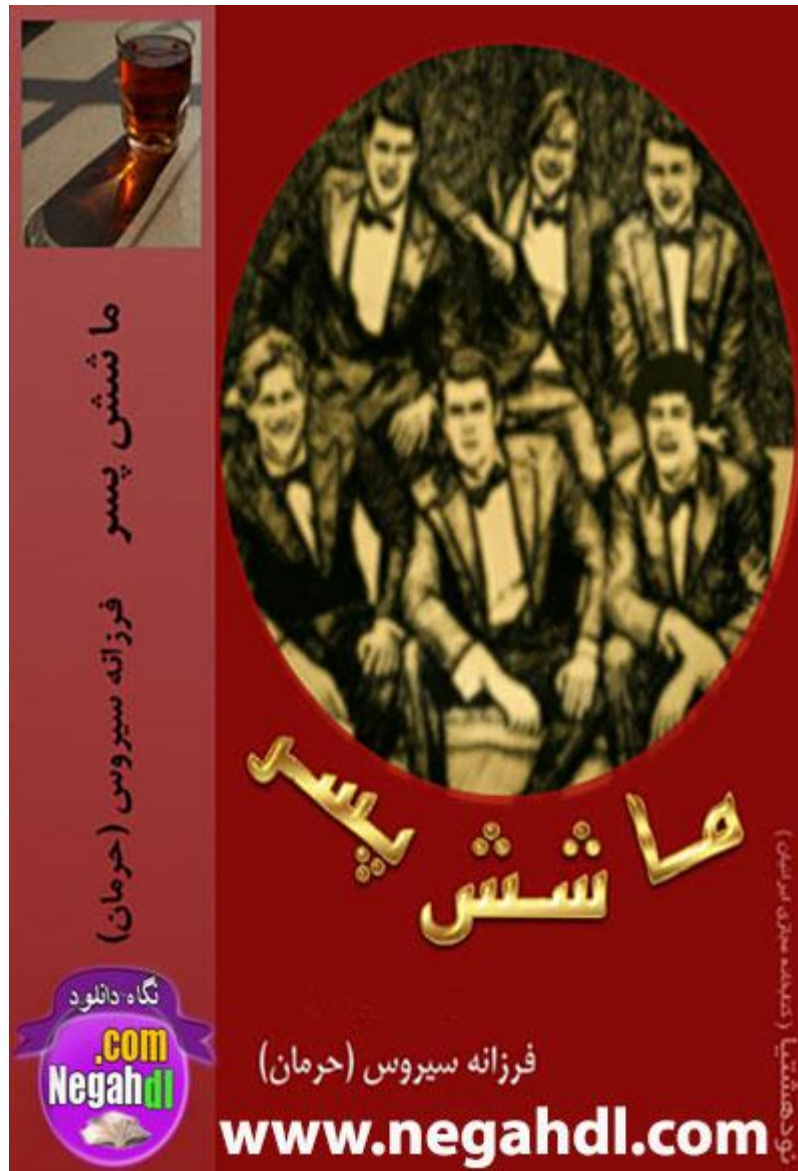


رمان ما شش پسر | سیروس (حرمان) | کاربر انجمن نودهشتیا

منبع تایپ : <http://www.forum.98ia.com/t1225118.html>

این کتاب در نگاه دانلود آماده شده است

[www.negahdl.com](http://www.negahdl.com)



فصل اول (پیشنهاد)

ساعت/ چهار بعد از ظهر - مکان / اصفهان, کنار ستون یادگاری چهلستون.

امیرعلی با کت و شلوار مشکی عروسی اش ایستاده و به ده سال پیش و زمانی که تنها بیست سال بیشتر نداشت، برمیگردد. منتظر افشین، دوست دوران راهنمایی اش ایستاده بود. درست آنروز را به خاطر دارد... بعد از ظهر بود و بادهای سرد پاییزی اصفهان را در آغوش کشیده بود. نگاهی به ساعتش کرد و حسابی برای افشین خط و نشان کشید. افشین همیشه یک ربع تا نیم ساعت دیرتر از زمان مقرر میرسید. آن موقعها که اصفهان زندگی میکردند بهانه اش به خواب رفتن ساعتش بود اما حالا که بعد از پنج سال دوباره از تهران به اصفهان آمده بود دلیل موجه تری داشت. بهانه ای مثل ترافیک. چیزی که در تهران بهانه ی هر آدم بدقولی شده بود. اما اصفهان مثل تهران شلوغ و پرترافیک نبود... با این حال امیرعلی هر وقت با او قرار میگذاشت سر ساعت خودش را به مکان قرار میرساند با این کارش میخواست درس خوش قولی را به افشین بیاموزد. چیزی که افشین هیچوقت یاد نگرفت.

و حالا امیرعلی او را در ذهنش به تصویر میکشید که هنوز جلوی آینه ی خانه اش ایستاده و به موهای خوش فرمش، فرمی دوباره میدهد از داخل صندوقچه ی عطرها ی گران قیمتش، عطری بیرون می آورد و به زیر یقه و روی مچ دستهایش میزند و دوباره شیشه عطر را با احتیاط داخل صندوقچه میگذارد. یقه ی پیرهنش را مرتب میکند و برای صدمین بار در آینه خودش را نگاه میکند و بعد از خانه بیرون میزند.

با دقت به اطرافش نگاه میکند. شاید افشین آدم بدقولی بود و سر ساعت خودش را به قرار نمیرساند اما دیگر بچه ها چه؟... آدریان، عباس، عبدالله با همان موهای فرفری پُرش که همواره مورد تمسخر وهاب قرار میگرفت.

با ناامیدی آه سردی کشید و دوباره رشته ی افکارش را به همان روزی داد که با افشین در دروازه شیراز اصفهان - منطقه ای شلوغ و پر رفت و آمد که به دانشگاه هم نزدیک بود - قرار گذاشته بود. کنار کله پزی که بوی نامطبوعش کل پیاده رو را دربرمیگرفت. شب قبلش به افشین زنگ زده بود و از او خواسته بود که فردا رأس ساعت پنج و نیم عصر، کمی آن طرف تر از کله پزی جایی که که دیگر بوی کله پزی به مشامش نخورد، حاضر شود. حتی یادش می آمد که در عرض زمان کوتاهی که با افشین صحبت کرده بود، نزدیک به بیست بار تأکید کرد سر ساعت پنج و نیم منتظرت هستم افشین... خواهشاً این بار دیر نیا.

افشین اطمینان خاطر داده بود اما باز هم سر ساعت نیامد. ساعت شش با لبخند به سمت امیرعلی رفت. امیرعلی دستانش را در جیبش کرده بود و یک پایش را به دیوار گذاشته بود و به آدمهایی که

با عجله در رفت و آمد بودند نگاه میکرد. افشین بدون آنکه به ساعتش نگاه کند و تعداد دقیقی را که امیرعلی را چشم انتظار خود گذاشته بشمارد؛ ده قدم باقی مانده را دوید و به دروغ نفس نفس زد و گفت: سلام

امیرعلی ابروهایش را گره زد و به افشین که به دروغ نفس نفس میزد تا اطمینان دهد تا الان داشته میدویده، نگاه کرد. کمی مکث کرد سپس پایش را از دیوار برداشت و یک قدم جلو رفت و با سردی جواب داد: سلام

افشین همانطور که لبخند زده بود پرسید: خوبی؟ چه خبرا؟

- خوب بودم تا نیم ساعت پیش... تو... تو آدم نمیشی افشین؟

افشین خود را به راهی دیگر زد و پرسید: چه طور؟

امیرعلی نفسش را با حرص بیرون داد و گفت: افشین داداش من واسه خودت میگم. دو روز دیگه که خواستی زن بگیری دوبار که طرف و نیم ساعت منتظر بذاری میره دیگه پشت سرشم نگاه نمیکنه... و بعد شانه هایش را بالا انداخت و حرکت کرد. افشین لحظه ای ایستاد و بعد عذاب وجدانش را که شروع کرده بود به درد گرفتن، آرام کرد و حرکت قدمهایش را تندتر کرد دستش را محکم روی شانه ی امیرعلی گذاشت و گفت: چی کار کنم ترافیک...

امیرعلی میان حرفش پرید و گفت: بسه... میگه ترافیک ترافیک... به خیالش اصفهانم مثل تهران.

افشین لبش را گزید تا از خنده اش جلوگیری کند سپس جواب داد: به جون تو....

- به جون خودت... جون خودتو قسم بخور

- خیلی خب بابا به جون خودم ترافیک بود.

امیرعلی برگشت و سنگین به افشین خیره شد... افشین کم آورد سرش را چرخاند و گفت: خیلی خب بابا... ببخشید. تو که میدونی من همیشه نیم ساعت دیرتر میام خودت وقتی میگی پنجو نیم، ساعت شش بیا که با هم برسیم.

امیرعلی پوزخندی زد و گفت: کافی من همین کارم بکنم. تو پیش خودت که فکر کنی من نیم ساعت دیرتر میرسم خودتو یک ساعت بعد میرسونی... من اگه سرموقع میام واسه این که توی بدقول، خوش قولی رو یاد بگیری.

افشین دستش را به سینه اش زد... سرش را خم کرد و گفت: چشم دیگه تکرار نمیشه... قول میدم. حالا چیکارم داشتی؟

امیرعلی اشاره ای به نیمکت کرد و گفت: بیا بشین تا برات بگم.

افشین دست به سینه روی نیمکت نشست و به امیرعلی که ایستاده بود و به دوردستها خیره شده بود نگاه کرد.

امیرعلی به درختانی که در همه ی فصول سال به چهارباغ زیبایی میدادند خیره شد. همه ی برگها ترکیبی از رنگهای گرم به خود گرفته بود. زرد، قرمز و یا نارنجی که هم رنگ غروب آن روز بود. همین درختها بودند که در هر چهار فصل سال چهارباغ را جزو یکی از بهترین و زیباترین مکانهای دیدنی اصفهان کرده بود. آن روز اواسط ماه آبان بود و امیرعلی احساس میکرد که روی تصمیمش برای جدایی از مادرش مصمم است و افشین را هم به همین علت میخواست. میخواست تا در مورد موضوع مهمی با او صحبت بکند.

افشین - بشین دیگه به چی زل زدی

امیرعلی آهی کشید و دستانش را داخل جیب کاپشنش کرد. سپس روبه روی افشین ایستاد و آرام شروع به صحبت کرد: ببین افشین من... من یه خونه پیدا کردم خب...

افشین که سرش را بالا گرفته بود تا افشین را ببیند، تکرار کرد: خب؟

- خب راستش... میخوام اون خونه رو بخرم... اما... تنهایی نمیتونم... گفتم شریکی بخریمش.

افشین که دیگر گردنش درد گرفته بود سرش را پایین انداخت و پرسید: مگه خودت خونه نداری؟

- امیرعلی که نمیخواست در مورد مسائل خانوادگی اش به افشین چیزی بگوید به دروغ متوسل شد و گفت: میخوام مستقل شم.

افشین حرفی نزد. چون فهمیده بود موضوع فقط به مستقل شدن مربوط نمیشود و این را از صدای لرزان امیرعلی که هیچ وقت نمیتوانست دروغ بگوید، فهمیده بود.

امیرعلی بی تاب پرسید: چی شد؟

- چی چی شد؟

- خونه دیگه... میای شریکی بخریمش یا نه؟

- آخه... آخه من که خوابگاهم... بعدشم پول ندارم که بخوام خونه بخرم... حالا کجا هست؟

امیرعلی با ناامیدی جواب داد: خیابون صباحی... میدونی کجاست؟

- نه نمیدونم

امیرعلی سری تکان داد و گفت: جاش خوبه... حالا میای یا نه؟

افشین نگاهی به آسمان کرد. چقدر زود هوا تاریک شده بود. انگار نه انگار که چند دقیقه پیش هوا روشن بود. خاصیت فصل پاییز همین بود روزها کوتاه و شبها طولانی. دستانش را داخل جیب کاپشنش کرد و گفت: نه

امیرعلی ناامیدتر از قبل تقریباً اطمینان داشت که چنین جوابی را بشنود. کمی فکر کرد و بعد پرسید: آخه چرا؟ تو که موشالله بابات وضعش خوبه.

افشین - اولاً که خوابگاه هست. گرچه زیاد با بچه ها آبم تو یه جوب نمیره اما... اما در کل بخوام همیشه... فکر نمیکنم بابام حاضر باشه پولشو بده که من از خوابگاه برم یه خونه مجردی... اصلاً بینم مگه تو خودت پول داری؟

امیرعلی سرش را تکان داد و گفت: آره

- از کجا اونوقت!!!

امیرعلی - میتونم یه سیزده تومنی جور کنم.

افشین ابروهایش را بالا انداخت و پرسید: میلیون دیگه؟ بعد این خونه ای که میگی چند هست؟

- بنگاه دار قیمت نود روش گذاشته اما با خود صاحبخونه صحبت کردم به ۸۰ راضی شده.

افشین اول جا خورد... اما امیرعلی اهل شوخی کردن نبود. سعی کرد جلوی خنده اش را بگیرد... بلند شد و دستانش را از جیب کاپشنش در آورد و ها کرد و گفت: خوبه دیگه منم سیزده تومن جور کنم میمونه ۵۴ میلیون دیگه که اونم خدا بزرگه جور میشه. امیر منو دست انداختی؟

امیرعلی با عصبانیت گفت: تو کی دیدی من شوخی کنم که این بار دومم باشه؟

افشین نگاهی به سرتاپای امیرعلی کرد و گفت: چه میدونم والا... آخه بگم حساب کتابت ضعیفه پس چه طوری شدی رتبه ۱۲۰ کنکور. بگم شیرین عقلی که اونم نیستی... البته هستی ها ولی کم... سپس خندید و گفت: آخه آدم عاقل مستقل شدن حساب کتاب داره.

امیرعلی آهی کشید و روی نیمکت نشست سرش را به چپ و راست تکان داد از اینکه افشین نتوانسته بود منظورش را بفهمد. عصبانی بود. شروع کرد به شکستن انگشتان دستش... بعد به آرامی گفت: با چهار نفر دیگه.

افشین - چی؟

امیرعلی نگاهی به افشین کرد و بلند گفت: میگم با چهار نفر دیگه... منو تو و چهار تا دیگه که بشیم شش نفر بعدم بریم اون خونه رو بخریم. شریکی... نفری یه دنگ.

افشین پوزخندی زد و گفت: که چی بشه؟ که فقط تو مستقل بشی؟

- نه... نه... که بتونیم راحت تر درس بخونیم.

افشین از حرف امیرعلی خنده اش گرفته بود... سرش را از تأسف تکان داد. که صدای امیرعلی را شنید: تو که نمیدونی اون خونه چقدر می ارزه... دو نبش تقریباً بزرگ... حیاط دار... عالی به جون تو.

افشین پوفی کرد و گفت: من چهار نفر دیگه از کجا پیدا کنم؟... هان؟

- لازم نیست تو پیدا کنی... با هم پیدا میکنیم... تو دانشگاهمون انقدر پسر هستند که میخواند از خوابگاه بیاند بیرون.

- آره... ولی نه اینکه خرج کنند و خونه بخرند... اونم تو یه شهر غریب... محال... نه آقا امیرعلی خان نه... این ره که تو میروی تهش دیوار است.

امیرعلی لبخند کم رنگی زد و گفت: حالا مگه مجبوری ضرب المثل بگی وقتی بلد نیستی!... حالا چی میگی؟

افشین دستش را روی پای امیرعلی گذاشت و گفت: نه... نع... بابا تو چرا حالیت نی... میگم گیریم که من بابامو راضی کردم چهار نفر دیگه از کجا پیدا کنیم؟... آیا پول دارند آیا دلشون میخواد خونه

بخزند... اصلاً منو تو همدیگرو خوب میشناسیم. نمیتونیم که همینطوری دست چهار تا رو بگیریم بگیم بیایند با ما همخونه بشید. همینطوری واسه خودت میبری و میدوزی.

امیرعلی دستش را روی پیشانی اش گذاشت و گفت: جور میشه... خدا رو چه دیدی... به خدا داره مفت میفروشه.

افشین کمی فکر کرد و گفت: خب پس حتماً به عیبی داره دیگه.

- عیب که نداره هیچ تازه خیلی هم عالیه... بابا خونه دو دنبش خب؟ بزرگم هست... اصلش مال یه پیرزن پیرمردی بوده که مُرده اند. حالام دخترشون از اون سر دنیا پاشده اومده تا خونه رو بفروشه و بره. وقت زیادی هم نداره... هفته پیش رفته بود آرایشگاه مامانم بهش گفته بگرده اگر تو مشتریاش کسی دنبال خونه است بگه یه همچین خونه ای سراغ داره. تازه بنگاه داره داشت میگفت چون سر خیابون و قدیمی ساخت شهرداری جواز میده که خونه رو بکوبی و چند طبقه تجاری مسکونی بسازی. یه مشتری پوست کلفتم داره که اصلش تو کار ساخت و ساز دیر بجنبیم خونه رو خریده.

- خب.

امیرعلی عصبانی به شانه ی افشین زد و گفت: مرضو خب سه ساعت دارم چی میگم.

- خب چرا نمیده به همون مشتری که میگی اصرار داره بخر؟

امیرعلی بشکنی زد و گفت: د همین دیگه... اصل کار همین جاست. وسایل پیرزن پیرمرد که به درد اون نمیخور که. عوضش به درد منوتو و چند تا دانشجو میخوره. من با زن صحبت کردم گفت چون اگر بخواد خونه رو به اون یارو بفروشه مجبوره اسباب و لوازم مامان باباشو یا آتیش بزنه یا بفروشه به سمساری و کلی دنگ و فنگ داره ترجیح میده به دانشجوهای مثل ما بفروشه که به اون وسایل نیاز داریم... حالا دیگه چی میگی؟ بازم نه؟

افشین که دیگر نمیتوانست به همین سادگی از کنار این فرصت بگذرد به فکر فرو رفت که

امیرعلی پرسید: چی شد؟ رفتی تو فکر!!! خونه رو ببینی چی میگی.

بلاخره افشین به حرف آمد و گفت: اولاً باید با بابام مشورت کنم تا حالا بعد بگردیم دنبال همخونه.

امیرعلی لپ افشین را کشید و با خوشحالی گفت: میدونستم همیشه روت حساب کرد. ایول به تو که تو رفاقت همیشه سنگ تموم میذاری پس سریعتر چون زن زیاد وقت نداره. اولم از دوستای خودت شروع کن.

\*\*\*

ساعت هشت شب بود که افشین به خانه اشان زنگ زد... مادرش، گلشیفته، تلفن را برداشت. بعد از کلی احوال پرسی و ابراز دلتنگی بالاخره تلفن را به دست ایرج خان داد. افشین در مورد خانه ی دونبش و مجهزی که امیرعلی کلی تعریفش را کرده بود، با پدرش صحبت کرد و قرار شد که آقا ایرج خودش به اصفهان بیاید و اگر خانه مورد پسندش قرار گرفت سیزده میلیون را دو دستی تقدیم پسرش که امید زندگی اش بود، کند.

افشین لبخندی زد و احتمال داد که پدرش موافقت میکند چرا که گفته بود: اگر در خوابگاه نمیتوانی درس بخوانی من حاضرم برایت خانه ای بخرم و افشین هم بدش نمی آمد که از خوابگاه بیرون برود. با این حال تصمیم گرفته بود اگر خودش با امیرعلی شریک نشد لااقل بگردد و برایش شریک جور کند.

\*\*\*

امیرعلی با مادرش زندگی میکرد. نه خواهری داشت و نه برادری. پدرش هم سالها پیش، وقتی امیرعلی تنها دو سالش بود؛ خانه را ترک کرده و دیگر هم برنگشته بود. و حالا لیلای (مادرش)، قصد ازدواج داشت آن هم با مردی فرش فروش به نام داریوش که امیرعلی اصلاً قبولش نداشت و بعد از کلی بحث و دعوا در مورد ارتباط مادرش با داریوش به این جا رسیده بود که مادرش عاشق و دلباخته ی داریوش است. و امیرعلی هم نتوانسته بود حداقل به عنوان پسر و تنها فرزندش حتی در انتخاب ناپدری اش سهمی داشته باشد. لیلای تصمیمش را گرفته بود و امیرعلی هم به همان اندازه روی تصمیم جدایی از لیلای مصمم بود به خاطر همین بود که میخواست هر طور شده آن خانه ی دونبش را بخرد.

لیلا مشغول گذاشتن ماسک سفید رنگی روی صورتش بود. امیرعلی روی مبل نشسته بود و فیلم تماشا میکرد البته ظاهراً مشغول تماشای تلویزیون بود. اما درواقع مشغول مرتب کردن جملاتی بود که قرار بود آن شب به مادرش بگوید.



دو سه بار آه کشید اما لیلا متوجه نشد که امیرعلی با خودش درگیر است و منتظر اشاره ای است تا درد و دل کند. امیرعلی دیگر خسته شد. پاشنه ی پایش را چندبار به زمین زد تا آنکه بالاخره به حرف آمد.

- مادر

لیلا - هووووم؟

- میخوام باهاتون حرف بزنم.

لیلا لبش را تکان نداد تا مبادا ماسکش خراب شود. به همین خاطر باز گفت: هووووم؟

- میخواستم یه کمی از تون پول بگیرم.

لیلا در نهایت احتیاط کمی لبانش را باز کرد و گفت: برو از تو کیفم بردار.

امیرعلی پوزخندی زد و همانطور که انگشتانش را مدام روی دسته های مبل میکشید جواب داد: یه کم یعنی سیزده میلیون

لیلا متعجب سرش را چرخاند و به امیرعلی نگاه کرد و پرسید: میخوای چی کار این همه پولو؟!!!

امیرعلی کمی سرجایش جابه جا شد، دستش را روی گردنش گذاشت و بدون اینکه به لیلا نگاه کند جواب داد: میخوامش

لیلا لبانش را آهسته باز کرد و با احتیاط برای اینکه چروکی دور لبانش ایجاد نشود پرسید: منم پرسیدم میخوای چی کار؟

امیرعلی نفس عمیقی کشید...چشمانش را بست. چند ضربه با مشت، به دسته ی مبل زد و عصبانی بلند شد و با سرعت به طرف اتاقش سرازیر شد که صدای لیلا را شنید: وایسا

امیرعلی ایستاد اما برنگشت. لیلا همانطور که به سمت آشپزخانه میرفت، گفت: فردا شب داریوش میاد اینجا واسه شام.

امیرعلی با حرص وارد اتاقش شد و در را محکم به هم زد و روی تخت خوابش دراز کشید. دستانش را دو طرف سرش گذاشت و شقیقه هایش را ماساژ داد.

اذیت بود. دیگر این خانه برایش مثل سابق جایی نداشت. همه چیز از آن روز لعنتی شروع شد. از آن روزی که با لیلا رفته بود خیابان انقلاب تا تابلو فرشی بخرد. لیلا روی هر تابلویی دست می گذاشت امیرعلی ایراد میگرفت. تا آنجا که به مغازه ی داریوش رسیدند. امیرعلی تابلویی را پسندید اما لیلا چیز دیگری را پسندیده بود. به انتخاب امیرعلی ایرادی نگرفت. همان خرید کافی بود تا لیلا برای بار دوم و خریدن تابلو فرشی دیگر آن هم برای دوست صمیمی اش زهره دوباره به مغازه ی داریوش برود. به همین ترتیب داریوش و لیلا با هم آشنا شدند. فوق ما وقع ( پس شد آنچه شد).

امیرعلی تا صبح خوابش نبرد. منتظر جواب افشین بود که هیچ، نتوانسته بود حرفش را به لیلا بزند. و این بیشتر عذابش میداد. به یاد پدرش افتاد (محمد راد). پدری که هیچوقت ندیده بودش و وقتی تنها دو سالش بود او و لیلا را تنها گذاشته و رفته بود تا به آرزوهایش برسد. امیرعلی حتی نمیدانست پدرش چه شکلی بود. و تنها از لیلا شنیده بود (پدرت ما را تنها گذاشت و رفت) بارها امیرعلی پرسیده بود: مگر من پسرش نبودم پس چرا به من احساسی نداشت. چرا برنگشت تا یکبار مرا ببیند؟

ولیلا هم هر بار جواب میداد: او غُد بود... غُد.

\*\*\*

فُد فُد فُد فُد فُد فُد فُد

((صدای زنگ موبایل افشین))

افشین گوشی اش را از زیر تخت برداشت. امیرعلی پیام فرستاده بود که نتیجه چه شد؟ قضیه را به پدرش گفته یا نه؟

افشین هم جواب داد بهتر است فردا با هم در دانشگاه قرار بگذارند.

صبح روز بعد امیرعلی در سلف دانشگاه، افشین را پشت میزی مشغول غذا خوردن دید. به طرفش رفت و از پشت دستش را محکم روی شانه ی افشین زد در نتیجه دانه ی برنج راه خودش را به اشتباه در گلوی افشین پیمود و باعث سرفه های مکررش شد. امیرعلی همانطور که در لیوانی آب میریخت با خنده گفت: چته بابا؟ خفه نشی حالا.

افشین لیوان آب را یک نفس سرکشید و گفت: بمیری... داشتم خفه میشدم!

امیرعلی خندید و کنار افشین نشست و گفت: حالا که نشدی...چه خبر؟ چی کار کردی؟

- با بابام دیشب صحبت کردم. گفت باید بیاد خونه رو ببینه.

امیرعلی خوشحال شد. لبخندی زدو پرسید: کی میاد؟ افشین یه هفته بیشتر وقت نداریم!

- نگران نباش...ناهار خوردی؟ اگه نخوردی پاشو یه قاشق بیار با هم بخوریم.

امیرعلی تشکری کرد اما افشین اخمی کرد و به شانهِ ی امیرعلی زد و گفت: پاشو دیگه واسه ما از این تیرپ تعارفات برندار. پاشو

امیرعلی بلند شد و قاشقی گرفت و در کنار افشین مشغول خوردن غذا شد که افشین گفت: حالا داشتیم فکر میکردم که اگه بخوایم دنبال شریک بگردیم به کی بگم که یاد یه پسری افتادم. اسمش عباس اونم مثل من داره پزشکی میخونه بچه ورامین پسر خوبی ام هست. البته بهش نمیخوره وضع و اوضاعش خوب باشه اما دیدمش باهانش صحبت میکنم. یه بار داشت میگفت بچه های خوابگاه خیلی سروصدا میکنند و همیشه درس خوند.

امیرعلی سرش را تکان داد و گفت: باشه پس باهانش صحبت کن منم یکی دو نفری تو ذهنم هست...یکیشون یه پسر فرانسوی به اسم آدریان...ادبیات فارسی میخونه اول ترم ازم آدرس پرسید داشتیم باهم قدم میزدیم که گفت داره دنبال خونه میگرده و میخواد از خوابگاه بیاد بیرون. خدا کن هنوز خونه گیرش نیومده باشه.

افشین سریع پرسید: پس اروپایی...عجب...اگر شریکمون بشه که بیچاره میشیم.

امیرعلی - برای چی؟

- خداییش حالو حوصله جمله بندی های اشتباه یه خارجی رو ندارم..پس فردا میگم دارم میرم دست به آب منظور آدمو نفهمه.

امیرعلی خندید و به شوخی گفت: حالا مگه هر وقت میری دست به آب باید اعلام کنی؟

- مثلشو میگم...حالا هر چی...بخوای هر اصطلاحی بگی کلی باید توضیح و تفسیر بدی تا یارو حالیش شه.

- ایراد بنی اسرائیل نگیر...گفتم که داره ادبیات فارسی میخونه...پس حتماً بلده فارسی حرف بزنه.

– ما یه عمر داریم انگلیسی آموزش میبینم فقط بلدیم بگیم ایت ایز ا بَلک بُرد بعد این پسر دو روز اومده ایران داره زبان فارسی یاد میگیره...میخوای همه چی بلد باشه؟

امیرعلی خندید و گفت: خب افشین چاره چی؟ باید تا دیر نشده شریک جور کنیم دیگه...حالا تو از کجا میدونی؟ من که باهاش حرف میزدم بلد بود روون فارسی حرف بزنه.

افشین سرش را تکان داد و گفت: خیلی خب بابا...حالا نفر بعدی کی؟

– آهان...اونم یه پسر جنوبی...خیلی قیافه بانمکی داره افشین...از این موفر فریااا که رنگ پوستشونم تیره است.

افشین لبخندی زد و گفت: ایول از این بچه بانمکا خوشم میاد...حالا اون دردش چی؟

– اونم سر کلاس بودیم داشت واسه بغل دستیش تعریف میکرد که هم خوابگاههایش جنبه فوتبال ندارند و از این حرفا چندباری با بچه ها دعواش شده.

– دعوایی نباشه

– نه...ولی جنوبی اند دیگه...رو فوتبال حساس اند...مخصوصاً و برزیل

افشین نگاهی به امیرعلی کرد و گفت: ولی جنوبی ها آدم خونگمو باحالی اند...باش حرف بزنی بگو ما جنبه فوتبال داریم...رشته اش چی هست؟

امیرعلی شانه بالا انداخت و گفت: نمیدونم...فکر کنم مکانیک بود.

– راستی خودت پول جور کردی؟

امیرعلی به یکباره لبخندش خشکید آب دهانش را قورت داد و گفت: دستت درد نکنه...من دیگه برم کلاس شروع میشه.

افشین – بشین بخور...امیر

امیرعلی بلند شد و کیفش را روی شانه اش انداخت و گفت: دستت درد نکنه... نه برم دیگه

– نوش جونت...نگفتی...پولو جور کردی؟

امیرعلی پوفی کرد و جواب داد: جورش میکنم...تو به بابات زنگ زدی بگو زودتر بیاد اصفهان. سپس خداحافظی کرد و از سلف بیرون رفت...با یادآوری سیزده میلیونی که جور نکرده بود داغ

دلش تازه شد. یادش آمد که داریوش هم امشب به خانه اشان دعوت است...عصبانی سرش را تکان داد و از دست لیلا ناراحت شد. زیر لب گفت: مار از پونه بدش میاد هی دم لونش سبز میشه...آه

امیرعلی در راه روهای دانشکده ادبیات قدم میزد و دنبال آدریان میگشت اما بی فایده بود شماره ای هم از او نداشت با این حال نیم ساعت بی نتیجه گذشت. و بعد ناامید به سمت کلاسش رفت. درس ریاضی عمومی داشت و میدانست آنجا میتواند آن پسر جنوبی را ببیند. وارد کلاس شد و به سمت پسر جنوبی رفت و پرسید: سلام اینجا جای کسی نیست؟

پسر با لهجه ی شیرین جنوبی جواب داد: نه عامو جای کی؟ بیا بشین.

سپس کیفش را از روی صندلی برداشت و امیرعلی کنارش نشست. پسر جنوبی مشغول صحبت با پسر بغل دستی اش بود. بعد از تمام شدن صحبت‌هایشان امیرعلی نفس عمیقی کشید و به سمت پسر جنوبی برگشت و گفت: ببخشید من میتونم بعد از کلاس چند لحظه وقتتو بگیرم؟ پسر جنوبی متعجب سرش را تکان داد و پرسید: ها بله خواهش میکنم.

امیرعلی تمام وقت کلاس حواسش را به پسر جنوبی داد و رفتارش را زیر نظر گرفته بود. به نظرش پسر خوب و شیرین زبانی بود ضمن شیطنت هایی که داشت؛ که آن هم جزو شیطنتهای اکثر پسرها بود. به این دلیل که مدام برمبگشت و ردیفی را که دخترها نشسته بودند نگاه میکرد. و آنقدر این کار را کرد که امیرعلی بالاخره خنده اش گرفت و با طعنه پرسید: دنبال کسی میگردی!!! پسر جنوبی لبخندی زد و دندانهای سفیدش را که تضادی چشمگیر با رنگ پوستش داشت، نمایان کرد و سپس به استاد خیره شد و کمتر به عقب برگشت.

بعد از تمام شدن کلاس امیرعلی به سمتش برگشت و پرسید: اسمت چیه؟

- اسمم عبدالله

امیرعلی دستش را جلو برد و با عبدالله دست داد و گفت: منم امیرعلی ام...خوشوقتم...بچه کجایی؟

- بچه بوشهرم...چه طور؟ تو اهل کجایی؟

- من...اصفهانی ام

عبدالله سرش را تکان داد و گفت: اِ پس مال همینجایی... خب امیرعلی خان با مو چی کار داشتی؟!  
امیرعلی بلند شد و گفت: بریم بیرون برات میگم.

عبدالله پشت سر امیرعلی از دانشکده بیرون آمد و هر دو روی نیمکتی در محوطه نشستند.  
امیرعلی نگاهی به عبدالله کرد و گفت: عرضم به حضرت عبدالله جان, منو یکی از دوستانم  
میخوایم یه خونه خوب تو یکی از منطقه های خوب اصفهان بخریم. خونه عالیه فروشندشم داره  
خونه رو خیلی زیر قیمت میده. اگر شش نفر بشیم و نفری سیزده میلیون جور کنیم میتونیم نفری  
یه دنگ خونه رو بخریم. هفته پیش شنیدم داشتی با دوستت راجع به وضعیت خوابگاه حرف میزدی  
و اینکه بچه ها جنبه فوتبالو ندارند... اصلاً تلویزیون تو خوابگاه نیست نه؟ این خونه که میگم با تمام  
وسایلیش. خیلی خوب داره میفروشه. وقتی هم درست تموم شد میتونی سهم خودتو بفروشی  
مطمئناً ضرر که نمیکنی هیچ... تازه بعدش هم یه چیزی گیرت میاد.

عبدالله سرش را خواراند و با حالت گیجی جواب داد: چی بگم والا... مو که دوست دارم اما نمیدونم  
آقام راضی بشه انقدر پول بهم بده.

امیرعلی باز هم از حسن خانه تعریف کرد و از عبدالله خواست تا هرچه زودتر تصمیمش را بگیرد و  
سعی کند پدرش را راضی کند و اگر هم شریکشان نشد, اگر کسی را میشناسد که دنبال خانه  
میگردد حتماً با او درمیان بگذارد و پس از دادن شماره همراهش به عبدالله با او خداحافظی کرد و  
به سمت خانه حرکت کرد. اصلاً حال و حوصله ی خانه و لیلا را نداشت با یادآوری مهمان شب  
دندانپزشک را روی هم فشار داد و زیر لب گفت: لعنتی.

در همین افکار بود که صدای زنگ گوشی اش به صدا درآمد. افشین بود. تماس را برقرار کرد.

- الو سلام

- سلام چی شد امیرعلی؟ با اون پسر موفر فری صحبت کردی؟ خارجی چی؟

امیرعلی - آدریانو که ندیدم اما عبدالله , پسر جنوبی, دیدمش باهانش صحبت کردم گفت دوست  
داره اما اونم مونده بود باباش قبول میکنه یا نه. تو بابات کی میاد؟

افشین - حالا بابامو ولش کن, میاد... با این پسر که گفتم هم رشته ی خودم, عباس...

- خب؟

- باهانش حرف زدم بدش نمی اومد... نیست رشتش پزشکی از اون بچه خرخوناست... گفت یه مدتی هست از خوابگاه اومده بیرون رفته خونه عمش... اونجا میره اما گفت یه جورایی اونجام معذب شمارمو گرفت تا خبرم کن میاد یا نه... فکر کنم قبول کن.

- مگه تو نگفتی وضع مالیش به نظر خوب نیست.

- من حدس زدم وقتی گفته فکراشو میکنه پس حتماً فکر پولشم کرده.

امیرعلی کمی امیدوار شد. به افشین سپرد که دنبال شخص دیگری هم باشد سپس تماس را قطع کرد و به سمت خانه راه افتاد. وقتی وارد خانه شد لیلا را ندید. حدس زد که یا آرایشگاه باشد و یا خرید. به خصوص که امشب مهمان ویژه ای داشت البته ویژه برای لیلا... نه امیرعلی.

داریوش برای امیرعلی نه مهمان بود که احترامش را نگه دارد و نه ناپدری اش... اصلاً پدري نداشت، چه برسد به نایش... حالا هم تصمیم گرفته بود که شب اتمام حجت کند، با لیلا با داریوش... بالاخره لیلا مادرش بود و امیرعلی حق داشت که در مورد ازدواج دوباره اش نظر بدهد. گرچه لیلا به نظرهای امیرعلی به خصوص در مورد داریوش اهمیت نمیداد.

اگر دوباره لیلا نمیگفت: تو هم مثل پدرت غدی امیرعلی... غُد/ تو خودخواهی من هم حق زندگی دارم/ در واقع امیرعلی با ازدواج لیلا مشکلی نداشت... مشکل داریوش بود. وارد اتاقش شد... بدون اینکه لباسهایش را عوض کند روی تخت دراز کشید و ساعت را روی ۴ کوک کرد.

عباس با شنیدن پیشنهادی که افشین در مورد خانه داده بود با خودش گفت: ای کاش از خدا چیز دیگری میخواستیم.

دیشب بود که عباس بعد از خوردن شام در خانه ی عمه اش سریع به زیرزمین که محل خواب و استراحت و درس خواندش، بود؛ سرازیر شد. و به این فکر کرد که باید دنبال محل مناسبی برای زندگی باشد... اوایل که با سروصدای بچه های خوابگاه مشکل داشت و حالا هم که به پیشنهاد عمه نادره اش به زیرزمین خانه اشان رفته بود؛ فهمیده بود که قبول کردن و پذیرفتن همین زیرزمین نمناک و کوچک هم، بسی اشتباه بوده. روی تشک دراز کشید و دستانش را روی صورتش کشید و به نیم ساعت پیش وقتی سر سفره نشسته بود برگشت.

گلناز، دختر عمه اش، روبه رویش نشسته بود و دو سر سفره هم عمه نادره و شوهرش آقا رضا که چندان از حضور عباس در خانه اش دل خوشی نداشت. نیش و کنایه هایش به کنار - بدخلقی ها و

نامهربانی هایش هم به کنار...بلاخره حق داشت یک پسر مجرد وارد حریم خانه و زندگی اش شده بود آن هم وقتی که دختر جوانی داشت.

همه ی اینها به کنار اما تحمل این که مدام چپ چپ نگاهش کند و مواظب باشد که خدایی نکرده از عباس خلاقی سر نزند و یا اشاره ای یا حرف بی ربطی...اینها برای عباس غیر قابل هضم بود...دردناک بود و نمیتوانست فراموششان کند. البته عباس میدانست چه طور رفتار کند ضمن این که گلناز هم برایش مثل عافه بود، مثل خواهرش...اما وقتی خود گلناز آغازگر صحبتی میشد و مدام عباس را به حرف میگرفت، دیگر قضیه فرق میکرد. چرا که عباس نمیتوانست سوالهای ناتمام گلناز را بی جواب بگذارد. از طرفی هم نمیتوانست زیر بار سنگین نگاههای شوهر عمه اش دوام بیاورد و متقاعدش کند که بینشان هیچ چیز نبوده و نیست، حتی سر سوزن علاقه ای...البته این نبود علاقه از طرف عباس بود نه گلناز.

عباس - دیگه خسته شدم...دارم به این فکر میکنم که برگردم خوابگاه...اصلاً اومدنم به خونه عمه از اولم اشتباه بود عافه.

عافه - دایی که گفت اگه بخوای واست میگیره تو ناز کردی و گفتی نه.

- روم نمیشد...تا همینجاشم خیلی واسم زحمت کشیده.

عافه نوچی کرد و گفت: حالام دیر نشده...به دایی بگو واست میگیره.

- آخه خجالت میکشم...ای کاش یکم بیشتر درس میخوندم همون تهران قبول میشدم.

- حالا به جای این که هی بشینی این فکرا رو بکنی بشین درستو بخون من خودم به دایی میگم.

- چی میخوای بگی؟

- میگم میخوای برگردی همون خوابگاه دایی هم وقتی بینه داری میری سرخونه اولت به فکر می

اوفته که واست یه خونه ای سوئیتی جور کنه...بسپارش به من.

عباس لبخندی زد و گفت: خیلی خب باشه...به علی سلام برسون

- چشم...دیگه؟

عباس آب دهانش را قورت داد و گفت: به بابا هم...سلام برسون



عاطفه با خوشحالی جواب داد: به روی چشم... کاری با من نداری؟

- نه قربونت... خدا حافظ

- خدا حافظ

\*\*\*

ساعت ۴ بود که زنگ بیدار باش در خانه به صدا درآمد. امیرعلی به یکباره از خواب پرید. زنگ بیدارباش را قطع کرد و از اتاقش بیرون آمد... نگاهی به سالن و آشپزخانه کرد. لیلا هنوز برنگشته بود... با خودش گفت «بهبتر». به سمت دستشویی رفت و پس از گرفتن وضو و خواندن نمازش سریع لباسهای ورزشی اش را از زیر تخت برداشت داخل ساکش ریخت و از خانه خارج شد. یک ساعت بعد به ورزشگاه رسید. آقای رادان مشغول نرمش و تمرینات بدنی با بچه های گروه بود که صدای بم و گرفته ی امیرعلی به گوشش رسید.

- سلام

آقای رادان و دیگر بچه ها به آرامی جواب سلامش را دادند... امیرعلی سرش را زیر انداخت و وارد رختکن شد. راکت و توپش را که با نوشتن (A:R) , نشانه گذاری کرده بود، برداشت و پس از تعویض لباسهایش، ساکش را داخل کمد قرار داد. با بی حوصلگی به طرف بچه ها رفت و رو به روی آقای رادان مشغول نرمش کردن شد... پس از چند دقیقه آقای رادان به دیگر بچه ها گفت: دوبه دو با هم بازی کنید بعداً برنده ها با هم بازی کنند بازنده ها با هم. آقای رادان همانطور که لیست اسمها را در دست گرفت بود و جلوی اسم حاضرین، تیک میزد زیر چشمی به امیرعلی نگاه و کرد و پرسید: رو فرم نیستی؟ چته پسر؟

امیرعلی همان طور که با توپ و راکت بازی میکرد جواب داد: خستم

آقای رادان لبخندی زد و گفت: هنوز زود خسته بشی... حالا از چی خسته ای؟

امیرعلی گوشه ی لبش را بالا انداخت و سرد جواب داد: از همه چی

آقای رادان پشت میزی ایستاد و برای امیرعلی سرویس زد و پرسید: مثلاً از چی؟... نکنه از ورزش خسته شدی؟

امیرعلی سرویس را جواب داد و گفت: تنها چیزی که ازش هیچوقت خسته نمیشم همین ورزش

آقای رادان بلند خندید و سرش را تکان داد و گفت: خدا رو شکر حداقل از این خسته نیستی...هنوز زود از همه چی خسته بشی.

امیرعلی احساس کرد آقای رادان با گفتن این جمله به حال و هوایی دیگر رفته... کمی دقیق به مربی اش نگاه کرد و آقای رادان را مشکوک صدا زد. آقای رادان چشمانش را بست. نفس عمیقی کشید و مشغول ادامه تمرینات ویژه با امیرعلی شد. آقای رادان آنقدر با امیرعلی خوب کار کرده بود که به مسابقات زیادی رفته و خیلی وقتها مقام کسب کرده بود. و حالا یک ماه دیگر باید برای بازی های انتخاباتی به تهران میرفت... از این بابت برای امیرعلی نگران بود... به امیرعلی خیره شد و در دلش گفت: «حالا وقت خستگی نیست پسر»

بعد از یک ساعت و نیم تمرین آقای رادان صوت پایان را زد و رو به بچه ها کرد و گفت: بچه ها جلسه آینده من نیستم. دارم میرم تهران... ولی یه مربی جای من میذارند همین تمرینات امروز رو ادامه بدید به اضافه ی تمرینات سرویس و دریافت. خسته نباشید.

امیرعلی ساکت به دیوار تکیه داده بود و به داریوش فکر میکرد که امشب به خانه اشان دعوت شده بود.

- کجایی امیرعلی؟ تو باغ نیستی؟... حالت خوبه؟

امیرعلی تکیه اش را از دیوار برداشت و گفت: خوبم... من... میتونم بمونم بیشتر تمرین کنم؟

آقای رادان فهمید که دلیل نرفتن امیرعلی به خانه به خاطر تمرینات نیست اما نمیتوانست بفهمد دردش چیست. سرش را تکان داد و دستش را روی شانه ای امیرعلی گذاشت و گفت: نه الان بچه های این سانس میانند... بهتر بری... تمرینم که کردی.

امیرعلی سکوت کرد... که آقای رادان پرسید: انگار دلت نمیخواد برگردی خونه؟!!!!

امیرعلی جا خورد، سریع دلیل آورد که: نه نه... خب میترسم... واسه مسابقات... یه کم استرس دارم.

- مسابقات که یک ماه دیگه است... تو دیگه باید به خودت مطمئن باشی... استرس چی؟... مطمئنی از اضطراب مسابقات؟

امیرعلی سرش را تکان داد و آهسته گفت: بله

به سمت رختکن میرفت که آقای رادان از پشت سر صدایش کرد و گفت: اگر نمیخواهی بگی جریان چیه حرفی نیست... ولی دروغ نگو... من خودم میدونم تو کی حال داری کی بی حالی کی حوصله تمرین داری کی حوصله تمرین نداری... الانم... موضوع استرس مسابقات نیست، درسته؟ امیرعلی سرش را پایین انداخت... نفس عمیقی کشید و سرش را بالا آورد. آقای رادان به چشمان دودی رنگ امیرعلی خیره شد. منتظر بود تا امیرعلی چیزی بگوید اما امیرعلی برگشت و بدون دادن جواب به رختکن رفت.

در رختکن مشغول عوض کردن لباسهایش بود. تنها صدایی که شنیده میشد. صدای قیژ قیژ پره های هواکش کنار پنجره ی رختکن بود. در دلش گفت: «باید یه من گریس بمالند به این هواکش... رو اعصابه»

- امیرعلی

امیرعلی ترسید به سرعت برگشت و در چهارچوب در آقای رادان را دید. بند ساکش را روی شانه اش انداخت و با دستش آن را محکم گرفت.

- مشکل چیه پسرم؟

سکوت کرد... سرش را پایین انداخت. در دلش گفت: مشکلم همین کلمه ی پسرم است که مدام از زبان کسی میشنوم که میخواهد به زور خودش را در دلم جا کند... کسی که امشب به خانه امان دعوت شده. چشمانش را بست و تصویرش را مجسم کرد.

- امیرعلی

دستش شل شد... بند ساک روی شانه اش سُر خورد و روی زمین افتاد... قبل از این که به خودش بیاید و ساکش را بردارد. آقای رادان جلو رفت، خم شد و ساک امیرعلی را برداشت... با لبخندی که همیشه بر لب داشت و آن را به همه هدیه میداد گفت: برو خونه... مادرت... نگران میشه... برو پسرم... برو.

امیرعلی با شرمندگی ساکش را از آقای رادان گرفت و با خداحافظی آرام و سریع از ورزشگاه بیرون رفت.

وقتی به پشت در خانه اش رسید، خواست زنگ بزند اما... گوشش را به در گذاشت. صدایی نشنید به ساعتش نگاه کرد. ۷ را نشان میداد... غیر ممکن بود لایلا نیامده باشد... با این حال خسته

تر از آن بود که روی پاهایش بایستد. کلیدش را از داخل جیبش بیرون آورد و خیلی سریع در را باز کرد. قفل نبود پس حتماً لیلا خانه بود. وارد خانه شد... صداهایی مبهم از سالن به گوشش رسید... یک قدم دیگر به جلو رفت... گردنش را کشید تا ببیند داریوش هم آمده یا نه... در همان لحظه صدای خنده ی تیز لیلا در گوشش پیچید. مطمئن شد که داریوش خانه است. آب دهانش را قورت داد... دستانش را مشت کرد و برگشت... اتاقش کنار در ورودی و روبه روی حمام بود. در اتاقش را باز کرد که صدای لیلا به گوشش رسید: امیرعلی جان... اومدی عزیزم؟

امیرعلی با عصبانیت در دلش گفت: آره اومدم

لیلا دوباره صدایش کرد: امیرعلی؟

امیرعلی وارد اتاقش شد و برای پاسخ دادن به لیلا در را محکم به هم زد. روی لبه ی تختش نشست و به کف دستهایش که کثیف و سیاه شده بود نگاه کرد دماغش را به زیر بغلش برد... از تمرین زیاد بوی گند عرق گرفته بود... چینی به بینی اش داد. فکر خوبی بود که برای خلاصی تظاهرات لیلا و خوش مزگی های داریوش به حمام برود.

در اتاقش را آهسته باز کرد و با یک قدم پرشی خودش را در حمام انداخت.

گوشش را به در گذاشت... صدای داریوش را شنید: امیرعلی جان؟

امیرعلی دندان هایش را روی هم سایید... صدای لیلا آمد: از دست این پسر... رفت حمام؟

- آره انگار... مثل این که نمیخواه منو ببین

- ببخشید داریوش جان... هنوز از دست من شاکی

- شایدم از من شاکی؟

لیلا- نه بابا... تو که کاری نکردی. امیرعلی مشکلش این که نمیخواه من ازدواج کنم. به گمونم فکر میکنه اگر ازدواج کنم تنهانش میذارم

صدای بلند خندیدن داریوش به گوش امیرعلی آمد که گفت: پس یعنی من میتونم ازدواج کنم؟ با ازدواج من که مشکلی نداره؟

صدای خندیدن لیلا هم آمد. امیرعلی چشمانش را محکم بست... لباسهایش را با عصبانیت از تنش درآورد و شیر آب را باز کرد کمی دستش را زیر شیر گرفت وقتی مطمئن شد دمای آب متعادل

است... تماماً به زیر دوش رفت... گهگداری صدای خنده های تیز لیلا به گوشش میرسید... زیر لب فحشی به این زندگی میداد و سعی میکرد به چیز دیگری فکر کند. آخر چاره ای ندید جز آنکه آواز بخواند.

یک ساعت بیشتر بود که امیرعلی زیر دوش حمام ایستاده بود و ترانه های از حفظ شده را زمزمه میکرد که صدای لیلا به گوشش رسید: امیرعلی میخوایم شام بخوریم بیا دیگه

لیلا صدایی از جانب امیرعلی نشنید دوباره به در زد و اینبار با عصبانیت گفت: امیرعلی... بسته دیگه بیا بیرون.

امیرعلی لجبازی کرد و چند دقیقه دیگر زیر دوش ماند و بعد از اینکه فهمید این بچه بازی ها و قایم شدنها فایده ای ندارد از حمام بیرون آمد و سریع با جهشی به اتاقش رفت. قبل از آنکه در اتاق را ببندد لیلا عصبانی وارد اتاق شد و در را پشت سرش بست.

لیلا مثل گرگ زخم خورده به امیرعلی خیره شد و آرام پرسید: من جلوی داریوش آبرو دارم... معلوم چه مرگنه؟

امیرعلی یک قدم به عقب برداشت و جواب داد: دلم میخواد

لیلا جلوتر رفت و همان طور که با عصبانیت آهسته حرف میزد تا صدایش به گوش داریوش نرسد، گفت: سریع میای به داریوش سلام میکنی... دست از این بچه بازی ها هم بردار... مثلاً بیست سالته.

امیرعلی صدایش را بالا برد و جواب داد: نمیام

و بعد لبهایش را غنچه کرد و دوباره تکرار کرد: نمیخوام پیام

- تو بیخود میکنی... هرچی هیچی نمیگم پررو تر میشی... مگه داریوش چه بدی در حقت کرده که انقدر تو باهاش دشمنی!!!

امیرعلی پوزخندی زد و نگاهش را از لیلا گرفت... لبهایش را با زبانش تر کرد. گرسنه اش بود و شکمش مدام صدا میکرد. پشتش را به لیلا کرد و پنجره ی اتاقش را باز کرد که صدای لیلا را شنید: ببند پنجره رو سرما میخوری.

امیرعلی پوزخندی زد و جواب داد: از کی تا حالا من برات مهم شدم؟

لیلا آرامتر شده بود. جواب داد: تو همیشه واسه من مهم بودی... تو تنهای زندگی منی امیرعلی

امیرعلی با خشم برگشت و گفت: ا...جدا؟...پس چرا حرفام برات اهمیت نداره؟

لیلا کلافه پرسید: آخه اون چی کارت کرده که انقدر ازش متنفری؟...به خدا داریوش آدم خوبیه...حداقل از پدرت بهتر

امیرعلی بغض کرد جواب داد: من چند دفعه بابا رو دیدم که هر دفعه تا یه موضوعی پیش میاد اونو وسط میکشی؟ هان؟ باشه ولی تو نباید بین بد و بدتر، بد رو انتخاب کنی؟ میخوای دوباره یه ازدواج ناموفق داشته باشی؟ آره؟...اون آدم به درد تو نمیخوره مامان  
- مامان نه...مادر

امیرعلی عصبانی جواب داد: الان مشکل ما مادر و مامان؟...ببین من چی میگم.

لیلا خسته از این بحث ناتمام پرسید: چی میگی امیر؟ چی میگی؟

- من قبلاً در موردش گفتم اما شما گوش نکردین...میدونی چرا...چون دنبال پول و قیافشی

لیلا جا خورد به طرف امیرعلی گامی برداشت و گفت: هیس چه خبرته؟ میخوای بشنوه؟

امیرعلی بلند داد زد و گفت: خب بذار بشنوه.

لیلا عصبانی به امیرعلی نگاه کرد و سرش را از تأسف تکان داد.

امیرعلی پوزخندی زد و به لیلا خیره شد...سرتاپایش را برانداز کرد...خیلی آرایش کرده بود...آن هم برای یک مرد نامحرم...همیشه امیرعلی از این بابت که مادرش بی بند و باری میکرد ناراحت و دلخور بود.

لباس خفاشی به رنگ فیروزه ای پوشیده بود و شال حریر آبی رنگی را روی سرش انداخته بود.

لیلا خودش را جمع کرد...از طرز نگاه امیرعلی ترسید...قبل از اینکه امیرعلی چیزی بگوید به سمت در اتاق رفت و گفت: بیا شام بخوریم...تمومش کن.

امیرعلی - خوب به خودت رسیدی.

لیلا ایستاد اما برنگشت.

- نمیگی پسرت غیرتی میشه؟

لیلا بدون گفتن چیزی در اتاق را باز کرد و از اتاق بیرون رفت.

پس از رفتن لیلا، امیرعلی روی تختش نشست... عصبانی بود. دوست داشت چشمانش را ببندد و به هیچ چیز و هیچ کس فکر نکند اما... گوشه اش را از روی تخت برداشت سه تماس ناموفق از افشین داشت و یک پیام.

پیام افشین - سلام گوشه رو گرفتی که ورش داری با یکی صحبت کنی نه این که بذاریش به امون خدا... کارت دارم زنگ بزن

صدای غرش دوباره ی شکم امیرعلی مانع از این شد که امیرعلی به افشین زنگ بزند... بلند شد... نگاهی به خودش در آینه کرد و ابروهای پر و خوش حالتش را به هم گره زد و عصبانی از اتاق بیرون آمد.

داریوش روی مبلی لم داده بود و فوتبال تماشا میکرد که با سرفه ی امیرعلی سرش را چرخاند. امیرعلی را که دید لبخندی زد و بلند شد. به سمتش رفت و دستش را به سوی امیرعلی دراز کرد و گفت: به به به... بالاخره بعد از مدت‌ها چشممون به جمال شما روشن شد.

و همانطور که دستش در هوا معلق بود تا دست امیرعلی را بگیرد گفت: عافیت باشه

امیرعلی دستانش را داخل جیب شلوارش کرد و اینکار باعث شد تا لیلا که داخل آشپزخانه بود و این گفتگوی یک طرفه ی سرد را تماشا میکرد، اعتراض کنان امیرعلی را صدا کند و بگوید: امیرعلی، داریوش داره با تو حرف میزنه ها!!

امیرعلی نگاهش را از داریوش به لیلا و از لیلا به داریوش سوق داد. پوزخندی تحویلش داد و بی تفاوت از کنارش رد شد و روی مبل نشست. کنترل را برداشت و کانال را عوض کرد. لیلا همانطور که سعی میکرد عصبانیتش در صدایش اثر نگذارد به امیرعلی گفت: بذار همون سه... داریوش داشت فوتبال میدید.

اما امیرعلی بدون توجه به حرف لیلا تند تند کانال عوض میکرد. همیشه وقتی عصبانی و کلافه بود کانال های تلویزیون را تند تند پشت سر هم عوض میکرد.

لیلا عصبانی با صدایی بلندتر گفت: با توام امیرعلی!!!

داریوش دستش را بالا برد و به لیلا فهماند که تمامش کند. لیلا نفسش را با حرص بیرون داد و مشغول چیدن میز شام شد. در دلش حساسی برای امیرعلی خط و نشان کشید. فقط منتظر بود تا این مهمانی تمام شود و داریوش برود بعد او میماند و پسرش. داریوش وارد آشپزخانه شد و همراه لیلا میز را چید سپس نگاهی به امیرعلی کرد و گفت: شام حاضر امیرعلی خان اصولاً مردها نمیتونند از شکمشون غافل شند به خصوص اگر غذا کباب و جوجه ی خوش بویی باشه که مادرت تدارک دیده.

امیرعلی پوزخندی زد وبدون اینکه برگردد و جواب داریوش را بدهد به صفحه ی تلویزیون خیره شد اما بوی غذا که تمام ساختمان را گرفته بود او را بیش از پیش گرسنه کرده بود. داریوش کنار لیلا نشست و گفت: عجب غذایی شده.

لیلا - نوش جونت... دست پخت خودم نیست از بیرون سفارش دادم امروز عروس داشتم نتونستم غذا بپزم شرمنده... امیرعلی پاشو بیا.

امیرعلی چند دقیقه بعد تلویزیون را خاموش کرد و با اخم روبه روی داریوش نشست, بدون اینکه به داریوش و حتی لیلا نگاه کند. فضای سنگینی در آشپزخانه حاکم بود. کنترل را بالا گرفت و تلویزیون را دوباره روشن کرد که صدای لیلا را شنید: بذار سه

امیرعلی میدانست که لیلا جوش برنامه ی مورد علاقه ی داریوش را میزند. بدون توجه به لیلا شبکه یک را زد و گفت: میخوام اخبار گوش بدم.

لیلا دیگر حرفی نزد چرا که میدانست بحث کردن با امیرعلی فایده ای ندارد.

آنچنان گرسنه بود که بشقابش را پر کرد و تند تند شروع به خوردن غذا کرد که باز صدای لیلا به گوشهایش رسید: عزیزم انقدر تند تند غذا نخور معده درد میگیری.

اما امیرعلی باز هم بی توجهی کرد. میدانست لیلا هر لحظه بیشتر از دستش عصبانی میشود و میدانست وقتی داریوش برود کلی باید سرزنش شود اما همه ی این کارها را میکرد تا به نقشه ی خودش برسد چرا که دیگر فهمیده بود لیلا را نمیتواند از تصمیمش برای این ازدواج بازدارد. پس بهتر بود خودش به فک خودش باشد. دقایقی بعد داریوش که میخواست حرفی زده باشد به امیرعلی گفت: امیرعلی خان اون سماق رو میدی به من بی زحمت؟



امیرعلی بی آنکه حرفی بزند و به او نگاه کند، ظرف سماق را جلوی داریوش گذاشت. و باز هم بعد از اینکه داریوش از او تشکر کرد، جوابی نداد.

یک لیوان دوغ برای خودش ریخت و بی آنکه به لیلا و داریوش تعارف کند یک نفس سر کشید و دور لبش را با آستینش پاک کرد. لیلا لب به دندان گزید و پایش را به پای امیرعلی زد که امیرعلی سرش را بالا گرفت و گفت: هووم؟ کاری داری پاتو میزنی به پام؟

لیلا که چشمانش از عصبانیت باز شده بود دندانهایش را روی هم فشار داد و سرش را پایین انداخت. داریوش در دلش حسابی به مادر و پسر میخندید.

امیرعلی بدون اینکه تشکری از لیلا بکند، بلند شد و گفت: دست سرآشپز رستوران درد نکنه.

لیلا که دیگر تحمل این آبروریزی هایی که توسط پسرش صورت می‌گرفت، نداشت. جواب داد: خوب داری مادرتو کوچیک میکنی. دستت درد نکنه امیرعلی... دستت درد نکنه.

امیرعلی بیخیال پرسید: جلوی کی؟ این یارو؟! این که دیگه از نظر شما غریبه نیست.

لیلا عصبانی بلند و شد و گفت: این یارو چی؟ چرا انقدر بی ادب شدی بچه؟

امیرعلی عصبانی برگشت... دستش را مشت کرد و روی سنگ آپن فرود آورد و گفت: آره بچم... بچم... اما یه بچه هم میدونه جلوی یه آدمی که از ادب چیزی سرش نمیشه چه طور باید رفتار کنه... منم مثل خودش بی ادب میشم... تو هم بهتر کاری به من نداشته باشی چون اصلاً حالو حوصله ی خودتو مهمون زبون نفهمتو ندارم... وسلام.

امیرعلی این را گفت و خودش را روی مبل انداخت. نفس نفس میزد و میتوانست حدس بزند پشت سرش داریوش دارد لیلا را آرام میکند و از او میخواهد که با امیرعلی بحث نکند. اما لیلا به حرفهای داریوش گوش نداد. عصبانی از آشپزخانه بیرون آمد و دست به کمر جلوی امیرعلی ایستاد و گفت: پاشو برو تو اتاقت... پاشو بت میگم.

امیرعلی بدون توجه به لیلا به جایی دیگر خیره شد که لیلا با صدای لرزان داد زد: پاشو بهت میگم... از جلوی چشمام گمشو

باورش نمیشد این حرف را از زبان مادرش شنیده باشد. با خودش تکرار کرد «از جلوی چشمام گمشو؟!»

بعضی کرد و خسته از این همه مخالفت و رفتارهای مادرش که ذره ای اهمیت به حرفهایش نمیداد، به کنترل در دستش نگاه کرد... نمیتوانست تصور کند لیلا اینگونه در برابر داریوش کوچکش میکرد.

داریوش آهی کشید و از آشپزخانه بیرون آمد و رو به لیلا گفت: لیلا جان یه کم آرام باش... اومدنم به اینجا کار اشتباهی بود. من همین الان از اینجا میرم

امیرعلی لبخندی زد و گفت: همین الان نه... برای همیشه گورتو گم کن... سپس از روی مبل بلند شد و این بار چشم در چشم به داریوش گفت: برای همیشه پاتو از زندگی من بکش بیرون.

لیلا چشمانش را بست وقتی باز کرد خشمگینتر از قبل به امیرعلی چشم دوخت و برای اذیت کردنش با لحنی خاص گفت: نه عزیزم. اومدنم به اینجا اصلاً کار اشتباهی نبود. کار اشتباه رفتار غیرقابل تحمل امیرعلی... البته منم مقصرم چون تو تربیتش تلاش زیادی نکردم... بهش یاد ندادم که به مهمونش احترام بذاره...

امیرعلی میان حرف لیلا پرید و گفت: مهمون من!!! کدوم مهمون؟ این که مهمون نیست دیگه صاحب خونه است. اینجام که عین خونه خودش هروقت دلش خواسته اومده و رفته. دست کمی از صاحبخونه نداره.

لیلا پایش را از حرص بر روی زمین کوبید و گفت: خدایا منو بکش از دست این راحت شم.

سپس بلند داد زد و گفت: دیگه تمومش کن... همین الان... برو تو اتاقت امیرعلی.

داریوش به سمت لیلا رفت و گفت: لیلا برو تو آشپزخونه... آرام باش عزیزم... من با امیرعلی میشینم مردو مردونه حرف میزنم. خب؟

امیرعلی پوزخندی زد و با اکراه به داریوش نگاه کرد و گفت: من اینجا مردی نمیبینم که باهش اختلاط کنم.

لیلا لبش را گزید و به طرف امیرعلی گامی برداشت و گفت: وای امیرعلی... دیگه داری اون روی سگ منو بالا میاری... دهن تو ببند.

اما داریوش نگذاشت که لیلا دستش را که بلند کرده، بر روی دهان امیرعلی فرود بیاورد. آستین خفاشی لیلا را محکم گرفت که امیرعلی به سمتش هجوم برد و داد زد: دستتو بکش

مرتیکه...هرچی هیچی نمیگم. و بعد رو به لیلا کرد وبا بغض گفت: ازت بدم میاد...هم از تو هم از اون پدرم که تنهامون گذاشت و رفت.

لحظه ای همه سکوت کردند تا این که لیلا به گریه افتاد و روی مبل نشست و دو دستش را جلوی صورتش گرفت.

داریوش از آشپزخانه لیوان آبقندی برای لیلا آورد و گفت: لیلا وقتی پسرت منو نمیخواه از دواج ما دو نفر اشتباه محض. سپس کتش را برداشت اما قبل از اینکه از خانه بیرون بزند صدای گرفته ی امیرعلی را شنید: من میدونم تو چه جور آدمی هستی...امثال تو رو خوب میشناسم...آدمایی که با ظاهر فریبنده ای که دارند دخترها و زنایی ساده مثل مادرمو گول میزنند و با کلی دوز و کلک صاحبشون میشند و بعد از اینکه خرشون از پل گذشت و حسابی مالو اموالشونو بالا کشیدند میزنند به چاک...اما کور خوندی چون هنوز مادر من انقدرا بیگس و کار نشده که بخواد...

لیلا بلند شد و وسط حرفهای امیرعلی پرید و جواب داد: امیرعلی دهنتمو ببند...تو دیگه پسر من نیستی...منم مادرت نیستم که بخوای احساس مسئولیت کنی و واسم تعیین تکلیف کنی...فهمیدی؟

امیرعلی خشکش زده بود...به لیلا با ناباوری نگاه میکرد که صدای به هم خوردن در به گوش هردویشان رسید.

لیلا با بی حالی امیرعلی را هل دادو گفت: نمیخوام ریختتو ببینم...برو تو اتاقت تنهام بذار.

امیرعلی دیگر نتوانست بغضش را در گلو نگه دارد...ترکید...به سرعت به اتاقش رفت و همانطور که چندقطره اشک را از اسارت چشمانش آزاد میکرد...ساک ورزشی اش را برداشت چند دست لباس و جزوات درسی، داخلش ریخت...کلاه بافت دودی رنگش را روی سرش کشید و از خانه بیرون زد. وقتی صدای بسته شدن در به گوشهای لیلا رسید فهمید که هم عشقش را از دست داده و هم پسرش را.

\*\*\*

حالا امیرعلی زیر نم نم بارانی که از آسمان اصفهان میبارید راه میرفت و به گفته ها و شنیده هایش فکر میکرد. نمیدانست مقصدش کجاست فقط راه میرفت و از سرما دستتاش را در جیب کاپشنش و سرش را در یقه فرو کرده بود. داشت فکر میکرد که امشب را کجا سر کند؟ در مسافرخانه؟ حتی آدرس مسافرخانه ای هم بلد نبود اگر هم بلد بود فایده ای نداشت چرا که

شناسنامه اش را با خودش برنداشته بود. ماشینی با سرعت از کنارش رد شد و آبهای کثیف و جمع شده کنار خیابان را بر روی امیرعلی پاشید. اما امیرعلی حوصله ی اینکه سرش را بلند کند و به راننده ی ماشین ناسزایی بگوید نداشت، امشب هر ناسزایی بود از لیلا شنیده و به لیلا گفته بود... در افکار خودش بود که زنگ گوشی اش به صدا در آمد حدس میزد که لیلا باشد خوشحال گوشی اش را از جیبش درآورد که با دیدن اسم افشین تمام دریای خوشحالی اش به یکباره خشک شد.

- الو...بله؟

افشین با انرژی گفت: سلام...چه طوری پسر؟ یه وقت زنگ زنی ها خسیس اصفهانی.

امیرعلی حالو حوصله ی خوشمزگی های افشین را نداشت خیلی سرد جواب داد: سلام...حالا چی کار داشتی؟

- نکنه خوابیده بودی انقدر کسل و عنقی؟

- چی کار داری افشین؟ از عباس خبری نشد؟

- چه خبری؟

امیرعلی عصبانی جواب داد: خبر مرگ من

افشین - دور از جون برادر دور از جون...تو چقدر عجله داری؟! نه هنوز زنگ نزد.

- میترسم خونه از دستمون بپره...حالا زنگ زدی بگی چی؟

- هیچی میخواستم بینم تو دیگه کسی رو پیدا نکردی؟

- نه هنوز

- غصه نخور به قول مامانم هرچی قسمت باشه

امیرعلی با شنیدن کلمه ی مامان یاد لیلا افتاد. از بچگی مجبورش کرده بود که صدایش کند مادر...میخواست اینگونه حرمتها حفظ شوند اما امیرعلی امشب فهمید مامان با مادر فرقی نمیکند مهم لیلا بود که آب پاکی را روی دستش ریخته بود به یاد آخرین حرف مادرش افتاد» تو دیگه

پسر من نیستی... منم مادرت نیستم که بخوای احساس مسئولیت کنی و واسم تعیین تکلیف کنی... فهمیدی؟»

با خودش گفت: آره فهمیدم... فهمیدم دیگه در کارهایت دخالت نمیکنم مادر... مامان»

– الو امیرعلی صدامو داری؟

امیرعلی به خودش آمد... به افشین گفت: بینم میذارند کسی رو بیاری خوابگاه؟ گیر نمیدند؟

– نمیدونم یه وقت ایراد بگیرند... چه طور میخوای بیای اینجا خوابی!!!

امیرعلی نمیخواست افشین را از حالو روزش باخبر کند... با اینکه دوست صمیمی اش بود اما کمی رودوایستی داشت... جواب داد: نه

– پس چی؟

– هیچی همینطوری پرسیدم... کاری نداری؟

– نه خداحافظ

امیرعلی بدون آنکه جواب افشین را بدهد تماس را قطع کرد و تا کسی گرفت. نمیدانست تصمیم درستی گرفته یا نه. با این حال امیدش بعد از افشین به او بود. فکر میکرد اگر به او بگوید مشکلی پیش نیاید اما نمیتوانست افشین را وارد مسائل خصوصی اش کند. از طرفی میدانست که او خانواده ای ندارد و تک و تنها زندگی میکند. آدرس را دقیق به راننده داد. و به بیرون و بارانی که میبارید نگاه میکرد... این امید را در دلش میپروراند که خانه باشد در غیر این صورت شب را باید زیر باران صبح میکرد.

با تردید زنگ را زد. سرش را پایین انداخته بود و چشمانش را محکم بسته بود و گوشه‌هایش مشتاق شنیدن صدایی که بگوید: امیرعلی تو اینجا چی کار میکنی؟... بیا تو پسر... بیا تو.

امیرعلی لبخند کمرنگی به روی آقای رادان زد... خوشحال بود که امشب زیر سقفی نمیخوابد که آسمانش ابری و بارانی است.

– ببخشید مزاحم شدم.

آقای رادان که از دیدن امیرعلی خوشحال و صدا البته نگران شده بود جواب داد: نه بابا این حرفو نزن خیلی خوش اومدی.

امیرعلی میدانست که باید برای آقای رادان توضیح دهد این موقع شب چرا اینجا آمده. آقای رادان دو فنجان چای داغ در سینی گذاشت و از آشپزخانه بیرون آمد. با ورودش به سالن امیرعلی از جایش بلند شد و دوباره سر جایش نشست و با خجالت گفت: ممنون... ببخشید - خواهش میکنم خوش اومدی... کاپشنتو در بیار سرما نخوری خیس شدی حسابی.

امیرعلی کاپشنتش را درآورد و آقای رادان آن را از دستش گرفت و فنجان چایی را به دست امیرعلی داد. امیرعلی به بخاری که از چایی بلند میشد و در مقابل چشمانش میرقصید و بعد در هوا محو میشد خیره شده بود. دو دستی دیواره ی فنجان را گرفته بود، میخواست گرما را به دستش منتقل کند. یاد مبحث تعادل گرمایی فیزیک افتاد که صدای آقای رادان را شنید: نمیگی چی شده؟ با این که از دیدنت خوشحالم اما نگرانتم هستم امیرعلی.

امیرعلی جا خورد با آنکه پیش بینی شنیدن این سوال را کرده بود اما... خودش را کمی جمع کرد و گفت: ق قبلش میتنوم نمازمو بخونم؟ یه وقت قضا میشه.

آقای رادان خوشحال بود که امیرعلی نمازش را میخواند... سرش را تکان داد و گفت: خواهش میکنم... اون گوشه سجاده هست... همونطوری که باز... قبله همون سمت.

امیرعلی نمازش را آهسته تر از قبل خواند. حتی یک دور تسبیح صلوات فرستاد و به این فکر کرد که چه دروغی به آقای رادان بگوید اما به این نتیجه رسید که هیچ چیز مثل صداقت نیست.

آقای رادان دوباره فنجان به دست وارد سالن شد. و با لبخندی که همیشه بر روی لبانش بود گفت: سرد شد عوضش کردم.

- ممنون

امیرعلی دلش نمیخواست تا دوباره آقای رادان سوالش را بپرسد به همین دلیل گفت: راستش چه طور بگم... من... با مادرم دعوا شده

آقای رادان اخمی کرد و سرش را کمی جلو برد و محکم تلفظ کرد: چی؟

امیرعلی همانطور که سرش را پایین انداخته بود جواب داد: با... باهش دعوا شد... از خونه زدم بیرون... جایی رو هم نداشتم.. آخه تموم اقوامون تهران زندگی میکنند

- میدونم

امیرعلی متعجب سرش را بالا گرفت و گفت: میدونستید؟! یعنی مادرم باهاتون تماس گرفته؟

آقای رادان خودش را جمع کرد و سریع پاسخ داد: نه... مادرت... مگه شماره ی منو داره؟

- بله داره... شمارتون رو توی دفتر تلفن نوشتم براش. پس چی رو گفتید میدونستید؟

آقای رادان آب دهانش را قورت داد و گفت: این که... اینکه تمام اقوامتون تهرانند.

- جداً؟! از کجا میدونستید؟

- خودت گفتی... هر دفعه میرفتیم تهران میگفتی خالم فلان خیابون زندگی میکنه... مادربزرگم

زعفرانیه زندگی میکنه... راستی نگفتی مادر مادرت یا مادر پدرت؟

- مادر مادرم.... کلاً با فامیلای پدرم دیگه رفت و آمد نداریم. من اصلاً ندیدمشون.

آقای رادان دستش را روی لبش گذاشت و گفت: چرا؟

- هیچی خب... راستش از وقتی پدرم منو مادرمو ترک کرده و رفته خارج ما هم...

امیرعلی یک لحظه مکث کرد... اصلاً چه دلیلی داشت که اینها را برای مری اش بگوید... سرش را

بلند کرد و به آقای رادان چشم دوخت که با دیدن قرمزی بیش از حد لبان آقای رادان کمی خودش

را جلو کشید و گفت: لبتون...

آقای رادان گیج پرسید: هووووم... چی؟

امیرعلی دستش را روی لب خودش گذاشت و گفت: لبتون... داره خون میاد.

آقای رادان دستمالی برداشت و روی لبش گذاشت و پرسید: فردا میری دانشگاه؟

- بله

- از اون طرف بیا اینجا... کی از دانشگاه برمیگردی؟

امیرعلی خجالت زده جواب داد: دیگه مزاحمتون نمیشم.

آقای رادان عصبانی پرسید: میگم کی میای؟

امیرعلی که از لحن مربی اش جا خرده بود جواب داد: تا چهار کلاس دارم.

- خیلی خب.. پس چون تو زودتر از من میرسی خونه کلیدا رو تو بیر من شش میرسم خونه.

امیرعلی - مگه شما قرار نبود برید تهران؟

- افتاد برای دو روز دیگه... فردا بعد دانشگاهت بیا اینجا.

- ولی آخه...

آقای رادان عصبانی بلند شد و گفت: آخه نداره... راستی شام خوردی؟

- بله.

فصل دوم ( آشنایی )

آن شب لیلا نتوانست بخوابد نگران امیرعلی بود. میدانست که رفتارش با او خوب نبوده اما از دستش دلخور بود. بعد از رفتن امیرعلی به داریوش زنگ زده بود و از قول امیرعلی معذرت خواهی کرده بود. امیرعلی هم کنار مربی اش، آقای رادان خوابیده بود از این پهلو به آن پهلو میشد و فکر میکرد چگونه سیزده میلیون را جور کند؟ آقای رادان هم نخوابیده بود. زیر پتو به امیرعلی فکر میکرد و برایش آرزوی موفقیت داشت. آن شب شاید فقط افشین خوب خوابید و عبدالله... چرا که عباس هم درگیر بود. رویش نمیشد با دایی فرهادش در مورد خرید خانه صحبت بکند.

صبح روز بعد پس از آنکه عباس از حوض وسط حیاط خانه ی عمه نادره اش وضو میگرفت... صدای آلام اس ام اس به گوشش خورد... به زیرزمین برگشت و پیامی که از طرف عاطفه بود را خواند.

- سلام...مژدگونی بده که دایی رو راضی کردم.

عباس که باورش نمیشد به عاطفه زنگ زد و پرسید: سلام...خوبی؟ چی داری میگی؟ به دایی چی گفتی؟

عاطفه خونسرد خندید و گفت: سلام آقا دکتر... صحبت بخیر... گفتم که راضیش کردم.

- چه طوری؟ چی بهش گفتی؟



- گفتم بهش...دیشب یه سر اومد خونمون...

- مگه دایی تهران بود؟

- آره دیروز عصر انگار تهران سخنرانی داشته...حالا...بهش گفتم میخوای برگردی خوابگاه و خونه عمه معذبی ولی حالا تا ترم جدید خوابگاه بهت نمیدند و از این حرفا دایی ام گفت اینجوری که عباس برمیگرده سرخونه اولش. پسری که شما باشی منم به دایی گفتم چاره ای دیگه نداره بعد دایی گفت میخواد براش خونه بگیرم که منم گفتم اتفاقاً یکی بهش گفته میخواند چند نفر بشند یه خونه بخرند ولی عباس گویا قبول نکرده و دیده نمیتونه بخره...

عباس کفری شد و گفت: چرا اینجوری گفتی؟

- صبر کن...بعدشو گوش کن...اینطوری گفتم که دایی فکر نکن من از عمد دارم میگم میخوای برگردی خوابگاه تا دایی برات خونه بخر تو از اینجا به بعدشو گوش کن.

- خیلی خب بگو.

- عرضم به حضورت پسری که شما باشی بهش اینا رو گفتم و دایی هم گفت عباس مثل پسر خودم اگر به خاطر پول قبول نکرده بهش بگو نگران نباش بعد پرسید حالا اونایی که میخواند باهاش شریک بشند رو میشناسه؟

عباس - تو چی گفتی؟

- من که گفتم نه هیچکدومشونو نمیشناسه.

عباس عصبانی گفت: چرا گفتی...حالا یه وقت دایی میگه چون شناختی روشون نداری نمیخواد شریک بشی.

عاطفه - نه حالا از اینجا به بعدشو گوش کن...

عباس که از حاشیه حرفهای عاطفه خسته شده بود گفت: عاطفه شارژم داره تموم میشه آخرشو بگو دایی قبول کرد یا نه؟

- ا خب صبر کن دارم میگم دیگه...پسری که شما باشی کلی راجع به تو حرف زدیم تا اینکه دایی گفت امروز که خودش برمیگرده اصفهان باهاش راجع به خونه صحبت میکنه...حالا تو هم در جریان باش یه وقت سوتی ندی بفهمه من الکی گفتم میخوای برگردی خوابگاهها

- الکی ام نگفتی این خونه جور نشد برمیگردم خوابگاه... اینجا راحت نیستم.

- چرا آقا رضا حرفی زده؟

- نه بابا ولی بالاخره خوشش نیامد من خونشون زندگی کنم هرچی باشه یه دختر جوون داره.

- گلناز چه طور؟

عباس که دیرش شده بود جواب داد: خوبه من دیگه باید کارامو بکنم برم... مرسی که زنگ زدی کاری نداری؟

- نه خداحافظ

- خداحافظ

عباس تلفن را قطع کرد و پس از خواندن نماز صبحش لباسهایش را پوشید و از زیرزمین بیرون زد. وقتی از پله ها بالا می آمد صدای به هم خوردن در را از بالا شنید. مشغول بستن بند کفشهایش بود که صدای گلناز را شنید: سلام صبح بخیر  
عباس نگاهی کوتاه به گلناز کرد و گفت: سلام.... صبح تو هم بخیر.

گلناز به طرفش رفت و استکان چایی را به دستش داد و لبخندزنان گفت: بیا شیرینش کردم  
عباس که دهانش خشک شده بود تشکری کرد و چایی را خورد. گلناز کوله پشتی اش را روی شانه هایش انداخت و پرسید: امروز چه درسی داری عباس؟

عباس نمیتوانست همانند گلناز با او صمیمانه صحبت کند ضمن اینکه میدانست هنوز شوهر عمه اش به سرکار نرفته. از پله ها بالا میرفت که جواب داد: زبان پیش دانشگاهی و آناتومی و ادبیات  
گلناز متعجب پرسید: مگه زبان پیش دانشگاهی هم دارید؟!!

عباس در ورودی خانه را زد و قبل از اینکه عمه نادره بیاید به گلناز گفت: بله... زبان پیش دانشگاهی هم داریم. یعنی اگر تو کنکور زبان رو با درصد کمی بزنی تو دانشگاه زبان پیش بهت میخوره. عمه نادره در را به روی عباس باز کرد و عباس پس از سلام و صبح بخیری استکان را به دست عمه اش داد و تشکر کرد. عمه نادره قازی به دستش داد و پرسید: امروز از دانشگاه کی برمیگردی؟

عباس جواب داد: دو و نیم...چه طور عمه؟

- هیچی عمه...میخواستم برم روضه گفتم یه وقت نیای پشت در بمونی.

عباس چیزی نگفت...لبخندی زد و با عمه نادره اش خداحافظی کرد. گلناز که سرحوض مشغول تمیز کردن کفشهای تمیزش بود دستی به ابروهایش کشید و پشت سر عباس از خانه بیرون زد. عباس تند تند راه میرفت که گلناز با لحن معترضی گفت: چرا انقدر تند میری عباس؟

عباس بلاجبار سرعتش را کم کرد و گفت: تو مدرسه ات همین نزدیکی هاست. من باید تا دروازه شیراز برم الانم کلی دیرم شده.

گلناز زیر لب گفت: هر روز تند میری فقط همین امروز نیست که.

عباس که حرف گلناز را شنیده بود لب پایین اش را گاز گرفت تا از خنده اش جلوگیری کند. گلناز به مدرسه ی شاهد میرفت و مجبور بود که چادر سرش کند اما دم در مدرسه چادرش را از کیفش در می آورد و سرش میکرد. هر دو به سر خیابان رسیدند و سوار اتوبوس شدند.عباس بلیط گلناز را هم حساب کرد مثل روزهای پیش اما از این کارش هیچ منظوری نداشت ولی گلناز از این محبت عباس برداشت دیگری میکرد. اتوبوس مثل همیشه شلوغ بود و گلناز کنار عباس ایستاده بود و دنبال سوالی میگشت تا از عباس بپرسد و با او مشغول صحبت شود اما عباس در فکر فرو رفته بود و هنوز نمیدانست که میتواند با امیرعلی و افشین همخانه شود یانه

ایستگاه بعد پسر بچه ای زیبا دست به دست مادرش سوار اتوبوس شد. گلناز لبخندی زد و به عباس گفت: این بچه چقدر خوشگل کل اتوبوس دارند نگاهش میکنند.

عباس نگاهی به پسر بچه کرد و لبخند کوتاهی زد و سرش را تکان داد و گفت: آره خوشگل...وباز دوباره به فکر فرو رفت.

گلناز پوفی کرد و به بیرون خیره شد. چند دقیقه بعد عباس صدایش کرد و پرسید: مگه نباید این ایستگاه پیاده میشدی؟

گلناز که حواسش جای دیگری بود با گیجی به اطرافش نگاه کرد و فهمید ایستگاه نزدیک مدرسه از اتوبوس پیاده نشده...نگاه متعجب عباس را روی خودش احساس میکرد اما خودش را از تک و تا نیانداخت و گفت: نه ایستگاه بعدی پیاده میشم باید از دم یه مغازه یه چیزی بخرم...مشکلی نیست.

عباس شانه هایش را بالا انداخت. ایستگاه بعد، گلناز به عباس نگاه کرد و برایش دست تکان داد و با لبخند با او خداحافظی کرد و از اتوبوس پیاده شد. عباس خجالت زده از نگاه های سنگین مردمی که در اتوبوس بودند در دلش گفت: حالا نمیشه با من نیاد؟

\*\*\*

الهه کنار دیوار ایستاده بود و مشغول تست زدن بود که احساس کرد کسی به طرفش می آید سرش را بلند کرد و گلناز را دید هر دو سلام کردند. گلناز نگاهی به کتاب الهه کرد و گفت: داری شیمی میزنی؟

الهه آهی کشید و گفت: آره... این کتاب تستاش خیلی سنگین... مخم پیچید.

گلناز خندید و گفت: مگه تو مخم داری؟

الهه چپ چپ نگاهش کرد و با هم خندیدند. الهه با خودکار به سر گلناز زد و گفت: هرچی باشه بهتر از مخ تو که توش فقط گچ

با صدای سوت ناظم هر دو به سمت صف رفتند.

سر صف بودند که یکی از دخترها بالای سن رفت و مشغول خواندن چند آیه از قرآن شد. در بین سکوت جمعیت عده ای دختر هم بودند که توان نگهداشتن حرفهایشان را نداشتند. یکی از آنها گلناز بود که از پشت سر ضربه ای به شانه ی الهه زد و گفت: امروز صبح جلوی...

الهه میان حرف گلناز پرید و گفت: هیس گلی بابا داره قرآن میخونه.

گلناز آهی کشید و صبر کرد تا زمانی که همه صلوات فرستادند سپس بدون فوت وقت زیر گوش الهه گفت: میگم امروز صبح تو اتوبوس حسابی جلوی عباس ضایع شدم.

- چه طور؟

- هیچی سر ایستگاه حواسم نبود که باید پیاده بشم عین این مُنگولا بیرونو نگاه میکردم که عباس گفت اینجا باید پیاده میشدی؟ بعد منم دیدم داره سه میشه الکی گفتم نه ایستگاه بعدی پیاده میشم یه جا کار دارم.

الهه که منتظر ادامه اش بود رو به گلناز کرد و گفت: خب؟ همین؟

- آره دیگه.

- خسته نباشی این که ضایع شدن نداره.

- خب حالا میگه چقدر گلناز حواس پرت

- اون که تو ذاتت ولی گلی خدایی خستم کردی یعنی بعد لیلی که مجنون مجنون بود. تو رو باید جاش بذارند... ببینم تو از این عباس آقایی که انقدر خاطرشو میخوای و ازش تعریف میکنی عکسی چیزی نداری ما ببینیم... بابا اینطوری که تو تعریف میکنی من تو ذهنم تصور میکنم یه چیزی تو مایه های حضرت یوسف.

گلناز - عکس که ازش ندارم ولی... حالا اصلاً مگه تو حضرت یوسفو دیدی که میگی تصور میکنم عباس شکل اون.

الهه خندید و گفت: نه ولی شنیدم خیلی خوشگل بود.

\*\*\*

عباس وارد دانشگاه شد. به سمت دانشکده ای که آنجا زبان پیش دانشگاهی تشکیل میشد، میرفت که زنگ موبایلش به صدا درآمد. دایی فرهادش بود همین که خواست جواب دهد دختری جلوی راهش را گرفت و گفت: ببخشید آقا.

عباس به دختر نگاه کرد. با موهای مش کرده و آرایش تندی که داشت در دلش گفت «چقدر آرایش کرده»

- ببخشید آزمایشگاه فیزیک کجاست؟

عباس که هنوز در فکر آرایش بیش از حد و تند و زننده ی دختر بود با گیجی پرسید: آرایشگاه؟!!

دختر که شاهد حواس پرتی عباس بود ریز خندید و گفت: آرایشگاه نه... آزمایشگاه.

عباس از خجالت سرش را پایین انداخت... خودش تازه فهمید چه سوتی داده سرش را تکان داد و گفت: نه نمیدونم.

از کنار دختر گذشت و همین که خواست جواب تلفن را بدهد تماس از سوی دایی فرهادش قطع شد... عباس برایش پیام داد که خودش بعد از کلاس زنگ میزند و بعد وارد کلاس شد.

افشین و امیرعلی هردو کنار هم در ردیف دوم نشسته بودند. افشین که عباس را دیده بود سقلمه ای به امیرعلی زد و گفت: عباس بودا.

هر دو برگشتند. افشین با دستش اشاره ای کرد که چه خبر؟ عباس که هنوز مانده بود و تکلیف خودش را نمیدانست به ساعتش اشاره کرد و به افشین فهماند بعد از کلاس خبرش را میدهد. آخر کلاس بود که یک مرتبه افشین تکان عجیبی خورد و لگدی محکم به صندلی جلویی اش زد. دختری که روی صندلی جلو نشسته بود تکانی خورد و با اخم برگشت و به افشین نگاه سنگینی کرد. افشین که دستش را روی رانش گذاشته بود و چیزی را در جیبش محکم فشار میداد، کمی خم شد و به دختر گفت: شرمنده بیخشید.

دختر خیلی سرد خواهش میکنمی گفت و دوباره به روبه رو خیره شد و دستش را چند بار پشت مانتو اش کشید، گمان میکرد که افشین از عمد خاکی اش کرده. افشین کمی خودش را جلو کشید و گفت: خاکی نشدی به خدا

امیرعلی لبخندی زد و گفت: چته تو؟ چرا جفتک میندازی؟

افشین به آرامی گوشی اش را از جیبش درآورد و گفت: لامصب رو و بیره بود یهو لرزید ترسیدم...بابام بوده زنگ زده.

امیرعلی به گوشی افشین نگاه کرد و گفت: چی کارت داشته؟

– چه میدونم...! پیام داد...نوشته سلام امشب میام اصفهان

امیرعلی که از شنیدن این خبر خوشحال شده بود گفت: دمش گرم.

افشین که پوشه ی پیام هایش را باز کرده بود جکی را آورد و به دست امیرعلی داد. هر دو از خواندن جوک زدند زیر خنده که همان دختر دوباره برگشت و با اخم به افشین نگاه کرد و گفت: همیشه ساکت باشید...لطفاً

افشین لبخندش را جمع کرد و دوباره از دختر معذرت خواهی کرد و زمانی که دختر برگشت افشین از پشت سر برایش شکلک درآورد. امیرعلی از اداهای افشین خنده اش گرفته بود به افشین اشاره ای کرد و گفت: نکن زشت استاد برگرده بین داری شکلک درمباری فکر میکنه با اونی.

افشین چینی به بینی اش داد و صدایش را ریز کردو آرام با لحن دخترانه ای گفت: میشه ساکت باشید... لُدفاً... با این قیافش... فکر کرده از دهن فیل افتاده... شیطون میگه جدی جدی خاکیش کنما

امیرعلی خندید و آهسته گفت: دماغ فیل، خنگ خدا... نه دهن فیل!

بعد از کلاس امیرعلی و افشین بلند شدند و به سمت عباس رفتند و بعد از سلام و احوال پرسی از عباس پرسیدند که تکلیفش چیست؟

عباس گفت: به خدا خیلی دوست دارم که باهاتون همخونه بشم اما قرار شده دایم کمکم کن الان بهش زنگ میزنم باهاش صحبت میکنم ببینم چی میشه تا ظهر خبرشو بهتون میدم.

امیرعلی که چندان به عباس امیدی نداشت با ناراحتی و ناامیدی گفت: باشه پس زودتر خبرشو بده.

– حتماً حتماً

افشین به شانه ی عباس زد و گفت: ما بریم کلاس بعدیمون شروع میشه فعلاً یاعلی.

عباس لبخندی زد و به سمت دانشکده ی پزشکی حرکت کرد. امیرعلی به افشین نگاه کرد و شاکیهانه گفت: تو مطمئنی این رفیقت سرکارمون نداشته؟ چرا انقدر امروز فردا میکنه؟

– نه بابا به قیافش میخوره همچین آدمی باشه؟ بعدشم تو خودت هنوز نمیدونی این یارو جنوبی تکلیفش چی بعد گیر دادی به عباس؟!!

\*\*\*

ساعت یک و ده دقیقه بود که عباس با ناراحتی وارد کلاس ادبیات شد و در آخرین ردیف کنار دیوار نشست و روی صندلی کناری اش کیفش را گذاشت تا کسی کنارش نشیند. آدم منزوی و تنهایی بود، به خصوص حالا که با شرط سخت دایی اش به مشکل برخورد بود حال و حوصله ی کلاس را نداشت... استاد اسفندیاری که به فعالیت کلاسی بچه ها اهمیت میداد. از همان اول متوجه شد که عباس در باغ نیست. در حین درس مدام نگاهش میکرد اما عباس در حال و هوای خودش بود... او وسط کلاس بود که استاد رو به دانشجوهایش کرد و گفت: بچه ها کسی هست که بخواد درباره ی نیما یوشیج تحقیق بیاره؟ اما تحقیق دانشجویی ها... نه از این تحقیق آبکی ها که به صفحه از اینترنت پرینت بگیرید برام بیارید... کی میاره؟

اکثر دانشجوها دستشان را بالا بردند اما استاد اسفندیاری همچنان نگاهش به عباس بود که به جایی خیره شده بود و ذهنش جایی غیر از کلاس بود. یکی از پسرهای پرحرف کلاس پرسید: استاد نمره هم داره؟

استاد - البته...تحقیقتون خیلی خوب باشه تا دو نمره هم داره.

با این حرف استاد بقیه هم دستشان را بالا بردند. اما استاد هنوز نگاهش به کسی بود که...

- شما از نیما یوشیج دل خوشی نداری؟

همه بچه ها به سمت عباس که مخاطب استاد قرار گرفته بود، برگشتند که عباس یک لحظه به خودش آمد و سنگینی نگاه همه را به سمت خودش احساس کرد کمی خودش را جابه جا کرد و از استاد پرسید: ببخشید بله؟

- شما نمیخواید در مورد نیما یوشیج تحقیق بیارید؟

همین که عباس خواست جواب بدهد، همان پسر پرحرف به تمسخر گفت: حتماً از خودش مطمئن فکر کرده از شما بیستو میگیره استاد

عباس با اخم نگاهی به پسر کرد و گفت: نه...ترجیح میدم این فرصتو به شما بدم.

پسر خندید و با دهن کجی جواب داد: شما از این دست و دلبازی ها نکن.

استاد نفس عمیقی کشید و برای اتمام بحث گفت: خیلی خب اسم پنج نفرو مینویسم. و اول از همه اسم همان پسر را پرسید. عباس گوشه‌هایش را تیز کرد و اسم پسر را به ذهنش سپرد «وهاب کیان افشار کرمانشاهی»

\*\*\*

الهه سرش را روی میز گذاشته بود و به صدای ضربات دستش بر روی میز گوش میکرد که گلناز از پشت سر محکم روی سرش زد و گفت: خاک تو سرت تو از این تفریحات بچگونت دست برنداشتی هنوز؟

الهه سرش را از روی میز برداشت و با لحن بچگانه ی بانمکی جواب داد: فلدا گلناز....فلدا دشت از این بازی ها برمیدالم.



گلناز که از طرز حرف زدنهای الهه خنده اش گرفته بود سعی کرد همان لحن بچگانه را تقلید کند. سپس گفت: خاک تو سلت با این حَف زدن... سپس نوچی کرد و گفت: برو بابا منم داری مثل خودت روانی میکنی.

الهه لبخندی زد و بیسکوییتی از کیفش درآورد و گفت: خر گلناز دلم گرفته.

گلناز بیسکوییتی برداشت و پرسید: چته؟ واسه چی؟

- چه میدونم؟ از همه چی... از درس خوندن... شیطون میگه قید کنکور و دانشگاه و بزنم بشینم ور دل مامانم قالی ببافم.

- امگه مامانم قالی مبیافه؟

الهه سرش را تکان داد و گفت: آره... بیچاره که نمیتونه تلویزیون ببینه سرگرمیش شده قالی

- الهه تو چه طوری میتونی حرفهای مامان و بابات رو بفهمی؟

- خب دیگه از بچگی عادت کردیم باهاشون مثل خودشون حرف بزنیم.

- حالا تو چرا مثل من از کنکور خسته شدی!!!

- آخه بعضی وقتا احساس میکنم هیچی از این چیزایی که خوندم یادم نمونده... به خصوص شیمی رو

- خب خر تو که زیستت بهتر شیمی چرا هی ناز میکنی... هدف تو بذار پزشکی به خدا الهه تو میتونی پزشکی اصفهانو بیاری.

الهه کلافه مقنعه اش را از سرش درآورد و دوباره سرش کرد و گفت: چندبار بگم گلی من از پزشکی خوشم می اومد اما تا موقعی که کلاسای آقای شفیع پور رو نرفته بودم. اما وقتی که رفتم پیش اون شیمی رو یاد بگیرم انقدر از درس شیمی خوشم اومد که الان فقط دوست دارم شیمی بیارم.

\*\*\*

کلاس ادبیات زودتر از جلسات قبل تمام شد. عباس به محض آن که از کلاس بیرون آمد برای افشین پیام فرستاد که: «سلام قضیه حل کی بریم برای دیدن خونه؟»

افشین از دیدن پیام آنقدر خوشحال شد که همان لحظه خبرش را به امیرعلی داد.

عباس فلکه ی احمدآباد از اتوبوس پیاده شد. قدم زنان به سمت خانه ی عمه اش میرفت و به گفتگوی چندساعت پیشش فکر میکرد. به قولی که دایی فرهادش از او گرفته بود اینکه جزو یکی از دانشجویهای برتر دانشگاه باشد و حالا که شرط را قبول کرده بود مانده بود که میتواند این شرط را عملی کند یا نه؟ وقتی به خانه رسید زنگ زد. عمه نادره مشغول پهن کردن ملافه های بلند و سفید روی بند لباس در وسط حیاط بود که صدای زنگ در به گوشش رسید. بلند پرسید: کیه؟

– منم عمه...عباسم.

عمه نادر ملافه را داخل سبد انداخت و در را باز کرد. عباس سلام کرد و بعد از گفتن یااللهی وارد خانه شد. اولین چیزی که چشمش را گرفت، ملافه های سفیدی بود که تقریباً جلوی پنجره ی زیرزمین آویزان شده بود عمه نادره به سمت سبد رفت و همان طور که ملافه ی بلندی را از سبد بیرون میکشید، گفت: چه زود اومدی عمه؟ گفتم دو و نیم کلاسات تموم میشه... الان که تازه ساعت دو و نیم

عباس کیفش را لب حوض گذاشت و به کمک عمه اش رفت و گفت: بده به من عمه...

همان طور که ملافه ی را از دو طرف میپچاندند، گفت: کلاسمون زود تموم شد.

– پس من برم روضه... تازه میخواستند نهار بدنند.

عباس ملافه را روی بند پهن کرد و گفت: برید عمه من هستم.

عمه نادره همان طور که از پله ها بالا میرفت گفت: هی به رضا میگم یکی از رو کلید بزن برای تو یادش میره.

عباس به طرف حوض رفت... دستش را در حوض شست و در دلش گفت: «لازم نیست... من خیلی زود از اینجا میروم»

وقتی مشغول عوض کردن لباسهایش بود، صدای ضربه زدن چیزی را به شیشه های زیرزمین شنید... در را کمی باز کرد و خودش را پشت در آهنی زیرزمین پنهان کرد و گفت: بله عمه؟

– عباس من دارم میروم... این کلید طبقه بالاست قفلش کردم آخه خراب هی باز میشه یه وقت گربه میره تو خونه... خواستی بری بالا...

عباس میان حرف عمه اش پرید و گفت: نه عمه نمیخواه من الان میخوام بخوابم بالا کاری ندارم شما کلیدا رو ببر یه وقت اومدی من خواب بودم پشت در نمونید.

– باشه... من زود میام سه و سه ونیم میام... میخوای غذا برات داغ کنم یا صبر میکنی تا غذا نذری بگیرم؟

– نه عمه برید من میخوابم بعد که اومدید میام بالا نهار میخورم الان گشنه نیستم.

– خیلی خب باشه پس من کلیدا رو میبرم.

\*\*\*

همه ی بچه ها از شنیدن کنسل شدن کلاس فوق برنامه، از خوشحالی جیخ کشیدند و از مدرسه بیرون آمدند. از مدرسه که دور شدند گلناز چادرش را درآورد و داخل کیفش انداخت و با الهه سوار اتوبوس شدند. گلناز که ساعت های رفت و آمد و کلاسهای عباس را حفظ کرده بود میدانست که ممکن است عباس را در اتوبوس ببیند... مدام قسمت مردانه را نگاه میکرد که الهه نشگونی از بازویش گرفت و گفت: گلناز آبرومو بردی چه خبرته هی سمت مردونه رو نگاه میکنی؟

گلناز که از درد نشگون بازویش را محکم گرفته بود، جواب داد: آخه عباسم همین ساعت کلاسش تموم میشه گفتم شاید تو همین اتوبوس باشه.

الهه از این همه عاشقی گلناز نفس عمیقی کشید و سرش را تکان داد. نمیتوانست گلناز را درک کند... خودش هنوز عشق را نچشیده بود و هنوز با عجیبترین احساس دنیا، عشق، روبه رو نشده بود.

گلناز با قدمهای تند خودش را به خانه رساند. خواست کلیدش را از داخل کیفش بردارد اما با خودش گفت ممکن است عباس در حیاط باشد... شاید او در را برایم باز کند. دستش را روی زنگ گذاشت.

عباس در خواب بود که صدای زنگ بالا به گوشش رسید... چشمانش را با خستگی باز کرد... با خودش گفت « عمه نادره که کلید داره! پس کی؟ »

دمپایی هایش را پایش کرد و کفش کفش خودش را به پشت در رساند و در را به روی گلناز باز کرد. از دیدن گلناز تعجب کرده بود.

گلناز لبخندی زد و سلامی کرد و وارد خانه شد... با ورودش به خانه چشمش به ملافه های سفید وسط حیاط افتاد که روی بند آویزان شده بودند... برگشت و عباس را ندید... ملافه ی سفید را کنار زد و به عباس که هنوز کنار در ایستاده بود، گفت: چه طوری عباس؟

عباس به خودش آمد... در این فکر بود که گلناز چرا این وقت روز به خانه آمده تا آنجایی که به یاد داشت چهارشنبه ها تا ساعت چهار بعد از ظهر کلاس فوق برنامه داشت... به طرف گلناز آمد و گفت: خوبم... امروز مگه کلاس فوق برنامه نداشتی؟!!!

گلناز خندید و گفت: چرا ولی تشکیل نشد... ماما چی کار کرده؟ اینا رو حتماً واسه جمعه شسته. عباس دستش را داخل موهایش کرد و پرسید: جمعه مگه چه خبر؟

گلناز - مگه نمیدونی؟! ماما میخواد جمعه شل زرد بپزه... میخواد یه روضه بگیره.

عباس خمپازه ای کشید و گفت: آهان... عمه رفته روضه گفت سه سه و نیم میاد... من میرم بخوابم. فعلاً.

گلناز ابتدا متوجه نشد که عباس چه گفته اما بعد همین که عباس در زیرزمین را باز کرد، پرسید: گفتمی رفته روضه؟!!!!

- آره

گلناز خوش حال لبخندی زد. امروز بخت با او یار بود. از آن طرف مدرسه زودتر از همیشه تعطیل شد و از این طرف مادرش به روضه رفته بود... روی پله ها نشست و با خودش فکر کرد چگونه عباس را از آن آلونک بیرون بکشد... کلیدش را داخل کیفش انداخت و به سمت زیرزمین رفت... چند ضربه به در زد و گفت: عباس مامانم نگفت کی میاد؟

عباس همانطور که دراز کشید بود جواب داد: بهت که گفتم، گفت سه سه و نیم میاد... چه طور؟ - آخه در بالا قفل منم کلید با خودم نبردم.

عباس آهی کشید و از سر جایش بلند شد در را باز کرد و گفت: خب زنگ بزن بهش که زودتر بیاد. - عباس حواست نیستا... ماما من که گوشه نداره.

عباس سرش را تکان داد و دستی به صورتش کشید دمپایی ها را پا کرد و از پله ها بالا آمد و به در ورودی طبقه ی بالا نگاه کرد و گفت: واسه چی کلید تو نمیبیری دختر؟

گلناز لبخندی زد و با لحن لوسی جواب داد: خو یادم رفت دیگه... حالا چی کار کنیم؟

- عمه گفت میره روضه حتماً تو همین کوچه است... برو ببین پیداش میکنی؟

گلناز که این را نمیخواست جواب داد: الان تو همین کوچه خودمون پنج شش تا خونه روضه گرفتند من کجا برم دنبالش بگردم... ساعت سه الان دیگه میاد.

عباس لب حوض نشست. به دستانش نگاه میکرد که گلناز کنارش لب حوض نشست و پرسید: حالا چی کار کنیم؟

- هیچی... وایمیسیم تا عمه بیاد دیگه... خواست کلیدا رو بده به من گفتم لازم ندارم خودش ببره... نمیدونستم زود تعطیل میشی و کلید هم با خودت نداری.

گلناز زیر زیرکی خندید که عباس گفت: ساعت دقیقاً چند؟

گلناز به ساعتش نگاه کرد و گفت: پنج دقیقه مونده به سه.

عباس پوفی کرد و گفت: عمه گفت سه... سه و نیم میاد... یعنی یا پنج دقیقه دیگه یا سی و پنج دقیقه دیگه.

گلناز که از شنیدن این حرفها ناراحت شده بود با خودش گفت: «یعنی انقدر از من بدش میاد که داره دقیقه شماری میکنه ماما بیاد؟» به همین خاطر با اخم گفت: تو برو... من همینجا میشینم تا ماما بیاد.

عباس قبول نکرد... حتی میتوانست به گلناز تعارف کند که از سرمای هوا به زیرزمین برود اما این را هم از ذهنش گذراند. حرفی نزد و فقط به چکه چکه های آب که از پایین ملافه ها روی زمین می افتاد خیره شد.

- ماما منم میخواد به روضه برپا کنه کل خونه رو خونه تکونی میکنه... حالا جمعه همه همسایه ها میانند و این ملافه ها بیشتر از قبلش کثیف میشه... و درداشته همه رو شسته.

- جمعه روضه دارید دیگه؟

گلناز سرش را تکان داد و گفت: آره... عصرش... تو و بابا باید برید دنبال نخود سیاه... البته فکر کنم میتونید تا آخر مجلس تو زیرزمین بمونید اما بابا که فکر کنم بره مغازه.

عباس حرفی نزد. به این فکر میکرد که ممکن است جمعه از اینجا برود... برود خانه ی شریکی.

- عباس

عباس سرش را بلند کرد و به گلناز نگاه کرد.

گلناز- تو تا حالا عاشق شدی؟

عباس که از شنیدن این سوال شوکه شده بود به گلناز با تعجب نگاه کرد و پرسید: چه طور؟

گلناز از خجالت سرش را پایین انداخت دستش را در آب حوض کرد و جواب داد: همین جور.

عباس اخمی کرد و به روبه رویش خیره شد... به ملافه های سفید و بلند آویزان شده... قاطعانه جواب داد: نع

گلناز جواب/ قاطع/ محکم/ و در عین حال صریح عباس را شنیده بود. عباس چنان این کلمه ی دو حرفی ن ع را تلفظ کرده بود که جای هیچ حرفی را نگذاشت. گلناز میخواست بحث را عوض کند اما ترسید باید جوری سوالش را مقدمه چینی میکرد که نکرد و حالا باید حرفی میزد که عباس را توجیح کند.

- خو... خب میدونی... منم تا حالا... چیز... به نظرم عشق چیزی که آدما نباید دنبالش بگردند... عشق... عشق خودش باید.....

عباس - من میخوام از اینجا برم.

گلناز آب دهانش را قورت داد... حتی فکرش را هم نمیکرد که این سوال عباس را اینگونه ناراحت کند... با خودش گفت مگه چی گفتم... فقط پرسیدم تا حالا عاشق شدی یا نه... حرفی بدی زده بودم؟... حتماً حرف بدی زده بودم که عباس حالا میخواهد از اینجا برود... برود چون که با این سوالم فهماندم که دوستش دارم.

بغض کرد... به عباس که به موزائیک های کف حیاط خیره شده بود، نگاه کرد و گفت: من که چیزی نگفتم تو اینطوری ناراحت شدی... من... من فقط پرسیدم تا حالا عاشق شدی یا نه... امروز سر کلاسمون داشتیم را جمع به عشق حرف میزدیم... که...

عباس که از حرفهای بی محتوای گلناز خسته شده بود گفت: چی داری میگی گلناز؟

گلناز سرش را پایین انداخت... بغض لعنتی برگلویش چنگ زده بود... با ناراحتی جواب داد: ببخشید

- چی رو ببخشم؟

گلناز کیفش را روی شانه اش انداخت و با بغض ملموسی جواب داد: فکر نمی‌کردم از این سوالم ناراحت بشی... فقط خواستم حرفی زده باشم همین.

عباس عصبانی شد و گفت: گلناز چته؟... از چی ناراحت بشم؟!!

عباس با دقت به گلناز خیره شد، در چشمانش اشک جمع شده بود و لب پایش میلرزید؛ جواب داد: تو... تو میگی میخوای از اینجا بری... خب از حرفی که زدم ناراحت شدی... ولی ولی من... من که منظوری نداشتم.

عباس سرش را پایین انداخت... از برداشت غلط گلناز خنده اش گرفته بود... لبخندی زد و جواب داد: من معذرت میخوام به لحظه صدامو بردم بالا... آخه واسه خودت همینجوری میبری و میدوزی... من از سوالت ناراحت نشدم. فقط فقط دایی فرهاد میخواد یه خونه برام بگیره که برم اونجا این مدت کلی بهتون زحمت دادم... عمه نادره جای خدا بیامرز مادرم... تو مثل عاطفه... آقا رضا مثل بابا...

عباس لحظه ای سکوت کرد... با یادآوری «بابا» قلبش لرزید. نمیتوانست آقا رضا را با پدرش مقایسه کند. حتی این را هم گلناز فهمیده بود. نفس عمیقی کشید و گفت: من دارم پزشکی میخونم خودت میدونی درسم شش هفت سالی طول میکشه... نمیتونم هفت سال مزاحمتون باشم... قرار شده دایی فرهاد یه خونه برام بگیره که مستقل بشم... ممکن جمعه از اینجا برم... همین.

گلناز که دیگر نمیتوانست جلوی بغض لعنتی اش را بگیرد... به سختی جواب داد: ه هر طور... راحتی و به سرعت به سمت در حیاط رفت که عباس پرسید: کجا میری؟

- میرم دنبال مامان.

\*\*\*

الهه - خیلی خب گلی... حالا گریه نکن مامانت شک میکنه... ببینم الان کجایی؟

- من دم خونه ایم که مامانم رفته روضه

...

الهه کمی دیگه با گلناز صحبت کرد و سپس تماس را قطع کرد. آهی کشید و همین که از سر جایش بلند شد الهام خواهر بزرگترش پرسید: چی شده الهه؟

الهه نگاهی به الهام کرد که روی کاناپه لم داده بود و لواشک میخورد. بی تفاوت از کنارش رد شد و به آشپزخانه رفت که الهام پرسید: هووووم؟ چی شده؟

- هیچی

الهام - آخه داشتی میگفتی اشکاتو پاک کن مامانت شک میکنه خب معلوم یه چیزی شده؟ اصلاً کی بود؟

الهه مشغول ریختن چایی بود میخواست به گلناز فکر کند اما الهام با سوالهای ناتمامش نمیگذاشت... چی گفت؟... کی بود؟

الهه - آه ه ه لئونارد داوینچی بود؟ ول میکنی یا نه؟

- من که چیزی رو نگرفتم که ول کنم... فقط میگم کی بود؟ چی گفت؟ چرا گریه میکرد؟ واسه چی نباید مامانش میدید و گرنه شک میکرد... اصلاً بینم به چی شک میکرد؟!!

الهه نفسش را با حرص بیرون داد و فنجان چایی را کنار مادرش گذاشت و سینی به دست از آشپزخانه بیرون آمد... اگر جواب الهام را نمیداد عاقبت از سوالهایش دیوانه میشد. جواب داد: الهام من موندم سامان بدبخت از دست تو چی میکشه؟

- به خدا فقط قلیون میکشه که البته قول داده حالا که داره پدر میشه اونم نکشه... حالا جواب بده کی بود؟

- بمیری الهام... هیچی بابا دوستم گلناز بود.

- خب؟

- خب... خب... این بدبخت عاشق پسر داییش که حالا پزشکی اصفهان آورده اومده اینجا پیش گلناز و خانوادش زندگی میکنه... امروز عباس برگشته بهش گفته من دارم از اینجا میرم.



الهام شانه بالا انداخت و گفت: خب حالا این کجاش گریه داره؟

- خب الهام عزیزم خواهرم یکم عقلتو به کار بنداز واسه منو تو مهم نیست ولی واسه گلناز بدبخت که راه مدرسه تا خونشونو به عشق دیدن عباس، آفتاب بالانس میزد خیلی مهم.

الهام سرش را تکان داد و گفت: آخی راست میگی ها... بیچاره.

\*\*\*

ساعت سه و نیم بعد از ظهر بود و امیرعلی کلاسور به دست به سمت کتابخانه حرکت میکرد. حوصله ی کلاس آخر را نداشت. مدام با خودش میگفت «حالا افشین و عباس و عبدالله هم که بیاند میمونه دو نفر دیگه...هنوز خودمم پولو جور نکردم.»

صدای زنگ موبایلش به صدا درآمد و فضای ساکت کتابخانه را آشفته کرد...به سرعت از کتابخانه خارج شد و به صفحه ی موبایلش که تماس از خانه را نشان میداد، خیره شد. عاقبت دکمه ی سبز رنگ را فشار داد و جواب داد: بله؟

- سلام امیرعلی...معلوم کجایی؟

امیرعلی خیلی سرد جواب داد: دانشگاه...سلام

لیلا بی مقدمه گفت: پسر خوبی باش و برگرد خونه...مادربزرگت تو راه...داره میاد اصفهان...شب کجا بودی؟

- مگه واسه شما فرقی هم میکنه؟

لیلا عصبانی جواب داد: معلوم که فرق میکنه...تو توی حلی آباد بخوابی یا تو پارک یا خونه دوستت واسه من فرق میکنه...تو چی فکر کردی امیرعلی؟ منم مادرم یه مادر آرزوش خوشبختی بچشه...پس یه بچه هم باید خوشبختی مادرشو بخواد.

امیرعلی پوزخندی زد و با لحن خاصی جواب داد: حتماً خوشبختی شما با ازدواج با داریوش میسر آره ه ه؟

لیلا سعی کرد نسبت به تندی های پسرش واکنش نشان ندهد. چیزی نگفت تا باز امیرعلی حرف بزند.

- خانوم بزرگ واسه چی داره میاد اصفهان؟...میاد که تو مجلس عقدت حضور داشته باشه؟ که بعد بره واسه خواهر و برادرش و بچه هاشون پُز بده داماد جدیدش داریوش خان چه وضع توپی داره...من احمق نیستم خوب میفهمم چرا زنگ زدی...زنگ زدی تنها پسر تو واسه عقدی که همین امروز و فردا برگزار میشه دعوت کنی آره؟ خب بد میشد تو مجلس عقدت همه باشند الا من...جلوی فک و فامیل بد...میفهمند من مخالف این ازدواجم...فقط موندم داریوش چه طوری راضی شد...اون که میگفت تا امیرعلی راضی نباشه ازدواج ما اشتباه محض لیلا جااان...با این لیلا جان گفتنش مرتیکه عوضی.

- بس کن

- بس نمیکنم...سر عقدتم نمیام.

- تو غلط...

لیلا حرفش را خورد...نفس عمیقی کشید و گفت: هر کاری که بخوای میکنم فقط جان من آبرو داری کن...فردا عصر همه میاند خونه داریوش...قرار عقد رو اونجا بگیریم.

- امیرعلی بغض کرد...پس همه چیز تمام شده بود...دیگر مخالفت تا کی؟ خسته فقط گفت: مبارک

لیلا به گریه افتاد...دماغش را بالا کشید و گفت: میای دیگه؟

- ...

- امیرعلی...عزیزم...بیا...خب؟ نگران دیشب نباش به داریوش گفتیم...یعنی یعنی اون زنگ زد...دیشب...گفت به تو بگم هر سه دیشبو فراموش کنیم...باشه؟

امیرعلی با بغض جواب داد: به خدای احد و واحد اگر سرسفره عقد بگی...با اجازه ی پسر من نه توأ

لیلا که بالاخره رضایت امیرعلی را گرفته بود با خوشحالی جواب داد: چشم عزیزم...باشه قربونت برم...شب منتظرتم.

امیرعلی تماس را قطع کرد...روی واژه ها حساس شده بود...دلش میسوخت که لیلا این عزیزم, عزیزکم ها را وقتی میگوید وقتی به کار میبرد که پای داریوش در میان باشد. با ناراحتی در محوطه

دانشگاه قدم میزد که آدریان را در مقابلش دید... داشت کتاب میخواند. با خوشحالی به طرفش دوید و بلند سلامش کرد.

آدریان برگشت و امیرعلی را دید... لبخندی زد و گفت: سلام

امیرعلی - معلوم کجایی؟ دربه در دنبال میگردم... تو آسمونا دنبال میگشتم.

آدریان متعجب پرسید: چرا اونجا؟ مگه من پرندم؟

امیرعلی به پیشانی اش زد... و با خنده گفت: نه... خب این یه اصطلاح... حالا ول کن میخواستیم یه سوالی ازت بپرسم... دنبال خونه میگشتی پیدا کردی؟ یا هنوز خوابگاهی؟

- نه پیدا نکردم... چی طور؟

- اولاً چی طور نه... چه... چه طور... بعدم... بیا بشینیم رو این نیمکت تا برات بگم.

\*\*\*

فصل سوم (ششمین نفر؟)

...بادی سرد شروع به وزیدن گرفت و آب حوض مستطیل شکل وسط باغ را به جنبش درآورد.

امیرعلی از سرمای هوا دست به سینه شد. و باد را در آغوش گرفت... چشمانش را

بست... میتوانست به جایش افشین را در آغوش بگیرد و یا شاید عباس را یا عبدالله و یا آدریان و

یا وهاب را که شوخ بود اما هیچگاه امیرعلی اجازه نداد که وهاب شوخی هایش را برای او اجرا

کند... و پایش را از حدش فراتر بگذارد. دلش میخواست افشین را ببیند... در آغوش بگیردش چرا

که نمیخواست در چشمانش، چشمان معصومش نگاه کند... شرمنده اش میشد. برای همه

چیز... همه چیز. چرا که همه ی زندگی اش را...

- آقا... آقا ببخشید میشه برید کنار.

امیرعلی به خودش آمد. به مردی که روبه رویش ایستاده بود نگاه کرد و پرسید: جانم؟

- میخوام عکس بگیرم میشه برید کنار

امیرعلی از ستون جدا شد... کمی آنطرف تر ایستاد و به زن و مردی که در کنار ستون در آغوش هم ایستاده بودند، نگاه کرد. هر دو به دوربین نگاه میکردند و لبخند میزدند... یاد خودش افتاد و یا همسرش... و... و یاد او، افشین.

دوباره به طرف ستون رفت... کنار ستون یادگاری ایستاد اما خاطرات، امیرعلی را به گذشته برد... به همان روزی که با آدریان قضیه ی خانه را در میان گذاشت و او با خوشحالی قبول کرد. امیرعلی خوشحال بود همه چیز به خوبی پیش میرفت حالا مانده بود نفر ششم، گرچه خودش هنوز پول را جور نکرده بود اما در ذهنش نقشه ای میکشید که امید داشت به نتیجه برسد. حالا خوشحال به سمت خیابان ملاصدرا میرفت. جایی که خانه ی مربی اش آنجا بود.

وارد خانه شد. نگاهی اجمالی به حیاط انداخت... باغچه ی بزرگی در یک طرف حیاط بود که میانش درخت بزرگ خرما و اطرافش را گلهای رنگارنگ مزین کرده بود. آقای رادان گفته بود ساعت شش به خانه می آید و حالا ساعت تازه از چهار و نیم گذشته بود. با این حال وقتی وارد خانه شد صدا کرد: آقای رادان... هستید؟

جوابی نشنید. خانه تاریک و پرده ها همگی باز بودند... از تاریکی بدش می آمد دلش میگریفت. همه ی پرده ها را جمع کرد و بعد از آنکه کاملاً مطمئن شد آقای رادان در خانه نیست به طرف آشپزخانه رفت. در یخچال را باز کرد. ژله ی نارنجی رنگ ترسویی در اثر باز شدن در یخچال به لرزش افتاد. امیرعلی دست برد که برش دارد اما، با خودش گفت: «آقای رادان بیاد میفهمه... از برداشتنش دست کشید و گفت اوووه نترس بابا، نمیخورمت»

بطری آب را برداشت و طبق عادت دهانه ی بطری را بر دهانش گرفت و با خیال راحت آب نوشید سپس با دم آستینش دهانه ی بطری را پاک کرد و از شیر دوباره آبش کرد و سرجایش گذاشت. تا آمدن آقای رادان تقریباً یک ساعتی مانده بود... میتوانست کمی استراحت کند.

\*\*\*

افشین هندسفری اش را داخل گوشش گذاشت. دکمه ی پخش را فشار داد و مشغول شنیدن آهنگ مورد علاقه اش ( الهه ی ناز ) شد که پدرش تماس گرفت.

– الو سلام بابا

– به به سلام افشین خان... پسر شاد و شنگول چته انقدر خوشحالی؟

- هیچی داشتنم آهنگ گوش میدادم.
- درس میخونی یا آهنگ گوش میدی؟ پدر سوخته!!
- افشین خندید و جواب داد: آخه تو خوابگاه که همیشه درس خوند.
- حالا بینم رفتی خونه شریکی بهونه ی دیگه ای داری یا نه...زنگ زدم بگم تو راهم دارم میام.
- جدی؟...کجا یید؟
- تازه از تهران زدم بیرون دیگه آخر شب میرسم.
- به سلامتی...کجا میرید؟ میتونید بیاید خوابگاهها.
- نه میرم هتل...فردا ظهر هم خونه آقای استکی دعوتیم.
- افشین با تعجب پرسید: استکی؟...کی هست؟
- از همکاری قدیمم...همونی که تو بیمارستان (... باهش همکار بودم. یادت نیست؟
- نه...یادم نمیاد.
- بابا حواس پرت همونی که یه دختر همسنو سال تو داشتنند سری اولی که رفتیم خونشون باهش دعوات شد موهاشو کشیدی اونم یه گاز سفت از بازوت گرفت.
- افشین خندید و گفت: آهاااان یادم اومد...اوکی گرفتم کی رو میگی.
- این چه طرز حرف زدن آقای دکتر...گرفتم چی؟
- افشین که حالو حوصله ی نصیحت نداشت گفت: حالا فردا ظهر میریم اونجا؟
- آره
- راستی اسم دخترشون چی بود؟
- ایرج خان با شیطنت پرسید: ای شیطون تو اسم دختر مردم و میخوای چی کار؟
- افشین لبخندی زد و جواب داد: بابا خواهشاً با من از این شوخی ها نکن نریم اونجا بعد من بفهمم رفتیم خواستگاری دخترشونا!!

- مزه نریز من آب بخوام بخورم باید از مامانت اجازه بگیرم بعد سر خود پاشم برم خواستگاری رویا که بدبختو دستی دستی بدبخت کنم

- ا پس اسمشم رویاست...قشنگه.

ایرج خان جلوی خنده اش را گرفت و گفت: خجالتم خوش چیزی بچه...من حالا حالا آستینامو برات بالا نمیزنم.

افشین با شیطنت گفت: بالاخره که واسه وضو گرفتن آستیناتونو بالا میزنی...حالا بریم بینمش اگه پسندیدم اونوقت ایشالله آستیناتونو بالا بزنی...حالا بریم بینم یه وقت مثل بچگی هاش وحشی نباشه گاز بگیره.

ایرج خان - افشین بابا به نظرت بی تربیت نشدی یکم؟

افشین با خجالت زبانش را گاز گرفت و گفت: ببخشید دارم شوخی میکنم...دارید رانندگی هم میکنید مزاحمتون نمیشم...سلام برسونید.

- آخه به کی سلام برسونم؟

افشین باز شیطنتش گل کرد و گفت: من از کجا بدونم شما تنهایی به هرکی بغل دستت نشسته سلام برسون.

- نه انگار یه کتک میخوای تو...پررو بازی بسّه. خداحافظ

- به هر حال سلام برسون خدافظ.

\*\*\*

همین که الهام و سامان به خانه اشان رفتند، الهه با عجله به اتاقش رفت و مشغول خواندن درس ادبیات شد که باید برای آزمون جمعه مطالعه میکرد. مشغول خواندن بود که صدای ویبره گوشی اش تمام حواسش را به هم ریخت...گلناز بود که پیام داده بود: سلام گلم خوبی؟ جمعه عصر روضه داریم مامی گفت بهت بگم حتماً بیاید...خواهرتم از قول من دعوت کن. بوس بوس بای.

((این از مدل پیامکهای دخترها...و اما پسرها...))

امیرعلی گوشه‌اش را از روی میز برداشت. افشین پیام داده بود: خرچی کار کردی؟ بابام که تو راه داره میاد اصفهان فردا بریم خونه رو ببینیم... آدریانو دیدی؟

امیرعلی هم جواب داد: آره بابا... امروز شانسی دیدمش اتفاقا خیلی خوشحال شد قبول کرد فقط مونده یه نفر دیگه... ششمین نفر.

خوابش نمیبرد... میترسید خوابش سنگین شود و آقای رادان پشت در خانه اش بماند. همان طور که دراز کشیده بود چشمش به اتاقی افتاد که بسته بود. کنجکاو شد بلند شد و به طرفش رفت. دستش را آرام روی دستگیره قرار داد و پایین کشید، در تلی صدا کرد و باز شد، و امیرعلی را وارد فضای اتاقی کرد که گرچه برایش ناآشنا بود اما به همان اندازه میتوانست آشنا و نزدیک باشد. با ترس ناهی به پشت سرش کرد از این میترسید که آقای رادان یکدفعه سر برسد و غافلگیرش کند. به آهستگی قدمی به جلو برداشت تمام حواسش را جمع این کرد که دستش به جایی نخورد و چیزی جابه جا نشود. رنگ دیوارها آبی آسمانی بود. فضای اتاق به نسبت مساحتی که داشت خالی و باز بود. تنها یک میز تحریر گوشه‌ای از اتاق و میز عسلی آنطرفش که توپ بسکتبالی پایینش افتاده بود و روی عسلی چند قاب عکس و بالایش چندیدن قاب عکس و مدال و لوح تقدیر از آقای رادان... امیرعلی نزدیکتر شد. به دو عکسی که روی میز عسلی قرار داشت نگاه کرد. یکی از عکسها، آقای رادان بود که بین پیرزن و پیرمردی نشسته بود و هر سه با لبخند به دوربین چشم دوخته بودند و دیگری عکس نوزادی که روی فرش خوابیده و بود و با چشمان درشت مشکی اش به لنز دوربین با تعجب نگاه میکرد. خنده‌ی زیبایی داشت و دو دندان پیشینش تازه درآمده بود. امیرعلی از دیدن عکس خنده اش گرفت به نظرش کیفیت عکس به زمان کودکی آقای رادان نمیخورد... برگشت و باز به فضای خالی اتاق نگاه کرد. به نظرش چیزی باید در اتاق به این بزرگی میبود که نبود... اما چه چیزی جایش خالی بود؟ نمیدانست. در همین افکار بود که زنگ گوشه‌اش به صدا درآمد.

- بله بفرمایید؟

صدای زنی آمد: سلام خوب هستید؟

- ممنون... شما؟

- من صمدی هستم... صاحب خونه‌ای که میخواستید بخرید.

- آهان بله شرمنده به جا نیاوردم... حالتون خوبه؟

- ممنون...میخواستم بدونم بالاخره خریدار هستید یا نه؟ چند دقیقه پیش بنگاه دار زنگ زد و گفت اون آقای که مشتری خونه بوده خبر داده که من تکلیفشو روشن کنم که قصد فروش دارم یا نه...شما که خبری از تون نشد گفتم من زنگ بزنم پیرسم.

- بله خانوم صمدی من و چهار نفر دیگه جور شدیم تصمیمون برای خرید خونه خیلی جدی حالا میخواستم ببینم امکانش هست با دوستانم بیایم که اونام, خونه رو ببینند؟

- بله خواهش میکنم من کلیدو میدم به بنگاه دار فردا برید ببینید فقط شما تمام وسایل رو میخواید دیگه؟ مثل گازو یخچالو تخت و کمد؟

امیرعلی با خودش گفت جای تخت دونفره در اتاق آقای رادان خالیست...خودش هم از این همه ریز بینی اش خنده اش گرفته بود...با صدای خانوم صمدی که از پشت تلفن صدایش میکرد سریع جواب داد: بله بله همه رو میخوایم.

- اوکی پس من همه ی وسایل رو براتون میذارم...فعلاً خداحافظ.

- خدانگهدار

امیرعلی پس از قطع تماس برگشت که از اتاق خارج شود اما پایش به گلیم وسط اتاق گیر کرد و گوشه ای از گلیم لوله شد. وقتی در اتاق را بست زیر لب گفت: نه خانی اومد و نه خانی رفت.

به همه ی شُرکایش پیام داد: فردا برای دیدن خونه ساعت ده صبح جلوی در ورودی دانشگاه باشید.

هنگامی که آقای رادان زنگ خانه اش را زد امیرعلی به سرعت از کنار شومینه بلند شد و به سمت آیفون رفت و در را برایش باز کرد و به استقبالش رفت. آقای رادان با دستانی پر از کیسه های میوه وارد خانه شد.

- سلام...این کارا چی آقای رادان چرا زحمت کشیدید؟

آقای رادان خوشحال پلاستیکها را جلوی در گذاشت و به امیرعلی دست داد و گفت: سلام این چه حرفی...تعارفو بزار کنار و اینارو ببر تو آشپزخونه.

کفشهایش را درآورد و وارد خانه شد و به طرف آشپزخانه رفت.

- چه خبرا امیرعلی...حوصله ات سر رفت آره؟



– نه همینجا کنار شومینه دراز کشیده بودم. به خدا شرمنده ام کردید این همه خرید؟!!!

– میخوام پیتزا درست کنم... واسه شام... تعریف از خود نباشه اما من پیتزاهام حرف نداره قول میدم انگشتاتم باهاش بخوری.

امیرعلی خندید اما یاد مادرش افتاد و یاد مادر بزرگش که امشب به خانه اشان می آمد... و یاد نقشه اش که باید همین امشب عملی میکرد. از این همه خوشحالی آقای رادان دلش گرفت با آنکه رویش نمیشد دلش را بشکند اما گفت: راستش مادرم زنگ زد و ازم خواست برگردم خونه... امشب مادر بزرگم از تهران میاد.

آقای رادان به یکباره لبخندش خشکید... نفسش را با آه بیرون داد و گفت: یعنی واسه شام نیمونی؟

امیرعلی با شرمندگی جواب داد: به خدا میبینم این همه خرید کردید و تو زحمت افتادید کلی خجالت میکشم ولی... مادر بزرگم خیلی حساس بعد از عمری اومده خونمون من نباشم بهش برم بخوره.

آقای رادان با ناراحتی سرش را تکان داد و گفت: اشکال نداره... ایساالله یه وقت دیگه. سپس لبخند کمرنگی زد و گفت: البته نه به بهونه ی دعوا با ل... با مادرت... یه بار بیا اینجا دوتایی با هم خوش بگذرونیم.

– چشم. حتماً... مزاحمتون میشم.

آقای رادان جدی شد ولی با تردید گفت: میخوام بدونی تا حالا هیچ کس به اندازه ی تو نتونسته با اومدنش به اینجا منو خوشحال کن... هر وقت دلت خواست میتونی بیای پیشم.

\*\*\*

بعد از رفتن امیرعلی آقای رادان وارد اتاقش شد با یک نگاه به گلیم لوله شده متوجه ورود امیرعلی به اتاق شد. خندید... خوشحال شد با خودش گفت: اگر فهمیده بود اینقدر عادی رفتار نمیکرد در دلش غوغایی بود زیر لب گفت: ای کاش میتونستم همه چیزو بهت بگم امیرعلی اما... باید باز هم صبر کنم... صبر کنم.

\*\*\*

قلم پاتو میشکونم امیرعلی اگر یه بار دیگه سرخود پاشی از خونه بزنی بیرون...فهمیدی چی گفتیم؟...درو باز کن ببینم...با توأم امیرعلی

ملوک خانوم از آشپزخانه بیرون آمد به لیلا که پشت در اتاق امیرعلی ایستاده بود، نگاهی کرد و لنگان لنگان به سمتش رفت و با صدای کلفتی که بر اثر کشیدن قلیان در این سالها نصیبش شده بود، امیرعلی را صدا زد: امیر نمای بیرون؟...پسر مرد شدی مثلاً...بیا ببینمت. میدونی چقدر وقت روی ماهتو ندیدم؟ بذار حساب کنم...حدوداً سه ماهی میشه.

لیلا از این که از جانب امیرعلی جوابی نمیشنید عصبانی شد و ضربه ی محکمی به در زد و گفت: خدا منو بکشه امیر...خانوم بزرگ با تو داره صحبت میکنه...بی ادب.

ملوک خانوم دستش را بالا برد و به لیلا فهماند که سکوت کند اما لیلا عصبانی، باز ضربه ای به در بسته ی اتاق امیرعلی زد و گفت: اون از دیشبت که یه خبر ندادی کدوم قبرستونی بودی و اینم از الانت که بدون هیچ سلام و احترامی میپری تو این طویله.

ملوک خانوم نگاه سنگینی به لیلا کرد و گفت: لیلا!!!

امیرعلی روی تختش دراز کشیده بود. لازم بود...لازم بود که این لج و لجبازی ها را ادامه دهد. جزو نقشه اش بود اما توقع شنیدن اینگونه کلمات را از مادرش نداشت. بغضی دردناک بر گلویش چنگ میزد و مانند ماری دور گردنش چنبره میزد و عامل اصلی گریستن را برای امیرعلی مهیا میکرد.

لیلا با پایش دوباره ضربه ی محکمی به در زد و گفت: بیا مامان...بیا اینو ولش کن هر چی بیشتر بهش توجه کنی پروتر میشه. خیلی وقت که داره با شیوه ی لجبازی منو عصبانی میکنه...عین باباش غُد و لجباز

ملوک خانوم از رفتارهای بچگانه ی نوه اش لبعندی زد و همراه لیلا به آشپزخانه رفت. لیلا پشت میز نشست و در حالی که هنوز اخم کرده بود با خودکار اکیلی نقره ای رنگی، روی کارتهای کوچک به شکل قلب می نوشت: « لیلا و داریوش »

یادبودها را آماده میکرد و امیدوار بود در جشن فردا، امیرعلی سرعقل بیاید و آبروداری کند...ملوک خانوم روبه روی لیلا نشسته بود و به یادبودها نگاه میکرد نگاهش بیشتر به اسم داریوش بود. کسی که فردا قرار بود دامادش شود. میخواست بداند چه قیافه ای دارد. تعریفات زیادی از لیلا

شنیده بود اما شنیدن کی بود مانند دیدن. ملوک خانوم مثل خیلی از مادرها و مادر بزرگهای، بزرگ دنیا نبود نه به کلام پند و نصیحت آشنا بود و نه به کلام محبت و مهربانی. بی خیال همه چیز میشد و گاهی فرمان همه امور را جوری به دست میگرفت که کسی حق سرپیچی نداشت. بیشتر دوست داشت صبح بشود و داریوش را ببیند. براندازش کند و مال و اموالش را حساب و کتاب کند.

\*\*\*

– عین بابات...عین بابات...اون از بابام که ندیدمشو انقدر غد و لجباز بودنشو میزنند تو سرم و اینم از مادرمون که واسه یه آدم آشغال عوضی با بچش اینجوری حرف میزنه...وقتی از این خونه رفتم میفهمی دنیا دست کی...آره عین بابام غدم...غد بودنو نشونت میدم.

امیرعلی عصبانی از روی تخت بلند شد دستی به گوشه ی چشمش کشید و بغضش را همراه آب دهانش به سختی قورت داد و قفل در اتاقش را باز کرد و به سمت آشپزخانه رفت. ملوک خانوم سرش را بلند کرد و به امیرعلی لبخند مسخره ای زد

امیرعلی مثل هرباری که عصبانی میشد، لبهایش را غنچه کرد و گفت: سلام

لیلا سرش را بلند نکرد و نچرخید تا امیرعلی را ببیند میخواست نشان دهد که از دستش ناراحت است.

ملوک خانوم سرش را تکان داد و گفت: سلام مردِ مرداااا امیرعلی خان راد. چه طوری پسر؟

لیلا از این که مادرش هربار که امیرعلی را میدید همراه با نام خانوادگی پدرش صدایش میکرد، احساس بدی داشت.

امیرعلی هنوز کنار این ایستاده بود و به مادر بزرگش که همواره صدایش میکرد (خانوم بزرگ) نگاه میکرد.

ملوک خانوم از آشپزخانه بیرون آمد و به سمت امیرعلی رفت، در مقابلش ایستاد و دستش را روی شانه ی امیرعلی گذاشت و لبخندی زد که بیشتر شبیه به پوزخندی مضحک بود. اما امیرعلی هیچ واکنشی نشان نداد، مستقیم به مردمک سیاه چشمهای ملوک خانوم خیره شد و دو تصویر از خودش را در دو چشمان نافذ و ترسناک مادر بزرگش دید. همیشه سورمه میکشید و همین باعث میشد که چشمانش مشکی تر و ترسناکتر به نظر برسد...اما امیرعلی بدون هیچ ترس و وحشتی به

چشمان مادر بزرگش خیره شده بود. اولین بار بود که کسی جرأت میکرد خیره به چشمان ملوک خانوم نگاه کند و نترسد.

ملوک خانوم کم آورد. از گستاخی امیرعلی جا خورده بود. حتی شوهر خدایا مرزش هم از او میترسید. و اینبار ملوک خانوم فهمیده بود که نوه ی کوچکش بی اندازه بزرگ شده. دستش را مشت کرد. هووووومی کردو گفت: بزرگ شدی امیرعلی... اونقدر که جلوی بزرگترت می ایستی و جسارت به خرج میدی که در مقابل من... منی که مادر بزرگتم اینطوری گستاخانه برخورد کنی... مشکلات چیه بچه؟ مگه لیلا حق زندگی نداره که جلوش قد تو علم کردی و نه تو کارش میاری.

امیرعلی همانطور که هنوز در چشمان خانوم بزرگ چشم دوخته بود جواب داد: من مانع زندگی کردنش نشدم. مانع ازدواجش با کسی شدم که شما و دخترتون فکر کردید خیلی آدم حسابی. لیلا خودکار را محکم در دستش گرفته بود و از طرز جواب دادنهای امیرعلی دندانهایش را از حرص روی هم فشار میداد.

خانوم بزرگ - دلالت چیه؟ یعنی انقدر تو میفهمی و منو مادرت نفهمیم که متوجه نمیشیم چی خوبه و چی بد؟ آره؟ منظورت همینه دیگه... خب تو که عقل و شعورت میرسه بگو تا ما هم بدونیم... دلالت چیه که به اون مرد میگی نه؟

- مرد نه... نامرد خانوم بزرگ... دلایلمو بیش از صد بار به دخترت گفتم.

- بگو تا منم بدونم

لیلا گوشه‌هایش را تیز کرد تا صدایی از امیرعلی بشنود... صدایش را... جوابش را... دلایش را.

امیرعلی پشتش را به خانوم بزرگ کرد و روبه روی تلویزیون نشست.. بی توجه به سوال مادر بزرگش کنترل را برداشت و تلویزیون را روشن کرد.

ملوک خانوم که از رفتارهای بی ادبانه ی امیرعلی عاصی شده بود عصبانی روبه لیلا کرد و گفت: خوبه لیلا... خیلی خوبه... تو بچه تربیت کردن حرف نداری. سپس با صدای کلفتش سر امیرعلی داد کشید: وقتی بزرگترت ایستاده و داره ازت سوال میپرسه نباید پشتتو بهش بکنی و بشینی... باید بایستی و جوابشو بدی... اون لعنتی رو خاموش کن.

و باز به لیلا نگاه کرد و گفت: لیلا من این همه گستاخی از طرف امیرعلی رو از سر تو میبینم... مقصر تویی که بهش یاد ندادی با بزرگترش نباید اینجوری رفتار کنه... همش توی اون آرایشگاه لعنتی نشستی و موهای زنای بی خیالی مثل خودتو فر دادی و رنگ کردی و باهش گل لیلیوم درست کردی... حاله از این همه بی ادبی های بچه های امروزی به هم میخوره. حالا هم بکش... اعصاب خرد نشه که امیرعلیت اینجوری جلوت دراومده... اون داره رفتار گذشته ی تو رو تکرار میکنه... اون سالو یادت میاد که جلوی من ایستادی و قد علم کردی که الا و بلا محمد رو میخوای... اگر همون موقع جلوت رو میگرفتم و نمیداشتم باهش ازدواج کنی الان کارت به اینجا نمیکشید که بیای تو یه شهر غریب زندگیتو از نو بسازی که بچه ات بی هیچ سرپرستی واسه خودش بزرگ شه و قد بکشه اما یه جو احترام حالیش نشه.. اصرار و اصرار که یا محمد یا هیچکس... برات متأسفم لیلا. ملوک خانوم همه ی این حرفها را زد. حرفهای مانده در دلش را فاش کرد. اشک لیلا را درآورد و سپس به سرعت به سمت اتاق لیلا سرازیر شد و در را محکم به هم زد. لیلا خودکار را پرت کرد و سرش را روی میز انداخت و با صدای بلند گریه کرد.

امیرعلی که طاقت شنیدن گریه های مادرش را نداشت آهی کشید. تلویزیون را خاموش کرد و وارد آشپزخانه شد... لیوانی را آب کرد و داخلش چند حبه قند حل کرد اما میدانست حلال مشکلاتشان این نبود... مشکل اصلی چه بود؟ که بود؟ پدرش؟ خودش؟ لیلا؟ داریوش؟ خانوم بزرگ؟ امیرعلی خم شد دستش را روی کمر لیلا گذاشت و آرام گفت: مادر... بیا این آب قندو... لیلا سرش را بلند کرد و با چشمان خیس به چشمان دودی رنگ امیرعلی خیره شد و هق هقی کرد. امیرعلی سرش را پایین انداخت. لیلا به همان جایی نگاه کرد که مسیر چشمان امیرعلی بود... کارتهای یادبود به شکل قلب.

امیرعلی یکی از کارتها را برداشت، خواند: « لیلا و داریوش ». دستش را مشت کرد و لیلا به وضوح شاهد مچاله شدن یکی از کارتهای یادبودش در دست امیرعلی بود اما هیچ چیز نتوانست بگوید، سکوت کرد تا وقتی امیرعلی عصبانی از آشپزخانه بیرون زد؛ آنگاه دوباره هقی هقی کرد و اشک ریخت.

\*\*

صبح روز بعد لیلا با خستگی از روی کاناپه بلند شد. ساعت هفت بود و نیم ساعت دیگر باید خودش را به آرایشگاه دوست صمیمی اش، زهره، میرساند... با عجله آماده شد و به داریوش زنگ زد و گفت: بعد از آنکه ماشین را به کارواش میبرد به گل فروشی برود و دسته گلی زیبا تهیه کند. وارد اتاقش شد و لباس نقره ای رنگ بلند و دکلته اش را از زیر تخت برداشت. به مادرش که روی تخت دراز کشیده بود نگاه کرد. به خاطر دیشب و حرفهایش از دستش ناراحت بود. به خصوص به خاطر فاش کردن این مسئله که محمد، پدر امیرعلی، ورزشکار بود. به آهستگی از اتاق بیرون میرفت که صدای گرفته و خواب آلود مادرش را شنید: داری میری آرایشگاه؟

لیلا برگشت و جواب داد: سلام... بله

– به داریوش بگو ماشینو که گل زد بیاد دنبالم... میخوام برم خوشن باید خیالم راحت باشه که همه چیز خوب پیش میره و سفارش سفره عقدت عیبو ایرادی نداره. با امیرعلی هم خودت صحبت کن قرار به اومدن و آبروریزی باشه بگو نیاد.

– باشه بهش میگم... خداحافظ

همین که صدای به هم خوردن در خانه به گوش امیرعلی رسید، بلند شد کاپشنش را تن کرد و از داخل یکی از کابینت ها چند عدد بیسکوئیت برداشت و از خانه بیرون زد.

لیلا احساس کرد که ماشینی با سرعت کم پشت سرش حرکت میکند همین که خواست برگردد صدای امیرعلی را شنید: مادر... ماد

لیلا برگشت و امیرعلی را پشت فرمان ماشینش دید بی اراده از دیدنش لبخندی زد اما باز به یاد مخالفت های دیشبش افتاد آهی کشید و به طرفش رفت و با اخم پرسید: چیه امیرعلی؟

امیرعلی آرام بود... در جواب حرف لیلا گفت: سلام

لیلا پوفی کرد و جواب داد: سلام... کاری داری؟

– سوار شو میرسونمت... داری میری آرایشگاه؟

لیلا که از رفتارهای پسرش تعجب کرده بود، با تردید جواب داد: آره... نمیخواد دو تا خیابون اونطرفتر خودم میرم... تو برگرد خونه

– کارت دارم سوار شو.

- چی کار داری من حوصله ی حرفای تکراری ندارم.

امیرعلی خودش را کشید و در را برای لیلا باز کرد و گفت: مخالفتم دیگه چه فایده داره تو که داری میری آرایشگاه این همه مخالفت کردم یه بار گوش ندادی...سوار شو راجع به ازدواجت نیست.

لیلا سرش را تکان داد و سوار شد. امیرعلی ماشین را خاموش کرد و دستش را پشت صندلی لیلا گذاشت و با آن دستش روی فرمان ضرب گرفت که لیلا کلافه پرسید: امیرعلی من کلی کار دارم.

- یادت بهت گفتم سیزده میلیون پول میخوام؟

- اوهوم...یادمه پرسیدم برای چی این همه پولو میخوای ولی تو جوابی ندادی.

- آلا نشم جوابی ندارم که بدم.

- منم سیزده میلیون پول ندارم که بدم.

- دروغ میگی

لیلا عصبانی جواب داد: قرار شد حرفای تکراری نزن.

- قرار شد حرفی از ازدواجت و مخالفت با ازدواجت نزنم...دیروز پشت تلفن گفתי هرکاری بگم میکنی.

لیلا خسته از کارها و رفتارهای امیرعلی جواب داد: ولی نه هرکاری. کاری که از عهده ی من بریاد. بگو سه میلیون نه سیزده میلیون.

امیرعلی انگشت شستش را چند بار به پیشانی اش زد. لیلا در را باز کرد که امیرعلی گفت: صبر کن.

- دیرم شده...تو هم که منطقی حرف نمیزنی.

امیرعلی با خشم به طرف لیلا برگشت و گفت: حالا پنج دقیقه دیرتر بری آرایشگاه طوری نمیشه.

- آره ولی پنج دقیقه بیشتر اینجا بمونم تو روت بیشتر باز میشه. لیلا این را گفت و همین که خواست از ماشین پیاده شود صدای امیرعلی را شنید: سیزده میلیون در ازای اومدنم سرعقد

لیلا عصبانی شد و جواب داد: ندارم که بدم...میفهمی یا نه؟

- خودم شنیدم هفته ی پیش داشتی به آقای خلیلی میگفتی میخوای بری جای دیگه به پول رهن خونه احتیاج داری...ما این خونه رو بیست میلیون رهن کردیم...البته اگه گول شازده داماد و نخورده باشی و وعده ی اون پولو بهش نداده باشی.

لیلا دهانش باز مانده بود. سرش را از تأسف تکان داد و گفت: خدای من تو چرا اینجوری شدی...کی تو رو انقدر شیر کرده که داری جلوی منی که مادرتم حرف از معامله میزنی...هان؟ دیشب پیش کی بودی؟ کی تو گوشت این حرفا رو خونده؟ دیشب کجا بودی؟

امیرعلی آهسته زیر لب گفت: بیچاره آقای رادان

لیلا - هاااان؟ میگم دیشب کدوم قبرستونی بودی؟

امیرعلی عصبانی جواب داد: خونه ی مریبم...خیالت راحت مواد خورم نکردند...چیزی هم زیر گوشم نخوندند...این حرفا حرفای خودم....دارم واسه آیندم تصمیم میگیرم. یه خونه پیدا کردم تو که بعد از ازدواجت میری خونه اون یارو من میمونم و یه خونه ی بزرگ. با چند تا از دوستانم میخوایم یه خونه شریکی بخریم. بسیزده میلیون میخوام ندی میرم پیانومو میفروشم شده از این و اون از دایی و خاله قرض میگیرم یه جوری جورش میکنم اما بعد نه انتظار داشته باش که به دیدنت پیام نه امروز تو جشنت حاضر بشم.

- من نمیذارم مستقل شی.

- نکنه توقع داری پیام خونه اون یارو و باهاتون زندگی کنم؟!!!

- معلوم که اینو میخوام

امیرعلی بلند بلند خندید و گفت: من چشم دیدنشو ندارم بعد تو میگی بشم سربارش..واقعاً پیش خودت چی فکر کردی...مار از پونه بدش میاد هی دم خونس سبز میشه.

- میخوای جدا زندگی کنی باشه من همین خونه ای که توش هستیمو قرار دادشو تمدید میکنم که اونجا بمونی.

- نمیخوام...از تنهایی بدم میاد خونه به این بزرگی هم لازم ندارم.



– من نمیذارم با چند تا پسر که نمیشناسمشونو نمیدونم خانوادشون کی؟ اصلاً اصل و نصب دارند یا نه شریک و همخونه بشی.

امیرعلی باز بلند بلند خندید و گفت: بین کی داره از اصل نصب حرف میزنه... حداقل من اگر روی دوستانم شناخت ندارم، قرارم نیست باهاشون برای یه عمر زندگی کنم. تو که از خانواده حرف میزنی تا حالا شده پیش خودت بگی این داریوش ننش کی باباش کی؟ فقط یه خواهر داره که اونم خیلی روش همیشه حساب کرد که راستشو گفته باشه. دوستانم قرار بشند شریک خونه ولی اون داریوش قرار بشه شریک زندگیت. حالام بهونه نیار پولو میدی یا من برم به یکی دیگه رو بندازم؟

لیلا که دیگر از این همه بحث و مخالفت‌های پسرش خسته شده بود جواب داد: سعی میکنم جورش کنم. آقای خلیلی گفته تا اول دی ماه نشه قانوناً میتونه پولو نده من باهاش قرار داد بستم الکی که نیست بگم بیا این خونت پولمو بده.

– تا فردا جورش میکنی؟

– سعی میکنم

امیرعلی سرش را تکان داد و گفت: سعی نکن فردا میخوامش.

لیلا آهی کشید و گفت: باشه.

امیرعلی لبخندی زد و ماشین را روشن کرد و گفت: درو ببند میرسونمت.

وقتی لیلا را به آرایشگاه رساند قبل از این که لیلا از ماشین پیاده شود، بیسکوئیت ها را از جیبش درآورد و گفت: مامان

لیلا برگشت و گفت: چندبار بگم... مامان نه... مادر

امیرعلی – بیا اینا رو بخور ضعف نکنی.... صبحانه نخوردی.

لیلا لبخندی زد و بیسکوئیت ها را از دستش گرفت و گفت: دستت درد نکنه.

– نوش جونت.

\*\*\*

وقتی امیرعلی به خانه برگشت ملوک خانوم سر میز صبحانه بود...گرچه باب میلش نبود که از مادر بزرگش عذرخواهی کند اما با این حال حق را هم به او میداد. میدانست دیشب احترامی برایش قائل نشده.

- سلام صبح بخیر خانوم بزرگ

ملوک خانوم اخمی کرد و جوابی نداد. امیرعلی صندلی روبه رویش نشست و خیلی آرام گفت:  
جواب سلام واجبه ها...خانوم بزرگ.

.... -

- دایی لهراسب و خاله لادن و لاله کی میرسند؟

.... -

امیرعلی میدانست که به دست آوردن دل خانوم بزرگ کار سختی است. یادش می آمد وقتی شش سالش بود عصای گران قدر خانوم بزرگ را شکسته بود؛ آن هم تصادفی و وقتی لیلا امیرعلی را برای عذرخواهی به اتاق او فرستاده بود نزدیک به سی دقیقه طول کشید تا خانوم بزرگ او را بخشید و حالا امیرعلی در دلش میگفت: اون موقع که بچه بودم و شش سال بیشتر نداشتم به سختی منو بخشید وای به حالا که...

امیرعلی لقمه ای گرفت و به خانوم بزرگ تعارف کرد وقتی خانوم بزرگ هیچ عکس العملی نشان نداد امیرعلی لقمه را در دهان خودش گذاشت و گفت: دست نوه ی کوچیکتو رد کردی خانوم بزرگ...دلمو شیکوندی.

.... -

باز هم خانوم بزرگ چیزی نگفت در آخر امیرعلی مجبور شد به شیوه ی دیگری دلش را به دست بیاورد. به این گونه که لقمه ای بزرگ در دهانش گذاشت و در حالی که حرف زدن برایش سخت شده بود گفت: /خانوم بزرگ /یه سوال /..../خدایامرز / آقا جون / وقتی / با شما / قهر میکرد / از چه روشی / برای / منت کشی / استفاده / میکرد؟ /

خانوم بزرگ - از همین شیوه...لقمه ی بزرگ دهنش میذاشت بعد شروع میکرد به حرف زدن. میدونست که من از اینکه کسی با دهن پر حرف بزنه چقدر بدم میاد و نمیتونم تحمل کنم....لیلا بهت گفت این روشو؟

امیرعلی لبخندی زد و لقمه ی دیگری گرفت و به خانوم بزرگ تعارف کرد. ملوک خانوم هم هر چه سعی کرد لب و لوچه اش را جمع کند و از دست نوه اش نخندد، موفق نشد. در آخر لقمه را از دست امیرعلی گرفت و گفت: راجع به رفتار دیشبت فکرم کردی؟

امیرعلی با آنکه سختش بود عذرخواهی کند اما بلاخره سرش را پایین انداخت و سریع گفت: بله معذرت میخوام.

\*\*\*

ساعت نه و نیم بود که امیرعلی سوئیچ ماشین را برداشت و همین که خواست از خانه بیرون بزند خانوم بزرگ از پشت سر صدایش کرد: کجا؟

امیرعلی آهی کشید و برگشت و با لبخند تصنعی گفت: بیرون

- میدونم بیرون... پرسیدم کجا!!!

این بار امیرعلی نمیتوانست همان جواب قبلی را تکرار کند به همین خاطر لبهائیش را جمع کرد و گفت: میخوام برم خوابگاه پیش یکی از دوستانم کارش دارم.

دروغ میگفت اما چاره ای جز این نبود. ملوک خانوم اخمی کرد و گفت: الان؟!!!

- بله دیگه

- مگه تو نمیخواهی بری سلمونی؟... موهات وحشتناک امیرعلی... ناسلامتی عقد مادرت... فکر کردم سر عقل اومدی و به لیلا هم گفتمم اگر قرار بر اومدنتو آبروریزی باشه همون بهتر که نیای.

امیرعلی نفسش را با حرص بیرون داد سوئیچ را به دست دیگرش انداخت و کفشهایش را به پا کرد و گفت: میام... بعد از کارم میرم آرایشگاه... حالا... اگر اجازه بدید من برم؟

همین که امیرعلی در خانه را باز کرد خانوم بزرگ پرسید: در ضمن... لباس مناسب داری دیگه؟

- آره یه دست کت و شلوار دارم.

- و کروات

امیرعلی که از این همه سوال پیچ های مادر بزرگش خسته شده بود جواب داد: اونم دارم

- خوبه... میتونی بری ولی زود برگرد... عاقد ساعت چهار خونه ی داریوش. کلید اینجا رو با خودت ببر چون داریوش میاد دنبالم و من باهش میرم خونش تو هم زود کاراتو انجام بده و خوش تیپ و مودبانه بیا جشن...خب؟

امیرعلی دندان هایش را روی هم فشار داد، خیلی دلش میخواست در برابر اوامر خانوم بزرگ بایستد و بگوید: لطفاً انقدر نگو چی کار کنم چی کار نکنم. من هر کاری که دلم بخواد میکنم...اما این را هم میدانست اگر به جز چشم چیز دیگری بگوید باز باید حسابی تلاش کند تا دل خانوم بزرگ را به دست بیاورد و همین کافی بود تا به چشم گفتنی راضی شود تا آنکه بخواهد منت کشی کند.

- راستی... برای عقد هدیه ای آماده کردی؟

امیرعلی - نه... باید چیز بخرم!!!

- امیرعلی داری شوخی میکنی؟ معلوم که باید هدیه ای بدی... من میگم یک سکه تمام بخر پول نداری بهت میدم.

- سکه نه... یه انگشتری گردنبندی چیزی میخرم... خوشم نیاد سکه بخرم که بعد پولش بره تو جیب داریوش.

- هرچی دوست داری بخر فقط چیز آبرومندانه بخر امروز توی جشن خیلی ها چشمشون به تو... پول داری یا بهت بدم؟

- نه دارم... دیگه اگر اجازه بدید من برم

- اووهوم... میتونی بری.

همین که از خانه بیرون آمد نفس حبس شده اش را بیرون داد و زیر لب گفت: خدا بیامرزت آقا جون... از دست خانوم بزرگ چی میکشیدی!!

به سمت ماشین میرفت که ماشین زیبا و سفید رنگی جلوی پایش ترمز کرد. امیرعلی که از دیدن داریوش خونش به جوش آمده بود بدون هیچ سلام و کلامی سوار ماشینش شد که داریوش به شیشه ی ماشین زد و با اشاره به امیرعلی گفت که شیشه را پایین بکشد. امیرعلی شیشه را پایین کشید و خیلی سرد گفت: فرمایش؟

داریوش سرش را پایین آورد و زیر گوش امیرعلی گفت: نمیخواهی بهم تبریک بگی؟  
امیرعلی محکم فرمان ماشین را گرفت و درحالی که سعی میکرد خودش را کنترل کند جواب داد:  
چرا باید به لاشخوری مثل تو تبریک بگم؟!

داریوش پوزخندی زد و گره ی کراواتش را شل کرد و گفت: آخه لیلا بین منو تو...منو انتخاب کرد...برنده کی پسر جون؟

امیرعلی آب دهانش را جمع کرد و جلوی پای داریوش تفی انداخت و گفت: اون از سادگیش ولی من با تو حالا حالاها کار دارم... امروز میذارم خوش باشی اما از فردا مواظب خودت باش.

\*\*\*

فُد فُد فُد!!!

فُد فُد فُد!!! ( صدای زنگ بیدار باش افشین )

همان طور که چشمانش بسته بود دستی به صورتش کشید و موبایلش را از زیر تخت به سختی پیدا کرد...میخواست با همان چشمان بسته خاموشش کند که صدای یکی از همخوابگاهی هایش بلند شد که غُرغُرکنان گفت: آه بمیری...گوشی کیه داره تخم میذاره؟

افشین از شنیدن این حرف خنده اش گرفت. یکی از چشمانش را باز کرد و صدای زنگ گوشی اش را خفه کرد که یکی دیگر از بچه ها گفت: فکر کنم تخم کرد...صبحونه ی امروز با تو افشین.  
صدای ریز خنده ی بچه ها بالا گرفت...افشین دستی به صورتش کشید و بلند شد. لباسهایش را پوشید و موهایش را ژل زده و شانه کرد...یکی از عطرهايش را از جعبه ی عطرهايش درآورد و به زیر یقه اش زد و دوباره در جعبه اش قرار داد و از خوابگاه بیرون زد...برای رفع بوی بد دهانش آدامسی را باز کرد و همین که سرش را بالا گرفت امیرعلی را دید که کنار خیابان به ماشینی تکیه داده. به سمتش رفت و گفت: سلام...چه طوری؟ نیومدند؟

امیرعلی که به خاطر همکلامی با داریوش عصبانی شده بود به سلامی کوتاه اکتفا کرد و با اخم به روبه رویش خیره شد که افشین بسته ی آدامس را به سمتش گرفت و گفت: بیا...میخوری؟

امیرعلی سرش را از تأسف تکان داد و گفت: آخه کی صبح آدامس میخوره کل پوک؟

- صبح چی ساعت ده... بعدم ببین این دفعه من زودتر بقیه اومدم... بعداً هی به جونم غر میزنی که بدقولم... ماشین خودت؟

- نه

- پس مال کیه؟

امیرعلی که حال و حوصله ی صحبت کردن با هیچ کس را نداشت جواب داد: مال مامانم... اونا آدریانم اومد.

افشین به جایی که امیرعلی خیره شده بود نگاه کرد و با دیدن فردی قد بلند و لاغر اندام که موهای بلند طلایی رنگی هم داشت، پرسید: گفتم فرانسوی دیگه؟  
- آره.

آدریان با لبخند به هردوشان دست داد و سلام کرد.

از همان سلام گفتنش، با لهجه ی ناآشنا، افشین فهمید که آنطور هم که امیرعلی میگفت، آدریان خوب فارسی صحبت نمیکند... از همان سلام ابتدایی اش پیدا بود... دلش میخواست بیشتر حرف بزند تا کیفیت فارسی صحبت کردنش را بسنجد اما آدریان آرام و ساکت در کنار امیرعلی ایستاد.  
افشین - این امیرعلی که مارو به هم معرفی نکرد. معلوم نیست چشمه... من افشین هستم.

آدریان سرش را تکان داد و گفت: من... هم آدریان هستم.

افشین زیر لب گفت: امیدوارم باهات مشکلی نداشته باشم.

چند دقیقه بعد عبدالله و پدرش هم به جمعشان پیوستند و همگی بعد از سلام و معرفی خودشان به یکدیگر سوار ماشین شدند و به سمت خانه حرکت کردند. وقتی به خانه رسیدند عباس و دایی اش دم در خانه ایستاده بودند و افشین هم آدرس دقیق خانه را به پدرش میداد. از نظر همگی اشان نمای بیرون خانه چنگی به دل نمیزد... تقریباً قدیمی بود به همین خاطر بود که صاحب خانه هم پول ساخت را نمیگرفت و تنها قیمت زمین را گفته بود.

وارد خانه که شدند پارکینگ کوچکی در سمت چپشان بود... و در سمت راستشان چند پله به سمت بالا میخورد و بعد درب ورودی خانه. امیرعلی جلوتر از بقیه اشان حرکت کرد و در ورودی را باز کرد

و گفت: بفرمایید... این پذیراییش ... و اینم آشپزخونش... تقریباً بزرگ و خوبه... هم آشپزخونش به سمت خیابون پنجره داره و هم سالن پذیراییش به حیاط.

پدر افشین سرش را تکان داد و گفت: حیاطم داره؟

امیرعلی - بله... یه حیاط داره که انتهای پارکینگ, هم از پارکینگ راه داره هم از خونه... از تو تراس... بیاید نشونت بدم... یه دستشویی هم تو حیاط داره... تو خونه هم دستشویی هست با حموم... توالت فرنگی هم داره.

پدر عبدالله که بیشتر از آنکه حواسش به خانه باشد به رفقای عبدالله نگاه میکرد و گفتار و رفتارشان را زیر نظر داشت, نگاهی اجمالی به خانه انداخت و پرسید: خوب بزرگ... چندتا اتاق خواب داره؟

امیرعلی - سه تا... وبعد به دو اتاقی که در کنار هم بودند اشاره کرد و گفت: این دوتا و سومیش که روبه حیاط پنجره داره... این دوتا اتاق خوابها که کنار هم اند به سمت خیابون اونطرفی پنجره داره... دونبش دیگه.

دایی عباس که از خانه و هم از دوستان عباس خوشش آمده بود با لبخند گفت: از سه طرف نور میگیره از حیاط و از دو خیابون. خیلی خوبه... جاش خوبه بعداً هم اگر خواستند بفروشند و هر کدوم سهمشون رو بردارند مطمئنم ضرر که نمیکند هیچ سودم میکنند.

امیرعلی با لبخند حرف دایی عباس را تأیید کرد و گفت: دقیقاً همینطوره... هم فروشنده داره زیر قیمت میگه هم خونه رو داره با کلی اسباب و وسایلش میفروشه.

امیرعلی که رضایت بچه ها و پدرشان را میدید با خوشحالی گفت: پس انشا... من فردا برای قرارداد با صاحب خونه قرار میدارم.

پس از دیدن و پسندیدن خانه؛ امیرعلی پیشنهاد داد که برای آشنایی بیشتر همگی به مکانی بروند و با هم صحبت بکنند. ایرج خان خودش را از جمع پسران جوان کنار کشید و به افشین گفت: من دارم میرم هتل... ساعت دوازده بیا هتل تا با هم بریم خونه آقای استکی... خب؟

افشین سرش را تکان داد و گفت: باشه میام.

- افشین دوازده اونجا باشی ها

– باشه باشه

ایرج خان هم پسرش را میشناخت و میدانست که کمی تا قسمتی بد قول تشریف دارد.

\*\*\*

هر پنج نفرشان وارد کافی شاپی شدند و سفارش کیک و قهوه دادند... در آن جمع تنها امیرعلی بود که همگی او را میشناختند به همین خاطر امیرعلی زبان جمع شد و گفت: اووم... خب بچه ها... حالا که به سلامتی همه خونه رو پسندیدند بهتر در مورد قوانین همخونگی هم صحبت بکنیم... نظرتون چیه؟

آدریان – اووووووم اولین چیز برای روابط هم کانگی... گوانین؛ من فکر میکنم که... باید از همین اول درباره ی یک...یکمی مسائل صحبت بکنیم.

برای بقیه ی بچه ها سخت بود که با یک فرد ناآشنا با فرهنگ و کشورشان همخانه شوند از همه ی اینها گذشته طرز صحبت کردن آدریان به طریقی بود که در یک جمله اش شمار زیادی غلط گفتاری و تلفظی پیدا میشد و این برای بچه ها به خصوص برای افشین که بیشتر از بقیه روی این قضیه حساس شده بود؛ غیر قابل تحمل بود.

امیرعلی لبخندی زد و گفت: اگر یه کاغذ داشتیم خوب میشد... شما تو کیفیتون کاغذ ماغذی ندارید؟ آدریان متعجب پرسید: ماغذ؟ یعنی چه؟

افشین پوزخندی زد و دستش را زیر چانه اش گذاشت و جواب داد: از این به بعد کارمون سخت میشه.

آدریان تکرار کرد: ماغذ یعنی از این به بعد... کارمون سخت شد؟! چه جالب... سپس دفترچه ای از جیبش درآورد و مشغول نوشتن مطلبی شد. امیرعلی نگاهی به آدریان انداخت و گفت: سه ساعت دارم میگم کی کاغذ داره پس چرا هیچی نمیگی؟

آدریان زیر لب چیزی تکرار و کرد و بعد با لبخند دفترچه را به امیرعلی داد و گفت: شما گفتی کاغذ میخوای از این به بعد کارمون سخت شد؟! این یه اصطلاح؟

امیرعلی آهی کشید و به افشین گفت: افشین خودت جوابشو بده.

افشین – چرا من؟



امیرعلی با اخم به افشین نگاه کرد و گفت: میخواستی نگی کارمون سخت میشه که این بدبختم گیج بشه.

افشین کمی از کیکش را خورد و بعد نفس عمیقی کشید و به آدریان گفت: خب بین آدریان...چه طور بگم که دوزاریت بیوفته...

آدریان - دوزاری؟

افشین که میخواست درستش کند و حالا بدترش کرده بود نفس عمیقی کشید و گفت: اون دوزاری رو بیخیال... الان گوش کن من ماغذو به تو حالی کنم... بینم ما تو کشورمون یه...یه چیزی داریم...چه طور بگم یه اصطلاح خب...مثلاً میگی چیز میز...یا دفتر مفر...یا کفتر مفر...یا مثلاً گوشی موشی...دیگه... ساعت ماعت...دیگه...

عباس نگاهی به فنجان قهوه اش انداخت و در ادامه ی مثالهای افشین گفت: فنجون منجون

افشین سرش را تکان داد و گفت: آره...فنجون منجون...یا مثلاً کیف میف

عبدالله دستی به موهای فرش کشید و گفت: فرِ مر

همگی به غیر از آدریان از این حرف عبدالله خندیدند.

افشین سرش را تکان داد و گفت: آره فرِ مر... شلوار ملوار...

امیرعلی - آه ه ه گشتی بدبختو...خب حالا اصلشو بگو

آدریان که تنها شنونده بود و سعی داشت تا بفهمد این مثالها به چه چیز ختم میشود سرش را تکان داد و گفت: خب؟

افشین به بقیه ی بچه ها رو کرد و گفت: خب من اصل مطلبو گفتم بقیش با شماها.

عباس فنجانش را روی میز گذاشت و گوشه ی لبش را پاک کرد و گفت: آدریان جان این مثالهایی که افشین زد همشون یه نقطه ی مشترک داشتند...درسته...مثلاً کیف میف یا...یا کلاه مَلاه. به نظرت نقطه ی مشترکشون چیه؟

آدریان کمی فکر کرد و گفت: اولشون کِ داره...کلاه...کیف

افشین پقی زیر خنده زد و گفت: حالا خوبه فکر کردی.

عباس با لحن آرامی جواب داد: نه یکم دقت کن... کلاه ملاه... کیف میف... دفتر مفر.

آدریان سرش را تکان داد و گفت: اوکی فهمیدم... بعد یه کلمه میاد که... مثل همون کلمه است اما... اولش میم شروع میشه.

افشین بکشنی زد و گفت: آ باریکالا!!! درسته... این یه جور اصطلاح. اوکی؟

آدریان لبخندی زد و گفت: فهمیدم... حالا دو... دوزا... ری... چی بود؟

افشین سرش را پایین انداخت و خودش را به نشنیدن زد که عبدالله خندید و گفت: افشین خودتو به کوچه علی چپ نزن جوابشو بده.

آدریان که گیج شده بود پرسید: کوچه علی چپ؟

اینبار همگی با هم آهی کشیدند و امیرعلی برای اینکه بحث را تمام کند گفت: خب بچه ها گوش کنید... من چندتا قانون نوشتم. بخونم؟

اول اینکه دست زدن به لوازم شخصی دیگران بدون اجازه ممنوع

۲- ایجاد فضای نامناسب در خانه و مزاحمت درس خواندن دیگران شدن ممنوع

۳- ساز مخالف زدن ممنوع

۴- بی احترامی و قهر و دعوا ممنوع

همینجا بود که پسری که پشت سرشان نشسته بود، گفت: یه دفعه بگو همه چی ممنوع

امیرعلی و آدریان که پشتشان به شخص بود هر دو برگشتند و به پسری سبزه رو و نسبتاً کوتاه قد که موهای کوتاهش را با ژل بالا زده بود، نگاه کردند.

امیرعلی دوباره برگشت و گفت: خب کجا بودم؟... آهان شماره پنج، آوردن مهمان و دوست و آشنا به خونه بدون موافقت و هماهنگی دیگران ممنوع... شش، سیگار کشیدن و قلیون و از این آتاشغالام اکیدا اکیدا ممنوع

و هفتم اینکه درست کردن غذا و شستن ظرفا و تمیز کردن خونه و این کارا رو باید همه انجام بدنند... نوبتی باشه که مشکلی پیش نیاد

- بردن آشغال با من

امیرعلی و آدریان دوباره برگشتند و به پسر نگاه کردند. صدایش برای عباس آشنا بود. امیرعلی اخمی کرد و گفت: شما چیزی گفتی؟

پسر با لبخند جواب داد: نه عزیز فقط وظیفمو گفتم...میخواید همخونه بشید؟

افشین - شما مسئله داری؟

پسر - دانشجوید؟

امیرعلی که از دخالتها و فضولی های پسر خوشش نمی آمد بدون جواب دادن به سوالش گفت: خب من همینا رو نوشتم کسی نظری نداره؟...همه موافقند؟

پسر لبخندی زد و گفت: بنویس دخالت در کار دیگران ممنوع

امیرعلی اینبار عصبانی برگشت و گفت: پس لطف کن تو کار ما دخالت نکن.

پسر با این که کوچک شده بود اما خودش را از تک و تا نیانداخت و گفت: این کمک بود نه دخالت.

افشین دفترچه را از زیر دست امیرعلی کشید و نوشت « ۸- دخالت در کار دیگران ممنوع » سپس به پسر گفت: اینم به خاطر گل روی شما...حل؟

پسر خندید و گفت : حله

امیرعلی عصبانی برگشت و با دهن کجی گفت: تو چی میگی این وسط؟

پسر - من دانشجوی دانشگاه اصفهانم...قیافه ی این آقا پسر برام آشناست...تو یکی از کلاسا دیدمت.

امیرعلی رد نگاه پسر را دنبال کرد و به عباس رسید، از عباس پرسید: میشناسیش؟

عباس کمی چشمانش را تنگ کرد و گفت: راست میگه تو یکی از کلاسا دیدمش...قیافش آشناست.

- وهابم...وهاب کیان افشار کرمانشاهی

عباس سرش را تکان داد و گفت: آره شناختم...سر کلاسا ادبیات...کلاً تو کار بقیه زیاد دخالت میکنی نه؟

وهاب که از این حرف عباس ضایع شده بود خودش را جمع کرد و گفت: من که چیزی نگفتم.  
امیرعلی به ساعتش نگاه کرد که یازده و نیم را نشان میداد. سپس افشین را صدا زد و گفت: دیرت  
نشه... نیم ساعت دیگه دوازده دستا!!!

افشین بی خیال سرش را تکان داد و گفت: هااا... خب باشه میرم حالا.

- حداقل باباتو منتظر نذار برو... مگه نگفت دوازده هتل باشی؟

افشین - خب میرم حالا تو چی کار به من داری... بیا قانون شماره ی هشت، دخالت در کار دیگران  
ممنوع.

امیرعلی لبهایش را غنچه کرد و با عصبانیت دفترچه را از دست افشین گرفت و گفت: هر کی هر  
چی گفت تو باید بنویسی؟ سپس خطی روی بند هشت کشید و گفت: دخالت در کار دیگران ممنوع  
یعنی همین دیگه... یعنی هفتا قانون قبلی همش کشک.

آدریان - کشک؟؟؟

افشین از ته دل خندید و گفت: اینم حالا وقت گیر آورده.

عباس رو به آدریان کرد و گفت: کشک تو این جمله یعنی بیهوده.

آدریان تشکری از عباس کرد و دفترچه را از زیر دست امیرعلی کشید و خواست اصطلاح تازه  
آموخته را بنویسد که امیرعلی عصبانی دفترچه را گرفت و گفت: دخالت در کار دیگران ابدًا ممنوع  
نیست... یه چیزایی رو باید گوش زد کرد، که دخالتم محسوب نمیشه فهمیدی؟ حالام پاشو برو  
دیرت شد بابات منتظرته.

افشین که هنوز از عصبانیت امیرعلی میخندید سرش را تکان داد و گفت: باشه میرم حالا

- وخی بهت میگم

آدریان - وخی؟؟؟

عباس هم خسته شده بود... سرش را پایین انداخت تا زیر نگاه های پر سوال آدریان گیر نیافتد.

آدریان دوباره پرسید: وخی یعنی چی؟

افشین همانطور که میخندید رو به آدریان کرد و گفت: یعنی بتمرگ سرجات هیچی نگوووو

آدریان با چشمان آبی روشنش خیره به چشمان قهوه ای افشین نگاه میکرد و سعی میکرد تا منظورش را بفهمد اما گیج تر شده بود به همین خاطر باز پرسید: بتمرگ سر جات؟؟؟

همگی برای لحظه ای سکوت کردند... امیرعلی چشمانش را بست و سعی کرد عصبانیتش را کنترل کند سپس با لحنی که سعی داشت آرام به نظر بیاید گفت: آدریان میشه یه امروزو بی خیال یاد گرفتن کلمات و اصطلاحات ما ایرونی ها بشی.

افشین کیف پولش را درآورد و پول کیکو و قهوه اش را روی میز گذاشت و گفت: من دنگمو حساب... سپس مکثی کرد و به آدریان نگاه کرد و سعی کرد جمله اش را با ساده ترین کلمات تمام کند به همین خاطر گفت: بیا من مال خودمو حساب کردم.

تنها کسی که از این حرکت افشین خنده اش نگرفت، آدریان بود چون واقعاً نمیفهمید در اطرافش چه میگذرد. حتی وهاب هم خنده اش گرفته بود که افشین همانطور که از کافی شاپ بیرون میرفت رو به وهاب گفت: نخند!

پس از رفتن افشین عباس از امیرعلی پرسید: امیرعلی... ما که الان پنج نفریم مگه قرار نشد شش نفر بشیم؟

- چرا ولی نتونستم کس دیگه ای رو جور کنم... شما کسی سراغ ندارید که دنبال خونه بگرده؟  
آدریانو عباس و عبدالله سرشان را به نشانه ی نه تکان دادند.

عباس - تو خودت نمیتونی دو دنگشو بخری؟

- نه متأسفانه شماها چی؟

باز هم هر سه نفر به نشانه ی نه سرشان را تکان دادند. امیرعلی به ته فنجانش خیره شد و چیزی به جز پیچاپیچ رد قهوه ندید آهی کشید و گفت: نمیدونم ولی اگر کسی پیدا نشه مجبورم به مریم رو بندازم.

آدریان - مربی؟؟؟

امیرعلی سرش را بالا گرفت و با تعجب پرسید: یعنی معنی مربی رو هم نمیدونی!!

آدریان - میدونم ولی مربی چی؟ شما ورزشکاری؟

امیرعلی خندید و گفت: آره پینگ پونگ... فکر کردم معنی مربی رو نمیدونی.

آدریان خندید و گفت: اینو بلدم

امیرعلی در فکر فرو رفته بود. یادش آمد که باید به سلمانی برود و همین طور به یک طلافروشی تا هدیه ای برای مادرش بخرد. آهی کشید و امیدوار بود که عقد به هم بخورد. و اگر عقد صورت گرفت لیلا سیزده میلیون را جور کرده باشد.

عباس - خب بریم دیگه؟

امیرعلی سرش را بالا آورد و تکانی خورد و گفت: آ... آره بریم

- امیرعلی

امیرعلی متعجب برگشت و به وهاب که هنوز همانجا پشت سرش نشسته بود نگاه کرد و گفت: زود پسر خاله میشی.

وهاب خندید و گفت: چه کنیم خاکیم دیگه

امیرعلی بی توجه به او بلند شد که وهاب به طرفش رفت و گفت: میتونی رو من حساب کنی.

امیرعلی که تقریباً منظور وهاب را گرفته بود ولی با این حال پرسید: در مورد؟

وهاب روبه روی امیرعلی نشست و به امیرعلی اشاره کرد که بنشینند... امیرعلی از پررویی های وهاب بدش آمده بود اما دوباره سرجایش نشست و پرسید: چند سالته تو؟

وهاب - نوزده چه طور؟

- به قیافت که نه ولی به رفتارت میخوره نه سالت باشه.

وهاب که از این حرف امیرعلی عصبانی شده بود جواب داد: تو همیشه انقدر سردی؟

امیرعلی لبهایش را غنچه کرد و گفت: آخه میترسم زیادی بهت روبدم سردیت کنه. حالا حرفتو بزن.

وهاب بادی به غب غب انداخت و گفت: میگم میتونی رو من حساب کنی... که شریکتون بشم.

- شاخکات خوب کار میکنه ها!!

عبدالله که از این حرف امیرعلی خنده اش گرفته بود گفت: حالا بذار حرفشو بزنه امیرعلی وهاب نگاهش را از امیرعلی به سمت عبدالله سوق داد و گفت: انگار دنبال یه همخونه ی دیگه هم میگردید خواستم بگم منم دنبال خونه میگردم.

امیرعلی - اینجور موقعها باید رفت بُنگاه.

عباس - امیرعلی بذار ببینیم چی میگه... ببینم شما میتونی سیزده میلیون جور کنی؟ تا فردا؟ وهاب پوزخندی زد و گفت: تا فردا چیه؟ بگو همین الان... من الان تو حساب بانکیم صد میلیون پول دارم.

امیرعلی سرش را از تأسف تکان داد و از روی صندلی بلند شد و به سمت صندوق رفت و پول قهوه و کیک همگی را حساب کرد و گفت: بریم بچه ها.

عباس - صبر کن امیرعلی... میگه میتونه پول جور کنه و ....

وهاب میان حرف عباس پرید و گفت: جور کنم چیه؟ میگم الان در حال حاضر صد میلیون پول تو حسابم خوابیده.

امیرعلی که اصلاً باورش نمیشد وهاب راست گفته باشد به تمسخر گفت: پس بیدارش نکن بذار بخوابه... بریم بچه ها.

وهاب عصبانی از روی صندلی بلند شد و به طرف امیرعلی رفت و گفت: میخوای بریم بانک تا نشونت بدم

امیرعلی دیگر نتوانست حرفی بزند. فکش منقبض شده بود. با قدمهای بلند به سرعت از کافی شاپ بیرون آمد... عبدالله و عباس و آدریان هم پشت سرش به راه افتاده بودند که وهاب بلند صدایش کرد: امیرعلی

اما امیرعلی برنگشت. با خودش فکر میکرد این همه پول داخل حساب بانکی یک پسر جوان هم سن و سال خودش چه غلطی میکند؟!

\*\*\*

فصل چهارم ( آغاز خاطرات همخانگی )

- یواش یواش...بابا مواظب باش به جایی نخوره...عباس نخوره به دیوار...این پیانوها بادکنک نیستا...مواظب باش افشین

- ها چته؟

- مرگ سفت بگیرش خش روش بیوفته کشتمت.

افشین - به خدا امیرعلی یه بار دیگه مواظب باش مواظب باش گفتمی همینجا ولش میکنم بینم میخوای چی کار کنی. ا...ازمون داری بار میکشی تهدیدم میکنی؟! روتو برم. تو حرف نزن منو عباس میدونیم چی کار کنیم...برو کنار.

امیرعلی وارد خانه شد و اشاره ای به دیوار پذیرایی کرد و گفت: ببریدش اونجا

افشین با لهجه ی اصفهانی پرسید: کوجا؟

- اونجا

پس از گذاشتن پیانوی قهوه ای و از رنگ و رو رفته ی امیرعلی سرچایش، عباس و افشین هر دو روی مبلهای سبز رنگ به درد نخور نشستند و دستشان را به کمرشان گذاشتند.

عباس آهی کشید و گفت: چه قدر سنگین بود!

امیرعلی پشت پیانو نشست و روی شستی ها کشید و بعد از شنیدن صدای همگی اشان لبخندی زد و گفت: چیزیش نشده سالم آوردینش.

افشین چینی به بینی اش داد و گفت: آره خب مهم پیانوا...ما که فلج شدیم مهم نیستیم. سپس ادای امیرعلی را با دهن کجی درآورد که «سالم آوردینش چیزیش نشده»

امیرعلی دستش را روی شانۀ افشین گذاشت و کمی شانۀ هایش را ماساژ داد و گفت: میز پینگ پنگ هنوز مونده.

افشین دستان امیرعلی را از روی شانۀ هایش برداشت و عصبانی جواب داد: مگه کارگر گرفتی؟ امیرعلی - پاشو...پاشو انقدر غر نزن. خودم کمکتون میکنم.

- برو گمشو کمکتون دیدیم. فقط تو دست و پا وایمیستی میگی نزن به دیوار، مواظب باش خش روش بیوفته کشتمت...برو فعلاً یه لیوان آب وردار بیار.



امیرعلی لبخندی زد و وارد آشپزخانه شد که عباس هم گفت: امیرعلی جان یه لیوان آبم برای من بیار بی زحمت.

افشین که از لفظ قلم حرف زدن های عباس حرصش گرفته بود به تندی گفت: گمشو توأم...بی زحمت...لطفاً، بخوای اینجوری حرف بزنی نه من نه توآآ.

امیرعلی با دو لیوان آب از آشپزخانه بیرون آمد و گفت: حالا یه نفرم که داره باکلاس حرف میزنه میخوای مثل خودت بکنیش حسود.

افشین چشمکی به عباس زد و به امیرعلی گفت: تو حرف نزن. از آدم کار میکشه درس اخلاقم میده؟!

امیرعلی لیوان آب را به دست عباس داد و همین که خواست لیوان آب دیگر را به افشین بدهد زنگ در به صدا درآمد. امیرعلی به سمت آیفون رفت که افشین داد زد: اوووو...لیوانو کجا میبری؟

امیرعلی در را برای عبدالله و آدریان باز کرد...که افشین به حالت شیرجه روی کمرش پرید و لیوان آب را که نصفش همان موقع روی زمین ریخت؛ از دست امیرعلی گرفت.

امیرعلی پوزخندی زد و گفت: اوووو ه ه...خفه نشی؟ چی شد تو که کمرت درد میکرد داشتی فلج میشدی!!

با وارد شدن آدریان و عبدالله افشین به میله و تخت هایی که در دستان آدریان و عبدالله بود نگاهی انداخت و گفت: چی؟ تخت؟

عبدالله سرش را تکان داد و گفت: آره مال آدریان...مو نخریدم.

افشین - واسه چی تو نخریدی؟

امیرعلی رو به افشین کرد و گفت: تو چی کار داری؟ یه وقت دلش نخواستته بخر.

افشین - تو که از هفت خان دولت آزادی. هر چی تو خونتون بود، برداشتی آوردی. پیانو و تخت خوابتو میز تنیسو کمد و لباسو...ماچی بگیم که باید بریم حالا تخت و کمد بخریم.

امیرعلی - اولاً از هفت خان دولت آزادی نه...از هفت دولت آزادی...اون هفت خان مال یه ضرب المثل دیگه است تو خواهشاً ضرب المثل نگو. دوماً برای چی بری کمد و تخت بخری! این پیرزن پیرمرد یه جفت کمد لباس برات به ارث گذاشتند و یه تخت یه نفر.

افشین که از حاضر جوابی های امیرعلی حرصش گرفته بود جواب داد: اصفهانی ها خسیس اند!!!  
پیرزن پیرمرد چرا یه تخت یه نفر گرفتند خب؟ حتماً نوبتی روش میخوابیدند. میخواستند پول  
بیشتری نندند.

امیرعلی لبانش را جمع کرد و چشمانش را ریز کردو گفت: پشت مُرده غیبت نکن.

افشین خندید و گفت: نه جدی...حالا دارم اصفهانی ها رو بیشتر میشناسم.

((ضمن اطلاع خواننده محترم...اینجانب , نویسنده, اصفهانی اصل هستم. لطفاً زود قضاوت  
نکنید.

امیرعلی دمپایی اش را از پایش درآورد و به سمت افشین رفت که افشین به سرعت پا به فرار  
گذاشت. افشین دور خانه میدوید و جیغ میزد و امیرعلی هم دمپایی به دست دنبالش میدوید. دیگر  
بچه ها هم ایستاده بودند و میخندیدند.

ساعت نزدیک دوازده ظهر بود و عباس که به عمه اش قول داده بود برای ناهار به آنجا برود با بقیه  
ی بچه ها خداحافظی کرد و رفت. هنوز به سر خیابان نرسیده بود که وانتی پر از اسباب و اثاثیه  
وارد خیابان شد. عباس سرش را برگرداند و وهاب را دید که پشت وانت ایستاده و لبخند میزند.

\*\*\*

امیرعلی - بچه ها این وسایل پیرزن پیرمردی هرچیش به دردمون نمیخوره بفروشیم به سمساری  
به جاش یه چندتا چیز به درد بخور واسه خونه بگیریم.

افشین - مثلاً چی؟

- چه میدونم مثلاً زنگ خونه رو عوض کنیم.

افشین پوزخندی زد و گفت: حالا تنها مشکل این خونه زنگ درش!!

امیرعلی - من همچین حرفی زدم؟ من گفتم مثلاً

افشین - نه آخه تو میگی زنگ خونه رو عوض کنیم.

امیرعلی عصبانی جواب داد: من گفتم یه چیزی واسه خونه بگیریم تو گفتی چی؟ منم مثال زدم...همین.

افشین با خنده جواب داد: خب پس یعنی زنگ خونه از نظر تو باید عوض شه که مثال زدی دیگه. امیرعلی لبهایش را غنچه کرد و گفت: افشین خفه میشی یا خفت کنم.

افشین که به هدفش، عصبانی کردن امیرعلی، رسیده بود لبخندی زد و گفت: نه آخه آدم مثال میزنه باید خوب مثال بزنه الان ظرف شویی گند گرفته باید عوضش کنیم حالا هی میخوایم توش ظرف بشوریم قفل در دستشویی رو باید درست کنیم خراب اصلاً قفل نمیشه شیشه ی پنجره ی اتاق آخری و باید عوض کنیم یه گوشش شکسته اونوقت تو تنها عیبی که از خونه گرفتی و در جهت بهتر شدنش میخوای گام برداری، فقط زنگ در خونه است که بلبلی میزنه

امیرعلی به افشین خیره نگاه کرد و گفت: دلت میخواد دوباره با دمپایی بیوفتم به جونت...نه؟ افشین - نه آخه آدم باید سنجیده حرف بزنه...

عبدالله که روی مبلها دراز کشیده بود غرغر کنان بلند گفت: آه ه...چقدر شما دونفر کل کل میکنید. یه فکری ام برا ناهار امروز بکنید از گشنگی دلمون ضعف رفت. آقای امیرعلی خان شما که رئیسید.

امیرعلی - بیخود به من سمتِ رئیسی و مادرخرج ندید...بعداً همه ی مسئولیت خونه بیوفته گردن من.

صدای بلند زنگ بلبلی در باعث شد که همگی به یکباره ساکت شوند.

امیرعلی - عبدالله پاشو درو باز کن ما دستمون بنده.

عبدالله نق نق کنان بلند شد و درحالی که به سمت آیفون میرفت گفت: بهتر به جای عوض کردن زنگ خونه از روی کلید شش تا بزنی که کارمون لنگ نمونه.

آدریان که در یکی از اتاقها مشغول چیدن وسایلش بود بلند پرسید: لنگ یعنی چی؟

افشین حالت گریه به خودش گرفت و آرام به امیرعلی گفت: همخونه قحط بود که اینو برداشتی آوردی؟

امیرعلی - مگه چشمه؟ بچه به این آرومی.

- هه...آره مبینم چقدر آروم. آرامشمونو به هم زده لامصب. هی میگه این چی؟ اون چی؟ این یعنی چی؟ اون یعنی چی؟

وهاب وارد خانه شد و به عبدالله که به سمت مبلمان میرفت گفت: عبدالله میای کمکم وسایلو بیاریم تو.

عبدالله که در رودروایسی قرار گرفته بود چنگی به موهای فرش زد و گفت: چی خریدی مگه؟

- یه سری خرت و پرت

عبدالله از خانه بیرون آمد. چشمش که به وانت پر از اسباب و اثاثیه افتاد با تعجب پرسید: یه سری خرت و پرت دیگه نه؟

وهاب لبخندی زد و گفت: من که نمیتونم تنهایی اینا همه رو بیاریم تو خونه

عبدالله - نفست از جای گرم بلند میشه عامو چه خبر مگه جهاز خریدی؟...بابا سر ظهر گشمنون بذار واسه بعد

- وانت که دست من نیست...تازه شش پرس غذای مخصوص اصفهانی گرفتم بزنیم به بدن.

عبدالله که بوی بریانی به مشامش خورده بود. بو کشید و با خوشحالی گفت: بریونی خریدی؟

وهاب سرش را تکان داد و گفت: آره...و شش پرس بریانی را از روی میز تحریر در پشت وانت، برداشت و به دست عبدالله داد و گفت: اینا رو ببر تو خونه و بیا کمکم...دمت گرم....پسر جنوبی

\*\*\*

گلناز خوشحال به طرف اتاقش رفت و لباس بافت بلند زرشکی اش را به تن کرد. شال کرمی اش را سرش کرد و جلوی آینه ایستاد. امروز قرار بود عباس به خانه اش بیاید. با اینکه دلش میخواست الهه هر چه زودتر به خانه اش بیاید تا عباس را نشانش دهد اما از طرفی هم دوست نداشت که عباس الهه را ببیند. چرا که قبول داشت الهه زیباست و از زیبایی او وا همه داشت. چشمان نافذ و گیرایی داشت. چشمانش نه رنگی بود و نه خاص و نه پر از شیطنت های دخترانه. چشمانش مثل عباس معصوم بود. و همیشه اشکی برای افتادن داشت. به همین دلیل مردمک سیاه

چشمانش همیشه برق میزد. و گلناز وقتی راز دل الهه را شنیده بود، به او حق میداد که همیشه چشمانش از اشک لبریز باشد.

با صدای زنگ در خانه گلناز تکانی خورد و به سرعت سورمه ای در چشمانش کشید و رژ لبی روی لبهایش. سپس به سرعت در حالی که قلبش به شدت در سینه میتپید وارد آشپزخانه شد و برای آنکه سرش را به چیزی گرم کند سماور را روشن کرد. صدای سلام و احوال پرسی مادرش را با عباس میشنید. چشمانش را بست و گفت: الان عباس میاد تو...۱...۲...۳

– یا الله

چشمانش را باز کرد. دستش به فنجان روی این خورد. فنجان سرجایش کمی تکان تکان خورد و دوباره مسکوت ماند. مانند قبلش، دست به کمر.

گلناز – بیا تو عباس

عباس پرده ی حریر جلوی در ورودی خانه را کنار زد و همان طور سربه زیر سلامی به گلناز کرد. گلناز لبخندی زد، و گفت: سلام عباس...خوش اومدی بیا تو.

عباس وارد خانه شد...تمامی مبلها جمع شده بودند و سرتاسر خانه پستی های بزرگ و مُخَدَع چیده شده بود.

عباس متعجب پرسید: پس مبلاتونو کجا بردین؟

گلناز – بردیم تو اتاق مامانم اینا...انگار یادت رفته امروز روضه داریم.

– آهان

گلناز کاپشن عباس را از دستش گرفت و گفت: بشین تا برات چایی بیارم.

عباس تشکری کرد و پرسید: آقا رضا نیستند؟

– نه رفته میوه بخره حالا میاد...راستی خونه ی جدید چه طور؟

عباس روی زمین نشست و جواب داد: فعلاً که سه ساعت بیشتر نیست جاگیر شدیم بدک نیست.

گلناز به طعنه گفت: از اینجا که خیلی بهتر..نه؟

عباس خجالت زده سرش را تکان داد و گفت: این حرفا چیه... این مدت خیلی هم بهتون زحمت دادم. روضه ساعت سه شروع میشه؟

گلناز وارد آشپزخانه شد. چایی را دم کرد و گفت: آره.

- پس وقت دارم بعد ناهار برم زیرزمین وسایلمو جمع کنم.

گلناز سرش را تکان داد و گفت: آره...همخونه هات خوبند؟

عباس خندید و گفت: سلام میرسونند.

گلناز که خیلی شوخی های عباس را نشنیده و ندیده بود متعجب گفت: منظورم اینه که آدمای خوبی اند؟

عباس دوباره خندید و گفت: فهمیدم چی میگی... دارم شوخی میکنم. آره خوب اند.

گلناز زیر گاز را خاموش کرد و گفت: ماما داره چی کار میکنه تو حیاط؟

عباس به بیرون نگاه کرد و گفت: همون کاری که من خیلی دوست دارم.

گلناز- چی؟

- آب پاشی دیوارای آجری خونه. گرچه هیچی جای کاهگلو نمیگیره اما آجر رو هم که خیس میکنی بوی خوبی میده.

گلناز سرش را تکان داد. خوشحال بود که نقطه ی مشترکی با عباس پیدا کرده. با لبخند موافقتش را اعلام کرد.

\*\*\*

پس از صرف ناهار عباس اجازه گرفت و به طبقه ی پایین یعنی زیرزمین رفت. ساکش را از پشت پرده برداشت و لباسها و لازمش را در آن ریخت. کتابها و دفترهایش را که در گوشه ای روی هم تلنبار شده بودند داخل کارتون چید و خوشحال بود که در خانه ی جدید قفسه کتاب بزرگی هست که این همه کتاب و دفتر را مرتب کنار هم بچیند. از بین یکی از کتابهایش عکس قدیمی را بیرون کشید. با دیدن چهره ی علی، برادر کوچکش لبخند تلخی زد. خیلی وقت بود که ندیده بودش و حتی تلفنی هم با او صحبت نکرده بود. نسبت به علی حس حسادتی داشت. اینکه چرا چهره ی او

شبیبه مادرش است اما خودش به بابایش رفته. یاد مادرش افتاد. یاد همین عکس که عاطفه گرفته بود. داخل حیاط...مادرشان مشغول درست کردن رُب بود و علی که فقط چهار سالش بود سوار سه چرخ کوچک و پلاستیکی اش بود و به جای آنکه پا بزند و چرخ را به پیش براند. پاهایش را روی زمین میکشید. عباس با او صحبت میکرد و قصد داشت تا به علی بیاموزد چگونه پا بزند. اما علی کار خودش را میکرد. مادرشان میخندید و ربهای آماده و خوشبوی داخل سینی را جمع میکرد و داخل دبه های کوچک میریخت. عاطفه از مدرسه آمد. دوریین به دست سلام بلندی گفت و دوریین عکاسی را به عباس نشان داد و گفت: مال دوستم گفتم بده به من تا یکی دو تا عکس باهات بگیریم. عباس، علی برید پیش مامان وایسید.

مادرشان سری تکان داد و گفت: نه عاطفه الان نگیر دست و صورتت رب مالی عباس خندید و علی را بغل کرد و کنار مادر نشانده. دستش را دور شانه ی مادرش انداخت و گفت: بگیر عاطفه....بگیر

عاطفه خندید و گفت: تا گفتم سه بگیرد سیب.

۱....۲....۳ -

هر سه اشان گفتند: سیب.

- عباس....عباس

برای بار سومی که گلناز عباس را صدا کرد. درب آهنی زیرزمین باز شد و چشمان گلناز در چشمان خیس و قرمز عباس قفل شد.

عباس چندبار پلک زد. حالا که دلش شکسته بود و دلش هوای مادرش را کرده بود. حالا که یاد آن روز، آن خاطره افتاده بود؛ گلناز بد موقع سر رسید. عباس با حرص گفت: چی گلناز؟

گلناز آب دهانش را قورت داد و گفت: هی هیچی مامان گفت ساعت شش و هفت بیا اینجا که شل زرد بگیری با دوستات بخوری.

عباس سرش را تکان داد و گفت: باشه...مرسی.

گلناز لبخند کمرنگی زد و آرام از پله ها بالا رفت. در دلش غوغایی بود. با خودش گفت: «عباس چش بود؟»

عباس اشکهایش را پاک کرد. عکس را در ساک گذاشت و زیپ ساک را کشید. سپس از زیرزمین بیرون آمد. در حیاط عمه نادره را صدا کرد.

عمه نادره از خانه بیرون آمد و گفت: جانم عمه؟

– عمه پس من میرم عصر که واسه گرفتن شل زرد اومدم میام وسایلمم میبرم... الان تا بخوام وایسم آژانس بیاد ممکن مهموناتون سر برسند... آقا رضا بیدار باهاس خداحافظی کنم؟

– نه خواب ولی صبر کن صداس کنم باید بلند شه اونم بره... ساعت نزدیک سه.

عباس سرش را تکان داد و در حیاط منتظر ماند. گلناز از پشت شیشه به عباس چشم دوخته بود که یک لحظه عباس سرش را بالا گرفت و گلناز را غافلگیر کرد. گلناز سریع پرده را کشید و از پشت پنجره کنار رفت. اما عباس تازه متوجه شده بود که رفتار گلناز مشکوک است. تازه شک کرده بود که شاید گلناز، دختر عمه اش به او علاقه ای، احساسی دارد.

پس از آنکه با شوهر عمه اش خداحافظی کرد پیاده به سمت ایستگاه اتوبوس رفت. مدام ذهنش مشغول نگاه دزدکی گلناز بود که از پشت پنجره خیره نگاهش میکرد. مچش را گرفته بود اما حالا مچش و ذهن خودش درگیر مسئله ای شده بود اینکه نکند گلناز عاشقش شده باشد... نکند.

سر فلکه ی احمد آباد که رسید صدای دختری را از پشت سرش شنید که صدایش زد: آقا ببخشید

عباس برگشت و به دختری که در کنار زن چادری و میانسالی ایستاده بود نگاه کرد. سرش را تکان داد و گفت: بله؟

– ببخشید کوچه ی (... کجاست؟ شما میدونید؟

عباس اشاره به کوچه ی عمه نادره اش کرد و گفت: همین کوچه اولی است.

دختر تشکری کرد و از کنار عباس گذشت اما نمیدانست این تازه اول در کنار هم بودن است.

\*\*\*

با آمدن الهه، گلناز خوشحال شد. به استقبال او و مادرش رفت و به هردویشان خوش آمد گفت.

الهه پرسید: انگار خبری نیست؟! !!!



گلناز همانطور که الهه و مادرش را به داخل خانه هدایت میکرد جواب داد: چرا حالا همسایه هامونم میاند. خیلی خوش حالم که اومدید. خواهرت چرا نیومد؟!

الهه جواب داد: الهام واسه ناهار خونه مادر شوهرش دعوت بود. وقتی از پله ها بالا میرفت دور از چشم مادرش به زیرزمین اشاره کرد و از گلناز پرسید: اینجاست؟

گلناز لبخندی زد و جواب داد: نه پیش پای شما رفت. دو دقیقه زودتر می اومدی میدیدش.

الهه خندید و گفت: ای بابا ما تا آخر عمر چشممون به جمال ایشون روشن نمیشه.

پس از آنکه نادره خانوم از اولین مهمانانش استقبال کرد. گلناز به الهه گفت: بیا تو اتاقم مانتوتو دربیار.

- بابات رفته؟

- آره کسی نیست بیا.

الهه پشت سر گلناز وارد اتاق شد. همان طور که با دقت به در و دیوار اتاق گلناز نگاه میکرد، پرسید: پس عباس آقا رفتند آره؟

گلناز - آره ولی اگر تا ساعت شش و هفت بمونی میبینیش چون میاد که هم وسایلو ببره هم شل زرد.

- نه بابا ما که میریم. تو عکسی ازش نداری نشونم بدی؟

گلناز با ناراحتی سرش را تکان داد و گفت: نه ندارم.... اما به یکباره با خوشحالی بشکنی زد و گفت: ولی فکر کنم بین وسایل خودش تو زیرزمین یه عکسی باشه. آخه چند دفعه دیدم که لای یکی از کتابهایش یه عکسی رو میذاره... عکس خودشو مامان خدا بیامرزشو و داداشش علی. یه عکس تکی هم از خواهرش عاطفه داره که تو کیف پولش گذاشته... بیا بریم زیرزمین نشونت بدم.

الهه - کیف پولشو که حتماً با خودش برده؟

گلناز ریز خندید و آهسته گفت: خنگ خدا نمیخوام که عکس خواهرشو نشونت بدم. اون که تو کیف پولش اما عکس خودش باید تو ساکش باشه... لباساتو عوض کن تا با هم بریم پایین.

الهه مانتو و روسری اش را درآورد. دستی به موهای نسبتاً بلند خرمایی و لختش کشید و گفت: زشت گلی ولش کن.

گلناز که مصمم شده بود تا عکس عباس را نشان الهه بدهد، جواب داد: چه زشتی بابا؟... بیا بریم فقط زود باش.

– مامانت میفهمه ها!!!

– اتفاقاً قبل از اینکه شما بیاید بهم گفت برم از تو زیرزمین چهار تا قوطی روغن بیارم. پس تا خودش نرفته بیا بریم تا هم عکسشو نشونت بدم هم روغن بیاریم. بدو

الهه میترسید اما بی میل هم نبود. سرش را با تردید کج کرد و گفت: باشه بریم

عباس همین که به ایستگاه اتوبوس رسید یادش آمد که کیف پولش را با خودش برنداشته خواست که برگردد اما با خودش گفت: «شاید مهمونا و همسایه هاشون اومده باشند»

با این حال باید برمیگشت. با تلفن همراهش به خانه ی عمه نادره زنگ زد و پرسید که میتواند سریع برگردد و کیف پولش را از زیرزمین بردارد. عمه نادره هم جواب داد که میتواند بیاید چرا که هنوز مهمانها و همسایه ها نیامده اند.

الهه پشت سر گلناز از پله های زیرزمین پایین آمد. میترسید. ملتمسانه به گلناز گفت: ول کن گلناز زشت یه وقت عباس روی وسایلیش نشونی گذاشته تا بفهمه کسی سر وسایلیش میره یا نه... بیا برگردیم

گلناز کنار ساک عباس نشست و گفت: نترس حواسم هست. سپس زیپ ساک را آرام باز کرد و عکس را برداشت و گفت: اینهاش شانسمون همین اول کارم گذاشته... وگرنه مجبور بودم کل وسایلیشو زیر و رو کنم... بیا ببینش. توی این عکس حدوداً چهارده پونزده سالش بوده... ولی اون موقع هم مثل الانش خوشگل... بیا دیگه.

الهه جلوتر رفت و دوزانو کنار ساک نشست و عکس را از دست گلناز گرفت. با دقت به عباس نگاه کرد. قیافه اش آشنا بود. همان کسی بود که چند دقیقه پیش آدرس کوچه را از او پرسیده بود. سرش را تکان داد و گفت: خیلی خب بریم گلی من میترسم مامانت سر برسه آبروریزی بشه. پاشو.

گلناز اخمی کرد و گفت: بی ذوق...نگفتی خوشگل؟

الهه سرش را تکان داد و گفت: آره قشنگه...به قول تو قیافه ی معصومی داره.

همین که گلناز خواست عکس را سرجایش بگذارد چشمش به موبایل الهه افتاد. موبایل را از دستش گرفت و گفت: بذار تا فرصت هست از روی عکسش یه عکسی بگیرم که داشته باشم.

الهه آب دهانش را قورت داد. موهای روی پیشانی اش را کنار زد و گفت: زود باش گلی.

\*\*\*

درب حیاط نیمه باز بود. عباس بدون هیچ سر و صدایی به طرف زیرزمین رفت و با دیدن دو جفت دمپایی جلوی درب آهنی زیرزمین همانجا پشت در ایستاد. گوشه‌هایش را تیز کرد.

الهه نمیدانست در مورد برخوردی که با عباس سر کوچه داشت به گلناز حرفی بزند یا نه. حتی اگر میخواست بگوید. میدانست که حالا در این موقع و این مکان وقتش نیست...با حرص به گلناز گفت: چی کار میکنی گلی پاشو بریم.

گلناز - خیلی خب انقدر نق نزن یه دقیقه وایسا.

گلناز موبایل الهه را به دستش داد و همین که در ساک را باز کرد تا عکس را سرجایش بگذارد از شنیدن صدای عباس در پشت سرش، خشکش زد.

عباس - گلناز!!!!!!

الهه به سرعت پرخید و از دیدن عباس، همان پسری که دقایقی پیش از او آدرس پرسیده بود، جا خورد. سرش را پایین انداخت و بلند شد. عباس سرش را پایین انداخته بود و از این که بدون هیچ یاللهی بی سرو صدا به داخل زیرزمین آمده بود و گلناز و دوستش را اینگونه معذب کرده بود خجالت زده شد اما به همان اندازه به خودش حق میداد که از آن دو بپرسد سر ساک و وسایلیش چه میکنند. جلوتر رفت و گلناز را که از شرم و خجالت سرش را تا جایی که میتواندست پایین گرفته بود؛ صدا زد.

- گلناز!!!

اما گلناز آنقدر از این واقعیت تلخ ناراحت شده بود که حتی رویش نمیشد به عباس نگاه کند و یا حتی جوابش را بدهد. عکسی که در دستش بود را محکم گرفته بود و سعی داشت تا عباس

نزدیک تر نیامده آن را زیر لباسش مخفی کند. اما دیر شده بود چرا که عباس عکسش را در دستان گلناز دیده بود. با عصبانیت دندانهایش را روی هم فشار داد. دلش میخواست دادی سرش بزند و بگوید چرا سر وسایلش رفته اما چیزی نگفت. روی پاهایش در کنار گلناز نشست و زیپ ساکش را بست. کیف پولش را که زیر ساکش بود برداشت. گلناز ترسیده و در حالی که نفس نفس میزد بلند شد و در کنار الهه سر به زیر ایستاد.

عباس که از گوشه ی چشمش شاهد مچاله شدن عکس یادگاری اش در دستان گلناز بود. خشمگین به طرفشان برگشت که هر دو یک قدم عقب رفتند و مانند دو برده ی حلقه به گوش که منتظر هر فحش و ناسزایی از سوی اربابشان هستند؛ ایستاده و منتظر شنیدن هر کلامی و هر حرفی از سوی عباس بودند. اما عباس سرش را از تأسف تکان داد. چشمش را از آن دو گرفت و به زمین خیره شد و دستش را به سمت گلناز دراز کرد و گفت: بدش... گلناز

گلناز هیچ حرکتی نکرد فقط دلش میخواست سر خودش داد بزند، بر موهایش چنگ بزند و این آبروریزی به بار آمده را جوری رفع کند. عباس خشمگینتر از قبل دستش را تکان داد و با صدایی گرفته گفت: گلناز اون... عکسو بده به من.

الهه که از خجالت نفسش بند آمده بود به سرعت از زیر زمین بیرون آمد و وارد خانه شد که مادر گلناز پرسید: خاله گلناز کوشش؟

الهه آب دهانش را قورت داد و در کنار مادرش نشست. در حالی که تند تند نفس میکشید، جواب داد: آ الان میاد خاله.

سپس چشمانش را بست و با اینکه از تنها گذاشتن گلناز احساس خوبی نداشت. دعا کرد که گلناز هم هرچه زودتر از زیرزمین بیرون بیاید. قبل از اینکه مادرش به زیرزمین به دنبالش برود.

...

گلناز بغضی کرد و عکس را به دست عباس داد و قبل از اینکه بغضش در حضور او بشکند. از زیر زمین بیرون زد. عباس عکسش را داخل ساکش گذاشت. خواست برود و ساعت هفت شب وقتی دوباره برگشت ساکش را هم با خودش ببرد اما با اتفاقی که افتاده بود ترجیح داد ساکش را همین حالا با خودش بردارد. بلند شد و ساکش را به دست گرفت سپس از خانه بیرون زد.

\*\*\*

در طول روضه گلناز بغض کرده و در گوشه ای از آشپزخانه نشسته بود و به آبروریزی که رخ داده بود فکر میکرد. و الهه هم تمام تلاشش را میکرد تا دروغی، بهانه ای جور کند و گلناز را از این نگرانی نجات دهد. در آخر وقتی جمعیت زنان مشغول گرفتن کاسه های شل زرد بودند. الهه گلناز را به گوشه ای برد و گفت: گلی یه فکری کردم.

گلناز با بی حوصلگی جواب داد: چی؟

– من و مامانم وقتی داشتیم می اومدیم خونتون عباسو تو راه دیدیم منم که تا حالا ندیده بودمش، نشناختمش؛ ازش پرسیدم کوچه (... کجاست. عباس هم آدرس کوچتونو بهمون نشون داد...خب.

گلناز با تعجب تکرار کرد: خب...؟

– خب هیچی دیگه...مثلاً میتونی به دروغ بهش بگی....

\*\*\*

عباس دلش نمیخواست فعلاً با گلناز روبه رو شود. تمام فکر و ذهنش را اتفاق ظهر پُر کرده بود. دستی به موهای کوتاه نکرده اش کشید و دوباره مشغول خالی کردن ویتترین داخل اتاق شد.

دیگر بچه ها داخل سالن روی مبلها نشسته بودند و مشغول تماشای مستندی از تلویزیون بودند که امیرعلی عباس را صدا زد: عباس داری چی کار میکنی؟ بیا تو جمع عباس – حالا میام دارم این ویتترینو خالی میکنم که کتابامونو بذاریم توش.

افشین – پس بی زحمت یه دستمالی هم توش بکش این پیرزن مثل اینکه سال تا سال یه گردگیری هم نمیکرده.

وهاب – خودت که میگی پیرزن...چه توقعاتی داری تو افشین خان!

افشین اخمی کرد و گفت: حالا هرچی پیرزن یا دختر یا زن یا پیردختر...اصلاً چه معنی میده انقدر خونه کثیف باشه. همش به خاطر اینکه زنا میخواند پایه پای مردها کار کنند واسه همین دیگه کار خونه برایشون بی اهمیت میشه. زن باید بشینه تو خونه بشوره و بپزه.

امیرعلی که با اخلاق افشین آشنایی داشت لبخندی زد و بی تفاوت به بحث آغاز شده مشغول تماشای تلویزیون شد.

وهاب متعجب پرسید: خیلی ببخشید!!! ولی با این طرز تفکرت فکر نکنم کسی باهات ازدواج کن الان خیلی وقت که دوره ی مرد سالاری تموم شده. شما بهتر یکم با واقعیتها روبه رو شی.

افشین که سعی میکرد لبخندش را از چشم وهاب مخفی کند، جواب داد: آخه چه معنی میده زنا پا به پای مردها کار کنند.

عبدالله سرش را تکان داد و گفت: ها عامو مو باهات موافقم... مو اگه بخوام زن بگیرم اول شرط میکنم که حرفی از کار و بار نزن.

آدریان - ببخشید مگه الان... نباید میگفتی کار و مار؟... چرا گفتی کار و بار؟

افشین که از این نکته بینی های آدریان خونش به جوش آمده بود به آدریان گفت: میشه پپرسم واسه چی تو میخوای زبان فارسی یاد بگیری؟ ها؟ اصلاً واسه چی پاشدی اومدی تو یه مملکت غریب که هیچی از اصطلاحات و لغاتشون نمیدونی.

آدریان موهای لخت طلایی اش را از روی پیشانی اش کنار زدو گفت: آخه از اشعار... مولانا خوشم آمده بود. برای همین خواستم فارسی یاد بگیرم که... بهتر با... با اشعار و وزن و قا... قا...

امیرعلی - قافیه

آدریان - بله با قافیه آشنا بشم. وقتی یک شعر را از زبانی به زبان دیگر... ترجمه می... میکنند آن شعر کاملاً از لحاظ آهنگی و ریتم به هم میخورد. درسته؟ من به این علت آمدم تا فارسی یاد بگیرم.

افشین - خب پس با اصطلاحات ما چی کار داری؟ نترس بابا تو شعر و شاعری نمیاند بگند کار و بار... کیف و میف... تو همون کلمات و لغات فارسی رو یاد بگیر به اصطلاحاتش کار نداشته باش. چون ما ایرانی ها هم اصطلاحات زیادی داریم هم ضرب المثل.

امیرعلی همان طور که به تلویزیون نگاه میکرد پوزخندی زد و گفت: به جای این همه سخنرانی میگفتی این استثناست.

سپس به آدریان نگاه کرد و گفت: بین آدریان اولاً ببخشید نه و ببخشید. دوماً ما ایرانی ها استثنا زیاد داریم. اینجا نمیگند کار و مار... مثل همون مثالهایی که دیروز بچه ها برات زدند. در اینجا استثنایی وجود داره که میگی کار و بار.

آدریان لبخندی زد و گفت: اوکی باز هم از این استثناها داریم؟

افشین - اولاً داریم نه... دارید؟ استثنای ماست... استثنای شما نیست که... ثانیاً تو فعلاً برو همینی که یاد گرفتی رو تو دفترچه ات یادداشت کن تا بعد.

آدریان بلند شد و وارد اتاقش شد. افشین آهسته به بقیه ی بچه ها گفت: برویج خواهشاً من بعد رو جمله بندی هاتون دقت کنید من یکی که ابداً حال و حوصله ی توضیح دادن به این پسر رو ندارم.

وهاب سرش را تکان داد و گفت: خب حالا ولش کن داشتیم چی میگفتیم؟

افشین دوباره به مبل تکیه داد و گفت: آره خلاصه داشتم میگفتم زن باید زن باشه مطیع مردش باشه. اصلاً میدونی چیه من یکی که دلم میخواد در آینده از این سبیل قاجاری ها بذارم. کتم رو بندازم رو شونم دستمال یزدی دور دست و مچم ببندم بعد پاشنه... پاشنه ی کفش خیلی مهم پاشنه کفشمو بخوابونم. دم در که رسیدم در خونه رو با لگد باز کنم و اربده بزنم: کجایی ضعیفه؟ بعد زنم با ترس و لرز از آشپزخونه بیاد بیرون بگه: بَبَ بله آقا... همین جام... امری باشه؟

بعد منم با اخم نگاهش بکنم و بگم: بیار اون شامو کوفت کنیم ضعیفه.

اونم بگه: چشم آقا الساعه براتون میارم.

هیچی دیگه بعدش من بشینم پای تلویزیون و اخبار شبکه یکو و لم بدم و بلند بگم: ضعیفه... پس چی شد این شام. میاری یا پیام خودم با یه فصل کتک, کتلت کنیم؟

هیچی دیگه زنم بدبخت به سرعت سفره رو بچینه و برم جلو اول پارچ دوغو بذارم به لبم یه نفس سر بکشم که زنم بگه آقا لیوان جلو دستته منم یه جور بدی بهش نگاه کنم و حالیش کنم که ساکت بشه. بعد با دست شروع کنم به خوردن غذا... و اربده بزنم: پس این که بی نمک باز!

اونم بگه: اواا نمک براتون سم آقا...

منم بگم:

وهاب - آه ه ه... گمشو تو آم فیلممون کردی... داشتیم مستند میدیدیم!!!

افشین که وهاب را حسابی سرکار گذاشته بود لبخندی زد و به امیرعلی چشمک زد.

عباس آهی کشید. همین که خواست از اتاق بیرون برود صدای زنگ موبایلش به صدا درآمد. برگشت و گوشی اش را از روی میز برداشت. شماره ناآشنا بود. جواب داد: بله بفرمایید؟

اما جوابی نشنید. دوباره پرسید: بفرمایید؟

صدای ضعیف دختری آمد: الو...عباس

عباس متعجب پرسید: بله؟ شما؟

- گلناز

عباس انتظار هر کسی را داشت جز دختر عمه اش. با افتضاحی که او ظهر به بار آورده بود... حرفی نزد تا اینکه گلناز گفت: الو عباس

عباس اخمی کرد و گفت: بگو گلناز... صداتو دارم. کاری داشتی؟

- ام...خب...خب من...من...چیز میخواستم بگم که...به خاطر ظهر معذرت میخواوم.

عباس نمی دانست که بپرسد آن لحظه چرا گلناز و دوستش سر ساکش رفته بودند یا نپرسد و بی خیالش شود؟ با این حال جواب معذرت خواهی را خواهش میکنم میدانست. به همین خاطر سرد جواب داد: خواهش میکنم.

- ولی عباس من...چیز...خب چه طور بگم...

عباس که حالو حوصله ی من من کردنهای گلناز را نداشت جواب داد: مهم نیست گلناز

گلناز قبول نکرد. میخواست دلیل بچگانه اش را به زبان بیاورد. به خاطر همین چشمانش را بست و نفس عمیقی کشید و گفت: آخه الهه وقتی اومد خونمون گفت آدرس کوچه رو از یه پسری پرسیده منم گفتم که شاید تو بودی چون دقیقاً وقتی تو از خونه رفتی دو دقیقه بعدش الهه و مامانش اومدند خونمون بعد...بعد....

گلناز چشمانش را باز کرد. صدایش لرزش زیادی داشت و قلبش به سرعت در سینه اش میتپید. به این فکر میکرد که بهتر بود به عباس زنگ نمیزد و حالا که زنگ زده بود به همان معذرت خواهی اکتفا میکرد. صدای سرفه ی عباس پشت تلفن نشان از این میداد که باید حرفش را تمام کند...زبانش را خیس کرد و ادامه داد: من...من به الهه گفتم فکر کنم آدرسو از تو پرسیده به



همین خاطر رفتیم زیرزمین تا عکستو نشونش بدم. همین. من من قصد نداشتم برم سر ساکتو فضولی کنم. به خدا.

گلناز آهی کشید و تصور کرد حالا عباس به این دروغ مسخره و بچگانه اش میخندد. عباس متوجه شده بود که گلناز هر چیزی گفت غیر از حقیقت اما آنقدر خسته بود که دیگر حالو حوصله ی بحث با گلناز را نداشت. سرش را تکان داد و گفت: من که گفتم مهم نیست. لازم نبود برام توضیح بدی. من یه ساعت دیگه میام خونتون تا هم کتابمو بردارم هم شل زردو بگیرم. فعلاً خداحافظ. گلناز لبخندی زد و گفت: باشه خداحافظ

\*\*\*

امیرعلی در یخچال را باز کرد و به جز یک پرس بریانی که سهم عباس بود. چیز دیگری ندید. به بقیه ی بچه ها گفت: واسه شام هیچی نداریم. چی کار کنیم؟

عبدالله متعجب پرسید: ولی مو یه بریونی دیدما!!

امیرعلی - اون که سهم امروز ظهر عباس. بعدم شش تا آدمو یه پرس بریونی؟!!

عبدالله - اتفاقاً منم خیلی گشنمه با یه پرس بریونی سیر نمیشم.

افشین - پس بریم بیرون ساندویچ بخوریم.

امیرعلی - انگار چاره ای جز این نداریم اما صبر کنیم عباس هم بیاد.

عبدالله - اون یه وقت واسه شام خونه عمه اش بمونه.

افشین سرش را تکان داد و گفت: نه میاد. گفت زود برمیگردم.

امیرعلی مثنی روی اپن زد و به سمت پیانو اش رفت و گفت: پس به افتخار اولین شب

همخونگیمون یه آهنگ مهمونتون میکنم. تا عباس هم برگرده. نظرتون چیه؟

همگی دست زدند و امیرعلی را برای تصمیمش تشویق کردند.

امیرعلی پشت پیانو نشست و ملودی شادی برای دوستانش نواخت.

\*\*\*

ساعت نه شب بود و شش پسر در حاشیه ی پیاده رو به سمت فست فودی میرفتند. هراز گاهی وهاب دستش را بلند میکرد و محکم به پشت گردن بچه ها میزد. واکنش افشین و عبدالله مثل هم بود اینکه پس گردنی محکمتری تحویل وهاب دادند. آدریان که بیشتر در خلوت و تنهایی خودش بود و معلوم نبود به چه و یا به که فکر میکند پس از آنکه وهاب محکم بر پشت گردنش زد کمی گردنش را ماساژ داد و دوباره سربه زیر مشغول فکر کردن شد.

عباس هنوز در فکر بود. وقتی به خانه ی عمه نادره رفته بود برق چشمان گلناز این واقعیت را برایش روشن کرد که گلناز نسبت به او علاقه دارد. در این افکار بود که دردی را پشت گردنش احساس کرد برگشت و وهاب را دید که نیشش تا بناگوشش باز شده بود. نچی کرد و گفت: دستم که سنگین...از این شوخی های مسخره نکن.

وهاب ذوقی کرد و آرام روی پنجه ی پایش ایستاد و دستش را بالا برد که شوخی اش را روی امیرعلی هم پیاده کند. اما همین که دستش را بالا برد امیرعلی به یکباره برگشت و وهاب را غافلگیر کرد و با جدیت تمام گفت: بزنی زدمت با من از این شوخی ها نکن

وهاب از لحن جدی و خشک امیرعلی متوجه شد که با هرکسی میتواند شوخی کند اِلا او...بنابراین دستش را داخل جیب کاپشنش کرد و گفت: من که کاریت نداشتم. توهم زدی.

همگی با سرو صدا وارد فست فودی شدند و سفارش غذا دادند. وهاب به لیوان هایی که وارونه روی میز بودند نگاهی کرد و گفت: پس چرا لیواناشون سر نداره!!! سپس لیوانی را برداشت و با خنده گفت: اِ تَهَم نداره.

امیرعلی پوزخندی زد و گفت: خوبه. نمک جمعمونم پیدا شد.

وهاب لبخندزنان محکم روی شانهِ ی امیرعلی زد و این حرفش را جوری تحسین به حساب آورد اما امیرعلی با اخم نگاهی به دست وهاب که روی شانهِ اش بود کرد. همین برای وهاب کافی بود تا بداند «شوخی و صمیمت با امیرعلی ممنوع است» لبخندش خشکید و دستش را از روی شانهِ ی امیرعلی برداشت.

\*\*\*

به ستون تکیه داده بود و غرق در خاطرات بود که از پشت سر دستی محکم روی شانهِ اش قرار گرفت. با خودش گفت: وهاب

خوشحال برگشت. مرد مسنی را دید که نگاهش میکرد. کم کم لبخند از روی لبانش محو شد. طلبکارانه پرسید: چیه حاجی؟

مرد مسن تلفن همراهش را به طرف امیرعلی گرفت و گفت: سلام پسرم میشه شماره دامادمو بگیری. ما مسافریم اومدیم اینجا که من گمشون کردم. عینکم تو ماشین نمیتونم درست ببینم. اسمش محسن تو گوشه هست.

امیرعلی با اخم موبایل را از دست مرد گرفت و شماره محسن را پیدا کرد. تماس را برقرار کرد و موبایل را به دست مرد داد و بعد به طرف ساختمان رفت. سومین بار بود که از داخل ساختمان چهل ستون بازدید میکرد. بدون آنکه توجهی به نقش و نگار روی دیوار و سقف ساختمان بکند. به قدمهایش نگاه میکرد و در دلش میگفت: چرا بچه ها نیومدند. یعنی همشون تاریخ قرار رو فراموش کردند؟! آخه مگه میشه؟! حداقل وهاب باید می اومد. اون بیشتر از بقیه منتظر این تاریخ بود و ذوق و شوق داشت.

آهی کشید و باز به خاطرات بازگشت. به همان شبی که اولین شب همخانگی اشان بود.

\*\*\*

امیرعلی در را باز کرد و بعد از آن که همگی وارد خانه شدند، درب ورودی ساختمان را قفل کرد و گفت: بچه ها فردا همه کلاس دارین؟

همگی جوابشان بله بود. امیرعلی سری تکان داد و گفت: من تازه فردا میرم که از رو کلیدا پنج تا دیگه بزنم واسه همین میخوام بدونم کدوماتون زودتر کلاسه تموم میشه؟  
افشین همانطور که مشغول پوشیدن شلوار راحتی بود جواب داد: من یکی که تا ساعت سه کلاس دارم.

آدریان - من تا ساعت ۱۲ و نیم دگیکه کلاس دارم.

وهاب پوزخندی زد و گفت: مجید جان. دلبندم دگیکه نه و دقیقه. من نمیدونم شما فرانسوی ها که ق زیاد تو زبانتون به کار میبرید چرا اینجا که باید ق بگی میگی گ؟

آدریان - اول من مجید نیستم. اسم من آدریان آقا وهاب...دوم من گاهی وقت نمیتونم درست کلمه های فارسی رو تلفظ کنم.

وهاب سرش را تکان داد و گفت: اوکی بابا... اوکی... منم تا سه کلاس دارم امیرعلی.

امیرعلی نگاهی به عباس کرد و پرسید: تو چی؟

عباس از خستگی خمیازه ای کشید و گفت: منم تا دوازده البته بعدش میرم کتاب بخرم.

امیرعلی - خیلی خوب اینطور که پیداست من از بقیتون زودتر برمیگردم خونه.

عبدالله معترضانه گفت: منم که برگ تریچه ام دیگه... انگار اصلاً وجود خارجی ندارم. واقعاً که.

وهاب که دم در اتاق ایستاده بود از محکم تلفظ کردن حرف عین توسط عبدالله خنده اش گرفت؛ با تمسخر گفت: خب تو کی کلاست تعطیل میشه؟

عبدالله به سمت وهاب براق شد و گفت: هو لهجه منو مسخره نکننا... مو رو لهجم

حساسما... دفعه آخرت بودااا

وهاب که چند ساعت پیش دو بار از جانب امیرعلی هشدار شنیده بود و اینبار هم عبدالله سومین

خط قرمز را برایش میکشید. با ناراحتی دستش را بالا برد و گفت: شماها چتونه؟ همیشه

هیچکدومتونو با یه من عسل خورد... حالا من یه کلمه آداتو درآوردم بهت بر خورد؟! سپس وارد

اتاق شد و محکم در را به هم زد.

لحظه ای همه ساکت بودند تا اینکه افشین سرش را تکان داد و با لبخند گفت: چه شاکمی بابا این

دیگه!!

امیرعلی وارد اتاقش شد و ساعت را روی شش و نیم کوک کرد و روی تخت خوابش دراز کشید و

دستش را طبق عادتش روی چشمانش گذاشت که صدای افشین را شنید.

- این پسر چه زود بهش برخورد!! فکر نمیکردم این طوری باشه. فکر کردم از این آدمای گنه ای

که همیشه یه دقیقه از دستش نفس راحت کشید. ولی امشب فهمیدم از این بچه مامانی هاست.

امیرعلی بدون آنکه چشمانش را باز کند جواب داد: زود نظرتو عوض کردی... اتفاقاً از همون آدمای

سیریش

افشین روی تشکش دراز کشید و گفت: آدم سیریش زودی از یه حرف ناراحت نمیشه.

امیرعلی - اگه نظر منو بخوای وهاب از اون دسته آدمایی که دلش میخواد سریع با همه رفیق فابریک شه...نسبت به جنس مخالف هم شدیداً گرایش خاصی داره...اصلاً هم غرور نداره. آدمایی که تو وجودشون حتی یه ذره هم غرور ندارند در آینده به هیچ جا نمیرسند.

افشین بلند شد و چراغ اتاق را خاموش کرد و دوباره سرچایش دراز کشید و گفت: حالا تو که خیلی غرور داری به کجا رسیدی؟ غرور زیادی هم خوب نیست...بیشتر عصبانیت این پسر از دست تو...از خشک و جدی بودن. بیچاره میخواد با تو صمیمی بشه ولی تو یه ریز جلو بقیه ضایعش میکنی.

امیرعلی پوزخندی زد و گفت: هه صمیمیت؟! فکر کنم چند روز دیگه متوجه بشی فرق بین صمیمیت و پررویی چیه؟ وهاب از اون آدمایی که تا بهش رو بدی پررو میشه و دور برمیداره. افشین که از این همه بدبینی امیرعلی خوشش نمی آمد غلتی زد و گفت: تو یکی که خیلی بدبینی...حالام به قول خودت غیبت نکن، غیبت که فقط این نیست که پشت مرده حرف بزنی.

امیرعلی عصبانی جواب داد: خوبه خودت شروع کردی ها!

افشین - حالام تمومش میکنم. شب به خیر.

امیرعلی بدون آنکه جواب افشین را بدهد پتو را روی سرش کشید و در دلش گفت: «خواهیم دید» همان لحظه به یاد لیلا افتاد. به یاد دیروز عصر. موقعی که عاقد برای سومین بار تکرار کرد آیا وکیلیم؟

لیلا چند بار با خودش گفت: با اجازه ی بزرگترها بله...نباید میگفت با اجازه ی پسر امیرعلی. این شرطی بود که امیرعلی گذاشته بود.

عاقد پرسید: «آیا وکیلیم؟»

لیلا سرش را بلند کرد. به امیرعلی که با اخم روبه رویش ایستاده بود نگاه کرد و گفت: «بله» حتی از بزرگترها هم اجازه نگرفت. از مادرش ملوک خانوم...میدانست بعد از آن کلی زخم زبان میشنود که چرا از او اجازه نگرفت اما میخواست حالا که حرفی از امیرعلی نزنه از مادرش هم حرفی نزنند.

در آن جشن تنها کسی که همه انتظار داشتند لبخند بزند. شاد باشد و بر قصد امیرعلی بود. که هیچکدام از آن کارها را نکرد. فقط موقع دادن هدیه ها جعبه ی قرمز رنگ کوچکی را از جیب کتش درآورد و به سمت لیلا و داریوش رفت و با صدای گرفته ای گفت: «مبارک». اشک در چشمان لیلا حلقه زد. جعبه را از دست امیرعلی گرفت و دستش را دور گردن پسرش انداخت، او را در آغوش کشید و زیر لب چند بار گفت: «عزیزم... عزیز دلم.» امیرعلی با بغض خودش را از آغوش لیلا بیرون کشید. با آنکه دل خوشی از داریوش نداشت اما برای حفظ آبرو و معامله ای که با لیلا کرده بود روبوسی با داریوش کرد و در آخر زیر گوش داریوش قاطعانه گفت: «بفهمم از گل نازک تر بهش گفتمی دنیاتو به آتیش میکشم. این حرفمو جدی بگیر.»

داریوش پوزخندی زد و شانه های امیرعلی را محکم گرفت و گفت: «خواهیم دید»

\*\*\*

صبح وقتی امیرعلی با زنگ ساعتش از خواب بیدار شد دیگر بچه ها را هم بیدار کرد. در دلش گفت: «اگه من بیدارشون نکنم تا لنگ ظهر میخوابند انگار نه انگار دانشگاه دارند.»

غیر از آدریان بقیه ی بچه ها خواب بودند. امیرعلی همانطور که به طرف دستشویی میرفت با خودش گفت: این پسر خارجی کجا رفته؟! بعد از نیم ساعت همگی آماده شده بودند که به دانشگاه بروند با شکمی گرسنه به درون یخچال خالی چشم دوخته بودند.

عبدالله دستش را دراز کرد که بریونی سهم عباس را بردارد که امیرعلی محکم روی دستش زد و گفت: کارد بخوره به اون شکمت این سهم عباس بفهم.

عباس خندید و گفت: ولش کن امیرعلی بذار برداره.

امیرعلی - حالا سهم تو هم که نباشه اصلاً روش میشه صبح به جای صبحونه بریونی بخوره؟! عبدالله باز هم دستش را دراز کرد و گفت: رو نمیخواد که بذار بخوریم بابا گشمنون

امیرعلی باز هم به پشت دست عبدالله زد و گفت: دست نزن...!

افشین خمیازه ای کشید و گفت: آدریان کجا رفته؟

همین که افشین این سوال را پرسید زنگ در به صدا درآمد و بعد آدریان نان سنگک به دست وارد خانه شد. همگی لبخند زنان نگاهش میکردند.

عبدالله - عامو این عزیز دل... مگه نه؟

همگی خندیدند و به استقبالش رفتند. نان سنگک خوبی بود اگر که آدریان در کنارش پیروی، چیزی میگرفت با این حال هیچ کدامشان حرفی نزدند و با خوردن نان سنگک شکمشان را سیر کردند.

عباس محکم روی پیشانی اش زد و گفت: اا... شل زردم داشتیم!

عبدالله با آنکه یک نفر یک نان سنگک را خورده بود گفت: ها خب بردار بیار تا بخوریم.

افشین چینی به بینی اش داد و گفت: من موندم تو انقدر میخوری پ چرا چاق نمیشی!!!

امیرعلی از آدریان تشکر کرد و گفت: حتماً امروز عصر باید بریم فروشگاه چیز بخیریم هم یخچال خالی هم کابینتا!!!

عباس سرش را تکان داد و گفت: آره میریم از دانشگاه که برگشتیم یه استراحتی میکنیم بعد میریم خرید. خب دیگه بریم دیرمون میشه

عبدالله بلند پرسید: پ ناهار چیکار کنیم؟

افشین با پشت دستش به شکم عبدالله زد و گفت: به قول امیرعلی کارد بخوره به اون سیرابت... خب برو سلف.

\*\*\*

گلناز نگاهی به الهه کرد که دوباره سرش را روی نیمکت گذاشته بود و با انگشتانش روی میز میزد و چیزی را زیر لب زمزمه میکرد. سرش را روی نیمکت گذاشت و به لبهای الهه خیره شد. از لبخوانی فهمید که میخواند: من شب و روز درس میخونم تا پشت کنکور نمونم.

آرام به سر الهه زد و گفت: الهه خدایی لبخونی کار سخته ها... تو چه طور میتونی بفهمی ماما  
بابات چی میگند؟!!

الهه سرش را بلند کرد و گفت: خب بعضی وقتا من باهاشون به زبان اشاره حرف میزنم بعضی وقتا  
هم اونا لبخونی میکنند تا بفهمند من چی میگم. دیگه از بچگی عادت کردم. راستی دیروز عباس  
اومد خونتون؟

گلناز که از شنیدن اسم عباس لبخند بر روی لبانش آمده بود. تکانی خورد و گفت: آره اومد.

- چیزی نگفت؟

- نه منم عاشق همین اخلاقشم اصلاً به روی خودشم نیاورد. جوری رفتار کرد که انگار هیچ اتفاقی  
نیافتاده.

الهه نفس عمیقی کشید و گفت: ولی به نظرم بهتر بود اون بهونه رو نمی آوردی همون معذرت  
خواهی کافی بود چون از تم نپرسید چرا رفته بودی سر وسایلتش. هر چی فکر کردم دیدم دروغ  
بچگانه ای بود.

گلناز لبانش را جمع کرد و گفت: ببخشیدا! تو پیشنهاد دادی من همچین بهانه ای بیارم.

الهه متعجب گفت: ااا من که همون موقع که اومدی به عباس زنگ بزنی بهت گفتم بی خیال این  
بهانه شو اما تو گوش ندادی. حالام حرفی بود که زدی راستی بهش بگو با گوشی خودت بهش  
زنگ نزدی که یه وقت اون شماره رو تو گوشیش به اسم تو سیو نکنه.

گلناز سرش را بالا انداخت و گفت: فکر نکنم اصلاً اون شماره رو تو گوشیش ذخیره کرده باشه  
چون کلاً با من کاری نداره از اون دسته آدمایی هم نیست که به اینو اون پیام بده. ولی در کل اگه  
گوشیم اون موقع شارژ داشت میتونستم با گوشی خودم بهش زنگ بزنم اینجوری بهش میگفتم  
شماره ی خودم که تو گوشیش سیو کنه.

الهه - راستی این عکسایی که از روی عکسش با گوشی من گرفتی رو چی کار کنم؟ میتروسم الهام  
بره سر گوشیم یه وقت عکسای عباسو ببینه بعد برا من بد بشه. پاکش کنم؟

گلناز بلند گفت: نه نه پاکش نکنی هااا... من که گوشیم عکس نمیگیره ولی بابام قول داده کنکورو  
که دادم واسم یه دونه از این گوشی هایی که عکس میگیره، بخره بعداً عکساشو برام بفرست.



الهه پوفی کرد و گفت: اووه تا اون موقع خیلی دیر. الهام زیاد سرگوشی من میره واسم شر همیشه گلی.

گلناز - بابا چند ماه دیگه الهامتون بچه دار میشه دیگه وقت سرک کشیدن به گوشه تو رو نداره بعدم خب براش رمز بذار.

الهه سرش را تکان داد و گفت: از دست تو گلی.

گلناز چشمکی به الهه زد و آرام پرسید: حالا نگفتی خوشگل؟

الهه متعجب پرسید: کی؟

- عباس دیگه

- ها... آره به قول تو قیافه ی معصومی داره... ول کن گلی به جای این همه فکر کردن به عباس. یکم بشین درس بخون تا دولتی دانشگاه اصفهان قبول شی. به این فکر کن اونوقت میتونی عباسو دم به دقیقه تو دانشگاه زیارت کنی.

گلناز آهی بلند کشید و گفت: آی گفتی یعنی میشه من کنکور عالی بدم در حد دانشگاه دولتی؟ اونم دانشگاه اصفهان؟

\*\*\*

ساعت شش عصر بود و بچه ها همگی به سمت فروشگاههای بزرگ نزدیک خانه رفتند. وقتی وارد فروشگاه شدند وهاب مانند پسر بچه ای پنج ساله که از دیدن چرخ دستی ها به هیجان آمده باشد؛ بلند داد زد: بچه ها بیاید از این گاری ها بردارید.

سپس یک چرخ دستی برداشت و به سمت امیرعلی هل داد و سوت زد و گفت: اُ امیرعلی بگیرش

امیرعلی و افشین از کارهای وهاب خنده اشان گرفته بود. افشین با خنده به امیرعلی گفت: خر امیرعلی این پسر آبرو واسه آدم نمیداره ها!

امیرعلی لبهایش را مثل همیشه غنچه کرد و دست به سینه نگاهی به کل قفسه ها انداخت و گفت: از مواد غذایی شروع کنیم. سپس چرخ دستی را به طرف افشین هل داد و گفت: بیارش افشین

عبدالله به سمت غُرفه ی لوازم الکترونیکی رفت و مشغول قیمت گرفتن موبایل‌های جدید بازار شد و عباس هم آرام پشت سر افشین و امیرعلی قدم میزد که صدای وهاب را پشت سرش شنید. برگشت و وهاب را دید که با زور میخواست چرخ دستی را از دست دختر بچه ای بگیرد.

وهاب - برو به بزرگترت بگو بیاد بگیر... برو عمو جون. بچه بازی نیست که عمو جون! دختر بچه بغض کرده در حالی که چرخ دستی را محکم گرفته بود جواب داد: بدش مال خودم خودم زودتر پیدا کردم.

وهاب - بچه بازی نیست که عموجون

- تو که عموی من نیستی بعدشم خودم دیدم یه دونشو دادی به دوستت

وهاب دندانهایش را روی لبش گذاشت و همانطور که از دست دختر بچه عصبانی شده بود جواب داد: با بزرگترت بیا بردار اینو بده من ببینم... اصلاً من مسئول این کاری هام. چیز بچه ها نباید دست بزنند.

دختر بچه دستانش را از روی چرخ دستی برداشت و در حالی که لبانش آویزان شده و چشمانش آماده ی گریستن بودند گفت: ولی بچه ها روش میشینند پس بچه ها میتونند بردارند.

در همان لحظه عباس دستش را روی دست وهاب گذاشت و چرخ دستی را از زیر دستش بیرون کشید و به دختر بچه داد و گفت: بیا خانوم کوچولو این دوستم داره باهات شوخی میکنه.

دختر بچه لبخندی زد و خوشحال چرخ دستی را به طرفی هل داد.

وهاب عصبانی گفت: میبینی که دیگه کاری نبود واسه چی بهش دادی؟

عباس اخمی کرد و گفت: زورت به بچه رسیده... تو مگه یکی از اینا رو ندادی به امیرعلی پس دیگه یکی دیگه واسه چی میخوای؟!!

وهاب - میخواستمش

در عرض بیست دقیقه گاری پر شد از انواع خوراکی ها: از گوشت و ماهی و مرغ گرفته تا برنج و حبوبات. از کره و پنیر و مربا تا کشک و چیپس و پفک.

افشین - میگم یه چند تا فیلمم بگیریم. ها؟

امیرعلی - بیشتر از سی دی بازی و فیلم به یه کتاب آشپزی احتیاج داریم که لااقل طرز تهیه دو سه تا غذا رو یاد بگیریم. مردم از بس غذاهای سلفو خوردنم.

عباس سرش را به نشانه ی تأیید تکان داد و گفت: راست میگه یه کتاب آشپزی میخوایم.

وهاب که کمی عقب تر از امیرعلی و افشین و عباس قدم میزد با دیدن چرخ دستی خالی لبخندی زد و عباس را صدا کرد.

عباس به طرف وهاب برگشت و دست به سینه سرش را تکان داد و گفت: چیه وهاب؟

وهاب با شیطنت گفت: یه لحظه اینو نگه دار من بشینم توش.

عباس متعجب بلند پرسید: ها؟ بشینی توش!!

وهاب - چیه مگه؟ میگم میخوام بشینم توش.

عباس دستش را بالا انداخت. برگشت و گفت: میخوای همه مسخرمون کنند؟ وردار بیار میخوایم یه سری دیگه چیز برداریم.

اما وهاب مصمم دست عباس را گرفت و گفت: جون من...جون مادرت

عباس از شنیدن نام مادر بغض کرد. چشمانش پر از اشک شد. لبش را گاز گرفت تا از سرازیر شدن اشکهایش جلوگیری کند. آب دهانش را با سوز و درد قورت داد و برگشت و چرخ دستی را محکم گرفت.

افشین با دیدن وهاب که داخل چرخ دستی نشسته بود و عباس هُلش میداد بلند امیرعلی را صدا کرد و گفت: امیرعلی بین این وهابِ داره چی کار میکنه. آبرو واسه آدم نمیداره.

امیرعلی وهاب را که دید اخمی کرد و گفت: خاک تو سرت بیا پایین تا نشکستیش.

وهاب - نه تو رو خدا من عقده داشتم سوار اینا بشم.

امیرعلی نگاهی به اطرافش کرد. زن ها و مردها از کنارشان رد میشدند و با حالت تمسخر نگاهشان میکردند و میخندیدند.

امیرعلی اخمی کرد و گفت: بیا پایین بهت میگم. خرس گنده.

وهاب - مسئولیتشو خودم قبول میکنم. فقط یه دور هلم بدید. تو رو خدا آخه پارسال تو کرمانشاه تو یه فروشگاهش میخواستم تو این گاری ها بشینم بابام نداشت. جان من الان تو دیگه گیر نده.

امیرعلی که زورش به وهاب نمیرسید بی خیال جواب داد: به من چه الان یکی از این مسئولای فروشگاه ببینتت یه حرفی بهت میزنه. خوددانی.

وهاب سرش را تکان داد و گفت: نه من حواسم هست...افی آفی هلم میدی؟

افشین - افی چیه؟ درست صدا کن...من شریک جرمتم نمیشم.

وهاب سرش را چرخاند و به عباس که پشت سرش دست به سینه ایستاده بود نگاه کرد که عباس انگشت اشاره اش را تکان داد و گفت: تا همینجاشم چون قسم مادرمو خوردی آوردمت. بسه دیگه پیاده شو.

وهاب بلند داد زد: نامردا

در همان لحظه کسی از پشت سر چرخ دستی را هل داد. وهاب برگشت و از دیدن آدریان لبخندی زد و گفت: ایول...دمت گرم. تو کجا بودی؟

آدریان - من با یکی از استادهای دانشگاه صحبت میکردم.

وهاب با ترس پرسید: کدوم استاد...اینجا بود؟!!

آدریان همان طور که وهاب را به جلو هل میداد جواب داد: بله اینجا بود. استاد ادبیات فارسیمون خانوم اسفندیاری.

وهاب با ترس سریع گفت: آه آه نگه دار آدریان...جون مادرت نگه دار.

آدریان چرخ دستی را متوقف کرد و پرسید: چی شد؟

وهاب که میت رسید استاد اسفندیاری او را سوار بر این چرخ دستی ها ببیند خواست با عجله از چرخ دستی پایین بیاید که لحظه ی آخر چرخ دستی به یک طرف سنگینی کرد و وهاب با سر روی زمین افتاد.

\*\*\*

زمانی که همگی از فروشگاه بیرون آمدند عباس دو یخکمک به دست وهاب داد گفت: بیا بذار رو سرت تا ورمش بخوابه.

- آخ خیلی باد کرده نه؟ ضربه مغزی نشده باشم.

امیرعلی پوزخندی زد و گفت: تو مغزت کجا بود که ضربه فنی بشه! بریم دیر شد. گشمنه.

عباس - کتاب آشپزی گرفتی؟

امیرعلی سرش را تکان داد و گفت: آره گرفتم

ساعت هشت شب بود و امیرعلی و افشین و عباس مشغول چیدن خریدها سرجایشان بودند. آدریان و عبدالله مشغول شطرنج بازی بودند و وهاب هم که از موقعیتش نهایت استفاده را میکرد روی مبلها لم داده بود و گاهی ناله ای سر میداد.

افشین - نکنه راست راسکی ضربه مغزی شده باشه؟

امیرعلی سرش را بالا انداخت و گفت: نه بابا هیچیش نیست میخواد از زیر کار در بره. بادمجون بم آفت نداره.

\*\*\*

الهام - الهه... الهه

الهه از اتاقش بیرون آمد و جواب داد: بله چیه؟

الهام - مامان میگه این شل زرد مال ماست آره؟

الهه کلافه چینی به بینی اش داد و گفت: منو از درس بلند کردی که بینی مامان راست میگه یا نه؟ بله مال دوستم. داده که بدم به تو.

الهام - اووه نه بابا من نمیخوام. مادرشوهرم جمعه دو تا کاسه شل زرد بهم داد. تازه یکیشو آوردم برای شما. من که زیاد نمیخورم سامان هم اصلاً شل زرد دوست نداره.

الهه آهی کشید و گفت: امری نداری من برم سر درسیم؟

الهام سرش را تکان داد و گفت: چرا صبر کن. بیا این شل زردو ببر بده به این همسایه بغلی که تازه اومده هم خیر و برکتش به بقیه برسه هم برو به سرک بکش.

الهه دست به کمر عصبانی گفت: جواب فضولی های تو رو من باید پیدا کنم. خودت برو شل زرد و ببر بعدم تا هر چقدر که دلت میخواد تو خونشون سرک بکش.

الهام - بی ادب بد آدم بدونه همسایه های جدیدش کی اند؟ من با این وضعم برم!!

الهه عصبانی جواب داد: من حالا باید سه ساعت مانتو شلوار بپوشم خودت برو.

الهام ظرف شل زرد را به طرف الهه گرفت و گفت: انقدر غر نزن مانتو شلوار نمیخواد یه چادر بنداز سرت برو این شل زرد و بده و بیا.

\*\*\*

افشین لب تابش را روی این گذاشت و گفت: خب حالا که بیکاریم الان من یه آهنگ مشت میذارم حالشو ببرید.

امیرعلی خسته روی مبل نشست و گفت: حتماً از این آهنگ غمگینا که همش گوش میدی؟

افشین ابروهایش را بالا انداخت و گفت: نخیر... من همه جور آهنگی دارم.

عبدالله - بندریم داری؟

افشین - نه ولی یه بابا کرم دارم... بذارم؟

وهاب - آهنگ بابا کرم که بدون رقصش فایده نداره.

افشین - کی گفته نمیرقصم... میرقصم.

عباس از اتاق بیرون آمد و گفت: رقص بابا کرم که بدون کت و کلاه و دستمال یزدی صفا نداره.

افشین به سمت حمام رفت و تشت کوچک قرمزی را روی سرش گذاشت و کاپشن امیرعلی را

روی شانه هایش انداخت و جوراب های بچه ها را به هم گره زد و دور گردنش انداخت و گفت:

خب آماده ام... شما آماده اید؟

وهاب دست زد و گفت: وایسید آدریانم بیاد. رفته نون بخره.

امیرعلی - نمیخواد بابا بیاد بین رقصمون اینجوریه کلی مسخرمون میکنه... تا نیومده برقص

افشین

افشین سرش را تکان داد و دکمه ی پخش را زد و واردانه شروع به رقصیدن کرد. و همان طور که با مهارت سرش را به چپ و راست تکان میداد و ابروهایش را بالا و پایین می انداخت زنگ در به صدا درآمد.

افشین بی آنکه رقصش را متوقف کند دکمه ی آیفون را زد.

امیرعلی - میرسیدی کیه؟

افشین همانطور که میرقصید جواب داد: حتماً آدریان دیگه

الهه مانده بود که دم در بایستد یا وارد شود. کمی منتظر ایستاد اما کسی به استقبالش نیامد. چند قدم جلوتر رفت اما نتوانست در بزند. سینی شل زرد در یک دستش بود و با دست دیگرش چادرش را محکم گرفته بود. صدای آهنگ بابا کرم از داخل خانه به گوشش رسید. زیر لب فحشی به الهام داد که مجبورش کرده بود نذری ببرد. سپس چادرش را رها کرد و سریع چند ضربه به در زد و دوباره لبه ی چادرش را گرفت.

افشین همانطور که قر میداد و میرقصید با شک از بچه ها پرسید: در زدند؟ عبدالله - ها منم شنیدم حتماً آدریان دستش پُر نمیتونه درو باز کنه.

افشین قری دیگر داد و به سمت در رفت و همان طور که بشکن میزد میخواند: بابا کرم... دوستت دارم... بابا کرم... اُ... و همان لحظه در را باز کرد و گفت: دوستت دارم.

پیرانه سرم عشق جوانی به سر افتاد ..... وان راز که در دل بنهفتم بدر افتاد

از راه نظر مرغ دلم گشت هوا گیر ..... ای دیده نگه کن که به دامی که در افتاد

دردا که از آن آهوی مشکین سیه چشم ..... چون نافه بسی خون دلم در جگر افتاد

الهه سرش را پایین انداخت از دیدن پسری که روبه رویش با آن قیافه و تیپ مضحک و خنده دار ایستاده بود، لبش را گاز گرفت تا خنده اش صدا نگیرد. سینی را به طرف افشین گرفت و گفت: سلام بفرمایید. نذری

اما افشین فقط به الهه خیره شده بود و چشمانش را در چشمان الهه جا گذاشته بود. بی حرکت فقط نگاهش میکرد تا زمانی که الهه سرش را بالا گرفت و با شرم و خجالت گفت: ببخشید

افشین با لحنی که برای خودش هم ناآشنا بود بی اراده جواب داد: جانم؟

الهه دهانش باز مانده بود. نفس عمیقی کشید و گفت: نمیخواین... بگیریین؟

افشین - چ...چی؟ ب...بله...بله ببخشید

آنگاه سینی را گرفت و به سمت خودش کشید و الهه هم از طرف دیگر سینی را محکمتر گرفته بود و وقتی متوجه شد افشین خیال رها کردن سینی را ندارد آرام گفت: اگر میشه ظرفو بردارید. ببخشید

افشین سینی را رها کرد و ظرف شل زرد را برداشت و گفت: ممنون... اجازه بدید الان براتون... ظرفشو میارم.

الهه لبخند کم‌رنگی زد و گفت: لازم نیست. ظرفش یه بار مصرفالهه این را گفت و به سرعت برگشت و از خانه بیرون آمد. افشین هنوز دم در ایستاده بود و به جای خالی الهه ی عشقش نگاه میکرد که صدای بچه ها به گوشش رسید.

وهاب - کی بود؟

امیرعلی - مگه جن دیدی همونجا خشکت زده؟

عباس خندید و گفت: مگه الجنه شل زرد میارند؟!!

افشین آهسته در را بست. به طرف آشپزخانه رفت و ظرف شل زرد را روی اپن گذاشت و از آینه قدی کنار در حمام به خودش نگاه کرد؛ به تپیی که زده بود.

تشت قرمز حمام روی سرش. کاپشن روی شانه اش و شلوار راحتی راه راه به پایش. جورابهای به هم گره خورده و زنجیر شده دور گردنش. با خودش گفت: اون بدبخت جن دیده.

با حرص تشت حمام را از روی سرش برداشت و نفس حبس شده اش را با فوت بیرون داد.\*\*\*

فصل پنجم ( درد عاشقی )

افشین غلتی زد. صدای جیک جیک گنجشکها خبر روشن شدن هوا را میداد. نگاهی به ساعت انداخت. نزدیک شش و نیم بود و میدانست تا چند لحظه ی دیگر صدای زنگ موبایل امیرعلی به صدا درمی آید. قبل از اینکه بقیه ی بچه ها بیدار شوند و در صف دستشویی درجا بزنند سریع وارد حیاط شد. هوا سرد بود و گرگ و میش. بعد از روبه رو شدن با دختری که دیشب برایشان شل زرد نذری آورده بود؛ آرام و قرار نداشت. دلش میخواست بفهمد کدام همسایه بود. اسمش چه بود و



حتی برای یکبار دیگر هم که شده او را میدید. یاد ریخت و قیافه ی مسخره ی دیشب خودش که می افتاد دلش میخواست سرش را به دیوار بکوبد. غرق در خیالاتش بود که صدای امیرعلی را از پشت در شنید: افشین تو اون تویی؟

افشین که حالو حوصله ی جواب دادن نداشت و شب هم نتوانسته بود بخوابد و حالا مجبور بود صبح زود به دانشگاه برود تا علم را در لابه لای جزوه های استادهاى گرانقدر بجوید با بی حوصلگی جواب داد: هوووم...آره

امیرعلی دستی به صورتش کشید و در حالی که خمیازه میکشید تقه ای به در دستشویی زد و گفت: بیا دیگه نیم ساعت اون تو داری چه غلتی میکنی  
افشین جوابی نداد.

دوباره امیرعلی به در زد و گفت: بمیری افشین مگه دهنِت پُر که نمیتونی حرف بزنی.

افشین در را باز کرد و همان طور که با عصبانیت از دستشویی بیرون می آمد گفت: بیا بقیه اش مال تو...آه یه دقیقه هم نمیتونیم با خودمون خلوت کنیم.

امیرعلی پس گردنی به افشین زد و گفت: بی تربیت...برو بچه ها رو صدا کن.

\*\*\*

امیرعلی و عباس در کوچ منتظر افشین بودند. و افشین هنوز جلوی آینه ایستاده بود و به موهای ژل زده اش فُرم میداد. در آخر همه را با برس بالا زد و عطرش را به زیر یقه و روی میچ دستهایش زد. در دلش گفت: «ممکن بازم ببینمش نباید فکر کن تپ دیشبم همیشگی»

عباس به ماشینی که در کنار خیابان پارک شده بود تکیه داده بود و جزوه هایش را میخواند. امیرعلی هم مدام از چپ به راست و از راست به چپ قدم میزد و زیر لب به سراسر بودن افشین فحش میداد. در همان لحظه الهه درب خانه اش را باز کرد. چادر عربی اش را روی سرش جابه جا کرد و همراه پدرش از خانه بیرون آمد. امیرعلی که چشم در چشم همسایه ی دیوار یه دیوارشان شده بود لبخند کم‌رنگی زد و سرش را تکان داد و سلام کرد.

عباس سرش را از روی جزوه اش بلند کرد و با دیدن الهه خشکش زد. مانده بود که الهه آنجا چه میکند. الهه هنوز متوجه حضور عباس نشده بود. سرش را پایین انداخت و به امیرعلی سلامی کرد و گفت: ببخشید پدرم ناشنوا هستند متوجه نشدند که سلامشون کردید.

سپس به پدرش با زبان اشاره امیرعلی را نشان داد و گفت که همسایه ی جدید به او سلام کرده. پدر الهه که مردی مسن با موهای یکی در میان سفید و چهره ای مظلوم و آرام داشت به روی امیرعلی لبخندی زد و سرش را به نشانه ی سلام تکان داد.

همان لحظه بود که الهه چشمش به عباس افتاد او هم از دیدن عباس جا خورده بود. قلبش تند تند در سینه اش میتپید. آب دهانش را قورت داد و در حالی که مانده بود سلام کند یا نه عباس از بلا تکلیفی نجاتش داد و بی آنکه از آشنایی قبلی حرفی بزند تنها به سلامی اکتفا کرد و الهه هم آرام جوابش را داد. پدر الهه جلوتر رفت و با زبان اشاره چیزی از امیرعلی پرسید اما امیرعلی که متوجه سخن مرد همسایه نشده بود به الهه نگاهی کرد که الهه سریع گفت: میپرسند شما صاحب این خونه اید؟

امیرعلی سرش را تکان داد و گفت: آهان بله... ما همسایه ی جدیدتونیم.

الهه با زبان اشاره برای پدرش حرف امیرعلی را ترجمه کرد و سپس در جوابی که پدرش داده بود رو به امیرعلی کرد و گفت: پدرم میپرسند خونه رو خریدید؟

امیرعلی - بله... منو پنج تا از دوستانم اینجا رو شریکی از خانوم صمدی خریدیم. فکر کنم بشناسیدشون دختر پیرزن پیرمردی که قبلاً این خونه زندگی میکردند.

الهه به امیرعلی گفت: بله خدا رحمتشون کنه همسایه های خوبی بودند. سپس حرف امیرعلی را دوباره برای پدرش ترجمه کرد و باز پرسید: پدرم میگردن خیلی از آشناییتون خوشحالند. اگر کاری داشتید حتماً بگید. میگردن امیدوارم همسایه های خوبی برای هم باشیم.

امیرعلی لبخندی زد و به پدر الهه دست داد و آهسته و به گونه ای که پدر الهه بتواند لب خوانی کند جواب داد: حتماً ما هم از آشناییتون خوش وقتیم.

الهه زیر چشمی به عباس نگاه کرد و سپس با خدا حافظی همراه پدرش رفتند. وقتی الهه و پدرش رفتند عباس هنوز به الهه خیره شده بود و رفتنش را نظاره گر بود. سپس آب دهانش را قورت داد و سرش را روی جزوه اش انداخت. امیرعلی که متوجه رفتار عجیب عباس شده بود و از قضا پسر بسیار تیز و باهوشی هم بود کمی به رفتار عباس مشکوک شد. در همین دو روز همخانگی متوجه چشم و دل پاکی و صاف و صادق بودن عباس شده بود و میدانست هرچه وهاب چشم چران و هیز است در عوض عباس سربه زیر و معصوم است به خاطر همین بود که کمی به این رفتار عباس

مشکوک شد اما حرفی نزد و به ساعتش نگاه کرد. عصبانی زنگ آیفون را فشار داد و بعد از چند دقیقه بالاخره افشین از خانه بیرون آمد.

امیرعلی عصبانی گفت: بمیری... دیرمون شد.

افشین همانطور که با دقت به اطرافش نگاه میکرد تا مگر دختر همسایه را یکبار دیگر زیارت کند جواب داد: خیلی خب باشه بریم بریم.

\*\*\*

الهه که تماماً فکرش پر شده بود از همسایگی عباس زیر لب گفت: «آه گلی پس چرا نمیای؟ یه خبر خوش برات داشتم دختر.»

گرچه میدانست اگر گلناز بفهمد عباس همسایه اشان شده دیگر ثانیه به ثانیه میخواست خبر بگیرد و پایش به خانه اشان باز میشد اما نمیتوانست از دادن آن خبر جالب به گلناز صرف نظر کند. میدانست گلناز از شنیدن این خبر خوشحال میشود. با این حال گلناز به مدرسه نیامد و الهه تا ظهر که به خانه برگشت در حال منفجر شدن بود وقتی به خانه رسید خواست برای گلناز پیام بدهد اما ترسید از بخت بد او آن پیام را هر کسی بخواند جز گلناز به همین خاطر برایش نوشت: سلام... گلی یه خبر داغ داغ برات دارم. اما بهت نمیگم فردا بیا خونمون تا هم تست فیزیک بزنیم هم خبرو بهت بدم. بای بای.

\*\*\*

امیرعلی با آنکه خسته بود اما بعد از اتمام کلاسهای دانشگاهش به طرف باشگاه حرکت کرد. پنج شنبه به دلیل عقد مادرش به باشگاه نرفته بود و حالا هم با آنکه اصلاً حوصله ی ورزش را نداشت اما مجبور بود برود تا خودش را برای مسابقات آماده کند. وارد باشگاه که شد آقای رادان را دید که مشغول صحبت با مدیر باشگاه بود. سلامی کوتاه کرد و به اتاق رختکن رفت. شماره ی مادرش را گرفت و پس از چند بوق تماس برقرار شد

- الو امیرعلی

- الو... سلام مادر

لیلا که از شنیدن صدای امیرعلی بی نهایت خوشحال شده بود جواب داد: سلام فدات شم... یه زنگی زنی ها.... گوشیتیم که همیشه ی خدا خاموش.

- سرم گرم اسباب کشی بود...خوبی؟

- من خوبم...داریوشم خوبه.

امیرعلی از شنیدن اسم داریوش لبهائیش را جمع کرد و گفت: حالا کی احوال اونو پرسید؟  
لیلا بی آنکه پاسخ امیرعلی را بدهد با لبخند و گویی که در شرایطی نیست که بخواهد با امیرعلی بحث کند، جواب داد: آره اومدیم کیش...هوا هم خیلی گرم نیست...وای امیرعلی جات خیلی خالی امیرعلی که شستش خبردار شده بود داریوش در کنار لیلاست بیشتر از این لیلا را به حرف نگرفت و گفت: باشه...بهتون خوش بگذره...زنگ زدم صداتو بشنم...کاری نداری؟  
- نه عزیزم به دوستات سلام برسون.

- باشه خداحافظ

- سلامت باشی...داریوشم سلام میرسونه خداحافظ.

امیرعلی پوزخندی زد و تماس را قطع کرد و زیر لب گفت: «مرتیکه عوضی»

- با کی؟

امیرعلی ترسید. برگشت و با دیدن آقای رادان لبخندی زد و گفت: سلام...هیچی...خوب هستید آقای رادان که همواره لبخندش را به امیرعلی هدیه میداد سرش را تکان داد و گفت: خوبم تو خوبی؟ چه خبرااا...پنج شنبه نیومدی باشگاه! انگار یادت رفته مسابقه داری.  
امیرعلی سرش را پایین انداخت و گفت: نه چیز...عقد مادرم بود...نشد پیام.  
آقای رادان متعجب پرسید: مگه ازدواج کرده؟!!!

امیرعلی با شنیدن این جمله آن هم با این لحن سرش را بالا گرفت و با تعجب جواب داد: بله چه طور؟!!!

آقای رادان سکوت کرد...یک قدم به امیرعلی نزدیک شد. دستش را روی شانه اش گذاشت و گفت: هیچی...لباساتو عوض کن و بیا سر تمرین. بدو.

بعد از یک بازی حرفه ای بین آقای رادان و امیرعلی که بُردش با آقای رادان بود. امیرعلی چند نفس عمیق کشید و بطری آبش را برداشت و گفت: من آرزو دارم یه بارم که شده با شما بازی کنم از تون ببرم....همش شما میبرید.

آقای رادان لبخند تلخی زد و گفت: میخوای الکی خودمو ببازونم؟

امیرعلی سرش را بالا انداخت و گفت: نه از این بُردای بچگونه خوشم نیامد. یه بُرد واقعی.

استادا و مربی ها همیشه آرزو دارند شاگرداشون از خودشون جلو بزنند. امیدوارم یه روز این اتفاق بیوفته...من مطمئنم...تو پینگ پنگ باز حرفه ای هستی. فقط یکم بی تجربه ای

– نظر لطفتون

آقای رادان به طرف امیرعلی رفت و کنارش روی صندلی نشست و با منِ من پرسید: اون شب که از خونتون زدی بیرون و اومدی خونه ی من...با مادرت سر...سر ازدواجش بحث کرده بودی؟

امیرعلی سرش را همان طور که پایین انداخته بود تکان داد و گفت: درسته...همینطور

آقای رادان نفس عمیقی کشید. همان طور که با دسته ی راکت بازی میکرد گفت: پس این فیلمایی که مادر یا پدر تصمیم میگیرند دوباره ازدواج کنند و بچه هاشون مخالفت میکنند واقعیت داره.

امیرعلی سرش را بالا گرفت و به آقای رادان نگاه کرد و گفت: من با ازدواجش مشکلی ندارم. با کسی که باهش ازدواج کرد مشکل دارم.

– مگه طرف چشه؟

امیرعلی شانه هایش را بالا انداخت و گفت: سه بار ازدواج کرده...خودش میگه از زن اولش توافقی جدا شده. زن دومیش هم مشکل روانی داشته که اونم طلاق میده. سومیش هم فوت کرده. اما من حرفاشو باور نمیکردم. احساسم میگه دروغ گفته...به هر حال حالا که دیگه با هم ازدواج کردند...منم امیدوارم اشتباه فکر کرده باشم.

امیرعلی که دیگر نمیخواست بحث را ادامه دهد. بلند شد و به طرف میز پینگ پنگ رفت که صدای آقای رادان را شنید: ازدواج توافقی....طلاق توافقی.

امیرعلی برگشت و به آقای رادان نگاه کرد. اما آقای رادان انگار در حالو هوا و جای دیگری بود. به روبه رو خیره شده بود و به چیزی فکر میکرد.

امیرعلی خواست صدایش بزند که آقای رادان شروع کرد به راز دل گفتن: منو همسر همدیگه رو خیلی دوست داشتیم. شاید من بیشتر از اون پابند عشقمون بودم. خانواده هامون زیاد راضی به این وصلت نبودند اما ما مهم بودیم. ما راضی بودیم. بالاخره با اصرار و پافشاری ما قبول کردند و با هم ازدواج کردیم. اون موقع من کم سن سال بودم. تازه عضو تیم ملی شده بودم. بعد هم به المپیک رفتم و تا یه مدت واسه خودم آدم معروفی شده بودم. اما زیاد دنبال شهرت و معروف شدن نبودم. دنبال این بودم که واسه کشورم افتخار کسب کنم. وقتی از چند تا کشور بهم پیشنهاد شد که برم باهاشون قرار داد ببندم، همسرم خوشحال شد. اما من قبول نکردم. رقم قرارداد چیز زیادی بود. میتونستم با اون پول کلی آرزوهامونو برآورده کنم. اما قبول نکردم. حاضر بودم واسه کشور خودم واسه وطن خودم افتخار بیارم. دل مردم خودمو شاد کنم اما هیچی پول نداشته باشم. واسه من مهم نبود اما واسه زنم مهم بود. میگفت آیندمون تو این که بریم خارج. کم کم رابطمون سرد شد. متوجه اختلاف نظرامون شدیم. اختلاف عقیده هامون. من یه راهو واسه خوشبخت شدنمون انتخاب کرده بودم و اون یه راه دیگه رو... خلاصه کار به جایی رسید که گفت یا قبول میکنم برم با یه کشور دیگه قرارداد کاری ببندم یا ازم طلاق میگیره... نه من راضی شدم نه اون راضی شد. بعدش گفت طلاق توافقی آخرین راه... من نمیخواستم طلاقش بدم چون دوستش داشتم اما... مهریه ی سنگینی که قبول کرده بودم شد یه راه که تونست با بخششش بچمونو... آقای رادان سکوت کرد. با چشمهای پر از اشکش به امیرعلی که متعجب به حرفهایش گوش میداد نگاه کرد. لبخندی زد و گوشه ی چشمش را پاک کرد. بلند شد و به سمت بچه هایی که تازه وارد باشگاه شده بودند رفت و گفت: سلام... چرا دیر کردید؟ سریع لباساتون عوض کنید بیاید نرمشو شروع کنیم... زود باش... بدو ببینم.

امیرعلی هنوز همان جا ایستاده بود. اولین باری بود که اشکهای آقای رادان را میدید. در واقع اولین باری بود که اشکهای یک مرد را میدید. مردی که گاهی آرزو میکرد مثل او باشد. دوست داشت ادامه ی حرفهای دل آقای رادان را بشنود اما دیگه آقای رادان چیزی نگفت. فقط تنها حرفی که زد این بود که: سه شنبه زودتر بیا تا با هم تمرین کنیم.

امیرعلی لبخندی زد و گفت: حتماً

آنگاه در حالی که از باشگاه بیرون می آمد در دلش گفت: «تمرین نه... دردو دل»

هنگاهی که امیرعلی به خانه رسید مرد جوانی را مشاهده کرد که مشغول کاشتن چیزی در باغچه پیاده رو بود

- سلام...خسته نباشید.

مرد جوان سرش را بلند کرد و با لبخند جواب داد: سلام...سلامت باشید.

امیرعلی کنار در خانه ایستاد و کلید را از داخل جیبش درآورد و در خانه را باز کرد که صدای مرد را شنید: پس همسایه ی جدید شما هستید؟

امیرعلی لبخندی زد و گفت: با اجازتون.... بله منو پنج تا از دوستانم این خونه رو شریکی خریدیم.  
- به سلامتی...دانشجویید؟

- بله

مرد جوان همانطور که خاکهای باغچه را زیرو رو میکرد گفت: آفرین...آفرین...حالا چی میخونید؟  
امیرعلی کیفش را داخل پارکینگ خانه گذاشت و گفت: من مهندسی شیمی میخونم.

- آفرین...رشته ی خوبی. همین دانشگاه اصفهان دیگه؟

- بله

- باریکلا پسر. بچسب به درس که به نظر من هیچی نمیتونه جای درس خوندن تو پیشرفت کردن بگیره. اشکال نداره اگر رتبتونو بپرسم؟

امیرعلی یک قدم جلوتر رفت و با افتخار گفت: رتیم صدو بیست کشوری شد.

مرد جوان سوتی کشید، بلند شد و گفت: بابا پس از جوونای نخبه ی مملکتی ها!!!!

امیرعلی مانده بود چه جوابی بدهد. لبخندی زد و برای آن که چیزی گفته باشد، جواب داد: شما خودتون چی خوندید؟

- من...من ادبیات خوندم. لیسانس ادبیات دارم اما شغلم برق کاری ساختمون. البته در کنار این کار معلم دوره راهنمایی هم هستم. ولی از من میشنوی به لیسانس قانع نشو. بخون که ایشا... تا دکتری بری. من خودم برق کاری رو از بچگی پیش بابام یاد گرفتم.

امیرعلی آرام گفت: درسته.

مرد جوان دوباره مشغول زیور و کردن خاک باغچه شد که امیرعلی پرسید: شما مال این خونه اید؟

- آره... دوما دشونم... چه طور؟

- هیچی آخه صبح فکر کنم پدرزنتونو دیدم. فکر کردم پسر خانواده اید.

- آهان... نه دوما دشونم. البته با پسرشون هیچ فرقی ندارم چون کلاً اصفهانی ها دوما دوست اند.

حالا تو مال کدوم شهری؟

- من مال همین اصفهانم.

مرد متعجب پرسید: جدی؟ بقیه ی دوستاتم مال اصفهانند؟

امیرعلی سرش را بالا انداخت و گفت: نه... یکیشون اهل فرانسه است. یکیشون تهران و یکی

دیگه از ورامین... دوتای دیگه هم مال بوشهر و کرمانشاه.

- پس از همه طرفی هستید... خوش بگذره بهتون. قدر دوران دانشگاهو بدونید خیلی دوران باحالی.

اسم من سامان از آشناییت خوش وقتم آقای...؟

امیرعلی لبخندی زد و دستش را برای گرفتن دست سامان دراز کرد که سامان گفت: دستم خاکی

امیرعلی دستش را پایین انداخت و گفت: منم امیرعلی هستم. خب با اجازتون من برم بفرمایید

خونه؟

سامان تشکری و کرد و گفت: قربانت... خداحافظ

امیرعلی وارد خانه شد و قبل از اینکه در را ببندد گفت: خدانگدار.

\*\*\*

پس از آن که سامان کارش تمام شد. وارد خانه شد و به اتاق الهه رفت. الهه و الهام مشغول صحبت در مورد سیسمونی بودند که سامان کنار الهام, همسرش, نشست و گفت: آمار همسایتونو درآوردم.

الهه لبخندی زد و گفت: شما زن و شوهری فقط در حال آمار جمع کردید! دیشبم الهام گفت برم

براشون شل زرد ببرم که آمارشونو بگیرم. خدا به داد بچتون برسه!



الهام رو به سامان کرد و گفت: خب حالا چی فهمیدی؟

سامان چشمکی به الهه زد و گفت: چه حسی داری وقتی شش تا پسر همسایتون شدند؟

الهه لبخندی زد و با شیطنت گفت: چی از این بهتر...دیگه نگران شوهر کردنم نیستم.

الهام چشم غره ای به الهه کرد و گفت: بی حیاااا...

سامان سرش را تکان داد و گفت: آره وانا

الهه خندید و گفت: خوبه خوبه...واسه من غیرتی نشید حالا. من بیشتر از این که خوشحال باشم

تازه نگرانم شدم. شش تا پسر؟

سامان دوباره چشمکی زد و گفت: حالا اینجاشو داشته باش...یکیشونم رتبه صدو بیست کشور

شده الانم داره اون رشته ی مورد علاقتو تو دانشگاه اصفهان میخونه.

الهه جدی شد و گفت: وای...شیمی!!!

- آره.

- ایول بابا دمش گرم. دست راستش زیر سر من.

سامان اخمی کرد و گفت: بله بله؟

الهه خندید و گفت: بابا این یه اصطلاح...خوش به حالش. میرسیدی راز موفقیتش چی بوده؟

الهام ابروهایش را بالا انداخت و گفت: آمارشونو درآوردی یعنی همین؟ دیگه چی فهمیدی؟

- این که شیمی میخونه مال همین اصفهان ولی بقیشون از جاهای دیگه اند. یکیشونم از فرانسه

اومده

الهام - خب دیگه؟

سامان - اووه حالا چیه میخوای آمار جد و آبادشونو از من بگیری... تموم شد. گشمنه الهام کی

سفره رو میندازید؟

الهام نگاهش را از سامان گرفت و به الهه چشمکی زد و گفت: آقا رو باش با کلی ذوق و شوق

اومده میگه آمارشونو درآوردم. ما که بیشتر از تو میدونیم. مثلاً این که یکیشون اهل ورامین عمه

اش اینجا زندگی میکنه یه دختر عمه ام داره به اسم گلناز. خود پسر اسمش عباسِ داره پزشکی هم میخونه... حال کردی؟ نه خورش اومد؟ اینو میگند آمار.

سامان که با دهان باز به همسرش نگاه میکرد، پرسید: آره گفت یکیشون بچه ورامین ولی شما چه طوری این همه چیز ازش میدونید؟

الهام پشت چشمی نازک کرد و گفت: ما اینیم دیگه.

الهه نُجِ نُجی کرد و سرش را از تأسف تکان داد و گفت: واقعاً که... سرگرمی دیگه ای ندارید جز این که آمار اینو اونو دربیارید؟

الهام دستش را جلوی دهانش گرفت و گفت: ااا میبینی سامان؟ بیا چشم و گوشتو باز کن که همسایه های خواهرتو بشناسی و بهش بگی که حواسشو جمع کن بعداً میگه فضولی.

الهه خندید و در حالی که از اتاقش بیرون میرفت جواب داد: من فقط موندم بچتون چی میخواد بشه فضول فضول فضول.

\*\*\*

عبدالله - بزن... بزن دیگه... برو جلو... خو پاس بده لامصب... خاک تو سرت کنند با ای بازی کردند خو من جای ای بودم که بهتر بازی میکردم.

وهاب خندید و گفت: آره تو که خیلی لاف میزنی... اصلاً بینم از قوانین فوتبالم سرت میشه؟ به نظر من که فقط استقلال... آبی نفتی... همین و خلاص.

عبدالله دهن کجی به وهاب کرد و گفت: برو عامو... هی استقلال استقلال... اصلاً اینی که میگی تیم فوتبال ما که تا حالا اسمش نشنیده بودم.

وهاب - آهان پس تو از اون قرمز دو آتیشه هایی آره؟

عبدالله - نه عامو مو مثل تو نیستم... اول از همه بوشهر خودم.

وهاب - فعلاً که دور دور آبی و قرمز

عبدالله - آقا دور هر چی میخواد باشه مو به رنگا کاری ندارم.

وهاب - شما که فعلاً تو رنگ زرد و سبز برزیل گیر کردی.

عبدالله عصبانی به طرف وهاب رفت و گفت: مو وطن فروش نیستم... اول از همه تیم ملی کشورمون گرچه فعلاً خیلی حالم گرفته است چند سال از درخششون کم شده اما بازم میگم پرچم ایران بالاست... فقط فقط ایرانو عشق.

وهاب که از عصبانیت عبدالله خنده اش گرفت از روی مبل بلند شد و رودر روی عبدالله ایستاد و قدپایی به پشت پایش زد و گفت: مو عاشق ای لهجه جنوبیتم... فوتبالو بی خیال از کشتی چی سرت میشه...ها؟ میخوای عین سوسک دمپایی خورده بچسبونمت به زمین کنده نشی؟

عبدالله و وهاب وسط سالن خانه مشغول کشتی گرفتن بودند. عبدالله که زورش بیشتر بود روی سینه ی وهاب نشسته بود و وهاب که کلی گرگری خوانده بود و جلوی دوستانش کم کم آبرویش را از دست میداد دست به دامان موهای عبدالله شد و چنگی در موهای پر و فر عبدالله زد. افشین که مشغول آشپزی بود از داخل آشپزخانه با قاشق به ماهی تابه میزد و میگفت: بوشهر قهرمان کی میگه قهرمان؟ بوشهر قهرمان

عبدالله جیغ میکشید و میگفت: اوووی موهامو کندی روانی... ول کن.

وهاب بلند بلند میخندید و عبدالله که نمیتوانست تکانی بخورد داد میزد و از بقیه ی بچه ها کمک میخواست. آدریان و امیرعلی که مشغول شطرنج بازی بودند میخندیدند و به وهاب میگفتند که موهای عبدالله را رها کند.

عباس عصبانی از اتاق بیرون آمد و گفت: بچه ها این طوری که همیشه که... ما از خوابگاه اومدیم اینجا که خیر سرمون با سرو صدای کمتر بهتر بتونیم درس بخونیم... وهاب... اووی با توام عبدالله وهاب که صورتش سرخ شده بود گفت: باشه رو حرفت فکر میکنم.

عباس عصبانی تر وارد آشپزخانه شد. افشین لبخندی زد و گفت: بی خیال بابا حداقل دیگه کل کلای بیخودی سر فوتبال نمیکنند. دارند کشتی میگردند.

عباس بدون آنکه جواب افشین را بدهد، از امیرعلی پرسید: امیرعلی جان! اون برگه ای که قوانین همخونگی رو نوشتی کو؟

امیرعلی - زدمش به در یخچال... بابا بسه... وهاب تمومش کن... صداتون داره تا سر خیابون میره. عباس به برگه ای که زیرش شش امضا خورده بود، نگاهی انداخت و قانون دوم را بلند خواند: «ایجادفضای نامناسب در خانه و مزاحمت درس خواندن دیگران شدن ممنوع.»

اما آنقدر سرو صدایشان بالا رفته بود که صدای عباس به گوششان نمیرسید.

افشین که از عصبانیت عباس خنده اش گرفته بود گفت: بابا ولشون کن. حالا تموم میشه.

وقتی عبدالله دید که وهاب خیال رها کردن موهایش را ندارد از کف دست وهاب گاز سفتی گرفت که وهاب دادی زد و از روی عبدالله بلند شد و همان طور که دستش را به بلیزش میکشید گفت: آه آه آه توفی کردی...آی حالم به هم خورد.

عبدالله عینکش را که کمی کج شده بود صاف کرد و بلند شد و روی مبلها نشست و گفت: حفته که چنگ به موهای مونی.

وهاب خندید و گفت: اونا که مو نیستند... اسکاج ظرفشویی...چی میگند؟ سیم ظرفشویی.

همگی از این حرف وهاب خندیدند. حتی عباس هم خنده اش گرفته بود.

وهاب همانطور که هنوز روی زمین دراز کشیده بود و میخندید به عباس نگاه کرد و گفت: هااا چیه؟ تو که شاکی بودی...نخند و گرنه میام تک تک موها تو میکنم.

\*\*\*

همگی دور سفره نشسته بودند و به تخم مرغ سوسیسی که دست پخت افشین بود نگاه میکردند. چشم عبدالله به بریانی جلوی عباس بود.

امیرعلی - عباس این بریونی رو نخوری دیگه باید بریزیم دور...سهم تو که وهاب زحمتشو کشیده.

عباس از وهاب تشکری کرد و لقمه ای گرفت. همان که خواست لقمه را در دهانش بگذارد نگاهش به نگاه پر از حسرت عبدالله افتاد. خنده اش گرفت و لقمه ی بریانی را تعارفش کرد و گفت: بیا... بگیر بخور. با این نگاه کردنت دلم کباب شد.

عبدالله خوشحال لقمه بریانی را از دست عباس گرفت و گفت: دمت گرم...مویکی که خیلی از این غذا خوشم آمده...میدونی امیرعلی اولش که این غذا رو دیدم با خودم گفتم آی بابام هی این یه تیکه گوشت کجای دلم میگیره اما وقتی دو سه تا لقمه خوردم دیگه سیر شدم.

عباس برای دیگر بچه ها هم لقمه گرفت. وقتی لقمه ای از بریانی را به امیرعلی تعارف کرد، امیرعلی تشکری کرد و گفت: بابا پس واسه خودت که هیچی نموند. انقدر بذل و بخشش نکن. ما هممون سهممونو کامل خوردیم. بخور نوش جونت.

عباس بیشتر از همه از شخصیت امیرعلی خوشش آمده بود. گرچه تا حدودی مغرور و خشک بود اما قلب مهربانی داشت.

پس از صرف شام. امیرعلی به وهاب گفت: آقای شوخ و شنگ آشغالا رو ببر دم در.

وهاب خمیازه ای کشید و گفت: چرا من ببرم؟ پریشیم من بردم.

- میخواستی تو کافی شاپ نگی بردن آشغالا با من.

وهاب پوفی کرد و گفت: حالا من یه چی گفت تو زیاد جدی نگیر.

امیرعلی اخمی کرد و گفت: مرد باید حرف میزنه رو حرفش وایسه نه بعد که به ضررش شد مثل بچه ها بگه من یه چیزی گفتم. پاشو ببینم. تا وقتی ما همخونه ایم و تو زنده ای بردن آشغالا کار تو.

وهاب سطل آشغال را به دست گرفت و گفت: باشه ولی من نه ظرف میخورم نه دیگه غذا درست میکنم. گفته باشم.

امیرعلی - اون که نوبتی وظیفه ی همه هم هست. با منم بحث نکن. خواستی خودتو بندازی قاطی ما از دهننت در اومد گفتمی بردن آشغالا با من. میخواستی اول فکر کنی بعداً حرف بزنی.

عباس آنقدر خسته بود که پس از صرف شام سریع به اتاقش رفت و خوابید.

شستن ظرفهای شام با عبدالله افتاده بود. که در عرض ده دقیقه. دو لیوان را شکست و هربار به این بهانه که: خو عامو دستم لیز شده... کفی شده هی ای ظرفا لیز میخوره.

امیرعلی پوزخندی زد و گفت: یه دو سه بار که ظرف بشوری دیگه عادت میکنی.

وهاب سطل آشغال را روی این گذاشت و به سمت دستشویی رفت که امیرعلی یقه اش را از پشت گرفت و گفت: گندت بزند. واسه چی سطل آشغالو که کفش پر کثافت میذاری رو این که مدام روش نون و چیزای دیگه میذاریم. الان حقت نیست بگم روی این رو یه دستمال بکشی؟

افشین اخمی کرد و گفت: خب راست میگه دیگه...چلوور...وردار ببر تو دستشویی بشورش بذار تو کابینت زیر ظرفشویی.

وهاب دستی به موهایش کشید و گفت: آقا من مصدومم انقدر منو اذیت نکنید.

امیرعلی - تا خودم یه برآمدگی اونطرف سرت نکاشتم این سطلو ببر تو دستشویی بشور. رو این هم یه دستمال بکش. آه آه آه.

افشین ریز خندید و گفت: این حالا حالاها کار داره. از این آدمایی که با سر بازی آدم میشه.

امیرعلی به ساعت که ده ونیم شب را نشان میداد نگاه کرد. بعد از ظهر وقتی با لیلا تلفنی صحبت کرده بود کمی آرام شده بود و دیگر از خدا گله و شکایتی نداشت. همیشه همانطور بود. اگر با خدا قهر میکرد تا مدتی نمازش هم ترک میشد. اما حالا کمی آرام شده بود. وقتی آقای رادان با او درد و دل کرده بود. آرام شده بود. قبول کرد که مادرش حق انتخاب دارد. اگر حتی انتخابش صحیح و درست نباشد اما وقتی حرفش یکی است و تغییر نمیکند، دیگر مخالفت معنایی ندارد. وضویش را گرفت و از افشین پرسید: قبله کدوم طرفی؟

افشین متعجب پرسید: بعد دو سه روز تازه میرسی قبله کدوم طرفی!!!

امیرعلی که از جواب دادن خیلی خوشش نمی آمد و متنفر از این بود که چیزی را برای کسی توضیح دهد. لبهایش را غنچه کرد و گفت: میگی کدوم طرفی یا از یکی دیگه پرسیم؟

افشین - اووووه...چته؟ سمت در ورودی. یکم باید به راست بچرخ.

امیرعلی متعجب به جهت شمال شرقی چرخید و پرسید: مطمئنی این طرفی؟

افشین سرش را تکان داد و گفت: آره بابا...با قبله نما گرفتیم.

- بابا قبله سمت جنوب غربی...صد و هشتاد درجه اشتباه داری میگی.

افشین سرش را بالا انداخت و گفت: چه اشتباهی؟ با عباس گرفتیم. تو این کمده قبله نما پیدا کردیم. باورت نمیشه برو از عباس پرس.

عبدالله دستهایش را با لباسش خشک کرد و گفت: اون که خواب اما مو شاهدوم راست میگه اونم داشت یه ساعت پیش نماز میخوند همین سمتی که افشین میگه وایساده بود.

امیرعلی سرش را بالا انداخت و گفت: همتون دارید اشتباه میکنید.

افشین - باشه بابا تو راست میگی

امیرعلی - چرا... تا حالا هم هر چی نماز خوندید رو به قبله نبوده... اون قبله نما هم خراب بود لابد.

افشین که دچار تردید شده بود و به شک افتاده بود گفت: خب پس کدوم طرف؟

امیرعلی صدو هشتاد درجه از آن جهتی که افشین گفته بود، چرخید و گفت: احتمالاً این سمت

افشین - پس خودتم مطمئن نیستی میگی احتمالاً.

امیرعلی آهی کشید و گفت: من دقیقشو نمیدونم ولی مطمئنم این سمتی که میگی نیست.

افشین دستهایش را بالا گرفت و گفت: آقا من گیج شدم. اصلاً من هیچی نمیدونم.

امیرعلی کاپشنش را به تن کرد و خواست از خانه بیرون بزند که افشین پرسید: کجا میری؟

امیرعلی بدون آنکه جواب افشین را بدهد از خانه خارج شد و با تردید زنگ خانه ی همسایه را زد.

الهه به سمت آیفون رفت و تصویر امیرعلی را که دید جا خورد. جواب داد: بله؟

امیرعلی به آیفون خیره شد و گفت: سلام.... ببخشید آقا سامان هستند؟

الهه - نخیر نیم ساعتش پیش رفتند... مشکلی پیش اومده!!

امیرعلی - نه نه راسیاتش.... میخواستم پرسم قبله چه طرفی؟

الهه لبخندی زد و به امیرعلی گفت: همین طوری که ایستادید فقط یکم باید بپیچید..... سمت

راست.

امیرعلی کمی به سمت راست چرخید اما الهه یکدفعه گفت: نه نه اووم باید یکم بپیچید سمت

چپ .

امیرعلی کمی به سمت چپ چرخید و گفت: اینطوری

الهه - بله درسته.

امیرعلی - ممنون خانوم..... فقط میخواستم بدونم آقا سامان تو کار وصل آیفون هم هستند؟ آخه

داشتند میگفتند برق کاری ساختمون انجام میدند.

الهه - بله فردا عصر ممکن بیاند اینجا. اگر اومد بهشون میگم... شما آقای؟

- امیرعلی هستم... ممنون لطف کردید. شبتون بخیر.

الهه لبخندی زد و گفت: خواهش میکنم شب شما بخیر.

...

افشین - کجا رفتی؟

امیرعلی کاپشنش را درآورد و گفت: رفتم از این همسایه پیرسم قبله کدوم طرفیه.

افشین با حرص مشتیی به این زد و گفت: خب میگفتی من میرفتم.

- حالا چه فرقی میکنه!... رفتم به دامادشونم بگم که اگر میتونه فردا بیاد آیفون خونه رو عوض کن.

افشین متعجب پرسید: دامادشون؟

امیرعلی با تعجب به افشین نگاه کرد و گفت: آره دامادشون... تو چته؟

افشین آب دهانش را قورت داد و گفت: هی هیچی... همین همسایه بغلی؟

امیرعلی سرش را تکان داد و گفت: آره... دیدی گفتم قبله رو اشتباه پیدا کردید.

در دل افشین غوغایی بود. این که اگر آن دختر، دختر همسایه بغلی باشد که امیرعلی حرفش را زد و گفت «دامادشان»؛ پس یعنی همه چیز کشک. یعنی....

با این حال خودش را آرام کرد و گفت: «از کجا معلوم خواهر دیگه ای نداشته باشه... به قیافه اش نمیخورد از دواج کرده باشه. سنش کم بود... اصلاً شاید مال این همسایه بغلی نباشه.»

صبح روز بعد همه ی بچه ها به غیر از امیرعلی و عباس، به دانشگاه رفتند. افشین باز هم تیپ زد عطر گران قیمتش را زد و به کفشهایش دستمال کشید اما باز هم از دختر همسایه خبری نبود روز دوشنبه بود و بچه های پیش دانشگاهی مدرسه ی (... دوشنبه ها برای مطالعه ی بیشتر، تعطیل بودند. الهه صبح ساعت هفت بیدار شد و پس از نرمش کردن در حیاط خانه اش، به اتاقش رفت و شروع کرد به خواندن درس شیمی.

\*\*\*



نزدیکی های ساعت ده بود که صدای زنگ در به گوش عباس رسید، امیرعلی حمام بود و مشغول خواندن آواز.

عباس به طرف آیفون رفت و گفت: کیه؟

- منم

عباس صدای دختری را شنید... با تردید پرسید: شما؟

- من... گلناز هستم.

عباس عصبانی پرسید: تو اینجا چی کار میکنی؟!!!

گلناز مات و مبهوت مانده بود که چه جوابی بدهد که در خانه باز شد و عباس را در چهارچوب در دید... باورش نمیشد. با خودش گفت: «عباس خونه ی الهه چی کار میکنه؟! اون برای چی اینجاست؟!» عصبانی و در حالی که صدایش میلرزید، پرسید: تو اینجا چی کار میکنی؟

عباس - اولاً سلام... دوماً من باید بپرسم جنابعالی اینجا چی کار میکنی؟

گلناز - من... من خب اومدم که پیام خونه الهه... دوستم.

عباس سرش را تکان داد و گفت: آهان... پس باید خدمتتون عرض کنم زنگ بغلی رو باید بزنی.

گلناز متعجب پرسید: یعنی همسایه شدید؟!!

عباس - بین گلناز... من دلم نمیخواد دوستام بفهمند که تو و دوستتو میشناسم... باشه؟

گلناز سرش را پایین انداخت و گفت: اوکی... فهمیدم.

عباس - پس به دوستتم بگو.

گلناز سرش را بالا گرفت و با حرص گفت: چشم... امر دیگه ای نیست؟

عباس - حالا چرا بهت برمیخوره؟ بد که نمیخوام دوستام بفهمند، دوستتو میشناسم؟

گلناز در حالی که زنگ خانه ی بغلی را میزد گفت: نه خیلی هم خوبه... پس زودتر برو تو تا دوستات بهت شک نکردند.

عباس - باشه خداحافظ

گلناز آرام خداحافظی کرد و با ناراحتی و در حالی که هنوز نتوانسته بود شنیده ها و دیده ها را برای خودش هضم کند وارد خانه ی الهه شد.

...

وقتی گلناز همه چیز را برای الهه تعریف کرد. الهه بلند بلند خندید و گفت: ما هم که بدشانسیم. هی یه اتفاقی می افته این پسر داییت فکر کن همه ی این اتفاقا از عمد.

گلناز لبش را گاز گرفت و گفت: آره راست میگی...والای حالا فکر میکنه تو به من گفتی عباس همسایتون شده منم از عمد زنگ خونه رو اشتباهی زدم. خب مرده شور تو گفتی در خونتون شیری رنگ. منم گفتم حتماً همون دیگه.

الهه - در خونه اونا که شیری نیست...سفید

گلناز سرش را بالا انداخت و گفت: نه بابا شیری

- تشخیص رنگت صفر...حالا...گیریم من آدرسو دقیق و درست بهت میدادم...اصلاً گیریم بهت میگفتم که عباس با دوستاش همسایمون شده. بعداً تو هم بی خیال از در خونشون رد میشدی آره؟ ... برو برو کلک. من تو رو میشناسم گلی. فوقش بازم زنگ در خونشون رو البته اینبار از عمد میزدی. بد میگم بگو بد میگی.

گلناز خندید و گفت: نه خدایی تو منو از خودمم بیشتر میشناسی....خب حالا قرار چی کار کنیم؟

الهه کتاب فیزیکش را برداشت و گفت: اول فیزیک میخونیم بعدم آزمون جمعه رو با هم کار میکنیم. که جناب عالی نیومدی آزمونشو بدی.

- خب بابا چی کار کنم. مثل اینکه روضه داشتیم! نشد پیام.

همین که الهه خواست شروع کند با هیجان سرش را بلند کرد و گفت: والای راستی اینو نگفتم. سامان دیروز عصر با یکی از همین دوستای عباس صحبت کرده فکر کنم اسمش امیرعلی....

گلناز میان حرف الهه پرید و گفت: خوشگل؟

- آره بد نیست...قد بلند و تقریباً خوشگل...حالا اینا رو ول کن. سامان میگفت رتبه صدو بیست کنکور شده...بگو چی میخونه؟

گلناز شانه اش را بالا انداخت و گفت: چه میدونم... پزشکی؟

- نه بابا... مهندسی شیمی.

گلناز چشمکی زد و گفت: ای داد بی داد. پس تو هم نیمه ی گمشد تو پیدا کردی.

الهه با مشت ضربه ای به بازوی گلناز زد و گفت: مسخره... مگه من مثل توأم که به فکر عشق و عاشقی باشم؟ نه فقط خیلی دوست داشتم باهات چند کلمه صحبت کنم پیرسم چه طوری تونسته این رتبه رو بیاره.

گلناز - حتماً سهمیه داشته.

- نه بابا مثلاً عباس تو که تونسته پزشکی اصفهان بیاره مگه سهمیه داشته؟

گلناز سرش را بالا انداخت و گفت: نه بابا... اون بدبخت که باباش... هیچی ولش کن... خب بخونیم؟

الهه که هنوز در فکر جمله ی ناتمام گلناز بود. آهی کشید و گفت: خیلی خب... بخونیم.

\*\*\*

گلناز پس از خوردن ناهار، قصد رفتن کرد اما وقتی دم در خانه ی الهه مشغول پوشیدن کفشهایش بود گفت: راستی الی... این عباس گفت جوری رفتار کنی که یعنی نمیشناسیش.

الهه در حالی که درست منظور گلناز را نفهمیده بود پرسید: یعنی چی؟

- چه میدونم گفت نمیخوام دوستانم بفهمند با هم آشنایی داریم.

الهه چینی به بینی اش داد و گفت: اُه اُه... حالا مثلاً من باهات چی کار دارم که اینجوری گفته؟

گلناز در خانه را باز کرد و گفت: چه میدونم... اینجوریه دیگه به منم گفت.

الهه با حرص گفت: خیلی خب بهش بگو بنده با شما هیچ کاری ندارم... نگران نباش.

گلناز خندید و در حالی که به خانه ی بغلی نگاه میکرد، گفت: حالا عصبانی نشو به خدا به منم گفت. خب دیگه من برم.

الهه جوابی نداد. گلناز همانطور که هنوز چشمش به در خانه ی بغلی بود گفت: خب دیگه من رفتم.

الهه خندید و گفت: سه ساعته داری میگی من برم... بسته گلناز انقدر نگاه نکن. حالا خوبه در خونشون بسته است. به چی زل زدی؟

گلناز - به نظرت الان داره چی کار میکنه؟

- هیچی واسه شفای تو دست به دعا شده.

افشین و آدریان زمانی که به نزدیکی خانه رسیدند. الهه و گلناز را دم در خانه ی کناری مشاهده کردند. افشین با خوشحالی دستی به موها و یقه اش کشید و ابروهایش را با دست مرتب کرد... قلبش به شدت در سینه اش میتپید. میترسید که آدریان که کنارش قدم برمیدارد صدای کوبش قلبش را که میخواست از سینه اش بیرون بیاید، بشنود. کمی از آدریان فاصله گرفت و زمانی که به دو دختر نزدیک شد. دستش را روی سینه اش گذاشت و پر نشاط و با لبخند گفت: سلام عرض شد.

الهه چادرش را محکم تر گرفت و آهسته جواب داد: سلام علیکم

افشین کلید را از جیبش بیرون درآورد و در را باز کرد و به آدریان تعارف کرد که وارد خانه شود. اما خودش که راضی به رفتن نبود دم در ایستاد و گفت: راستی به خاطر شل زرد ممنون خیلی خوش مزه شده بود. از قول من از مادرتون تشکر کنید.

الهه سرش را تکان داد و به گلناز اشاره کرد و گفت: نوش جونتون در واقع نذر ما نبود دست پخت مادر دوستم بود.

افشین به گلناز نگاهی کرد و سرش را تکان داد که گلناز با نیش باز گفت: نوش جون.

افشین که دلش نمیخواست به داخل خانه برود مشغول کندن برچسبهای تبلیغاتی روی در شد. در حالی که گوشش به صحبتهای دو دختر بود.

گلناز دست الهه را محکم فشرد و گفت: خب الهه پس من رفتم کاری نداری؟

الهه لبخندی زد و از این که میدانست گلناز دل رفتن ندارد خنده اش گرفت. گلناز با ایما و اشاره به افشین اشاره ای کرد و آهسته پرسید: صدو بیست؟

الهه اول متوجه منظور گلناز نشد اما یاد رتبه ی صدو بیست امیرعلی افتاد. یاد پسری که دیشب سراغ سامان را گرفت و خودش را امیرعلی معرفی کرد. شانه اش را بالا انداخت و گفت: نمیدونم فکر نکنم. و آرام گفت: نه این نبود.

افشین از صحبتهایشان سردر نمی آورد. مشغول کردن برچسبها بود که صدای خداحافظی اشان را شنید. پس از آنکه الهه در خانه اشان را بست. افشین نفسش را با فوت بیرون داد و گفت: «پس اسمش الهه است»

\*\*\*

ساعت سه بعد از ظهر بود که الهه از خانه بیرون زد. باید با اتوبوس به آن سر اصفهان میرفت. به آموزشگاه (...). روزهای دوشنبه ساعت چهار کلاس شیمی داشت. با آقای شفیع پور. استادی که با تدریس فوق العاده اش باعث شده بود که الهه مانند خیلی های دیگر عاشق درس شیمی شود. به سمت ایستگاه اتوبوس میرفت که ماشینی از پشت سر برایش بوق زد. الهه که ترسیده بود، آب دهانش را قورت داد و دستش را به مقنعه اش کشید؛ که صدای الهام به گوشش رسید: خانومی برسونیمت.

الهه برگشت و الهام و سامان را در ماشین دید. نفسش را با خیال آسوده بیرون داد و گفت: ترسیدما!

الهام - سلام... نه خوشم اومد. جدی که خواهر خودمی. سر به زیر و دوست داشتنی. کجا به سلامتی؟

الهه - دوشنبه ها کجا میرم؟

الهام - من چه میدونم.

الهه - خوبه والا. هفت روز هفته رو خونه مایی بعداً نمیدونی من دوشنبه ها کجا میرم؟ میرم آموزشگاه. کلاس شیمی.

الهام نگاهی به سامان کرد و گفت: بیا. یه کم ازش تعریف میکنی پر رو میشه. بی ادب من به خاطر و یارم نمیتونم تو خونه خودم بمونم. هی میام اینجا... بعداً که نی نیمون به دنیا اومد اصلاً دیگه نیام اینجا... تازشم نمیذارم تو هم بیای خونمون.

الهه خندید و گفت: آه آه آه. خیلی از خودتون خوشم میاد که کشته مرده ی بچتونم باشم.

سامان خندید و گفت: الهام راست میگه ها. بهت رو بدیم پررو میشی ها!... حالا میخوای برسونمت؟

– نه اتوبوس داره میاد. خودم میرم. راستی دیشب یکی از این پسر اومد سراغتو میگرفت میخواست آیفونشونو برایشون عوض کنی. گفت بهش گفتم تو کار برق کاری ساختمونی... اسمش امیرعلی بود

سامان – باشه مرسی که گفتم... مواظب خودت باش. خداحافظ.

– خداحافظ

\*\*\*

امیرعلی – حالا آقا سامان اگر بخوایم این آیفون تصویری ها رو بگیریم چقدر پامون درمیاد؟  
سامان – تنوع قیمتی زیادی داره... ولی حالا چرا میخوای بیخوردی خرج کنی؟ شما که با یه آیفون ساده هم کارتون راه می افته... منم این آیفون تصویری رو برای خونه پدرزنم گرفتم چون هم خودش هم مادر زنم ناشنوا هستند. این آیفون تصویری به دردشون میخوره.

افشین متعجب پرسید: جدأ هر دو ناشنوا هستند؟!!

سامان سرش را تکان داد و گفت: بله... هر دوشون ناشنوا اند... حالا... چی کار میکنید؟ همین آیفونتون رو درست کنم که میگی سیمش اتصالی داره یا میخوای کلاً عوض کنی؟

امیرعلی دستانش را در جیب شلوارش فرو برد و گفت: نه برای ما فرقی نمیکنه. همین خوبه فقط یکم اتصالی داره... این صدای زنگشم بد... بلبلی میزنه.

سامان خندید و گفت: بلبلی که خوبه... خیلی خب پس برو برق و قطع کن تا من آیفونو باز کنم.

افشین در کنار سامان ایستاده بود. تا حدودی خیالش راحت شده بود. چرا که به نظرش نمی آمد الهه همسر سامان باشد. در این صورت حدس میزد الهه خواهری بزرگتر از خودش هم داشته باشد. از سامان خوشش آمده بود. در کنارش ایستاده بود و دنبال حرفی میگشت تا باب صحبت را با او باز کند. «شاید با باجناب آینده اش؟؟؟»

امیرعلی پس از قطع کردن برق ساختمان به سامان گفت: اگر با من کاری ندارید من برم درس بخونم فردا امتحان دارم.

سامان لبخندی زد و گفت: نه برو آقا افشین هست. سپس همانطور که با پیچ گوشتی آیفون را باز میکرد پرسید: خب آقا افشین شما چی میخونی؟

افشین لبخندی زد و گفت: من پزشکی میخونم.

سامان - آفرین. بابا شما که همتون نخبه اید... اهل کجایی؟

- تهران

سامان خواست سوال دیگری بپرسد که صدای گریه ی دختری از پشت سر به گوشش رسید. افشین سرش را بلند کرد و با دیدن الهه که با چشمانی خیس به طرفشان می آمد. ترسیده و به طرفش رفت. خواست حرفی بزند که سامان متعجب پرسید: چی شده الهه؟

الهه هق هق کنان اشکهایش را پاک کرد. میخواست زنگ خانه اشان را بزند اما افشین را دید که جلوی زنگ خانه ایستاده است. به ناچار پایین در نشست و با دستانش صورتش را پوشاند. سامان نگران پایین پای الهه نشست و پرسید: الهه؟ چی شده؟ کسی اذیتت کرده؟ ها؟ جون به لبم کردی خب بگو چی شده؟ کسی... کسی مزاحمت شده؟

افشین دیوانه وار به دلشوره افتاده بود. نمیتوانست الهه ی عشقش را این چنین ناراحت و گریان ببیند. خیلی دلش میخواست او به جای سامان روبه روی الهه مینشست و به چشمانش خیره میشد. او زل میزد به چشمانش و میپرسید چه شده؟ اما سکوت کرد و فریادش را قورت داد.

سامان عصبانی پرسید: الهه میگم چی شده؟

الهه اشکهایش را پاک کرد و گفت: سامان... سامان

سامان - جانم الهه... یه چیزی بگو دختر... چی شده؟ تو که منو کشتی.

افشین چشمانش را بست و در تأیید حرف سامان در دل گفت: «منم کشتی الهه... بگو چی شده؟»

الهه در میان هق هق گریه هایش گفت: استاد شیمیمون... آقای... شفیع پور...

سامان - خب؟؟؟

- دیروز تصادف کرده و مرده.

سامان و افشین هر دو نفس حبس شده اشان را با خیال آسوده بیرون دادند.

الهه - زنگو بزنی میخوام برم خونه.

سامان بلند شد و افشین خودش را کمی عقب کشید. و قبل از آنکه سامان زنگ خانه را بزند. او زنگ خانه را زد و گفت: خودتونو ناراحت نکنید... شتری که دم خونه ی هممون میخوابه.

الهه بی آنکه جواب افشین را بدهد بلند شد و پس از باز شدن در خانه اشان به داخل خانه رفت. سامان سرش را تکان داد و مشغول کارش شد و گفت: لا اله الا الله

افشین لبهایش را با زبانش خیس کرد و پرسید: دانشجو اند؟

- نه... تازه امسال میخواد کنکور بده... استاد شیمیشون که توی این کلاس کنکورها تدریس میکنه. یعنی میکرده. خیلی ازش تعریف میکرد. میگفت طرف مغز شیمی. خیلی خوب شیمی رو بهشون یاد داده. اصلاً همین استادش باعث شده بود که حالا خواهر زخم بخواد فقط شیمی بیاره. الحقم که از وقتی کلاسشو رفت شیمیشو تو این آزمونای آزمایشی خیلی خوب میزنه.

افشین - اتفاقاً امیرعلی هم شیمی میخونه.

سامان - آره خودش گفت.

- گفت که شیمیشو تو کنکور صد زده؟

سامان لحظه ای دست از کار کشید و به افشین چشم دوخت و با ناباوری پرسید: جدی جدی صد زده؟

- بله... فکر کنم تو کنکور امسال امیرعلی و دو نفر دیگه تو کشور شیمی رو صد زدند. امیرعلی هم کلاس بیرون میرفته.

سامان دوباره مشغول کارش شد و گفت: البته من شنیدم کلاسای بیرون خیلی هاش بی فایده است. افشین سرش را تکان داد و گفت: آره... خود امیرعلی هم تموم کلاسای بیرونو رفته بوده. از ریاضی و فیزیک گرفته تا درسهای دیگه. اما خودش میگفت فقط شیمیش خوب بوده. از بقیشون خیلی رضایت نداشته. اونم چون استادش خوب بوده.

سامان - خیلی خب. برو خونه من زنگ میزنم آیفونو بردار ببین صدا میاد.

\*\*\*



آن شب افشین دلش گرفته بود. مدام به الهه فکر میکرد. و دوست داشت هر طور شده برایش کاری بکند. مات نقش و نگار فرش زیر پایش شده بود که دستی جلوی صورتش بشکن زد. سرش را بالا آورد و به امیرعلی نگاه کرد و گفت: هوووم؟  
امیرعلی لبخند نمکینی که خیلی کم روی لبانش هویدا میشد، تحویل افشین داد و گفت: تو چته؟ از ظهر رفتی تو فکر!

همین که افشین لبهایش را باز کرد تا با امیرعلی درد و دل کند؛ آدریان که مشغول خواندن دیوان حافظ بود میان حرفشان پرید و گفت: بچه ها! یوسف کی هست؟

امیرعلی به سمت آدریان برگشت و گفت: چی داری میخونی؟

آدریان به سختی خواند: یوسف گمگشته... باز آید... به... به... ک... ک... کنع

امیرعلی - کنعان

آدریان - غم مخور... غم مخور یعنی غم نخور؟ بله؟

امیرعلی - آره یعنی غم نخور... ببین یوسف نام یکی از پیامبران ماست که داستان زندگی خیلی جالبی داره... اصلاً تا حالا در موردش چیزی نشنیدی؟

آدریان سرش را تکان داد و گفت: نه نشنیدم... زنده است؟

امیرعلی خندید و روبه روی آدریان نشست و گفت: نه بذار تا کاملشو برات بگم. اما اول بذار قرآنو بیارم.

آدریان متعجب پرسید: قرآن برای چی؟

- این داستان در کتاب آسمانی ما اومده و به احسن القصص یعنی زیباترین داستان معروف.

افشین که دلش خیلی گرفته بود. به سمت پیانوی امیرعلی رفت. پشتش نشست اما چون از موسیقی چیزی سر در نمی آورد. چند ضربه روی شستی ها زد و بعد بی خیال از پیانو زدن آرام آرام مشغول خواندن ترانه ی مورد علاقه اش شد. ترانه ای که بعد از دیدن الهه و بعد از آنکه فهمید، اسم معشوقه اش الهه است. بیشتر به آن علاقه پیدا کرده بود.

بااااز..... ای الهه ی نااااز..... با دل من بساااز

کین غم جان گداااز...برود ز برَم

گر...دل من نیاسود...از گناه تو بود...بیا تا ز سرم...گنهدت گذرم.

باااز...میکنم دست یاری به سویت دراااز...بیا تا غم خود را با راز ونیاااز...ز خاطر بیرم.

گر...نکند تیر خشم دلم را هدف...به خدا همچون مرغ پر شور و شعف...به سویت پیرم.

...

الهه روی تختش دراز کشیده بود و صدای خواندن پسر جوانی را از آن طرف دیوار میشنید. افشین صدایش را بلندتر آزاد کرد و خواند:

آن که او...ز غمت دل بندد چون من کیست؟ ناز تو...بیش از این بهر چیست؟

تو الهه ی نازی...در بزمم بنشین. من تو را وفادارم بیا که جز این... نباشد هنرم.

این همه بی وفایی ندارد ثمر...به خدااااا اگر از من نگیری خبر...نیایی اثرم.

...

پس از صرف شامی که دست پخت عباس بود...افشین وارد اتاق شد و به امیرعلی که مشغول

درس خواندن بود گفت: داری شیمی میخونی؟

امیرعلی - هووووم...فردا امتحان دارم.

- میگم...تو گفتی که کلاس کنکور میرفتی آره؟

امیرعلی بدون آنکه سرش را از روی کتابش بردارد جواب داد: حالا چی شده این سوالو میرسی؟

- یه بار شد سوالو با سوال جواب ندی؟

امیرعلی پوزخندی زد و لبهایش را غنچه کرد و گفت: آره مامانم مجبورم کرد کلاسای بیرونو برم.

- فایده ای هم داشت؟

- چیه نکنه میخوای کنکور بدی؟...بعضی هاش...مثلاً شیمییش که خیلی خوب بود.

افشین دستش را روی شانه ای امیرعلی گذاشت و پشت سرش روی تخت نشست و گفت: اسم

استاد شیمییت چی بود؟

امیرعلی که نمیفهمید این سوالهای افشین چه معنایی دارد کلافه سرش را بلند کرد و گفت:  
افشین دارم خیر سرم درس میخونم... پاشو برو

- بگو اسمش چی بود؟

- آقای... آقای شفیع پور

افشین با شنیدن دوباره ی این اسم و این بار از زبان امیرعلی متعجب پرسید: جدی با شفیع پور  
کلاس داشتی؟

امیرعلی کلافه مشغول خواندن درفش شد و زیر لب گفت: خدا شفات بده.

- خدا بیامرزتش.

- کی رو؟

افشین آهی کشید و گفت: همین آقای شفیع پور

- زبونتو گاز بگیر... نمرده که... زندست.

افشین لبخند تلخی زد و گفت: باید به عرض برسونم که ایشون دیروز تصادف کردند و مردند.

امیرعلی به یکباره به طرف افشین برگشت و گفت: چی داری میگی؟

افشین که تازه متوجه شده بود در رساندن خبر بد، هیچ استعدادی ندارد، آب دهانش را با ترس  
قورت داد و به امیرعلی که نگران نگاهش میکرد گفت: هیچی... این دُ دختر همسایه... همین بغلی  
امروز با گریه اومد... سامان، شوهر خواهرش، ازش پرسید چی شده؟ اونم گفت استاد شیمی  
فوت کرده. گفت اسمش همین... شفیع پور بوده... حالا خودتو ناراحت نکن. مرگ حق... کی از  
فرداش خبر داره... میگم این جزوه های استاد رو اگر هنوز داری بده من تا بدم به این دختر  
همسایه داره واسه کنکور میخونه... خیلی هم دوست داره شیمی قبول شه. نمیدونی بیچاره چه  
گریه ای میکرد... هووووم؟ جزوه هاشو هنوز داری؟

امیرعلی سکوت کرده بود. آنکه باعث شده بود، اکنون کتاب شیمی را جلویش بگذارد و خودش را  
دانشجوی مهندسی شیمی معرفی کند. حالا از دنیا رفته بود. چشمانش را بست و سعی کرد چهره  
ی استادش را به خاطر بیاورد.

افشین به شانه ی امیرعلی ضربه ای زد و گفت: هووم... نگفتی! هنوز جزوشو داری؟ امیرعلی؟

امیرعلی عصبانی به طرف افشین برگشت و گفت: چیه؟ چته؟

- میگم داری؟... اصلاً داری که بدی؟!!!

- چی رو بدم؟ درست حرف بزن.

- سه ساعته دارم میگم جزوه های شیمی این استاد تو داری؟

- آره ولی باید بگردم پیداش کنم.

افشین خوشحال از اتاق بیرون رفت و گفت: پس پیداش کن و بده من تا بدم به این دختر

همسایه... گناه داره. زود پیداش کن!!

\*\*\*

سه روز بعد

الهام با عصبانیت به الهه گفت: یعنی چی نمیرم؟!!

الهام - همین که گفتیم، دیگه نمیرم.

- حالا چون استادت فوت کرده دیگه تصمیم گرفتی کلاس نری؟ مگه دیروز زنگ نزدند گفتند یه

استاد دیگه به جای اون استادتون براتون آوردند؟

- چرا... اتفاقاً یه استاد پیر بداخلاق آوردند که صد و هشتاد درجه با اون استاد قبلیمون فرق

میکنه... نه درس دادنش خوبه نه اخلاقش.

- اگه نری پولی که بابا بابت این کلاس داده هیچی میشه... حیف پول. فکر کردی بقیه ی پولو بهت

پس میدند؟

- چرا حیف پول؟ حیف وقت... دو ساعت هَلکو هَلکو پاشم برم اون کله اصفهان سه ساعت پای

تدریس و صحبت های مضحک یه پیرمرد بشینم که چی بشه؟ بشینم تو خونه خودم تست بزنم

مفیدتر.

- خب همتون برید اعتراض کنید عوضش کنند. بعدم امروز رفتی. حالا جلسه اولش شاید کم کم

خوب بشه. خواسته جلسه اولی یکم جدی باشه شما حساب کار دستتون بیاد.

الهه پوزخندی زد و با حرص گفت: تو هم یه چیزی میگی واسه خودت!!! شش ماه از سال گذشته الان مگه استاد خوب گیر میاد. تازه این پیرمرد رو هم که باهاش قرارداد بستند و از تهران آوردند کلی ناز کرده و پول بیشتری خواسته...چی داری میگی. اومده سر کلاس بدون اینکه یکم باهامون حرف بزن خودشو معرفی کنه شروع کرده به درس دادن میگیم اینا رو استاد قبلیمون آقای شفیع پور درس داده. حداقل رو برنامه ریزی که اون کرده پیش برو. برگشت داد زد سرمون گفت تو کار من دخالت نکنید...به هر حال من دیگه آموزشگاه نمیروم. خودم میشنم میخونم.

الهه عصبانی جواب داد: من نمیدونم فقط میدونم بابای بیچاره میره هی واسه تو پول خرج میکنه اونوقت تو حرومش میکنی. حیف...حیف.

الهه بغض کرد و وارد اتاقش شد. در را محکم بست و به گریه افتاد. از حرف الهه ناراحت شده بود. از این که خواهرش فکر میکرد، به فکر پدرش نیست، دلش شکسته بود. روی تختش پرید و به گریه افتاد.

وهاب پای تلویزیون نشسته بود که صدای گریه کردن شخصی، از آن طرف دیوار به گوشش رسید. بلند شد و گوشش را به دیوار چسباند و آرام به امیرعلی که در آشپزخانه بود، گفت: بیا یه دقیقه.

امیرعلی - زشته وهاب...بیا بشین. مگه فضولی؟

وهاب با شیطننت گفت: یه نفر داره گریه میکنه.....دختر

عباس که مشغول ناخن گرفتن بود و تقریباً غیرتی شده بود به سمت وهاب رفت و گفت: برو بشین سرجات...مگه تو خودت خواهر و مادر نداری؟

وهاب بدون توجه به عباس شکلکی درآورد و دوباره گوشش را به دیوار چسباند. که بیشتر عباس را عصبانی کرد و باعث شد با خشم یقه ی وهاب را از پشت بگیرد و به عقب بکشد.

وهاب عباس را هول داد و گفت: اُچی؟ مگه به خواهرت نگاه کردم که انقدر جوش میزنی!

عباس که دیگر تحمل این بی حرمتی را نداشت به طرف وهاب حمله ور شد و با دو دستش یقه ی وهاب را گرفت و به طرف دیوار هول داد و گفت: یه بار دیگه...بگو چی گفتی...تا گردنتو بشکونم

امیرعلی به سرعت از آشپزخانه بیرون آمد و به طرف وهاب و عباس رفت و قبل از اینکه درگیری پیش بیاید عباس را گرفت و گفت: ولش کن عباس... آدریان و عبدالله خوابند بیدار شدند بینند دارید دعوا میکنید... بد میشه. ولش کن.

عباس دندانهایش را روی هم گذاشت و گفت: آخه بی شعور این چه حرفیه که میزنی «مگه داشتم به خواهرت نگاه میکردم»... یکم ادب داشته باش واسه چی فالگوش وایمیسی؟

وهاب داد زد: وایسادم که وایسادم به تو چه مربوط؟

عباس از شنیدن این حرف براق شد و خواست به سمت وهاب برود که امیرعلی مانع شد و به وهاب گفت: دِ راست میگه دیگه... وهاب. خجالت نمیکشی تو؟... تو هم کوتاه بیا عباس. ولش کن.

عباس دستانش را بالا برد و به امیرعلی فهماند که دیگر کاری به وهاب ندارد. امیرعلی دستانش را از دور بازوی عباس برداشت. و نفسش را با فوت بیرون داد.

وهاب عصبانی از خانه بیرون زد و عباس هم دستی به صورتش کشید و به اتاقش سرازیر شد. چیزی که امیرعلی فهمیده بود؛ این بود که قطع به یقین عباس به الهه علاقه دارد و گرنه چیزی نبود که بخواهد به خاطرش با وهاب درگیر شود.

خوشبختانه آن لحظه افشین در حمام بود و گرنه او هم وهاب را به باد کتک میگرفت.

\*\*\*

ساعتی بعد امیرعلی ساکش را برداشت و خواست از خانه بیرون بزند که یادش آمد جزوه ی شیمی آقای شفیع پور را زیر تختش گذاشته. برگشت و از زیر تختش جزوه را برداشت. هنوز مردد بود که خودش جزوه را بدهد یا افشین؟ که همان لحظه الهه در خانه شان را باز کرد و با امیرعلی روبه رو شد.

امیرعلی هول شده و سریع گفت: سلام

الهه که آنروز از دست عالم و آدم عصبانی بود خیلی سرد جواب داد: سلام.... بفرمایید؟

امیرعلی جزوه های شیمی را به سمت الهه گرفت و گفت: راسیاتش وقتی افشین بهم گفت آقای شفیع پور فوت کرده خیلی ناراحت شدم. آخه منم پارسال شاگرد ایشون بودم.

الهه آهی کشید و گفت: بله دوشنبه وقتی بهمون خبر دادند هممون ناراحت شدیم. استاد خیلی خوبی بودند. خدا رحمتشون کنه.

امیرعلی سرش را پایین انداخت و گفت: درسته. من به کمک ایشون تونستم شیمی رو تو کنکور صد بزنم.

الهه با ناباوری به امیرعلی خیره شد و گفت: واقعاً شیمیتونو تو کنکور صد زدید؟!!!

امیرعلی لبخندی زد و گفت: بله...حالا هم افشین گفت اگر جزوه هامو هنوز دارم بدم به شما بخونیدش. کمکتون میکنه.

الهه خوشحال شد. جزوه ی شیمی را از دست امیرعلی گرفت و گفت: ممنون... لطف کردید.

\*\*\*

وقتی افشین دوباره سراغ جزوه های شیمی را از امیرعلی گرفت. و فهمید که امیرعلی جزوه ها را خودش به الهه داده عصبانی شد و گفت: چرا تو بهش دادی؟ میدادی به من, من بهش میدادم.

امیرعلی که خسته از باشگاه آمده بود. روی تختش نشست و جورابهایش را از پایش درآورد و گفت: چه فرقی میکنه؟

افشین پوفی کرد و گفت: زهر مار...خوبه بهت گفتم پیداش کردی بده به من.

امیرعلی لبخندی زد و بلند شد. از اتاق بیرون میرفت که جورابهایش را جلوی دماغ افشین گرفت و گفت: نکنه گلوت پیشش گیر کرده؟

افشین سرش را پایین انداخت. از این که امیرعلی از راز دلش باخبر شده بود. خجالت کشید و با خنده گفت: به تو مربوط نی.

امیرعلی میخواست که بگوید عباس هم...اما حرفی نزد. با خودش گفت: «شاید من دچار سوء تفاهم شدم. بهتر تا از علاقه ی عباس به دختر همسایه مطمئن نشدم, به افشین حرفی نزنم.»

...

شب وقتی همه سر سفره نشسته بودند. عبدالله سکوت را شکست و گفت: آقا ای وهاب یه چیزیش هستااا. هیچی نمیگه.

امیرعلی میدانست و عباس. اما هیچکدام حرفی نزدند. وهاب با بی حوصلگی سرش را بلند کرد و به عبدالله گفت: تو شامتو بخور.

عبدالله - میگم بچه ها پایه اید فردا بریم کوه؟ موشنیدم اصفهان یه کوهی داره به اسم صُفه؟  
امیرعلی سرش را تکان داد و گفت: آره بریم. من پایه ام.

عبدالله - خب پس بیاید فردا صبح بریم کوه؟ ها؟

افشین خندید و گفت: آخه تو که صبحها با دمپایی باید بیوفتند به جونت تا از تشک جدات کنند. هی واسه خودت تزنده.

آدریان - بچه ها من میخوام فردا ظهر یک غذای خوشمزه ی...فرانسوی درست کنم. براتون

افشین خندید و گفت: حالا این وسط...بحث بحث کوهنوردی تو چی میگی این وسط؟

عبدالله خندید و گفت: تو هم هی به ای بیچاره گیر بده...آقا بچه میخواد برامون فردا یه غذای فرانسوی درست کنه.دعواش نکن.

امیرعلی خندید و گفت: حالا خوبه اهل فرانسه است. اگر چینی بود میخواستیم چی کار کنیم.

افشین - چه طور؟

- هیچی چهار پنج تا سوسک سرخ میکرد با دو تا از این مارمولکااا که تو حیاط هست. میذاشت وسط سفره...فکر کن.

افشین چینی به بینی اش داد و به سر امیرعلی زد و گفت: آه آه آه گندت بزندد. داریم غذا میخوریم!!!

امیرعلی خندید و قاشق دیگری از غذا در دهانش گذاشت که یک مرتبه با یادآوری چیزی به سرفه افتاد و هر چه خورده بود بیرون پاشید.

افشین چشمانش را بست و گفت: آه امیرعلی...تو چت شده...بابا؟ پاشو برو حالونو به هم زدی.

امیرعلی که به سرفه افتاده بود و چشمانش سرخ شده بود اشاره کرد که به پشتش بزندد.



افشین خندید و چند بار محکم به کمر امیرعلی زد و پرسید: چیه؟ چی شد؟

امیرعلی مات و مبهوت به افشین خیره شد و گفت: افشین!...یه جک بد تو جزوه ام نوشته بودم...آبروم رفت... به نظرت دیده؟

\*\*\*

وهاب بشقاب غذا را بالا برد و نگاهی به خمیر قرمز رنگی که شبیه گوشت چرخ کرده بود، کرد و گفت: آدریان اسم این غذا چیه؟

آدریان لبخندی زد و گفت: این رو یکی از دوستانم یک روز درست کرد...یک غذای...غذای...چی میگند؟ غذای...

افشین سریع گفت: من دراری؟

آدریان - چیه؟ من درا!...نه نه یک غذای...

عباس - ابتکاری منظورت؟

آدریان خوشحال بشکنی زد و گفت: بله بله یک غذای ابتکاری...اسمی نداره که بخوام...براتون بگم

وهاب - تو گفتی غذای فرانسوی؟

افشین - خب فرانسوی دیگه...ما که یه همچین چیزی تو دهاتمون نداریم. شما دارید؟

وهاب سرش را بالا انداخت و گفت: نه...حالا ما اسمشو میذاریم غذای من دراری دوست آدریان

آدریان لبخندی زد و موهای طلایی رنگ بلندش را پشت گوشش انداخت و گفت: من دراری یعنی...؟

افشین سریع جواب داد: یعنی همون ابتکاری...سپس چنگال و چاقو را در دست گرفت و گفت: حالا چنگالو تو دست راست میگیرند یا دست چپ؟

عبدالله که دیگر طاقت نداشت چنگال را داخل ظرف زد و گفت: بخور بابا...این قرتی بازی ها چیه عامو؟ اصلاً با دست بخور. ما جنوبی ها خیلی وقتاً با دست غذا میخوریم.

وهاب پس گردنی به عبدالله زد و گفت: خب حالا جو نگیرت با دست بری تو بشقاب اینجا جنوب نیست. بعدم اون چنگال و بذار زمین.

عبدالله - واسه چی؟

وهاب - آقا آشپز که فرانسوی غذا هم که فرانسوی قاشق هم که نداریم... الان باید دستامونو بدیم به هم طبق آداب و رسوم اونور آبیَا دعا کنیم.

همه ی بچه ها از این حرف وهاب خندیدند و دستهایشان را به هم دادند.

آدریان چشمانش را بست و بقیه ی بچه ها هم به دنبالش چشمانشان را بستند. غیر از عبدالله که مدام چشمش را باز میکرد و به بشقاب غذا نگاه میکرد.

آدریان - خداوندا از این که به ما سلامتی دادی و نعمتهای بی اندازه ات را به ما ارزانی داشتی سپاسگذاریم.

همه بچه ها با لبخند به یکدیگر نگاه کردند.

وهاب با خنده گفت: من موندم این « به ما ارزانی داشتی » رو از کجا درآوردی؟! والا ما که نوزده سال داریم فارسی حرف میزنیم، هنوز بلد نشدیم اینجوری لفظ قلم حرف بزنیم. چه غلطا!

امیرعلی پوزخندی زد و گفت: یعنی تو از وقتی به دنیا اومدی شروع کردی به حرف زدن که میگی نوزده سال فارسی حرف میزنم؟

وهاب نگاهی به امیرعلی کرد و گفت: آقا تو هم یه گیرایی میدیا...

عبدالله که دیگر صبرش تمام شده بود چنگال را در ظرف غذا فرو برد و گفت: بخوریم دیگه... از دهن افتاد. سپس چنگال را در دهانش کرد و با ولع غذا را خورد و دوباره چنگال را داخل ظرف کرد و اینبار گوشت بیشتری در دهانش گذاشت و گفت: نه خوبه فکر کنم با نون بخوریم بهتر اینجوری خالی خالی سیر نمیشیم.

بچه ها وقتی دیدند عبدالله از غذا تعریف میکند. چنگالشان را داخل ظرف کردند.

افشین که مقدار کمی از غذا را در دهانش گذاشته بود خیلی متوجه طعم و مزه ی غذا نشد. اما از لیزی و بوی مشمئز کننده ی غذا خیلی خوشش نیامده بود.

عباس کمی جوید....مکت کرد و دوباره جوید....سپس به سختی غذا را قورت داد و طعم گوشت خام را زیر دندانش احساس کرد.

عبدالله نان را از داخل جانونی برداشت و لقمه ی بزرگی گرفت و با اشتها مشغول خوردن شد.

افشین به وهاب نگاه کرد که به سختی لقمه را قورت داد و دهانش را باز کرد و زبانش را بیرون آورد و مانند سگ باوفایی از طریق بینی نفس کشید. سپس با عجله یک لیوان آب برای خودش ریخت و یک نفس سر کشید و دستش را محکم روی پیشانی اش زد و به سختی از آدریان پرسید: گوشت چرخ کرده بود؟

همگی منتظر پاسخ آدریان بودند.

آدریان لبخندی زد و گفت: بله...البته کمی تره خُرد شده هم داخلش ریختم....خوشمزه شده؟

افشین که از شنیدن این مطلب حالش دگرگون شده بود چشمانش را ریز کرد و همین که خواست به آدریان چیزی بگوید، عباس دستش را جلوی دهانش گرفت و عقی زد.

امیرعلی - برو تو حیاط...برو تو حیاط عباس

عباس همانطور که دستش را جلوی دهانش گرفته بود به سمت حیاط دوید و قبل از این که فرصت کند به دستشویی برود همانجا هر چه خورده بود، بالا آورد.

وهاب با دیدن حال عباس تحریک شد. او هم عقی زد و به سمت ظرف شویی رفت که امیرعلی داد زد: اونجا نه...اونجا نه

اما دیر شده بود. صدای استفراغ از هر طرف خانه به گوش میرسید. افشین گوشه‌هایش را گرفت و گفت: بمیری وهاب....حالمو به هم زدی.

امیرعلی در حالی که چینی به بینی اش داده بود گفت: اونجا ظرفامونو می‌شوریم آه

وهاب که کمی حاش جا آمده بود گفت: آخیش.....سپس دستش را به دلش گذاشت و شیر آب را باز کرد تا سینک را بشورد.

عبدالله لقمه ای دیگر در دهانش گذاشت و گفت: ایول....خوشمزه است....مخصوصاً تره ای که توش ریختی خیلی بهش طعم داده آدریان....دستت درد نکنه.

افشین نگاهی به امیرعلی کرد و گفت: امیر من این چنگالو بکنم تو حلق این بهتر یا خرخرشو بجویم؟

همین که آدریان پرسید: خرخره یعنی چی؟

افشین با عصبانیت بلند گفت: تو یکی دیگه حرف نزن... آآآ خدایا... یعنی من الان گوشت چرخ کرده خوردم؟ اونم خام... نه... حقیقت نداره.

امیرعلی جلوی خنده اش را گرفت و گفت: البته با تره خرد شده بینش

افشین به امیرعلی نگاه کرد و گفت: زهر مار... تو... خودت مگه نخوردی؟

امیرعلی خندید و گفت: نه... گفتم اول شما بخورید.

افشین دو لیوان آب پشت سر هم سر کشید و گفت: بمیری... پس مارو پیش مرگ خودت کرده بودی... آره؟ نامرد... پست

امیرعلی از این که احتیاط کرده بود به خودش میباید... لبخندی زد و گفت: حالت بد؟

افشین عقی زد و گفت: خیلی.

امیرعلی ضربه ای به کمر افشین زد و گفت: پاشو تو هم برو تو حیاط... پاشو تا خونه رو به گند نکشیدی... همتون. پاشو برو حالمو به هم زدید.

افشین دستش را جلوی دهانش گذاشت و وارد حیاط شد و با دیدن منظره ی زیبایی که عباس وسط حیاط خلق کرده بود حالش بدتر شد و با سرعت به داخل دستشویی پرید.

عبدالله و آدریان تمام غذا را خوردند. در آخر عبدالله تکه نانی برداشت و ته ظرف غذا را پاک کرد و خورد. سپس بشقاب را به دست گرفت و لیس زد. امیرعلی که از دیدن این صحنه حالت تهوع داشت و سرش سنگین شده بود از سر سفره بلند شد و پای تلویزیون نشست.

\*\*\*

نیم ساعت بعد امیرعلی تخم مرغ گوجه ای درست کرد و با عباس و وهاب و افشین به عنوان ناهار نوش جان میکردند که عبدالله روی اپن نشست و گفت: آقا تک خوری قبول نیستااا یه لقمه هم به ما بدید... خووو

افشین - عبد فعلاً برو گمشو جلو چشمام نباش... از امیرعلی شنیدم ته بشقاب هم لیس زدی... آره؟!!

عبدالله - خدا و کیلی که خیلی خوش مزه بود... به مو یکی که خیلی چسبید.

وهاب دمپایی را از پایش درآورد و به سمت عبدالله پرت کرد اما عبدالله جاخالی داد. خندید و گفت: خو حالا چرا با مو دعوا دارید؟ آدریان غذا رو درست کرده بودااا.

وهاب دمپایی دوم را به طرف عبدالله پرت کرد و اینبار موفق شد به چانه ی عبدالله بزند... سپس گفت: مگه نشنیدی افشین چی گفت؟ فعلاً برو خودتو از جلو چشمامون قایم کن... بدو

امیرعلی پس از خوردن نهار چایی دم کرد و گفت: یه چای نباتی بخوریم دل درد نگیریم.

افشین - تو که گوشت نخوردی؟

- نخوردم ولی شما رو که دیدم اصلاً حالم بد شد... بدجور... خوبه حالا آدریان چینی نیست.

عباس خندید و گفت: اگه بود که بهتر بود لااقل نمیداشتیم تو زحمت بیوفته برامون غذا جونوری درست کنه. چه میدونستیم دوست آدریان همچین ابتکاری داره که گوشت خام چرخ کرده رو با تره خرد شده بینش, یه نوع غذا بدونه.

وهاب - نگووو نگو عباس... تازه داشت یادم میرفت.

امیرعلی خندید گفت: اگه آدریان چینی بود یه غذای روده سگ با سوسک سرخ شده و ژله ی چشم گربه درست میکرد این عبدالله میخورد تازه کلی هم بهش مزه میداد.

عباس خندید و گفت: آه امیرعلی بسه تمومش کن. حالمون بد شد.

افشین - وهاب یه لنگه دمپایی دیگه دم دستت هست بزن به چونه ی امیرعلی مثل اینکه زیادی گرم شده... من میگم به تلافی امروزم که شده یه کله پاچه آدریانو مهمون کنیم.

وهاب - حالا حال آدریانو اینجوری جا آوردیم. تازه اگه از کله پاچه خوشش نیاد... عبدالله رو میخواید چی جوری آدم کنید؟

امیرعلی - اونو که هیچ جوهره نمیشه آدم کرد... اون اصلاً آدم بشو نیست.

\*\*\*

چند ماه بعد ( بهمن )

عبدالله و آدریان مشغول شطرنج بازی بودند و وهاب روبه روی تلویزیون نشسته بود و درس میخواند. عباس آنشب به خانه ی دایی اش رفته بود و افشین و امیرعلی هم تنیس بازی میکردند که

افشین پرسید: میگم راستی محرم کی بچه ها؟

امیرعلی سریع جواب داد: جمعه اول محرم

عبدالله سرش را بالا گرفت و بلند پرسید: نه بابا... یعنی دو روز دیگه اول محرم!؟

وهاب ریز خندید و گفت: آره خوشحال باش قرار تریپ مشکی بزنی.

همه ی بچه ها خندیدند. حتی خود عبدالله هم خندید و گفت: تو دوباره منو مسخره کردی؟

وهاب - ا من کی مسخرت کردم! بیخود حرف تو دهن من نذار.

آدریان به عبدالله نگاه کرد و پرسید: راست میگه عبدالله. وهاب چیزی نگفته است.

عبدالله دستش را بالا انداخت و همان طور که سربازش را حرکت میداد و گفت: تو عامو از هیچی خبر نداری.

آدریان - از چی؟

وهاب خواست بگوید که عبدالله جعبه ی دستمال کاغذی را به طرفش پرت کرد و گفت: آبرو ریزی نکن جلو غریبه. میام یه کتک سیری بهت میزنم!!!

همان طور که وهاب و عبدالله مثل همیشه در حال بحث و کل کل بودند زنگ در به گوششان رسید.

افشین - یعنی کیه؟

امیرعلی به طرف آیفون رفت و گفت: حتماً عباس سپس آیفون را برداشت و جواب داد: کیه؟

- ببخشید امیرعلی هستند؟

- خودمم شما؟

- ا امیرعلی خودتی؟... سامانم... یه دقیقه میای دم در؟

- خواهش میکنم....بفرمایید بالا

- نه قربونت مزاحم نمیشم.

- الان میام.

امیرعلی کاپشنش را تن کرد که افشین پرسید: کی بود؟

امیرعلی - هیچکی

افشین - برای هیچکی داری میری بیرون؟!!

امیرعلی بی آنکه جواب افشین را بدهد از خانه بیرون زد. سامان به درختی تکیه داده بود که با باز شدن در، جلو رفت و سلام کرد.

امیرعلی سلامی کرد و گفت: اینجا سرد بیا بریم تو.

سامان لبخندی زد و گفت: قربونت...یه کار کوچیک باهات داشتم.

- در خدمتم

سامان جزوه ی شیمی را به سمت امیرعلی گرفت و گفت: این جزوه ایه که به خواهر خانومم دادی.

امیرعلی ترسید یک لحظه فکر کرد. نکند قضیه ی همان جُک باشد. آب دهانش را قورت داد و جزوه را به دست گرفت و گفت: خب؟

سامان - راستش خواهر خانومم گفت این قسمتو نمیفهمه. به معلم شیمییشم نشون داده اونم جواب درستی نداده. گفت پیام از خودت بپرسم. این تستو به چه روشی حل کردی؟

امیرعلی نفس آسوده ای کشید و با دقت به جزوه نگاه کرد و برای سامان توضیح داد که روش حل تست به چه نحوی بوده. سپس در حالی که سعی میکرد تا حواس سامان را جوری پرت کند به کل جزوه نگاهی انداخت تا مگر آن جک لعنتی را پیدا کند. اما نتوانست آن را بیابد. سامان تشکری کرد و پس از گرفتن جزوه از امیرعلی خداحافظی کرد و رفت.

....

دو روز بعد اول محرم بود. امیرعلی لباس مشکی اش را به تن کرد و به بچه ها گفت: بچه ها  
نمیاید بریم مسجد؟

عبدالله به سرعت برپا زد و به طرف اتاقش رفت و گفت: چرا چرا من میام.

وهاب خندید و گفت: این که این دو روزو روز شماری میکرد.

امیرعلی - عباس، افشین شما نمیاید؟

عباس - راستش من فردا امتحان دارم. ولی از شبهای دیگه میام.

آدریان که مشغول بازی تخت نرد با افشین بود پرسید: من هم میتونم بیام؟

همگی سکوت کردند. کسی نتوانست جواب آدریان را بدهد. آدریان دوباره پرسید: من هم میتونم  
بیام مسجد؟ دوست دارم عزاداری بینم.

امیرعلی لبخندی زد و گفت: آره...چرا که نه...آماده شو بریم.

آدریان - فقط من لباس مشکی ندارم. اشکال هست؟

امیرعلی باز هم لبخندی زد و گفت: نه به سیاه پوشی که نیست. مهم دلت...دلتو بردار تا بریم.

افشین هم بلند شد و گفت: عباس بیا بریم شام بگیری...ما برات نمیگیریم!!!

عباس - به خدا فردا امتحان دارم هیچی هم نخوندم. شما برید. من سیرم.

امیرعلی با صدای آهسته گفت: بابا زشته مگه ما واسه شام میخوایم بریم مسجد. جلو آدریان این  
حرفا رو نزنید. ابرومون میره.

عباس لبش را گاز گرفت و گفت: راست میگی...نه منظورم این نبود...من از فردا شب میام.

همه ی بچه ها به غیر از عباس از خانه بیرون زدند و به سمت مسجد محله به راه افتادند. نزدیک  
مسجد بودند که صدای دختری از پشت سر به گوش افشین رسید. او که باز هم امید داشت الهه  
را ببیند به سرعت برگشت و در تاریکی شب...الهه را دید که همراه خواهرش و سامان به سمتش  
می آمدند. افشین ایستاد و پس از نزدیک شدنشان به سامان و سپس به الهه و خواهرش سلام  
کرد. لبخند از روی لبانش پاک نمیشد. پس از مدتها دوباره الهه ی عشقش را زیارت میکرد. برای



آنکه حرفی زده باشد. از سامان پرسید: ما شب اول داریم میایم این مسجد... برنامه اش چه طوریه؟... خوب هست؟

سامان سرش را تکان داد و گفت: آره... خوبه... یه خونه ای هم هست دو تا خیابون بالاتر اونجام هر سال، ده شب اول محرم روزه است. دسته هم میاد... خیلی خوبه... ما هر سال میریم اونجا. افشین - پس ما هم با شما میایم. تا مسیرو یاد بگیریم. صبر کنید من به بچه ها بگم.

سامان و الهه و الهام ایستادند و افشین به طرف بچه ها که به مسجد رسیده بودند دوید و گفت: امیرعلی این سامان میگه یه خونه دو تا خیابون بالاتر هست اونجا برنامه اش خوبه... دسته هم میاد. باهاشون بریم؟

امیرعلی که حوصله ی پیاده روی نداشت سرش را بالا انداخت و گفت: نه بابا حالا که دیگه رسیدیم دم مسجد... فردا شب میریم اونجا.

افشین - خب باهاشون میریم تا آدرسو یاد بگیریم. هان؟

امیرعلی کفشهایش را درآورد و گفت: من حال پیاده روی ندارم. شما میخواید برید برید.

افشین در حالی که عصبانی شده بود گفت: خب میرفتیم اونجا... این همسایه که چند سال تو این محله میشینند میرند اونجا حتماً اونجا برنامه اش بهتر.

امیرعلی کفشهایش را داخل پلاستیک گذاشت و گفت: گفتم که تو دوست داری برو.

آدریان و وهاب و عبدالله هم کفشهایشان را درآوردند و گفتند حوصله ی پیاده روی ندارند. افشین که دیگر راهی جز همراهی با بچه ها، نداشت سرش را کج کرد و گفت: خیلی خب باشه.

و سپس به طرف سامان و الهه و الهام برگشت. و در حالی که سعی میکرد لبخند بی تفاوتی بزند گفت: راستش بچه ها میگند دیگه امشبو که اومدیم اینجا... حالا شما فردا شبم میرید همون خونه که میگی؟

سامان - آره... ببین این خیابونو بگیري تا تهش بری میرسی به خیابون اصلی... باید بری اون طرف خیابون یه بیرق بزرگ سر یه کوچه ای میبینی. پیدااست. خیمه هم زدند.

افشین - باشه... مرسی. ایشالله فردا میایم اونجا.

سامان - التماس دعا.

افشین در حالی که عقب عقب گام برمیداشت با سامان و الهه و الهام خداحافظی کرد و به طرف مسجد رفت.... با خودش گفت فردا شب حتماً میبینمش.

....

آدریان خیلی تلاش میکرد تا بفهمد مردم برای چه این روزها لباس مشکی میپوشند و اسم حسین سر زبانشان است. برایش سوال بود که حسین کیست؟

سال پیش هم در ایران بود و این گونه عزاداری ها را دورادور دیده بود. اما به دلیل آنکه خیلی با بچه های خوابگاه جور نبود و از طرفی با دیگر دانشجویانی که ایرانی نبودند، هم اتاقی شده بود. نتوانست جواب سوالهایش را بگیرد. اما حالا خوشحال بود که به مسجد آمده و از نزدیک شاهد سینه زنی ها و عزاداری ها است. در فرانسه هم هر سال این مراسم ها را که برپایی اش توسط مسلمانان مقیم فرانسه بود، مشاهده میکرد اما هنوز برایش سوال بود؟ حسین (ع) که بود؟ که بود که انقدر مردم دوستش داشتند. خواست از امیرعلی سوال بپرسد. امیرعلی در مورد یوسف پیامبر هم خیلی خوب همه چیز را برایش توضیح داده بود و حالا میخواست تاریخچه ی این اسم و رسم را بداند. به سمت امیرعلی برگشت اما امیرعلی را دید که دستش را روی پیشانی اش گذاشته و گریه میکند.

پس از تمام شدن عزاداری وقتی همگی به طرف درب خروجی مسجد میرفتند. افشین رو به امیرعلی کرد و گفت: میگم امیر وایسیم آخرین نفر از مسجد بزنیم بیرون.

امیرعلی - چرا؟

افشین - آخه الان این آدریان ببینه مردم واسه گرفتن غذای نذری دارند تو سر و کله ی هم میزنند خیلی بد میشه. ها؟

امیرعلی سرش را تکان داد و گفت: آره راست میگی.

آدریان به طرف درب خروجی میرفت که امیرعلی صدایش کرد و گفت: آدریان وایسا بیرون شلوغ خلوت شد همه با هم میریم.

عبدالله یکدفعه بلند گفت: آقا اونوقت غذا بهمون نمیرسه خووو.

امیرعلی که از عبدالله عصبانی شده بود دندانهایش را روی هم گذاشت و با خشم به او نگاه کرد.

آدریان - امیرعلی حسین کیه؟

امیرعلی از این سوال آدریان خوشحال شد وقتی دید او مشتاق است تا از دین اسلام بداند لبخندی زد و گفت: خب امام حسین امام سوم ما مسلماناست...اصلاً از محرم چیزی نشنیدی؟

- نه اما دیدم که هر سال مردم عزاداری میکنند...به دلیل چی؟

امیرعلی نمیدانست از کجا باید بگوید...نگاهی به بقیه ی بچه ها کرد و گفت: خب ایشون به همراه... خانواده اش...

اما امیرعلی هم واقعاً نمیدانست امام حسین که بود و چه کرد؟ از بچگی شنیده بود که حسین مظلوم بود که یزید آب را به روی او و اهل بیتش بست. اما برای چه؟ فقط شنیده بود امام حسین برای زنده نگه داشتن دین اسلام شهید شد. اما اگر اینها را برای آدریان میگفت باز هم آدریان میپرسید: چرا دین اسلام را میخواست زنده نگه دارد مگر یزید چه گفته بود؟

امیرعلی برای خودش متأسف شد. از اینکه نمیتوانست جواب آدریان را بدهد شرمنده شد و خجالت کشید. به بقیه ی بچه ها که منتظر جوابی بودند نگاه کرد. سپس به آدریان گفت: راستش من...من جواب سوالتو حتماً میدم اما الان نمیتونم...میتونی یه کمی صبر کنی؟

آدریان متعجب گفت: باشه ولی چرا باید صبر کنم؟

امیرعلی با شرمندگی گفت: تا من بتونم کامل در این مورد اطلاعات جمع کنم.

\*\*\*

روز بعد امیرعلی به دانشگاه نرفت...به همین خاطر نمیتوانست از کتابخانه ی دانشگاه حداقل کتابی در خصوص سوال آدریان که حالا سوال خودش هم شده بود؛ بگیرد. و باز هم با شرمندگی از آدریان فرصت طلبید.

شب وقتی همگی حاضر میشدند تا به هیئت بروند. افشین در حالی که جلوی آینه ایستاده بود و به خودش میرسید، گفت: بریم همونجا که سامان گفت.

امیرعلی پوزخندی زد و آرام زیر گوش افشین گفت: واسه همین داری انقدر به خودت میرسی.

افشین خیلی سعی کرد که لبخندش را جمع کند. اما میدانست امیرعلی از راز دلش با خبر شده. وقتی همگی از خانه بیرون زدند. افشین عقب تر از بقیه بود. از روشن بودن چراغ خانه ی الهه فهمیده بود که هنوز در خانه اند. او باز هم به آرزویش نرسید و موقع برگشت هم، الهه را ندید. امیرعلی که ذهنش را سوال دیشب آدریان مشغول کرده بود و از اینکه هنوز نتوانسته بود جواب سوالش را بدهد ناراحت بود؛ با خودش گفت: واقعاً ما مسلمان واقعی نیستیم.

افشین - چیه امیر... تو فکری؟

امیرعلی - دارم با خودم فکر میکنم ما چه مسلمونی هستیم که واقعاً نمیدونیم چرا امام حسین جنگید؟ چرا میخواست دین اسلام رو زنده نگه داره؟

افشین لب باز کرد که جوابی بدهد اما او هم متوجه شد که تنها چیزی که از دیگران شنیده همین جمله بوده. اگر میخواست برای یک بیگانه توضیح بدهد چرا؟...بی شک نمیتوانست.

\*\*\*

شب سوم محرم وقتی بچه ها خسته به خانه برمیگشتند. افشین متوجه شد که الهام و الهه پشت سرشان هستند. با خوشحالی برگشت و الهام و الهه را به همراه زن مسنی دید که احتمال میداد مادرشان باشد. لبخندی زد و قدمهایش را آهسته کرد. به محض آنکه الهام متوجه حضور افشین شد؛ افشین کمی خم شد و عرض ادبی کرد و سراغ سامان را گرفت.

الهام لبخندی زد و گفت: با پدرم بودند. چه طور؟ باهاشون کاری داشتید؟

افشین که مانده بود چه جوابی بدهد به دنبال دروغی میگشت که صدای امیرعلی را از پشت سرش شنید.

برگشت و امیرعلی را دید که دم در خانه ایستاده و صدایش میکند.

- افشین

- بله؟

امیرعلی که متوجه شده بود افشین در حال صحبت با همسایه است چیزی نگفت و قبل از اینکه در را ببند گفت: هیچی.

افشین برگشت و به الهه و الهام لبخندی زد و گفت: کار مهمی نبود حالا دیدمشون بهش میگم. سلام برسونید. با اجازه.

الهام که از رفتار عجیب افشین سردر نمی آورد، خواهش میکنمی گفت و به الهه نگاه کرد. پس از رفتن افشین، از الهه پرسید: این پسر چشه؟ الهه شانه بالا انداخت و گفت: چه میدونم.

افشین وارد خانه شد و در دل به خودش گفت: خاک تو سرت حالا چه دروغی میخوای بگی؟ سامان بیاد بگه با من چی کار داشتی بهش چی بگم؟ در همین افکار بود که زنگ آیفون به گوشش رسید.  
امیرعلی - کیه؟

- سلام آقا افشین هست؟ بهش بگید سامانم

امیرعلی - سلام آقا سامان بیا بالا.

- قربونت... گویا با من کاری داشته صدش میکنی؟

- بله یه لحظه صبر کن.

امیرعلی آیفون را سرجایش گذاشت و افشین را که در اتاق بود، صدا کرد.

افشین از اتاق بیرون آمد و گفت: چیه؟

امیرعلی - سامان دم در... میگه کارش داشتی.

افشین با ترس آب دهانش را قورت داد و گفت: بگو نیستش.

- چی چی رو بگم نیستش یه دقیقه نشده که با زنش دم در داشتی حرف میزدی... بیا برو منتظر

افشین که به غلط کردن افتاده بود جواب داد: بگو خواب

امیرعلی عصبانی جلو رفت و گفت: خب مگه کارش نداشتی؟ تو چه مرگته؟

افشین - برو بگو خواب چه میدونم بگو رفته حموم. یه دروغی بگو.

امیرعلی سرش را از تأسف تکان داد و گفت: خدا شفات بده.

سپس آیفون را برداشت و گفت: آقا سامان گویا رفته حموم.

سامان - خیلی خب باشه...شب بخیر.

- قربانت شب شما هم بخیر.

...

امیرعلی وارد اتاق شد و گفت: معلوم چه مرگت شده؟

افشین کلافه سر جایش دراز کشید و گفت: خودمم نمیدونم.

\*\*\*

فصل ششم (مثل استاد)

روز بعد، وقتی امیرعلی از دانشگاه برمیگشت. در ایستگاه اتوبوس با الهه روبه رو شد. قبل از اینکه بخواهد خودش را به کوچه ی علی چپ بزند. الهه هم او را دید و سرش را به نشانه ی سلام تکان داد. امیرعلی هم به ناچار لبخند کمرنگی زد و جلو رفت و سلام کرد.

الهه جواب داد: سلام.

امیرعلی - حالتون خوبه...آقا سامان خوبند؟

- ممنون....سلام دارند.

- راستی جزوه ی شیمی به دردتون خورد؟

الهه که منتظر شنیدن این سوال بود سرش را بالا گرفت و صراحتاً گفت: بله...خیلی...فقط یه جاهاییش رو متوجه نمیشم از کدوم روش حل کردید...تمرینایی که خودتون حل کردید رو میگم. امیرعلی کمی فکر کرد و گفت: آهان...بله...آخه اون تمرینا رو آقای شفیع پور میدادند که تو خونه حل کنیم منم اصولاً آدمی هستم که فقط گزینه ی صحیحو تیک میزدم به همین خاطر خیلی تشریحی حل نکردم. ببخشید.

الهه - نه خواهش میکنم ولی یه جاهاییش مشکل داشتم از سامان خواستم بیاد از تون بپرسه ولی اونم روش نشد. گفت از معلم شیمی مدرسه ام بپرسم.

- نه خواهش میکنم اگر سوالی دارید پرسید...حالا معلم شیمیتون تونستند راهنماییتون کنند؟
- نه خیلی...یعنی تونست ولی روش تستی نه...یکی دو دقیقه وقت برد تا حلش کرد.
- خب خیلی از تستا هستند تو کنکور که به قول یکی از معلمام میگفت بهشون میگند تست باتلاق یعنی تستایی که بیشتر از وقت استاندارد هر تست, زمان میبره...اگر ازش رد نکنی و بخوای حتماً حلش کنی خیلی وقت گیره...شاید به جوابم نرسی ولی چون وقتتو صرفش کردی پیش خودت میگی بذار یکم بیشتر تلاش کنم. از این جور تستها باید رد کنیدی.
- الهه لبخندی زد و گفت: ولی شما از این تستهای باتلاقی که میگی رد نشدید.
- امیرعلی که منظور الهه را نفهمیده بود چشمانش را تنگ کرد و پرسید: چه طور؟
- آخه شیمیتونو صد زدید یعنی کامل همه ی سوالا رو حل کردید.
- آهان...بله...ولی خب تو ریاضی و فیزیک خیلی از این تست ها دیدم. که سعی کردم بی خیال حل کردنشون بشم. حالا تقریباً واسه کنکور آماده اید؟
- الهه با ناراحتی جواب داد: نه...از وقتی استاد شیمیم فوت کرده اصلاً روحیه ام خراب شده. حالا بعد از گذشت سه ماه بازم روحیه ام رو به دست آوردم اما خیلی از شیمی عقب افتادم. احساس میکنم هرچی خوندم یادم رفته. تو کنکورهای آزمایشی هم درصد شیمیم خیلی پایین اومده. تو این فکرم که برای سال بعد بخونم.
- با آمدن اتوبوس امیرعلی سریع گفت: اصلاً این کارو نکنید. فکر میکنید همه چیز یادتون رفته. وقتی هر دو سوار اتوبوس شدند تا لحظه ای که سر خیابان صباحی پیاده شدند؛هیچ حرفی نزدند. به محض آنکه از اتوبوس پیاده شدند الهه گفت: نمیدونم به هر حال که درصدام تو کنکورهای آزمایشی خیلی پایین اومده، به خصوص شیمی.
- در حالی که هر دو با هم به طرف خانه قدم میزدند، امیرعلی جواب داد: خب چرا کلاس شیمی نمیرید؟
- دیگه وسط سال فایده ای نداره...برم کلاس کنکور شاید بدتر باشه چون هر استادی یه برنامه ای واسه خودش داره. مثلاً آقای شفیع پور شیمی ۲ و ۳ رو توی تابستون درس میدادند و شیمی پیش دانشگاهی رو بعد تابستون.

– آموزشگاه به جاشون کس دیگه ای رو نداشتته؟

الهه نفس عمیقی کشید و گفت: چرا... یه پیرمردی که خیلی هم حالیش میشه... دکترای شیمی هم داره اما اصلاً بلد نیست یه مبحث ساده رو درس بده انقدر توضیح میده و برای بچه ها سختش میکنه که ما هم قاطی میکنیم. یه دو جلسشو رفتیم بعد هم ولش کردم.

به نزدیک خانه که رسیدند امیرعلی ایستاد و رو به الهه کرد و گفت: به هر حال اگر مشکلی توی این درس داشتید اشکال نداره... بیاید پرسید حتماً اگر تونستم کمکتون میکنم. ولی من یه نصیحتی بهتون میکنم اینکه اصلاً به فکر سال بعد نباشید. چون مطمئناً کمتر از امسال میخوانید. یک سال وقتتون رو هم از دست میدید. بخونید که ایشالله همین امسال اون چیزی که میخواید به دست بیارید.

الهه از امیرعلی تشکر کرد و گفت: ممنون... امیدوارم... از راهنماییتون ممنون... خداحافظ.

– خداحافظ.

\*\*\*

الهام – ها سامان نظرت چی؟

سامان نفسش را با فوت بیرون داد و گفت: والا چی بگم؟ بابات راضیه یه پسر جوون بیاد خونه با الهه شیمی کار کنه؟

الهام – الهه دیشب بهم گفت دیروز ظهر امیرعلی رو تو مسیر خونه دیده و باهاش صحبت کرده امیرعلی بهش گفته اگر الهه سوالی از این درس داره خوشحال میشه کمکش کنه. نه که اونم شاگرد همین استاد بوده... میدونی که شیمیشو تو کنکور صد زده.

سامان سرش را تکان داد و گفت: آخه ما که این پسر رو خیلی نمیشناسیم. از طرفی هرچی باشه یه پسر جوون درست نیست که بیاریمش تو خونه. حالا نمیشه الهه همین کلاسای بیرونو بره؟

الهام – سامان من بهش گفتم میگه اصلاً میترسم برم از شیمی زده بشم. انقدر این استاد خوب بوده که کس دیگه ای نمیتونه جاشو پر کنه. نهایتاً من گفتم اگر امیرعلی بیاد اینجا بهت شیمی یاد بده چی؟ که الهه یکم فکر کرد و گفت فکر نکنم بابا قبول کنه ولی اگه بشه خیلی خوب میشه چون اون هم پارسال شیمیشو تو کنکور صد زده و میتونه خوب راهنماییم کنه هم چون شاگرد استاد شفیع پور بوده میتونه از روی جزوه هاش خوب تدریس کنه. بعداً من امروز با بابا مامان صحبت



کردم. بابا اولش قبول نکرد اما بعداً گفت به سامان بگید که چند بار با امیرعلی برخورد داشته. خلاصه گفت چون مامان خونه است و منم بیشتر اوقات اینجام مشکلی نیست. اگه خود پسر قبول میکنه بیاد. از طرفی سامان، تو خودت الهه رو بهتر از من میشناسی به خدا فقط به فکر کنکور و دانشگاه اصلاً به عشق و عاشقی و این چیزا فکر نمیکنه.

سامان سکوت کرد و جوابی نداد. الهام سرش را تکان داد و گفت: چی میگی سامان؟ حالا بابام که راضی شده تو رضایت نمیدی؟!؟

سامان سرش را کج کرد و گفت: خیلی خب باشه. دیدمش بهش میگم بینم اصلاً اون قبول میکنه. - در ضمن بهش بگو الهه دوشنبه ها و پنج شنبه ها مدرسه نمیره. پرس بین میتونه این دو روزو بیاد یا نه؟

سامان با آنکه هنوز رضایت قلبی نداشت اما وقتی پدرزنش رضایت داده بود دیگر نمیتوانست مخالفت کند. در جواب الهام گفت: حالا بذار ببینیم اصلاً قبول میکنه بیاد.

شب وقتی سامان، امیرعلی را در هیئت دید در مورد این که برای تدریس شیمی به الهه کمک کند و به منزلشان بیاید صحبت کرد. امیرعلی نمیدانست چه جوابی باید بدهد. خودش هم دوشنبه ها و پنج شنبه ها دانشگاه نداشت اما معذب بود. نمیدانست که باید قبول کند یا نه؟ سامان گفت: در مورد حق تدریس هم با هم به توافق میرسیم.

امیرعلی - نه نه این حرفو نزنید. شرمندم میکنید شما حتی پول تعمیر آیفونو از ما نگرفتید.

سامان لبخندی زد و گفت: این حرفا رو نزن. اون که کاری نبود که بخوام بابتش پولی بگیرم. حالا فکراتو بکن. بعداً بهم خبر بده..... فقط تعارف نکن...مجبور نیستی قبول کنی.

امیرعلی - نه....واقعیتش من خودم پنج شنبه ها عصر میرم باشگاه ولی صبحش خونه ام. از طرفی دوشنبه ها هم کلاس ندارم. اما ترسم از این که تا به حال سابقه ی تدریس نداشتم میترسم بعداً پشیمون بشید که ازم همچین تقاضایی کردید.

سامان که هنوز دلش راضی نبود که امیرعلی به الهه تدریس کند دیگر اصراری نکرد و حتی گفت: باشه پس اگر نظرت نه ا من دیگه اصراری نمیکنم.

امیرعلی - حا حالا من خبرشو بهتون میدم.

سامان به ناچار لبخند تصنعی زد و گفت: بسیار خب...دیگه مزاحمت نمیشم. فعلاً خداحافظ.

– خداحافظ

...

با رفتن سامان امیرعلی نفسش را با فوت بیرون داد و گفت: «عجب دختریه!...من فقط بهش گفتم اگر جایی از جزوه رو نمیفهمه بیاد ازم پیرسه نه این که من برم خونشون بهش درس یاد بدم!!»

امیرعلی صبح پنجشنبه ساعت نه و نیم از خواب بیدار شد. در حالی که تمام بچه ها خوابیده بودند. و او از اینکه مجبور بود به خانه ی همسایه برود و شیمی تدریس کند چندان دل خوشی نداشت. با این حال اولین هدفش برای رفتن به خانه ی همسایه، پاک کردن جکی بود که امیدوار بود الهه آن را ندیده باشد. جلیقه ی بافت لیمویی اش را روی پیراهن سورمه ایش پوشید. جلوی آینه ایستاد و موهایش را به سمت بالا و چپ شانه کرد و قبل از آنکه از خانه خارج شود؛ استکانی آب جوش همراه بیسکویت خورد. با این که اعتماد به نفس بالایی داشت اما از این که نتواند شیمی را آنچنان که باید به الهه یاد بدهد میترسید. نفس عمیقی کشید و زنگ خانه اشان را زد.

\*\*\*

الهه از ساعت هشت که بیدار شده بود. استرس شدیدی داشت. نمیدانست که امیرعلی چگونه پسری است و آیا میتواند تنها به عنوان یک شاگرد و معلم با هم کنار بیایند و کنار هم باشند یا... با شنیدن زنگ در روسری اش را سرش کرد و قبل از اینکه در را باز کند با زبان اشاره به مادرش فهماند که امیرعلی پشت در است. سپس در را باز کرد و به امیرعلی که وارد خانه شد، سلام کرد.

امیرعلی – یا الله

الهه از جلوی در کنار رفت و گفت: بفرمایید خوش اومدید.

امیرعلی سعی کرد در همان برخورد اول جدی بودنش را به الهه و حتی به مادر الهه ثابت کند. تنها چیزی که میدانست برای نشان دادن جدیت لازم است؛ این بود که اول لبخند را از روی لبانش بگیرد. و دوم ابروهایش را در هم بکشد.

مادر الهه از آشپزخانه بیرون آمد و با زبان گنگ و نامفهومی به امیرعلی سلام و خوش آمد گویی گفت....امیرعلی سرش را به عنوان ارادت و ادب تکان داد و لبخند کوتاهی زد و سلام کرد.

الهه به امیرعلی تعارف کرد که روی مبل بنشینند سپس به آشپزخانه رفت و مشغول ریختن چایی شد. و بعد در حالی که از آشپزخانه بیرون می آمد، گفت: خیلی ممنون که قبول کردید بیاید. در واقع پیشنهاد خواهرم الهام بود که شما بیاید اینجا.

امیرعلی فنجان چایی برداشت و گفت: خواهش میکنم. من به آقا سامان گفتم که تا حالا تجربه ی تدریس نداشتم. به هر حال اگر بعداً از این پیشنهادتون پیشمون شدید لزومی نداره که تعارف کنید. میتونید بهم بگید.

الهه کنار مادرش نشست و گفت: من آدم تعارفی نیستم. ولی فکر میکنم چون خودتون از شاگردای ممتاز استاد شفیع پور بودید حتماً میتونید از روی جزوه ی ایشون به من کمک کنید و درس بدید.

مادر الهه با زبان اشاره چیزی گفت اما امیرعلی که اصلاً متوجه نشد به الهه نگاه کرد.

الهه گفت: مادرم میگند از اینکه قبول کردید به من شیمی یاد بدید خیلی سپاسگزارند. فقط در مورد حق تدریس هنوز به سامان جوابی ندادید.

امیرعلی کمی روی مبل جابه جا شد و گفت: حالا فعلاً یه چند جلسه بگذره...یه وقت واقعاً از اومدنم پیشمون شدید.

الهه لبخندی زد و گفت: شما خیلی فروتنی میکنید...چایتون سرد نشه.

امیرعلی با احتیاط قندی در دهانش گذاشت و صورتش را کمی پایین آورد. همین که مقداری از چایی را نوشید. صدای هورتی در گلویش پیچید و الهه که این صدا را شنیده بود لبخندی زد و سریع برای کنترل لبخندش لب پایینش را گاز گرفت. امیرعلی که متوجه شده بود الهه به او میخندد سعی کرد با احتیاط بیشتری چایی را بنوشد...سپس فنجان را روی میز گذاشت و به ساعتش نگاه کرد و گفت: خب ساعت ده.

الهه بلند شد، میخواست به امیرعلی بگوید که به اتاق بیاید اما رویش نمیشد. فنجان چایی را از روی میز برداشت و گفت: همینجا....میخواید....بشینید؟

امیرعلی سرش را بالا گرفت و به الهه نگاهی کرد که الهه خودش را جمع کرد و گفت: پس من کتابهامو میارم اینجا.

مادر الهه از روی مبل بلند شد و به آشپزخانه رفت و پشت دار قالی نشست و مشغول کارش شد. الهه کتاب شیمی و جزوه هایش را از اتاق آورد و کنار امیرعلی روی مبل نشست و گفت: خب من دیگه کامل تستهای شیمی ۲ و ۳ رو کار کردم. اگر ممکن شما شیمی پیش دانشگاهی رو به من یاد بدید و سوال و تست کار کنیم.

امیرعلی جزوه اش را از دست الهه گرفت و همان طور که آهسته ورق میزد و به دنبال آن جک لعنتی میگشت. در دلش گفت: «امیدوارم نخونده باشدش... آه لعنتی... همش تقصیر افشین بود که گفت جزومو بهش بدم.» یک بار دیگر متن جک را به یاد آورد و دندانهایش را روی هم فشار داد. الهه مباحثی که خوانده بود را برای امیرعلی توضیح میداد که امیرعلی گفت: خب از فصل اول شیمی پیش دانشگاهی با هم کار میکنیم. فکر کنم چون امتحانای نیمه اولو دادید فصل یک و دو رو بلد باشید واسه همین خیلی وقتمون رو روی توضیحش نمیداریم. بیشتر تست کار میکنیم. شما تخته وایت برد دارید؟

الهه - بله تو اتاقم

امیرعلی نگاهی به اتاق الهه کرد و گفت: خب بیاریدش.

الهه بلند شد و به اتاقش رفت. با خودش گفت: «حالا نمیشه بیاد تو اتاق؟»

...

امیرعلی تخته را از دست الهه گرفت و روی پاهایش گذاشت و شروع کرد به نوشتن سرفصل های فصل یک. و همانطور که مینوشت نکاتی را در مورد اهمیت شیمی پیش دانشگاهی به الهه میگفت کم کم رنگ ماژیک برگشت تا اینکه دیگر چیزی ننوشت. امیرعلی رو کرد به الهه و گفت: ماژیک دیگه ای ندارید؟

الهه پوزخندی زد و گفت: چرا ولی به دو دقیقه نشده اونم تموم میکنید.

امیرعلی که از این حرف الهه متعجب شده بود، پرسید: چرا اونوقت؟

الهه ریز خندید و گفت: آخه وایت برد رو باید بذارین به دیوار ماژیک وایت برد رو اگر اینجوری بگیرید دیگه نمینویسه. درست برعکس خوردکار که وقتی میخوانند باهاش یه چیزی روی دیوار بنویسید، نمینویسه.

امیرعلی لبهایش را غنچه کرد و به جایی دیگر خیره شد و گفت: بله حرف شما متین. اما خب من این تخته رو باید به یه میخی رو دیوار بزنم یا نه!

الهه اشاره ای به اتاقش کرد و گفت: من خودم همیشه میزنم به اتاقم... یه میخ، پایین، روی دیوار اتاقم مخصوص همین زدم.

امیرعلی سرش را به چپ و راست تکان داد گفت: نه... ایرادی نداره... این طوری میگیرمش. سپس تخته را روی پاهایش به حالت ایستاده گذاشت و با دست راستش آن را گرفت و با دست چپش مشغول نوشتن ادامه مطالب شد. الهه دیگر چیزی نگفت و فقط در طی مدتی که امیرعلی صحبت میکرد به چهره اش خیره شد.

صورت تقریباً بیضی شکل و چانه ی تیزی داشت. بینی اش از نیم رخ صاف و کشیده و پوست صورتش گندمی رنگ. و رنگ چشمانش که الهه بیشتر جذب آنها شده بود، دودی بود...

دندان هایش سفید و مرتب بود. ابروهایش کم اما خوش حالت، درست برعکس مژه هایش که پر بود و بی حالت. قد نسبتاً بلندی داشت و اندامی ورزیده.

– خب ببینید. اول از همه باید بگم تو شیمی مهمترین چیز جدول تناوبی که کلی از سوالهای کنکور با توجه به اون قابل حل. حالا یواش یواش که پیش میریم حفظش میکنیم.

امیرعلی مشغول تدریس فصل اول شد. مدتی که گذشت به سمت الهه برگشت و گفت: خب این قسمت رو متوجه شدید؟؟؟

الهه سرش را تکان داد و گفت: اووهوم

امیرعلی که تیز بود و میدانست تا آن لحظه برای دیوار حرف میزده و الهه تمام حواسش به چهره امیرعلی بوده؛ برای آنکه مچ الهه را بگیرد گفت: خب... پس میتونی اون چیزایی رو که تا حالا گفتم یه بار بگی؟

الهه لبهایش را با زبانش خیس کرد و نگاهی به تخته انداخت که امیرعلی سریع تخته را به خودش چسباند و گفت: ثقلب نکن.

الهه ریز خندید و چون کمی متوجه شده بود امیرعلی در مورد چه صحبت میکرده؛ و خودش مطالب فصل یک را تا حدودی به یاد داشت. خلاصه ای از مباحث فصل یک را بازگو کرد.

امیرعلی که نتوانسته بود مچ الهه را بگیرد احساس نارضایتی داشت. تخته را از آغوشش بیرون آورد و مشغول نوشتن ادامه ی مطالب شد. اما نگاه های خیره ی الهه را به خودش حس کرد. عصبانی به طرفش برگشت و گفت: حواستون نیستا؟!

الهه به جلیقه ی امیرعلی اشاره ای کرد و گفت: جلیقتون ماژیکی شده. فکر کنم وقتی تخته رو به خودتون چسبوندید ماژیکی شده.

امیرعلی به جلیقه ی لیمویی رنگش که حالا کمی لکه های سیاه ماژیک رویش خودنمایی میکرد، نگاه کرد. اما در حالی که عصبانی شده بود، تظاهر کرد که چیز مهمی نیست و گفت: مهم نیست. شما به درس گوش بده.

- همین کارو میکنم.

امیرعلی پوزخندی زد و گفت: جدأ؟ میشه پس بگید تا الان داشتیم چی میگفتم؟

الهه پوفی کرد و گفت: اگر قرار باشه شما بعد از درس دادنتون از من بخواید دوباره مطالب رو بازگو کنم وقتمون میره. من این مباحث رو بلدم. میشه با هم تست کار کنیم؟

- اگر من استادم پس من میدونم از این دو ساعت وقتمون چه طور استفاده کنم. شما فعلاً حواست اینجا باشه درسو یاد بگیر.

الهه شانه بالا انداخت و گفت: من فقط پیشنهاد دادم.

امیرعلی اخمی کرد و گفت: شما همیشه به همه معلماتون پیشنهاد میکنید که چی کار کنند؟...درسته سابقه ی تدریس ندارم اما میدونم دارم چی کار میکنم.

سپس دوباره مشغول نوشتن مطالب شد. اما وقتی میخواست توضیح بدهد صدای ضربه های شانه (دفتین) که مادر الهه به دار قالی میزد موجب شد تا امیرعلی مکث کند. همیشه از اینکه کسی بین حرفهایش بپرد بدش می آمد و حالا با سروصدایی که مادر الهه درست کرده بود بیشتر عصبانی

شد. منتظر ماند تا سروصدای به وجود آمده تمام شود. اما سرو صدا همچنان ادامه داشت تا آنجا که الهه کلافه شد و صراحتاً گفت: بهتر نیست بریم تو اتاق؟ اینجا سرو صدا نمیداره که...

امیرعلی بلند شد و میان حرف الهه پرید و گفت: خیلی خب بریم تو اتاق.

الهه کتابهایش را برداشت و جلوتر از امیرعلی به سمت اتاقش رفت... زمانی که امیرعلی وارد اتاق الهه شد با دقت به اتاقی که تقریباً سعی شده بود با دو رنگ بنفش و یاسی ست و مدرن شود، نگاه کرد. درست روبه روی در اتاق میز تحریر قرار داشت و کنارش تخت خواب. اتاق هیچ پنجره ای رو به بیرون نداشت و امیرعلی از اینکه فهمیده بود اتاق الهه درست چسبیده به دیوار سالن خانه ی خودش، معذب شد. باید به بچه ها میگفت که آرام تر حرف بزنند چون امکانش بود که الهه حرفهایشان را بشنود.

الهه تخته ی وایت برد را به میخی که درست به دیوار روبه روی تخت بود، آویزان کرد و گفت: من خودم تخته وایت بردو اینجا میذارم.

امیرعلی که احساس تشنگی شدیدی میکرد، به الهه گفت: ببخشید میشه یه لیوان آب برام بیارید؟  
الهه - خواهش میکنم، حتماً

با خارج شدن الهه از اتاق، امیرعلی سرش را بالا گرفت و به دو قاب عکس از الهه که یکی دقیقاً کنار تخته ی وایت برد و آن یکی در دیوار روبه رو، بالای تخت، زده شده بود؛ نگاه کرد. عکسی که کنار تخته ی وایت برد بود؛ الهه با لباس محلی بنفش و زردی روی زمین نشسته بود و به دوربین که بالای سرش بود نگاه میکرد. دامن بلند و چین چینی اش که ترکیبی از دو رنگ بنفش و زرد بود دورش، روی زمین، با دقت پهن شده بود. امیرعلی برگشت و به قاب عکس دومی که به آن سمت دیوار آویخته شده بود نگاه کرد. در آن عکس الهه سن کمتری داشت و با ژست تکراری یک دست زیر چانه به دوربین خیره شده بود.

امیرعلی منتظر ماند تا الهه با لیوان آبی به اتاق بازگشت. تشکری کرد و لیوان آب را گرفت و یک نفس سرکشید. بعد به الهه گفت: ممنون... خب... کتاب تستی دارید؟

الهه یکی از کتابهای تست شیمی را از روی میز تحریرش برداشت و به دست امیرعلی داد و گفت: این کتاب تستهای خوبی داره.

امیرعلی به سمت تخته وایت برد برگشت که باز چشمش به قاب عکس الهه افتاد. از فکرش، شیطنتی گذشت، لبخندی که بیشتر شبیه پوزخند بود، تحویل الهه داد و گفت: شما شمالی هستید؟!

الهه که متوجه نگاه امیرعلی به عکسش شده بود لبخندی زد و گفت: نه...چه طور؟

امیرعلی به عکس شاه ای کرد و گفت: آخه دیدم لباس محلی پوشیدید...عکس شماست؟

الهه ذوق زده شد. لبخندی زد و گفت: بله خودمم

اما امیرعلی با گفتن: «فکر کردم خواهرتون اصلاً نمیاد شما باشید»؛ لبخند شکفته شده روی لبان الهه را پژمرده کرد. سپس پوزخندی زد و در مازیک را باز کرد که صدای الهه را از پشت سرش شنید.

- از کجا فکر کردید لباس مردم شمال کشور؟

امیرعلی شانه بالا انداخت و گفت: خب...مگه لباس محلی گیلانی ها نیست؟

الهه پوزخندی زد و گفت: نخیر...مال مردم عشایر سمت یاسوج

امیرعلی بی تفاوت به حرف الهه سرش را تکان داد و مشغول نوشتن تستی روی تخته شد.

چند دقیقه ای که گذشت، مادر الهه به بهانه ی پذیرایی، به اتاق الهه رفت و در اتاق را که نیمه باز بود کامل باز کرد. ظرف میوه را روی میز گذاشت و با اشاره به امیرعلی تعارف کرد. وقتی از اتاق بیرون میرفت، در اتاق را کاملاً باز گذاشت.

امیرعلی که از این رفتار مادر الهه ناراحت شده بود در دلش گفت: «عجب غلطی کردم اومدم! اومدیم ثواب کنیم...کباب شدیم.»

همین که خواست مطلب گفته شده را دوباره توضیح بدهد صدای زنگ اس ام اس موبایل الهه در اتاق پخش شد. الهه با ترس به امیرعلی چشم دوخت و امیرعلی که قبل از آن به دلیل ورود مادر الهه رشته ی کلام از دستش خارج شده بود و حالا هم موبایل الهه...اخمی کرد و گفت: دستش نزن

الهه چیزی نگفت. امیرعلی آهی کشید و دوباره مشغول توضیح دادن شد که صدای زنگ موبایل الهه به صدا درآمد. تک زنگی بود که زود تمام شد. الهه که خودش را برای شنیدن هر سرزنشی از



جانب امیرعلی آماده کرد بود؛ با چشمان گردش خیره در چشمان امیرعلی نگاه کرد. دوباره تک زنگ دیگری که اینبار صبر امیرعلی را پایان داد، عصبانی به الهه گفت: خاموشش کن.

الهه سریع موبایلش را از روی میز برداشت و با دیدن اسم گلناز روی صفحه موبایلش وارد پیامها شد. روز قبل به گلناز خبر داده بود که قرار است امیرعلی برای تدریس شیمی به خانه اشان بیاید و حالا گلناز پرسیده بود: «سلام جیگری...طرف اومد یا نه؟»

- گفتم خاموشش کن.

الهه ترسید و بدون آنکه جواب گلناز را بدهد گوشی اش را خاموش کرد و گفت: ببخشید.

- دیگه تکرار نشه.

الهه - باشه.

یک ساعتی گذشت و لحظه به لحظه الهه از این که امیرعلی به خانه اشان آمده بود خوشحال تر میشد. تنها به این دلیل که امیرعلی خیلی خوب مطالب را توضیح میداد و تستهای زیادی را با الهه کار میکرد.

...

امیرعلی به ساعتش نگاه کرد و گفت: خب بهتر یکم تست کار کنی. چند تا تست بهت میگم خودت حلش کن. سپس کتاب را به دست الهه داد و گفت: این بیست تا تست رو تو نیم ساعت حل کن ببینم.

الهه نفس عمیقی کشید و گفت: میشه قبلش یه چیزی بخورم؟

- بخور

الهه سببی برداشت و به امیرعلی گفت: شما هم یه چیزی بخورید.

امیرعلی از فرصت به دست آمده استفاده کرد و دوباره جهت پیدا کردن جک، جزوه اش را ورق زد و گفت: ممنون سیرم.

همین که این را گفت صدای قارو قور شکمش به گوش هر دواشان رسید. الهه اینبار نتوانست جلوی خنده اش را بگیرد و شروع کرد به خندیدن. تا جایی که خود امیرعلی هم برای آنکه بیشتر از این ضایع نشود لبخندی با حرص زد و خیاری برداشت.

پس از حل تستها توسط الهه امیرعلی به جوابها نگاه کرد و گفت: از بیستها نه تا شو درست حل کردی پنج تا رو هم حل نکردی شش تا هم غلط حل کردی. تازه همه ی اینها به کنار تو نیم ساعت. هم کندی هم تعداد غلطات زیاد. بیشتر باید تست کار کنی.

الهه - من که گفتم بهتر بیشتر تست کار کنیم. شما گفتید نظر ندارم.

امیرعلی لبهایش را غنچه کرد و گفت: شما نظر بده... ولی من کار خودمو میکنم... وقتی درسو بلد نباشی صد تا تست هم که کار کنی آخرش مشکل حل نمیشه. اول باید درسو خوب یاد بگیری. خیلی خب ساعت از دوازده گذشته. من دیگه میرم.

الهه تشکری کرد و گفت: ممنون که اومدید.

امیرعلی از اتاق بیرون آمد و از مادر الهه که در آشپزخانه مشغول آشپزی بود؛ خداحافظی کرد. مشغول پوشیدن کفشهایش بود که الهه باز هم تشکری کرد.

امیرعلی گفت: خواهش میکنم... حالا چیزی هم فهمیدی؟

الهه - بله

امیرعلی - خب پس دوشنبه قبل از اینکه من پیام شما خودتون یه بار درسو بخونید... به آقا سامان و پدر و خواهرتونم سلام برسونید. با اجازه.

- به سلامت... خداحافظ

همین که امیرعلی درب خانه را به هم زد. نفسش را با فوت بیرون داد و گفت: عجب دختر حاضر جوابی... هم باهوش هم شیطان. رو بهش بدم پُرو همیشه.

\*\*\*

امیرعلی وارد خانه شد. به غیر از آدریان که در حمام بود. بقیه هنوز خواب بودند... امیرعلی وارد اتاق شد و پایش را روی کمر افشین گذاشت و گفت: افشین... افشین

افشین - هوووم؟

- پاشو میدونی ساعت چنده؟

- هان؟...چنده؟

- پاشو دوازده و ربع...پاشو...چه خبرتون تا این ساعت خوابیدید...مگه ناهار امروز با تو نیست؟

افشین گوشه چشمش را باز کرد و نگاهی به سرو وضع امیرعلی انداخت و گفت: کجا داری میری؟

امیرعلی جلیقه اش را از تنش درآورد و گفت: جایی نمیرم...دارم میام.

- از کجا؟

امیرعلی که میدانست افشین به الهه علاقه مند است با لبخند گفت: خونه همسایه بغلی بودم.

افشین خندید و گفت: نه جدی...کجا بودی؟

- دارم که میگم...خونه همسایه بغلی بودم.

افشین که میدانست امیرعلی خیلی اهل شوخی نیست یک دفعه سرجایش نشست و گفت: تو...تو

اونجا چی کار میکردی؟

- رفته بودم به دخترشون شیمی یاد بدم.

افشین آب دهانش را قورت داد و با ناباوری تکرار کرد: رفتی به الهه شیمی یاد بدی؟!!

امیرعلی از اتاق بیرون آمد و گفت: آره دیگه

افشین که هنوز بین شوخی و جدی بودن لحن امیرعلی مانده بود با خودش گفت: مگه میشه؟!!

اونام میذارند یه پسر جوون بره خونشون؟!! نه بابا داره اسکلم میکنه.

امیرعلی به سمت حمام رفت و همین که خواست در بزند، آدریان از حمام بیرون آمد و سلام کرد.

امیرعلی سلامی کرد و وارد حمام شد. و جلیقه اش را در تشت انداخت...افشین در حمام را باز کرد

و آهسته پرسید: خداییش رفته بودی اونجا؟ رفتی به الهه شیمی یاد بدی؟

امیرعلی پاچه های شلوارش را بالا زد و داخل تشت رفت و همانطور که جلیقه اش را میشست،

گفت: ای خدا!!!...چند بار میپرسی افشین؟

افشین که دیگر مطمئن شده بود امیرعلی دروغ نمیگوید، پرسید: خودشون بهت پیشنهاد دادند؟

- آره

افشین سرش را پایین انداخت و در فکر فرو رفت که صدای امیرعلی را شنید: ترسیدی؟

افشین سرش را بالا گرفت و کمی جلوتر رفت و گفت: نه چه طور؟

امیرعلی پوزخندی زد و گفت: نترس... من عاشق نمیشم. خیالت راحت.

افشین خندید و گفت: چه جور دختریه؟

- خوبه... خیلی راحت... جسور میدونی فکر کنم چون ماما باباش کر و لال اند و این هم گوششون شده، هم زبونشون. از حرف زدن و جواب دادن و حاضر جوابی کم نیاره. خیلی راحت حرفشو میزنه. هم باهوش هم شیطون... هم زرنگ.

افشین که از شنیدن این حرفها خوشش آمده بود، لبخندی زد و گفت: جدی؟

امیرعلی خندید و گفت: ولی به هم نمیخورید.

- چه طور؟

- آخه فکر نکنم از اون دخترایی باشه که بهش بگی ضعیفه، پس چرا این غذا شور... (سپس

امیرعلی صدایش را ریز کرد و ادامه داد): اونم بگه او! خاک تو سرم آقا. نمک براتون سم

افشین خندید. به بازوی امیرعلی مشت زد و گفت: کوفت... اونو که رو شوخی گفتم.

امیرعلی سرش را تکان داد و گفت: آره میدونم... تو از این مردای زد میشی... زن ذلیل. حالا بینم...

اصلاً تو کی عاشق این الهه خانوم شدی!!

افشین صدایش را پایین آورد و جواب داد: همون روز که برامون شل زرد نذری آورد.

- آ... پس بگو چرا اون روز دم در خشکت زد.

افشین خندید و گفت: حالا میگم... بازم قرار بری خونشون؟

- آره بابا... قرار شده دوشنبه ها و پنج شنبه ها برم باهش شیمی کار کنم. البته دلم نمیخواد بچه

ها بفهمند... حواست باشه لو ندی یه وقت.

افشین متعجب پرسید: چرا؟

- چون بعداً حرف در میارند. به خصوص فضول باشی... وهاب.

افشین سرش را تکان داد و گفت: خیلی خب... باشه، میگم حالا میری خونشون هوای منم داشته باش

- مثلاً چی کار کنم؟!!!

- خب میری خونشون یکم از من تعریف کن... بگو مثلاً من ازت خواستم که جزوتو بهش بدی. من بهت گفتم پیشنهادشونو قبول کنی و بری خونشون.

امیرعلی که از این رفتار افشین خنده اش گرفته بود، جواب داد: ولی افشین خیلی دختر حاضر جوابی ها... به نظر من بی خیالش شو.

- جون تو همون بار اولی که دیدمش عاشقش شدم. اصلاً فکر نمی کردم این که میگند یارو با یه نگاه عاشق شده؛ حقیقت داشته باشه... ولی حالا خودمم با یه نگاه عاشق شدم.... میری خونشون هوای منم داشته باشااا خب؟

امیرعلی آهی کشید و گفت: افشین بسه برو... داری خسته ام میکنی.

- باشه میرم.... ولی یادت نره چی گفتمااا

امیرعلی جلوی خنده اش را گرفت. اخمی کرد و گفت: میری یا این آبهای کثیف تشتو روت خالی کنم افشین؟

افشین دستش را بالا برد و گفت: باشه باشه رفتم.

نزدیک ظهر بود و افشین و عباس، هر دو با بقیه ی بچه ها خداحافظی کردند و به ترمینال رفتند. روز پنج شنبه بود؛ شنبه و یکشنبه هم تاسوعا و عاشورا بود و دانشگاه تعطیل. اما عبدالله و وهاب به شهر خود نرفتند و در اصفهان ماندند.

امیرعلی از کتابخانه ی دانشگاه کتابی در مورد روز عاشورا گرفته بود و در پی پیدا کردن جواب سوال آدریان که حالا سوال خودش هم شده بود، کتاب را میخواند. به آدریان قول داده بود که روز عاشورا جواب سوالش را بدهد. گرچه با خواندن کتاب به جواب خیلی از سوالهایش رسید اما تازه

متوجه شد که سوالهای بیشتری در مورد دین اسلام برایش به وجود آمده. با این حال خوشحال بود که آدریان باعث شد تا حداقل کمی در مورد دینش، اسلام، تحقیق کند.

\*\*\*

(روز جمعه)

افشین مشغول زدن پرچم های مشکی به در و دیوار حیاط خانه اشان بود و امین برادر پنج ساله اش هم میخ به دست، نردبان را برایش گرفته بود و سوره ی توحید را که به تازگی مادر، یادش داده بود برای افشین میخواند.

افشین همانطور که یک سر پارچه را با میخ به دیوار نصب میکرد، بلند گفت: آفرین... خیلی خوب حفظ کردی. باری کلاً

امین لبخندی زد و گفت: حتی بهتر از آذین؟

افشین - هنوز آذین برام نخونده که بگم کدومتون بهتر خونید.

امین - نخیرم... من از آذین بهتر حفظ کردم... آذین یه جاهاشو هی اشتباه میگه.

افشین لبخندی زد و گفت: خُب آذین پنج دقیقه از تو کوچیکتر... اشکال نداره اگر بعضی جاها اشتباه میخونه... تو که بزرگتری باید بهش کمک کنی.

امین لبخندی کودکانه زد و گفت: باشه من همیشه کمکش میکنم اما اون همش میگه خودم بلدم. بدش میاد کسی کمکش کنه... بابایی همیشه میگه آذین به مامانی رفته.

افشین نگاهی به مادرش که در تراس مشغول تلفن زدن به فامیل برای دعوتشان به هیئت بود، کرد و گفت: بابا راست میگه... آذین به مامان رفته. در آینده هم روی پاهای خودش وایمیسه و پا به پای مردای اطرافش کار میکنه.

امین از پایین نگاهی به افشین کرد و گفت: منم به بابا رفتم؟

افشین که دیگر از سوالهای کودکانه ی امین خسته شده بود. با بی حوصلگی سرش را تکان داد و گفت: آره... تو هم به بابا رفتی... حالا دو تا میخ بده ببینم.

امین روی پنجه ی پاهایش ایستاد و چند میخ به افشین داد و گفت: اگر آذین به مامانی رفته و منم به بابایی ... تو به کی رفتی؟؟؟

افشین - من...خُب ...من به...

ریحانه - به بی بی

امین برگشت و به ریحانه که با سینی شربت به طرفشان می آمد نگاه کرد. سپس خندید و گفت: راست میگی لیحانه...افشین مثل بی بی میمونه...غرغرووو

افشین با این که ابروهایش را در هم کرده بود و سعی میکرد تا با اخمش خنده های امین را متوقف کند، اما به ریحانه لبخندی زد و گفت: اونوقت خودت به کی رفتی؟؟

ریحانه لیوان شربتی به دست امین داد و گفت: من...خُب...معلومه...من به خودم رفتم. یه فرشته که خدا گذاشتش رو زمین.

- نه بابا...پس ما چه شانسی آوردیم که خدا یه فرشته رو کرده دختر خالمون...مگه نه امین؟

امین لیوان شربت را با کلی زحمت سرکشید و دور لبش را با آستینش پاک کرد و گفت: لیحانه... آذینو ندیدی؟؟

- چرا عزیزم...تو اتاق داره برنامه کودک میبینه.

امین میخ ها را به دست ریحانه داد و به سرعت به طرف خانه دوید.

ریحانه - بیا شربت بخور.

افشین از نردبان پایین آمد. لیوان شربتی برداشت و یک نفس سرکشید و بعد...نردبان را بلند کرده و به سمت دیگرم حیاط برد.

ریحانه - از حرفم ناراحت شدی؟

افشین همان طور که از نردبان بالا میرفت، جواب داد: نه...واسه چی!!؟

- همین که گفتیم به بی بی رفتی.

- خُب لابد غرغرُو ام دیگه...یه دونه میخ میدی.

ریحانه یکی از میخ‌ها را به افشین داد. دستش یک لحظه با دست افشین تماس پیدا کرد. تکانی خورد و گفت: به هر حال... شوخی کردم.

- نه بابا... ناراحت نشدم.

ریحانه که میخواست بحث را عوض کند، پرسید: راستی خونه جدید خوب هست؟

افشین که همان لحظه یاد الهه افتاده بود، لبخندی زد و جواب داد: عالیه...

- راستی من فکرامو کردم... نمیخوام برم تجربی... میخوام یه رشته ی دیگه بخونم... اگر گفتم چی؟

افشین میخ‌دیگری از ریحانه گرفت و گفت: چی؟

- اووم... خب دیدم از خون بدم میاد... پس تجربی نمیرم. از طرفی ریاضی هم دوست ندارم. حفظیاتم خوب نیست که برم انسانی...

افشین میان حرفش پرید و گفت: چه فرشته ی درس خونی هستی تو دیگه!!!

ریحانه خندید و گفت: میخوام برم عکاسی.

افشین جوابی نداد... ریحانه ابروهایش را بالا انداخت و پرسید: نظرت چیه؟

- والا من چی کارم؟... هر چیزی که فکر میکنی بهش علاقه داری و استعدادشو داری برو.

ریحانه - اما تو که نه به پزشکی علاقه داشتی... و... نه استعدادشو داشتی!!!!

افشین با شنیدن این حرف عصبانی نگاهی به ریحانه کرد. از نردبان پایین آمد و جواب داد: من هم استعدادشو دارم... هم... هم علاقه‌شو.

ریحانه متوجه شد که حرف درستی نزده. گرچه درست بود اما... اما دوست داشت یک بار هم که شده به افشین بفهماند. چیزی که همیشه افشین آن را انکار میکرد...

- من... من برم واسه بقیه شربت ببرم.

افشین با عصبانیت گفت: وایسا!!!



ریحانه ایستاد... فکر میکرد که افشین میخواهد چیز مهمی بگوید. یا جواب آن حرفش را بدهد اما صدای افشین را شنید که گفت: میخها رو بده من.

ریحانه نفس حبس شده اش را بیرون داد. میخها را به دست افشین داد و به سرعت از افشین دور شد. اما با آن حرفش، افشین را به سالها پیش برد.

\*\*\*

- یعنی چی نمیری تجربی!! من به همه گفتم که تو میخوای بری تجربی... تو باید مثل بابات دکتر بشی افشین. آخه موسیقی هم شد رشته؟!!

افشین - هرچی باشه بهتر از این رشته آشی که شما میخواید برای من بپزید. من از خون بدم میاد.

- وای!!! این حرفا چیه؟! یه وقت جایی نگی بهت میخندند... از خون بدم میاد!... پسر دکتر عابدی از خون بدش میاد... خنده داره... مردم بشنوند چی میگند?... حالا در کنارش اگر خواستی موسیقی هم بخون. اما اما تو باید بری تجربی افشین.

افشین با پرخاشگری رو به مادرش کرد و گفت: اگر مجبورم کنید اون رشته ای رو برم که باب میل شماست نه من، اونوقت مطمئن باشید که کاری میکنم که پشیمون بشید. از این زورگویی هاتون. اینو دارم جدی میگم مامان.

- بچه جون من واسه خاطر خودت میگم. بد نگران آیندتم؟!!

- نه مامان... شما نگران آینده ی من نیستید... نگران آبروی خانوادگیتونید. تو این طایفه ی ما، همه یا دکتر میشند یا با دکتر ازدواج میکنند. من اگه برم تجربی اونوقت سه سال دیگه که خواستم کنکور بدم سر جلسه که نشستم برگه رو سفید سفید میدم. اینو دارم جدی میگما!!.

- اوووو حالا تا سه سال دیگه... تو فکر کردی من خیر و صلاح تو نمیخوام؟ تو که نمره هات همه بیست و نوزده حیف نیست بخوای بری موسیقی و هنر.

- نمره های من همش از ترس سرزنشهای شما شدند بیست و نوزده.

گلشیفته، مادر افشین، لبخندی زد و گفت: اگر هم از ترس من و بابات بوده با این حال تو هم لیاقت این نمرات خوب رو داشتی.

افشین نتواست مادر و پدرش را متقاعد کند؛ سال اولی که کنکور داشت، به حرفی که زده بود عمل کرد. با این تفاوت که چهار ساعت تمام روی صندلی نشست و همه ی خانه ها را با مداد پر کرد. یادش آمد وقتی مراقب جلسه پاسخنامه اش را دید پوزخندی زد و گفت: مگه مجبوری کنکور بدی! وقتی گلشیفته و ایرج خان فهمیدند که پسر شاخ شمشادشان چه دست گلی به آب داده، او را حسابی سرزنش کردند و افشین را پیش مشاور تحصیلی بردند و امیدوار بودند تا بالاخره سر عقل بیاید.

سال بعد، افشین سرعقل آمد اما برای کنکور هیچ تلاشی نکرد. در نتیجه رتبه ی خوبی هم نیارود... تا سال بعدش که افشین بیست سالش شده بود و خودش به این باور رسید که بهتر است دست از لجبازی بردارد چون بیشتر از همه خودش ضربه میخورد. برای کنکور، تلاش کرد. تا آنجا که رتبه ی ۴۴ کنکور تجربی را از آن خود کرد. میتوانست با آن رتبه ی خوب در یکی از دانشگاه های خوب دولتی تهران قبول شود. اما... دور از چشم مادر و پدرش، اولین و آخرین انتخابش را پزشکی دانشگاه اصفهان زد. و بعد از کلی دعوا و شنیدن سرزنش های خانواده، بالاخره به اصفهان آمد. شهری که سه سال به دلیل شغل پدرش، ایرج خان، آنجا زندگی کردند و افشین مقطع راهنمایی اش را آنجا گذراند و آنجا بود که با امیرعلی دوست شد.

به اصفهان بازگشت تا با دور شدن از خانه و خانواده اش، برای چند سال هم که شده، طعم آزادی را بچشد. آزادی که اگر گلشیفته آنقدر به طرز زندگی افشین حساسیت نشان نمیداد... حالا افشین به دنبال به دست آوردن آن آزادی نبود.

\*\*\*

- آخ

گلشیفته تلفن را قطع کرد و از تراس به افشین نگاه کرد و پرسید: چی شدی؟

افشین محکم انگشت اشاره اش را گرفته بود... جواب داد: هیچی... حواسم نبود چکش زدم رو دستم.

گلشیفته نوچی کرد و گفت: حواست کجاست پسر؟... مواظب باش.

افشین انگشتش را در دهانش کرد و محکم گاز گرفت. در دلش گفت: «مگه شما واسه آدم حواس میدارید. کی میشه این این دو سه روز تعطیلی تموم شه من برگردم اصفهان.»

روز عاشورا بود و امیرعلی همراه آدریان و عبدالله و وهاب به میدان نقش جهان اصفهان می‌رفتند. امیرعلی می‌خواست تا سوالی را که اول محرم آدریان از او پرسیده بود، جواب بدهد. عبدالله و وهاب با هم به سمت دیگری رفتند و شاهد دسته زنی‌ها و زنجیر زنی‌های هیئت‌های مختلفی شدند که یکایک وارد میدان می‌شدند و عذاداری می‌کردند.

امیرعلی به آدریان که با دوربین فیلم برداری اش مشغول گرفتن این تصاویر بود، نگاهی کرد و گفت: خب آدریان... می‌خواهی جواب سوالتو بدونی؟

آدریان دوربین را خاموش کرد و به سمت امیرعلی برگشت. سرش را تکان داد و گفت: بله...

امیرعلی - تو پرسیدی مردم چرا واسه ی امام حسین عذاداری میکنند درسته؟ مگه امام حسین کی بوده و چی کار کرده که انقدر واسه ی ما مسلمانا عزیزو و مقدس... خب...

((مردم اهل کوفه از امام حسین که اون زمان در مکه زندگی می‌کردند خواستند که به شهر کوفه بیاد و رهبری شیعیان رو به دست بگیره... امام حسین هم به همراه اهل بیت، همسر و فرزنداناشون به سمت کوفه به راه افتادند اما قبل از اینکه به کوفه برسند در کربلا توسط سپاه ابن زیاد غافلگیر شدند. حالا تصور کن تو رو به شهری دعوت میکنند اما بین راه برای تو مشکلی پیش میاد که نیازمند کمک هستی. و توقع داری کسانی که از تو دعوت کردند به کمکت بیاند. اما مردم کوفه از خشم و حکومت ابن زیاد می‌ترسیدند. و ترسیدند. امام رو در کربلا تنها گذاشتند و ایشان رو یاری نکردند. متوجه میشی چی میگم؟))

آدریان سرش را تکان داد و گفت: بله... فهمیدم... اما در عاشورا چه اتفاقی افتاد؟

(( حرکت انقلابی امام حسین در کربلا رو عاشورا می‌گند. اما این واقعه... منظورم حادثه ی عاشورا است؛ گرچه زمان کمی رو در تاریخ از آن خود کرد اما از لحاظ ارزش و معنویات یکی از مهمترین رخدادها در تاریخ اسلام. فرقی نمی‌کنه شیعه باشی یا سنی. امام حسین برای تمام مسلمانها عزیز برای تمام کسانی که حتی مسلمان نیستند اما میدونند چه اتفاقهای تلخ و ناگواری بر این امام و اهل بیتش گذشت. وقتی امام حسین به سمت کوفه می‌رفت خبر داشت چه مصیبتی سر راهشون... میدونستند که به طرز وحشتناکی به شهادت میرسند و میدونستند که در این راه اگر قدم بگذارند و با دشمن بیعت نکنند...))

- بیعت یعنی چی؟

(( یعنی صلح... امام حسین میدونستند که بعد از شهادتشون بچه ها و همسر و خواهرشون حضرت زینب به اسارت دشمن گرفته میشند. اما ایشون هدف بزرگی داشتند. کی حاضر میشه همسر و فرزندش رو به خطر بندازه... تا درسی رو به مردمی بده که اون رو تنها گذاشتند؟! ))

آدریان که هنوز پاسخ سوال اصلی اش را دریافت نکرده بود، پرسید: چه هدفی داشتند؟

(( امیرعلی کمی مکث کرد. در حالی که به خاطر صحبت کردن و گرمای خورشیدی که دقیقاً بالای سرش بود و بر سر و صورتش میتابید؛ احساس تشنگی شدیدی داشت اما یاد امام حسین افتاد. بغضی کرد و در جواب آدریان گفت: اون زمان ظلمت و جهل بر اسلام سایه انداخته بود. یک عده میگند امام حسین به خاطر شهادت به سمت کوفه حرکت کردند. یک عده دیگه هم هستن که این نظر رو دارن که امام حسین برای گرفتن حکومت به سمت کربلا به راه افتادند. توی کتابی که من خوندم نوشته شده بود امام حسین هر دو این هدف رو داشت اما باز هم هدف اصلی ایشون نجات اسلام بود. چون... چون همین طور که گفتیم اسلام در خطر بود و روز به روز حاکمان برعلیه اسلام و دستورات اسلام عمل میکردند.))

آدریان سرش را تکان داد... کمی در فکر فرو رفت و پرسید: پس انقدر مردم پس از این سالها باز هم گریه میکنند؟ عزاداری میکنند.

(( امام حسین و یارانش فداکاری کردند. ایثار کردند. این چیز کمی نیست که دشمن آب رو به روی ایشون بستند. امام حسین فرزند شش ماهه ای داشتند که وقتی از شدت گرما و تشنگی فرزندشون رو روی دستهایشون گرفتند و به سمت دشمن رفتند و از دشمن خواستند تا حتی اگر شده آبی به فرزندشون بدنند، دشمن با تیر سه شعبه بر گلولی اون کودک شش ماهه زدند اون رو به شهادت رسوندند. وقتی برادر ناتنی امام حسین، حضرت ابوالفضل، رفتند تا مشکشون رو پر از آب کنند با این که میتونستند اون لحظه خودشون رو از آب سیراب کنند اما به محض اینکه یاد حسین و فرزندانش افتادند بدون اینکه لبشون رو به آب بزنند مشک رو پر از آب کردند و به سمت خیمه ها برگشتند. همون جایی که امام و فرزندانشون اونجا منتظرش بودند. اما دشمن با تیر و شمشیر دستشون رو قطع کردند. حضرت ابوالفضل مشک رو به دندان گرفتند اما دشمن تیر رو به مشک زد و بعد ایشون رو به شهادت رسوندند. بین آدریان امام حسین و یارانش هفتاد و دو نفر بودند البته شب قبل امام حسین به یارانش که تعداد زیادی داشتند گفتند و اتمام حجت کردند. گفتند که ممکن همگی کشته بشند. تعداد زیادی از یارانشون نیمه شب ایشون رو تنها گذاشتند و رفتند و خیلی هاشون با وعده های دشمن به سپاه دشمن رفتند. در واقع اونها یارانشون

نبودند... امام حسین و یاران واقعیشون که تا لحظه ی آخر با ایشون موندند، هفتاد و دو نفر بودند در حالی که دشمن یک سپاه عظیم هزار نفری داشت. مسلماً ایشون در این جنگ شکست میخوردند. اما بعد از اون جنگ همه لعن و نفرینها به ابن زیاد و یزید و سپاهش بود. الان مردم کی رو صدا میزنند؟ برای کی اشک میریزند؟ در روز عاشورا امام حسین کشته شد به شهادت رسید اما شهادت و کشته شدن به معنای شکست خوردن نیست.))

امیرعلی که دیگر بغضش را نتوانست سرکوب کند اشکی ریخت و ادامه داد((هدف ایشون این بود که در حکومت دشمنان اسلام که اون زمان همه جا را به رنگ دلخواه خودشان درآورده بودند، رخنه ایجاد کنند و ندای مظلومیت و بر حق بودن اسلام رو به همگی برسوند و همه ی اینها محقق شد.))

آدریان که حالا متوجه خیلی چیزها شده بود و تازه فهمیده بود که امام حسین که بود و چه کرد، به چشمانش که به خاطر توصیفات و توضیحات امیرعلی، پر از اشک شده بود، دست کشید و چیزی را که به گلویش چنگ میزد و باعث سوزش و درد شده بود سفت و محکم نگه داشت. با این که مانده بود برای چه بغضش گرفته، یاد آن حرف امیرعلی افتاد که گفت: «فرقی نمیکنه دینت چی باشه. امام حسین برای تمام مسلمونها عزیز برای تمام کسانی که حتی مسلمون نیستند اما میدونند چه اتفاقاتی تلخ و ناگواری بر این امام و اهل بیتش گذشت.»

امیرعلی خوشحال بود. در دلش از آدریان به خاطر سوالی که پرسیده بود تشکر میکرد. اگر آدریان آن سوال را نمپرسید امیرعلی هیچگاه راغب نمیشد تا حداقل کتابی مربوط به دین اسلام مطالعه کند. و شاید تا آخر عمرش خیال میکرد امام حسین مظلوم بود فقط برای آنکه آب را بر رویش بستند. امام حسین مظلوم بود برای آنکه دشمن به او و یارانش ستم کردند. حالا امیرعلی متوجه شده بود که آنچنان که باید اسلام را نشناخته بود. و خوشحال و راضی بود که فهمید کجای کار است؟؟؟

\*\*\*

آخر شب یکشنبه... افشین و عباس به اصفهان برگشتند. صبح روز بعد، دوشنبه، بچه ها به غیر از عباس و امیرعلی، باید به دانشگاه میرفتند... افشین همانطور که آماده میشد تا به دانشگاه برود، امیرعلی را بیدار کرد و گفت: امروز میری خونشون دیگه؟

امیرعلی پتو را روی سرش کشید و گفت: زهر مار... منو بیدار کردی که اینو پرسی؟

- خب بابا... حالا بگو میری یا نه؟

- افشین دلم میخواد یه کتک مفصل بهت بزوم... آره دوشنبه ها و پنج شنبه ها میرم ساعت ده تا دوازده. حالا پنجشنبه دوباره پیرس. آه.

افشین با پایش ضربه ای به بازوی امیرعلی زد و گفت: پس دمت گرم هوای منو داشته باشی ها! امیرعلی - خب بابا... کشتی ما رو... داری میری دو تا ماژیک وایت برد رنگ سبز و قرمز بخر.

- برای چی میخوای؟!

- الهه یه دونه ماژیک بیشتر نداره... که اونم آبی.

افشین لبخندی زد و قبل از اینکه از اتاق بیرون برود جواب داد: اولاً الهه نه... الهه خانوم... دوماً چشم میخریم براتون.

\*\*\*

ساعت نه و نیم وقتی امیرعلی آماده میشد که به خانه ی همسایه برود، عباس که در آشپزخانه صبحانه میخورد، پرسید: میخوای بری باشگاه؟

- نه

عباس دیگر چیزی نپرسید اما امیرعلی به این فکر افتاد که واکنش عباس را نسبت به این قضیه بداند. به همین خاطر گفت: میرم خونه همسایه بغلی.

عباس با شنیدن این جمله برگشت و نگاهی به امیرعلی کرد و با تعجب پرسید: مگه چه خبر؟

امیرعلی یقه ی کتش را صاف کرد و همانطور که به چهره ی عباس دقیق شده بود تا هر نوع واکنش را از سوی او ببیند، جواب داد: میرم به دخترشون شیمی یاد بدم

عباس اشاره ای به دیوار کرد و گفت: این همسایه رو میگی دیگه؟

امیرعلی پوزخندی زد و گفت: آره دیگه اون بغلمون که خیابون... ببینم تو میشناسیشون؟

عباس خودش را جمع کرد و گفت: نه نه... همینجوری پرسیدم.

- البته دلم نمیخواست بچه ها بفهمند... اما خب تو و افشین فهمیدید.

عباس سرش را تکان داد و گفت: باشه... فهمیدم... حالا تا ظهر هستی؟

امیرعلی در ورودی را باز کرد و گفت: نه تا دوازده هستم. بعدش میام... فعلاً خداحافظ.

امیرعلی این را گفت و در را بست و مشغول پوشیدن کفشهایش شد. عباس به این فکر افتاد که آن روز گلناز به خانه ی الهه آمده بود. پس ممکن بود امیرعلی در خانه ی الهه به گلناز هم درس میداد.

- امیرعلی

امیرعلی پوزخندی زد و در را باز کرد و پرسید: چیه عباس؟

عباس کمی جلوتر رفت. لبهایش را باز کرد که بپرسد به جز الهه دختری دیگر هم شاگردش است اما زبانش قفل شد. اگر میپرسید شاید امیرعلی دچار سوء تفاهم میشد... با من من پرسید: ام... میگم چی درست کنم واسه نهار؟

امیرعلی با پوزخند جواب داد: هر چه میخواهد دل تنگت... سپس چشمکی زد و از خانه بیرون زد. دیگر مطمئن شده بود که عباس، الهه را از قبل میشناسد.

\*\*\*

امیرعلی - عنصر بعد از کربن چیه؟

الهه کمی فکر کرد و گفت: سیلیسیوم

امیرعلی - الهه خانوم... عنصر بعدیش از ردیف بعدی رو میگم.

الهه کمی فکر کرد و جواب داد: خب کربن از ردیف چهارم دیگه؟

- چهاردهم... البته بدون در نظر گرفتن عناصر واسطه... خب میشه ردیف چهارم... آره... ولی جواب منو ندادی؟!!!

الهه - خب یه دقیقه صبر کنید... الان میگم... بعد کربن سیلیسیوم بعدش ژرمنیوم.

امیرعلی پوفی کرد و گفت: عنصر بعد از کربن با عدد اتمی هفت میشه نیتروژن... مگه جدول تناوبی رو حفظ نیستی؟!!!

الهه اخمی کرد و گفت: آخه آقای شفیع پور خدایامرز تا ردیف چهارم رو با رمز بهمون یاد داد. ولی ردیفهای بعدی...

امیرعلی میان حرف الهه پرید و با دهن کجی ادامه داد: ولی مُرد و منم بقیه ی جدولو حفظ نکردم آره؟؟؟

الهه جوابی نداد تا اینکه امیرعلی گفت: آقای شفیع پور پارسال کل جدول تناوبی رو باما کار کرد. الهه از این که امیرعلی حرفش را باور نمیکرد، عصبانی شد و گفت: نخیر... به ما تا ردیف چهارم رو یاد داد. حتماً واسه ما روششو عوض کرده.

امیرعلی چشمهایش را تنگ کرد. سرش را جلو برد و گفت: جدی؟؟!!

الهه - میخوای قسم بخورم تا باور تون بشه؟

امیرعلی لبخندی زد و همین که به سمت تخته برگشت تا ادامه ی درس را بدهد صدای الهه را شنید.

- بهتون پیشنهاد میکنم هیچوقت دیگه تدریس نکنید.

امیرعلی با اینکه از حرف الهه هم جا خورده بود و هم عصبانی شده بود اما لبخندی زد و گفت: باید به عرضتون برسونم اتفاقاً شغل آیندم رو استاد دانشگاه انتخاب کردم. اگر زودتر میگفتید حتماً تجدید نظر میکردم.

الهه با زبانش لبهایش را تر کرد و گفت: جدی گفتیم... شما دوست دارید استادی بشید که پشت سرتون کلی آه و نفرین باشه... یا یه شغل دیگه ای رو انتخاب کنید اما نفرین کسی پشت سرتون نباشه؟ در ضمن عمتونم کم ضرر نمیبینه.

امیرعلی در مازیک را محکم بست و با حرص گفت: اولاً من عمه ندارم. بعدم اگر شاگردام بخواند به تنبلی شما باشند که مشخصاً آه و نفرین پشتم... اما فکر نمیکنم نفرین شما کار ساز باشه.

الهه دستش را مشت کرد و محکم روی تخت زد. از لا به لای دندانهایش اعلام کرد: اگر تا پنجشنبه کل جدول تناوبی رو حفظ نکنم اسمو عوض میکنم.

امیرعلی از اینکه میدید الهه دختری مغرور و با اعتماد به نفس است، راضی بود. اما رضایتش را پشت اخمهایش پنهان کرد و گفت: امیدوارم.



الهه - حالا ببینید.

امیرعلی پشتش را به الهه کرد و لبخندی زد و مشغول نوشتن تست بعدی شد.

مدتی بعد، الهه خمیازه ای کشید و گفت: میشه یکم استراحت بدی؟... خسته شدم.

امیرعلی در مائیک را بست و به ساعتش نگاه کرد و گفت: هنوز یه ساعت از کلاس نگذشته! خیلی خب... دو دقیقه استراحت کن.

الهه سببی برداشت و مشغول پوست کندنش شد. امیرعلی در حالی که برای بار صدم جزوه اش را ورق میزد تا جک را پیدا کند کنار الهه روی تخت نشست. که الهه برشی از سیب را تعارفش کرد.

امیرعلی تشکری کرد و سیب را گرفت... با امید اینکه خودش یک روز آن جک را پاک کرده و حالا فراموش کرده که توسط خودش پاک شده، جزوه را بست و به تخته وایت برد نگاه کرد و گفت: - دست خطمم خوبه ها... شاگردام در آینده مشکلی باهاش ندارند.

سپس به الهه نگاهی کرد و گفت: این طور نیست؟

الهه پوزخندی زد و گفت: اعتماد به نفستون منو کشته.

امیرعلی جدی شد و پرسید: پشت صفحه ی گوشت چیه؟

الهه متعجب پرسید: چی؟

امیرعلی نفس عمیقی کشید و گفت: انقدر بدم میاد از آدمایی که مجبوری هر حرفی رو دوبار براشون تکرار کنی... هیچی میخواستم بگم...

الهه میان حرفش پرید و جواب داد: عکس خودم.

امیرعلی یکی از ابروهایش را بالا انداخت و گفت: پس تو که شنیدی چی گفتم واسه چی دوباره میپرسی؟! نکنه صدامم قشنگه؟! خب یه استاد دانشگاه هم باید دست خط خوبی داشته باشه هم صدای قشنگی... و البته خوش تیپ و خوشگلم باشه که من همشو یکجا دارم... نه؟

الهه ریز خندید و گفت: مهم اعتماد به نفسی که از شما لایه اوزون هم رد کرده.

امیرعلی لبهایش را جمع کرد و گفت: صد البته... شک نکن... حالا بگذریم میخواستم بگم به جای اینکه رو در و دیوار و پشت زمینه ی گوشت با اعتماد به نفسی که از شما هم کره ی مریخ رو رد

کرده، برداری عکسهای خودتو بذاری. یه نظری هم به این جدول تناوبی فلک زده بنداز. به اتاقت بزنی... از روش عکس بگیر بذار پشت صفحه گوشیت.

- ولی من که گفتم تا پنجشنبه حفظش میکنم.

امیرعلی سرش را تکان داد و گفت: خیلی خب... باشه... فهمیدم. یادم نبود شما دخترها باید حتماً حتماً عکس خودتون رو بذارید پشت زمینه ی گوشیهاتون... ولش کن. بی خیال.

الهه نچی کرد و گوشه اش را از روی میز برداشت. و روشن کرد. امیرعلی از اینکه میدید الهه به حرفش گوش داده و گوشه اش را خاموش کرده لبخندی زد. که الهه نگاهش کرد و پرسید: به چی میخندید؟

امیرعلی به جایی دیگر خیره شد و جواب داد: هیچی.

الهه پوزخندی زد و جواب داد: فقط دیوونه ها به هیچی میخندند.

امیرعلی که از این حرف الهه متعجب شده بود لبخندی زد و گفت: حالا که فکر میکنم آقای شفیع پور بر اثر تصادف فوت نکردند. بلکه بر اثر حاضر جوابی شما دخترها سکنه کردند.

الهه - موشالله موشالله شما هم از جواب دادن کم نمیارید که.

الهه از این که میدید امیرعلی علاوه بر تدریس خویش آدم خیلی خشکی نیست خوشحال بود. از معلم ها و استادهایی که با شاگردانش شوخی میکردند خوشش می آمد و با اینکه فهمیده بود امیرعلی خیلی مغرور و در کارش به شدت جدی است اما از این که میدید از جواب دادن و کل کل کردن کم نمی آورد خنده اش گرفته بود اما سریع لبخندش را جمع کرد که امیرعلی حرف خودش را که «فقط دیوونه ها به هیچی میخندند» تحویلش ندهد.

کتاب شیمی را برداشت و روی پاهایش گذاشت و از روی جدول تناوبی عکسی گرفت، سپس زوم کرد و گفت: نور افتاده توش

امیرعلی کتاب را برداشت و گفت: بده من... بده من یه عکس هم بلد نیستی بگیری... گوشیتو بده ببینم

همین که الهه خواست جوابش را بدهد؛ زنگ در خانه به گوششان رسید. گوشه اش را به دست امیرعلی داد و از اتاق بیرون رفت.

امیرعلی چند عکس گرفت. سپس وارد فایل « تصاویر گرفته شده »؛ شد و به عکسهایی که گرفته بود خیره شد. اولی تار بود اما دومی واضح تر از اولی بود...عکس بعدی را زد و با عکس عباس روبه رو شد. متعجب با حالت ناباورانه ای به عکس خیره شده بود. در حالی که دیگر مطمئن بود الهه و عباس با هم رابطه ای دارند اما برایش سوال بود. نه عباس و نه الهه، هیچ کدام اهل این صحبتها نبودند. آب دهانش را قورت داد و عکس بعدی را زد که عکس خود الهه بود. دوباره برگشت روی عکس عباس زوم کرد که صدای سلام و احوال پرسی الهه با الهام را شنید. سریع از فایل عکسها بیرون آمد و با دستپاچگی گوشی الهه را روی تخت گذاشت.

الهام وارد اتاق شد و امیرعلی به سرعت بلند شد و با الهام سلام و احوال پرسی کرد. پس از رفتن الهام، الهه وارد اتاق شد و گفت: عکس گرفتید؟

امیرعلی هنوز در فکر عکس عباس بود که در گوشی الهه دیده بود. سرش را تکان داد و گفت: آره...دو تا گرفتیم...دومیش خوب شد. هر کدومش خوبه بذار پشت صفحه گوشت.

الهه تشکری کرد و گفت: باشه مرسی...میوه نخوردید!!

امیرعلی - ممنون...خیلی خب بشین تا ادامه ی درسو بدم.

الهه بی آنکه گوشی اش را خاموش کند...آن را روی میز گذاشت و خودش هم روی تخت نشست و به صحبتهای امیرعلی گوش سپرد.

\*\*\*

(ساعتی بعد)

عباس کلی با خودش کلنجار رفت تا آنکه بالاخره راضی شد که به گلناز زنگ بزند و بپرسد آیا او هم برای یاد گرفتن درس شیمی و شاگردی امیرعلی، به خانه ی الهه رفته یا نه؟ امیدوار بود آن روز که گلناز برای عذر خواهی زنگ زده بود، شماره اش را ذخیره کرده باشد. در دفترچه ی تلفن همراهش به دنبال شماره ی گلناز گشت.

\*\*\*

امیرعلی بالای سر الهه ایستاده بود و به عقربه ی دقیقه شمار ساعتش نگاه میکرد...۱-۹-۸-۷-۶-۵-۴-۳-۲-۱...ننوشتی...وقت تموم شد!!!

الهه - اِ خب هَلَمْ نكن الان... يه دقيقه صبر كن.

- وقت استاندارد هر تست يك دقيقه است. يه دقيقه ديگه صبر كنم ميشه دو دقيقه تا الان بايد جواب تستو پيدا کرده باشی. الهه با اخم به اميرعلى نگاه کرد و گفت: به جای اینکه به من معنی استاندارد و یاد بدید یکم صبر کنید بذارید تمرکز کنم.

اميرعلى نفس عميقي کشيد و دستش را روی ميز گذاشت. که همان لحظه صدای زنگ موبایل الهه به صدا درآمد. الهه بلند شد که جواب بدهد، اما اميرعلى با عصبانیت گفت: شما اول تمرکز کن جواب تستو بده.

الهه پشت چشمی نازک کرد و دوباره به تست خیره شد.

اميرعلى چپ چپ به شماره ی نآشنایی که روی صفحه ی گوشی الهه خودنمایی میکرد، نگاه کرد. سه رقم آخرش، ۲۲۲ بود و برای اميرعلى آشنا؛ راغب شد تا مطمئن شود حدسی که زده درست بوده یا غلط. از دفترچه تلفن گوشی اش به دنبال شماره ی عباس گشت و با مقایسه کردن دو شماره پوزخندی زد و زیر لب گفت: عباس ناهار تو درست کن... پسر... عجب پسری یه جوری مظلوم خودشو نشون میده که انگار اصلاً تو عمرش با یه دختر همکلام نشده... حالا با الهه...؟؟؟؟!!! الهه - نوشتم.

اميرعلى برگه را از دست الهه گرفت و نگاهی به جواب انداخت و گفت: درسته... ولی باید زودتر از اینا به جواب برسی. هنوز تو تست زدن گندی.

الهه گوشی اش را از روی ميز برداشت و همان لحظه عباس تماس بی پاسخ را قطع کرد. الهه به شماره ی نآشنا دقت کرد. شماره با ۹۱۲+ شروع ميشد و با ۲۲۲ تمام... الهه متوجه شد که عباس بوده... ناخداگاه لبخندی روی لبانش نشست که از چشم اميرعلى دور نمايد.

اميرعلى پوزخندی زد و در دلش گفت: اووه چه خوشحال شده بهش زنگ زده.

سرفه ای کرد که الهه سرش را بالا گرفت و پرسيد: گفتيد درست بود؟

اميرعلى اخمی کرد و گفت: مگه نگفتم گوشيتو خاموش کن.

الهه گوشی اش را خاموش کرد و گفت: درست بود؟

- آره اما خیلی گندی باید بیشتر تمرین کنی.... این جمعه کنکور آزمایشی داری؟

الهه سرش را تکان داد و گفت: بله

- خیلی خب... تا جایی که باید بخونی رو سعی میکنم تا پنجشنبه بهت یاد بدم. ساعت هم دوازده... من دیگه میرم... خداحافظ.

الهه تشکری کرد و امیرعلی را تا دم در ورودی بدرقه کرد. امیرعلی با الهام و مادرشان خداحافظی کرد و مشغول پوشیدن کفشهایش شد.

الهه - ا یادم رفت... یه سوالی از فیزیک داشتم گفتم از تون بپرسم.

امیرعلی - خیلی واجبه؟

- نه پنج شنبه که اومدید از تون میپرسم. بازم ممنون.

امیرعلی سرش را تکان داد و قبل از اینکه از خانه خارج شود گفت: تا پنجشنبه جدول یادت نره.

الهه - گفتم که... اگه حفظش نکردم اسممو عوض میکنم.

امیرعلی پوزخندی زد و گفت: خب باید بعد از این چی صدات کنم؟؟؟

الهه لبخندی زد و گفت: همون الهه... حفظ حفظ میکنم.

امیرعلی شانه بالا انداخت و گفت: من که از خدام... اما اگر حفظش نکردی اسم قزی رو روت میذارم... چه طوره؟... بهتم میاد.

الهه نفس عمیقی کشید و در حالی که از حرف امیرعلی خنده اش گرفته بود اما مانع لبخندش شد و گفت: بد نیست ولی فکر نکنم هیچوقت بتونید به این اسم صدام کنید.

- خیلی خب خداحافظ.

- خدانگهدار.

\*\*\*

عباس در آشپزخانه مشغول پخت و پز بود که صدای در را شنید... لحظه ای بعد امیرعلی وارد خانه شد و به عباس سلامی کرد و گفت: چی پختی آشپزباشی؟

عباس لبخندی زد و گفت: دارم قرمه سبزی درست میکنم. این کتاب آشپزی خیلی خوب همه چیز رو توضیح نداده مثلاً نگفته شعله ی گاز زیاد باشه, کم باشه, متوسط باشه...نمیدونم خوب میشه یا نه؟

امیرعلی پوزخندی زد و گفت: مواظب باش یه وجب روغن روش نباشه.  
- نه مراقبم.

\*\*\*

پس از رفتن امیرعلی الهه به سرعت به گلناز زنگ زد.

الهه - سلام گلی؟ خوبی؟

گلناز - خوفم تو چه طوری؟ از استاد امیرعلی چه خبرا؟

- اون که ماجراها داره فردا دیدمت برات میگم...حالا زنگ زدم یه چیز مهمتر بگم.

- هان؟ چی؟

- گلی عباس پنج دقیقه پیش به گوشیم زنگ زد.

گلناز که از شنیدن این حرف جا خورده بود با ناراحتی گفت: !! راست میگي؟ حالا چی کارت داشت؟ حتماً دستش خورده رو شماره ات.

الهه - نمیدونم امیرعلی خونمون بود تا اومدم جواب بدم قطع شد. میگم عباس میدونه این شماره مال من؟ یا فکر کرده چون اونروز تو با این خط بهش زنگ زدی, مالِ تو.

گلناز آهی کشید و جواب داد: مامانم که دیشب داشت میگفت عباس رو امروز فردا دعوت کنیم بیاد خونمون. خیلی وقت نیومده. حالا اومد یه جوری بهش میرسونم که این شماره ی تو...شاید...شاید به قول تو فکر کرده شماره ی من...

گلناز از این فکر خوشحال شد و با ذوق ادامه داد: اصلاً شاید با من کار داشته بوده.

الهه - شایدم.

وقتی افشین از دانشگاه برگشت... امیرعلی مدام دنبال فرصتی میگشت تا قضیه ی امروز را برایش تعریف کند. اما فرصتی به دست نیامد. افشین در سالن کنار بقیه ی بچه ها نشسته بود و فیلمی از جکی چان را تماشا میکرد. امیرعلی صدایش کرد و از او خواست که به اتاق بیاید.

همین که افشین وارد اتاق شد، بشکنی زد و گفت: آهان تا یادم نرفته... بیا این دو تا ماژیک وایت برد خریدم. یه دونه سبز به دونه قرمز.

امیرعلی ماژیک ها را از دست افشین گرفت و گفت: دستت درد نکنه... چقدر شد؟

افشین چشمکی زد و گفت: ای بابا... این حرفها رو نزن واسه خانومم گرفتم دیگه... حالا چی کارم داشتی؟

امیرعلی در را بست و گفت: افشین یه موضوعی هست که باید بهت بگم... راسیاتش... الهه

افشین چشمانش را تنگ کرد و با ترس پرسید: الهه چی؟

امیرعلی با آنکه دلش نمیخواست ابروی عباس را ببرد اما این را هم نمیخواست که افشین دچار عشقی واهی شود... با منو من گفت: الهه... چه طور بگم... بهتر بی خیالش بشی.

افشین آب دهانش را قورت داد و گفت: آخه چرا؟ نا... نامزد داره؟

- نامزد که نه... ولی... ولی امروز عکس... ع... عباسو تو گوشه الهه دیدم.

افشین که به گوشه‌هایش شک کرده بود برای چند ثانیه به چشمان دودی رنگ امیرعلی چشم

دوخت و سپس با ناباوری پرسید: چی؟؟؟؟!!!!

- من قبلاً هم به رفتار عباس شک کرده بودم... گرچه اصلاً بهش نمیاد با الهه یا با هر دختر دیگه

رابطه داشته باشه اما... اما یک بار که الهه رو دید احساس کردم همدیگه رو از قبل میشناسند؛ به

هم دیگه یه جور خاصی نگاه میکردند. ولی... ولی فکر کردم دارم اشتباه میکنم... اما امروز تو

گوشی الهه عکس عباس دیدم. شک ندارم که با هم اند. حتی با چشمهای خودمم دیدم که عباس

به گوشی الهه زنگ زد.

افشین که انگار پارچ آب سردی رویش ریخته بودند. خشکش زده بود و به این فکر میکرد که

یعنی باید این عشق یکطرفه را فراموش کند؟... از امیرعلی پرسید: تو... تو مطمئنی؟ شاید با هم

فامیل اند...هان؟

امیرعلی شانه هایش را بالا انداخت و ساک ورزشش را از زیر تخت برداشت و گفت: نمیدونم... شاید. اما خب چه دلیلی داره عکسش تو گوشی الهه باشه... به هر حال بهتر از فکرش بیای بیرون چون من فکر نمیکنم قضیه به این سادگی که تو حدس میزنی باشه.

امیرعلی این را گفت، دستی به شانه ی افشین زد و از اتاق بیرون رفت.

اما افشین هنوز در بهت و ناباوری به حرفهای امیرعلی فکر میکرد. وقتی به اتاق پذیرایی برگشت. مدام به عباس نگاه میکرد. دوست داشت از زبان خود عباس بشنود... بشنود تا باورش شود این مدت به دختری دلبسته بوده که معشوقه ی رفیقش است. افشین هم باورش نمیشد. اگر امیرعلی میگفت عکس وهاب را دیده ممکن بود باور کند اما عباس...!!

شب وقتی امیرعلی از باشگاه برگشت؛ افشین به دنبالش واراتاقشان شد و گفت: امیر به خدا اعصابم بدجور به هم ریخته... اصلاً باورم نمیشه عباس... این چیزی که تو میگی باشه. امیرعلی در حالی که خسته بود جواب داد: نمیدونم... نمیدونم افشین... من چیزی رو گفتم که دیدم. - آخه به عباس نیاد؟ یعنی به الهه هم نمیخوره اهل این جور صحبتها باشه.

- یعنی تو میگی من دارم دروغ میگم؟!!

افشین - نه منظورم این نیست.

امیرعلی جوابی نداد تا اینکه افشین گفت: برم ازش بپرسم؟

امیرعلی با شنیدن این حرف اخمی کرد و گفت: نه... همچین کاری نمیکنی.

افشین - چرا؟

- اصلاً روت میشه همچین چیزی پرسی؟ بعدشم این وسط من بد میشم. میخوای بگی امیرعلی عکس تو رو تو گوشی الهه دیده... اونوقت چی میشه؟ عباس میره به الهه میگه من رفتم سر گوشیش... نه افشین به عباس هیچی نمیگی.

افشین - ولی...

امیرعلی عصبانی به سمت افشین برگشت و گفت: ولی نداره... الان هم کاری نکن که پشیمون شم چرا این قضیه رو بهت گفتم.



افشین دندان هایش را روی هم گذاشت. دلش میخواست به امیرعلی جوابی بدهد اما این را هم میدانست که حرفش درست است... اما با این حال پرسید: اصلاً تو چه طوری تو گوشه الهه سرک کشیدی؟

امیرعلی که از این سوال ناراحت شده بود با خشم قدمی به سمت افشین برداشت و گفت: درست حرف بزن... من انقدر شعور دارم که سر گوشه کسی نرم. افشین دستهایش را بالا برد و گفت: من همچین منظوری نداشتم.

– حرفتو میزنی بعدم میگی منظوری نداشتم؟... پس از این سوال چه منظور دیگه ای داشتی؟ خودش گوشیشو بهم داد تا از روی جدول تناوبی عکس بگیرم... وقتی رفتیم تو فایل عکسهاش تا یکی از عکسها رو انتخاب کنم، عکس عباسو دیدم... حالام برو بیرون میخوام بخوابم... برو.

\*\*\*

الهه – (Fr- Cs- Rb- K- Na- Li)...(Ra- Ba- Sr- Ca- Mg- Be)...(Tl- Ln- Ga- Al- B).....

الهه هر هشت ردیف جدول تناوبی را به ترتیب نام برد. سپس لبخندی به امیرعلی زد و با اعتماد به نفس گفت: گفتم حفظش میکنم.

امیرعلی دست به سینه به میز تحریر تکیه داده بود. کمی مکث کرد سپس با پوزخند گفت: خب قزی خانوم فردا آزمون داری؟

الهه اخمی کرد و گفت: قرار شد اگر جدولو حفظ نکردم به این اسم صدام کنی!

– خب تو که حفظ نکرده بودی؟

الهه عصبانی با دهن کجی گفت: ببخشید!!! پس سه ساعته دارم اسم فک و فامیلامو نام میبرم؟

امیرعلی از این حرف الهه لبخندی زد و گفت: قزی خانوم دقیقاً دوشنبه به من چه قولی دادی؟

الهه – خب قول دادم... که تا امروز جدول تناوبی رو حفظ میکنم.

امیرعلی بشکنی زد و گفت: آهان خدا خیرت بده... بعد الان جناب عالی کل جدول تناوبی رو حفظ کردین یا فقط هشت ردیف اصلی رو؟

الهه که از شنیدن این حرف دهانش باز مانده بود به امیرعلی که لبخند تمسخر آمیزی گوشه ی لبش بود، خیره شد و نمیدانست باید چه جوابی بدهد.

امیرعلی - پس چی شد؟ دیدی باید قزی میشدی؟...جدول تناوبی هشت تا ردیف اصلی داره به اضافه ی عناصر واسطه که اونا رو حفظ نکردی.

الهه پوفی کرد و گفت: ولی...ولی واسه کنکور که لازم نیست عناصر واسطه رو حفظ باشیم!!

امیرعلی مازیک را برداشت و به سمت تخته رفت و گفت: من کاری به کنکور ندارم قزی خانوم. قول داده بودی کل جدولو حفظ کنی که فقط هشت ردیفشو حفظ کردی...به هر حال از این به بعد قزی صدات میکنم...اشکالی که نداره؟

الهه نگاهش را با عصبانیت از امیرعلی گرفت و جواب داد: نخیر... اشکالی نداره.

- اشکالم داشته باشه مهم نیست.

الهه دیگر جوابی نداد. دندان هایش را روی هم فشار میداد و سعی میکرد تا عصبانیتش را بروز ندهد.

امیرعلی در طول تدریس برای اذیت کردن الهه بارها او را به اسم قزی صدا کرد.

«خب قزی خانوم فهمیدی؟... قزی واسه آزمون بعدی آماده ای؟... قزی خانوم این فصل خیلی مهمه ها باید خیلی ازش تست حل کنی... قزی خانوم اگر اشکال داری بگو.»

و در آخر ...

- خب...من دیگه میرم...خداحافظ قزی خانوم.

الهه فقط مجبور بود تحمل کند...اما در دلش حسابی برای امیرعلی خط و نشان میکشید.

فصل هفتم ( او غریبه بود؟؟)

زمانی که امیرعلی از اتاق الهه بیرون آمد یاد چیزی افتاد. برگشت و به الهه که پشت سرش بود

گفت: راستی من دوشنبه نمیتونم پیام...باید برم تهران. گفتم که دوشنبه منتظرم نباشید. حالا برای جبرانیش هم یه روزی رو با هم هماهنگ میکنیم.

الهه لبخندی زد و گفت: باشه...مشکلی نیست.

امیرعلی سرش را تکان داد و گفت: خیلی خوب... پس تا پنج شنبه ی دیگه خودتون یه مروری روی فصل جدید داشته باشید... خدا حافظ قزی خانوم.

الهه دندان هایش را روی هم گذاشت و با خودش گفت: « آدم همیشه »

\*\*\*

زمانی که امیرعلی از خانه ی همسایه بیرون آمد... گوشی اش را از جیبش درآورد. هنوز تردید داشت اما واقعاً دیگر بس بود. دلش برایش تنگ شده بود. شماره را گرفت و برای شنیدن قشنگترین و آرام ترین صدای دنیا، منتظر ماند.

صدایش را شنید که با ناباوری جواب داد: الوو امیر؟!!

امیرعلی لبخندی زد و گفت: سلام مادر... خوبی؟

لیلا جوابی نداد تا اینکه امیرعلی دوباره صدا زد: مادر؟!!

- خیلی پسر بدی هستی امیرعلی... واقعاً از دستت دلخورم. میدونی چند ماه نه دیدمت نه صداتو شنیدم؟ واسه چی زنگ نزدی؟ چرا جواب تلفنمو ندادی؟ هان؟

- باید جریمه میشدی... خواستم تنبیهت کنم.

لیلا با اینکه بغضی راه گلویش را بسته بود اما از این حرف امیرعلی لبخندی زد و گفت: واقعاً که. هی به گوشیت زنگ زدم... پیام دادم اما جوابمو ندادی... دلنگرونت شدم. تو که اون روز که با داریوش رفته بودم کیش بهم زنگ زدی!!... دیگه تنبیه کردنت چی بود؟ که این همه مدت یه زنگی به من نزدی؟ میدونی چقدر دلواپس شدم. بعد که از کیش برگشتیم هی منتظر بودم زنگ بزنی... آخر خودم زنگ زدم دیدم جواب نمیدی... چند روز گذشت دیدم هیچ خبری ازت نیست نگرون شدم. یه روز اومدم دم در باشگاهتون تو ماشین منتظر وایسادم تا بیای... دیدمت که سر حال و خوشحال داری میری تو باشگاه خواستم از ماشین پیاده شم یه چیزی بارت کنم اما گفتم ولش کن بذار بینم اصلاً این پسری که بزرگش کردم یادش هست که مادری هم داره؟

امیرعلی لبخندی زد و جواب داد: به یادت بودم. دلمم واست تنگ شده بود اما به هر حال لازم بود تنبیه بشی.

- اینجور یاس؟ تو که سیزده میلیون ازم پول گرفتی... دیگه تنبیه چی؟

- امیرعلی از درب خانه فاصله گرفت و در حاشیه پیاده رو قدم گذاشت و جواب داد: اون پول که فقط شرط این بود که بیام سر عقدت و آبرو ریزی نکنم. به این معنی نبود که از مخالفتم با ازدواجت کوتاه اومدم. خیلی خب حالا ولش کن...حالت چه طور؟
- خوبم...ولی تا تو رو نبینم خوشحال نمیشم. پاشو بیا اینجا.
- نه باید برم آماده بشم. ساعت یک بلیط دارم، برای تهران.
- چه خبر؟
- مسابقات انتخابی...اگر انتخاب شم...اردیبهشت ماه اعزام میشم به فرانسه.
- لیلا با خوشحالی جواب داد: وای راست میگی؟! پس مسابقات انتخابی بالاخره سر رسید؟
- آره...وقتی از تهران برگشتم حتماً میام دیدنت...واسم دعا کن.
- ببینم اگه مسابقه نداشتی لابد بازم بهم زنگ نمیزی آره؟ واسه این زنگ زدی که دعای کنم.
- امیرعلی لبخندی زد و گفت: نه به خدا...دیشب خوابتو دیدم. واسه مسابقه نبود.
- عجب بچه ای هستی امیر... تو هنوز بزرگ نشدی نه؟
- امیرعلی خندید و گفت: نه
- مسابقات از تلویزیون پخش میشه؟
- نه فکر نکنم.
- خیلی خب...حالا شب میری خونه خانوم بزرگ؟
- آره حالا بهش زنگ میزنم میگم دارم میام تهران...کاری نداری؟
- رسیدی زنگ بزن. پول داری؟
- آره دارم
- باشگاه هنوز همون مقدار بهت پول میده؟
- آره به قرار دادم هنوز چیزی اضافه نکردند...ولی واسه اول سال گفتن اضافه میکنند.اگرم انتخاب شم که برم فرانسه حتماً حقوقم بیشتر میشه.

- خیلی خوبه. راستی نزدیک عید لباس خریدی؟ اگه نخردی از تهران برگشتی بیا تا با هم بریم خرید.

- لباس نمیخواهم...جایی برای عید دیدنی ندارم که...ولی برگشتم حتماً میام دیدنت...کاری نداری؟

- صبر کن ببینم...حالام که زنگ زده زودی میخواد قطع کن؟ دوستات خوب اند؟ معتاد و سیگاری که نیستند؟

امیرعلی خنده ی کوتاهی کرد و گفت: نه مادر من...معتاد چی؟ همشون بچه های خوب و با حالی اند. نگران نباش.

- سیگاری که نیستند؟

- نه نگران نباش. خوب اند.

- با این حال بهشون اعتماد نکن...مراقب وسایلت باش.

امیرعلی سرش را به چپ و راست تکان داد و گفت: شما که انقدر محتاطی موندم چرا سر ازدواجت انقدر احتیاط نکردی؟

- باز تو شروع کردی؟ الان چند ماه از ازدواج من با داریوش میگذره...تا حالا با هم هیچ مشکلی نداشتیم. داریوش اونجوری که تو فکر میکنی نیست.

- من که از خدام تو باهاش مشکلی نداشته باشی.

- هر دفعه هم بحث تو میشه میگه اگر باهاش حرف زدی سلام منم بهش برسون.

امیرعلی در دلش گفت: سلامشو به عمه اش برسون.

- الو امیر؟

- بله...خیلی خب...من دیگه میرم...ساعت از دوازده گذشته...یک باید ترمینال باشم...رسیدم زنگ میزنم...یادت نره دعام کنی. خداحافظ.

- قربونت برم. خداحافظ عزیزم.

امیرعلی تماس را قطع کرد و برگشت. یک لحظه چشمش به مردی افتاد که پشت درختی در آنطرف خیابان ایستاده بود و به خانه ی الهه نگاه میکرد. امیرعلی دقیق شد. نگاهش کرد اما

نتوانست صورتش را ببیند. اخمی کرد و خواست به طرفش برود اما با خودش گفت: «به من چه ربطی داره؟» با آنکه ذهنش مشغول آن فرد شده بود اما بی آنکه کاری کند؛ وارد خانه شد.

وهاب مشغول سرخ کردن سیب زمینی بود...همین که امیرعلی را دید گفت: اوی تو صبح پنجشنبه ها کجا میری؟ نکنه دوست دختر داری چیزی نمیگی؟ صبحها که ما خوابیم تو میری سر قرار؟

امیرعلی همان طور که به سمت اتاقش میرفت جواب داد: به تو مربوط نی.

وارد اتاق که شد، افشین را دید که لباسهایش را در ساک میریخت. سلامی کرد و گفت: اتوبوس ساعت یک راه میوفته یا ما باید یک اونجا باشیم؟

افشین - ساعت یک و نیم راه میوفته ولی ما باید یک ترمینال باشیم.

- میخواستم برم یه دوشی هم بگیرم.

- دیگه وقت نیست...ناهار بخوریم رفتیم. زود باش.

امیرعلی چمدانش را از زیر تخت برداشت و گفت: حالا تو کی برمیگردی؟ نیمه‌مونی با هم برگردیم؟

- نه بابا من جمعه آخر شب بلیط میگیرم که برگردم...شنبه کلاس دارم.

امیرعلی - راستی یه نفر اون طرف خیابون پشت یه درختی قایم شده به خونه الهه اینا زل زده خواستم برم یه چیزی بهش بگم، گفتم آخه چه دخلی به من داره.

افشین با آنکه از شنیدن این حرف نگران شده بود اما آب دهانش را قورت داد و گفت: به منم ربطی نداره...اینو برو به عباس بگو.

...

پس از آنکه بچه ها نهارشان را که سیب زمینی و قارچ سرخ کرده بود خوردند...و به وهاب که نصف سیب زمینی ها را موقع سرخ کردن خورده بود و چیزی برای بقیه نگذاشته بود فحش دادند؛ امیرعلی و افشین خداحافظی کردند تا به تهران بروند.

امیرعلی برای مسابقات میرفت و از بچه ها خواست تا دعایش کنند.

افشین هم برای دیدن بی بی اش،(مادرِ مادرش) که از مکه برمیگشت؛ به تهران میرفت.

\*\*\*

روز شنبه وقتی امیرعلی متوجه شد که باز هم مثل دفعات پیش، آقایان رادان که مربی اصلی اش بود در ورزشگاه و در مسابقات حضور ندارد... با عصبانیت با او تماس گرفت.

پس از شنیدن چند بوق صدای پر انرژی آقای رادان را شنید.

- الو امیرعلی سلام.

امیرعلی آنقدر شاکی و عصبانی بود که حتی جواب سلام آقای رادان را نداد... سریع پرسید: میشه بگید چرا هر بار که من یه مسابقه ی حساس دارم شما که مربیم هستید شونه خالی میکنید و همراهم نیستید؟ آقای رادان چرا آقای افخمی رو جای خودتون گذاشتید؟ شما مربی منید نه ایشون!

آقای رادان با همان آرامش ذاتی اش جواب داد: نمیتونم همراهت باشم امیرعلی

- چرا؟!... آخه چرا آقای رادان... شما سه شنبه تو باشگاه به من گفتید پنجشنبه میرید تهران... من فکر کردم میاید تا واسه امروز که شروع مسابقات تهران باشید. نگو مثل مسابقه های قبلی کس دیگه ای رو جای خودتون گذاشتید.

- گوش کن امیرعلی... من الان تهرانم اما اگر منو قبول داری منو باور داری پس نگو چرا خودم همراهت توی مسابقات نیستم و آقای افخمی رو جای خودم گذاشتم.

- آخه این چه حرفیه؟! همه ی بچه ها با مربی های خودشون که باهاشون تمرین داشتند اومدند مسابقات. من دست و پامو گم کردم آقای رادان؛ پس اگر اینطوریه حتماً اگر به مسابقات فرانسه فرستاده شدمم میخواید همراهم نباشید. اگر اینطوریه پس از این به بعد بگید تا منم از همون اول با آقای افخمی تمرینامو بکنم. آخه اینجوری که همیشه با شما تمرین کنم وسط مسابقه با یه مربی دیگه باشم و به راهنمایی های یکی دیگه گوش کنم.

- نگران چی هستی امیرعلی؟ من آقای افخمی رو قبول دارم. ایشون تجربه اش از منم بیشتر.

- بله... ولی بحث این چیزا نیست. من میگم چرا شما با این که تهرانید ولی واسه مسابقات نیومدید؟ چرا مثل مسابقه ی پیش که تو کرمان برگزار شد به جای خودتون آقای افخمی رو گذاشتید؟

- نمیتونم بهت بگم.

امیرعلی از شنیدن این جواب عصبانی شد و گفت: من مسخره ی شما نیستم آقای رادان. از دستتون خیلی ناراحتم. دلیلشو به من بگید لطفاً

آقای رادان مکثی کرد. حالا وقتش نبود... با آرامش جواب داد: ایشالله قهرمان این مسابقات که شدی و اعزاز شدیم به فرانسه دلیل این کارامو بهت میگم. ولی حالا صلاح میدونم با آقای افخمی باشی. من در کنارت نباشم. حرفهای ایشون رو گوش کن. متوجهی چی میگم؟؟؟

امیرعلی دندان هایش را روی هم گذاشت و گفت: لازم نیست. فرانسه هم خواستم برم ترجیح میدم با آقای افخمی برم. البته ببخشیدهااا ولی من احساس میکنم شما دارید با این کارتون فرار کردنو یاد من میدید. تو این دو سالی که مربی من شدید هر چی دارم فکر میکنم چرا تو مسابقات آقای افخمی رو جای خودتون همراه من میفرستید به هیچ نتیجه ای نمیرسم جز اینکه ترسیدید. از چی رو نمیدونم ولی بدونید با این کارتون هم دارید به من استرس وارد میکنید هم دارید به من یاد میدید که جا بزوم، فرار کنم... دارید به من یاد میدید که...

آقای رادان میان کلام امیرعلی پرید و گفت: انقدر عصبانی نباش. برات دعا میکنم موفق و پیروز باشی. دارم دعوات میکنم...مثل...مثل یک پدر.

امیرعلی با شنیدن این حرف لحظه ای سکوت کرد... جمله ی آخر آقای رادان در ذهنش مجدداً تکرار شد: «دارم دعوات میکنم...مثل...مثل یک پدر.»

امیرعلی پوفی کرد و گفت: لطف میکنید...یه وقت به زحمت نیوفتید...خدانگهدار.

و بدون آنکه جوابی از سوی آقای رادان بشنود. تماس را قطع کرد و وارد رختکن شد.

مشغول در آوردن لباسهایش بود که آقای افخمی عصبانی وارد رختکن شد و به امیرعلی گفت: هیچ معلوم داری چی کار میکنی پسر؟! سریع آماده شو بیا قبل از مسابقات یکم تمرین کنیم. بدو ببینم.

امیرعلی که اصلاً با آقای افخمی احساس راحتی نمیکرد. سرش را پایین انداخت گفت: چشم الان میام. شما برید...منم میام.

همین که آقای افخمی از اتاق رختکن بیرون رفت امیرعلی نفس حبس شده اش را بیرون داد و زیر لب گفت: واقعاً که آقای رادان... حداقل یه آدم مهربون مثل خودت میداشتی.



خواست تلفن همراهش را خاموش کند که همان لحظه پیامی از طرف آقای رادان به دستش رسید. با اخم پیام را باز کرد: « توکلت به خدا باشه پسر... به هیچی جز پیروزی فکر نکن... دعوی بین ما هم باشه واسه بعد... یا علی»

با آنکه هنوز از دست آقای رادان عصبانی بود اما همین پیام کافی بود تا تمام دلخوری هایش به یک بار به دلنگی تبدیل شود. لبخندی زد و زیر لب گفت: یا علی

\*\*\*

( سه روز بعد )

با قهرمانی امیرعلی... مسابقات به اتمام رسید.

امیرعلی باید تمریناتش را دو چندان میکرد و خودش را برای مسابقات برون مرزی که در کشور فرانسه برگزار میشد، آماده میکرد.

وقتی خبر پیروزی اش را به آقای رادان داد. متوجه این نشد که صدای آقای رادان را نه به خاطر خرابی آنتن، بلکه به خاطر گریه کردنش نمیشنود... چند باری الو الو کرد و او را صدا کرد اما وقتی صدایش را نشنید؛ تماس را قطع کرد. چند دقیقه بعد خود آقای رادان با امیرعلی تماس گرفت و خوشحالی اش را به خاطر این پیروزی ابراز کرد.

\*\*\*

سه شنبه آخر شب بود که امیرعلی به اصفهان برگشت. با دیدن سمند سفید رنگی که در پارکینگ خانه پارک شده بود متعجب وارد خانه شد.

همه ی بچه ها آن شب را به مناسبت پیروزی امیرعلی جشن گرفتند و به او این امید را دادند که در آینده جشن بزرگتری به خاطر پیروزی اش در مسابقات فرانسه، خواهند گرفت.

امیرعلی از همگی تشکر کرد و پرسید: راستی این سمندی که تو پارکینگ مال کدوماتون؟

افشین دستش را بالا برد و گفت: قابل تو رو نداره... پیش کش.

امیرعلی - مالِ تو؟!!!

- آره... قابلتو نداره قهرمان.

امیرعلی خندید و گفت: بابا مبارکِ پس رفتی تهران ماشینتونو کش رفتیو اومدی آره؟

افشین خندید و گفت: مامانم که نمیداشت هی میترسید و میگفت نه نمیخواه ماشینو ببری با اتوبوس برو. گفتم شما به من قول دادید اگه پزشکی دولتی آوردم یه ماشین برام بخريد حالا ماشین صفر نمیخواه همین ماشین بابا رو بدید به من کافی...دیگه قولشو داده بودند. از فردا با ماشین میریم دانشگاه.

وهاب با دهن کجی گفت: برو بابا تو که فردا دانشگاه نداری... پُز الکی میدی. بده من سوئیچو باهاش برم دانشگاه.

افشین - پُز چی؟ ای بابا... بعدشم اصلاً تو که انقدر پول داری چرا دست تو جیب نمیکنی یه ماشین بخری؟ من اگه خر هم داشته باشم دست تو یکی نمیدم چه برسه به این اسب سفید.

وهاب - من که میخوام ماشین بخرم اما مامانم گفته حق نداری سر خود بری ماشین یا موتور بخری وگرنه شیرمو حلال نمیکنم. میدونه ماشین بخرم یه وقت دیوونه بازی در میارم با یه سرعتی تو خیابونا ویراژ میرم که پلیس همون دفعه اول گواهیناممو باطل کن.

افشین - پس یادم باشه اصلاً سوئیچ ماشینو دست تو یکی ندم.

...

روز بعد چهارشنبه بود و امیرعلی پس از آنکه از دانشگاه برگشت با مادرش تماس گرفت تا به دیدنش برود اما لیلا گفت که همراه داریوش برای خرید و فروش چندین تابلو فرش به تبریز رفته. و اعلام کرد به محض آنکه از سفر برگشتند قراری ترتیب دهد تا همدیگر را پس از چند ماه دوری ببینند. لیلا به امیرعلی گفته بود که به خاطر پیروزی اش در مسابقات در بین فامیل سرافراز شده و از او خواست تا برای پیروزی در مسابقات فرانسه تمام تلاشش را بکند.

\*\*\*

امیرعلی - خب قزی خانوم... آزمونو چه طور دادی؟

الهه که دلشوره ی عجیبی داشت و حال و حوصله ی امیرعلی و قزی گفتن هایش را نداشت، سرش را تکان داد و گفت: بد نبود.

- شیمیتو چند زدی؟

۴۶ -

امیرعلی اخمی کرد و پرسید: ۴۶٪!!! چرا انقدر کم؟!!

الهه - معلم شیمیم که گفت خیلی هم خوبه.

امیرعلی اخمی کرد و گفت: معلمت بی خود کرد با تو...دفعه ی دیگه کمتر از ۶۰ بزنی کثمت.

الهه اخمی کرد و گفت: این چه طرز حرف زدن!؟

... -

امیرعلی آب دهانش را قورت داد و متعجب به الهه که با اخم نگاهش میکرد, چشم دوخت.

فکرش را هم نمیکرد که الهه چنین جوابی بدهد. و از این حرف ناراحت شود چرا که قبلاً هم با او اینگونه راحت صحبت کرده بود اما الهه آنروز رفتار عجیبی داشت.

امیرعلی من من کنان پرسید: حا...حالت خوبه؟

الهه دستی به صورتش کشید و سرش را بالا انداخت و گفت: نه..خوب نیستم. اگر شمارتونو داشتم بهتون زنگ میزدم که اصلاً امروز نیاید.

امیرعلی - دوشنبه که من نبودم این جلسه هم شما حس درسو نداشتت باشی از برنامه عقب میوفتیم.

- ولی من اصلاً امروز حوصله ی درسو ندارم.

امیرعلی عصبانی پرسید: یعنی الان زحمتو کم کنم دیگه؟

الهه سرش را پایین انداخت و با شرمندگی جواب داد: ببخشید...ولی واقعاً خیلی اعصابم به هم ریخته است. از صبح دلشوره دارم....انگار دارند تو دلم رخت میخورند.همش منتظر شنیدن یه خبر بدی ام...نمیدونم...نمیدونم.

امیرعلی با دقت به چهره ی رنگ پریده ی الهه نگاه کرد و گفت: میخوای مامانتو صدا کنم. رنگت پریده ها؟

الهه با دستانی که میلرزید شالش را جلوتر کشید و گفت: نه...لازم نیست.

امیرعلی نفسش را با فوت بیرون داد و ماژیک را روی میز گذاشت و گفت: باشه... پس من... میرم.  
- میشه شمارتونو برام یه جا یادداشت کنید.

امیرعلی ماژیک را برداشت و روی تخته شماره ی تلفن همراهش را نوشت و یک بار دیگر به الهه خیره شد. سپس به آرامی گفت: خداحافظ

با به صدا درآمدن زنگ تلفن، الهه که از صبح منتظر شنیدن خبری بود به سرعت از اتاق بیرون رفت. امیرعلی ابروهایش را بالا انداخت و با خودش گفت: « این چشه؟! »  
لحظه ای بعد امیرعلی با شنیدن جیغ الهه به سرعت از اتاق بیرون آمد و به الهه با ترس و نگرانی خیره شد.

الهه همان طور که با دستان لرزان با تلفن صحبت میکرد، جواب داد: باشه باشه... من و مامان حالا میایم. کدوم بیمارستان؟... آهان باشه باشه اومدیم.

همین که الهه تلفن را قطع کرد امیرعلی پرسید: چی شده الهه خانوم؟

الهه سریع وارد آشپزخانه شد و با زبان اشاره به مادرش چیزی گفت و سپس با عجله به سمت اتاقش رفته که امیرعلی دوباره پرسید: چی شده مشکلی پیش اومده؟

الهه - سامان بود. گفت خواهرم، الهام دردش گرفته. میشه شماره تاکسی تلفنی رو بگیرید؟  
اشتراک ما دویست و ... دویست و چهارده... شمارش تو قسمت «ت»، تو دفترچه تلفن هست.

امیرعلی به سمت دفترچه تلفن رفت که با به یادآوردن ماشین افشین؛ به الهه گفت: تا شما آماده بشید من میرم ماشینو از تو پارکینگ میارم. یکی از بچه ها ماشین داره.

الهه که در اتاقش مشغول پوشیدن مانتوآش بود، بلند گفت: نه لازم نیست شما به زحمت بیوفتید.

- چه زحمتی... تا شما آماده بشید منم ماشینو میارم.

امیرعلی این را گفت و به سرعت از خانه بیرون زد. وارد خانه شد. همه ی بچه ها خواب بودند.  
امیرعلی به سرعت به اتاق رفت و افشین را که در خواب عمیقی فرو رفته بود بیدار کرد و گفت:  
افشین سوئیچت کجاست؟

افشی غلتی زد و گفت: هوووووم؟ میخوای چی کار؟

- باید الهه و مامانشو برسونیم بیمارستان.

افشین با نگرانی چشمانش را باز کرد و به امیرعلی که در حال جستجو سوئیچ ماشین بود، خیره شد و پرسید: مگه چی شده؟ بیمارستان واسه چی؟

- خواهر الهه رو بردند بیمارستان... این سوئیچت کجاست؟

افشین به سرعت بلند شد و گفت: تو جیب شلوارم... تا تو ماشینو میذاری بیرون منم آماده میشم... خواهرش چشمه مگه؟

- چیزیش نبود... داره مادر میشه. زود باش افشین... سه ساعت جلو آینه به خودت ور نری هااا.

- باشه باشه... راستی امیر رمزش ۱۲۳۴

- رمز چی؟

- دزدگیر ماشین

امیرعلی سری تکان داد و گفت: خیلی خب... فقط زود باش.

همین که امیرعلی ماشین را از پارکینگ بیرون آورد، الهه و مادرش هم از خانه بیرون زدند.

الهه تشکری کرد و همراه مادرش سوار ماشین شدند. وقتی امیرعلی ماشین را خاموش کرد، الهه متعجب پرسید: پس چی شد!!... خراب؟

امیرعلی از آینه ی جلو به الهه، که پشت سرش نشسته بود نگاه کرد و گفت: نه... ماشین مال من نیست... افشین الان میاد با هم میریم.

چند دقیقه گذشت و افشین پیدایش نشد. الهه با اینکه عجله اش بود تا زودتر به بیمارستان برسد اما رویش نمیشد به امیرعلی چیزی بگوید.

امیرعلی مدام به فرمان ماشین ضربه میزد و در دلش به افشین فحش میداد. از آینه نگاهی به الهه کرد و متوجه نگرانی اش شد و گفت: شرمنده... الان میادش.

الهه - دشمنتون شرمنده... اشکالی نداره... مزاحم شما هم شدیم.

امیرعلی کمی دیگر در ماشین نشست اما دیگر صبرش تمام شده بود؛ با عصبانیت از ماشین پیاده شد. وارد خانه شد و افشین را صدا کرد.

افشین که جلوی آینه ایستاده بود و به موهایش و میرفت با صدای خشن امیرعلی هول شد و گفت: اومدم... اومدم.

– زهر مار... اینا عجله دارند. میای یا خودم ببرمشون؟

افشین از ترس آنکه امیرعلی حرفش را عملی کند... از آینه جدا شد و به سرعت پشت سر امیرعلی از خانه بیرون زد.

امیرعلی اخمی کرد و آهسته گفت: بمیری افشین... خوبه گفتم سه ساعت جلو آینه به خودت و نری... نمیگفتم زیر پامون علف سبز میشد. بگیر سوئیچو.

افشین در خانه را به هم زد و با دیدن الهه در داخل ماشین، ناخداگاه لبخندی روی لبانش نشست. سرش را تکان داد و سوار ماشین شد. آینه را درست روی صورت الهه تنظیم کرد و گفت: سلام... ببخشید... دیر کردم. کدوم بیمارستان بردنشون؟

الهه جواب سلام افشین را داد و نام بیمارستان را هم گفت. سپس در حالی که از نگرانی تند تند زیر لب صلوات میفرستاد، گفت: اگر میشه یکم سریع تر.

افشین ماشین را روشن کرد و گفت: نگران نباشید... به یه چشم به هم زدن رسوندمتون.

امیرعلی به افشین نگاه میکرد و از این که او را اینگونه دست پاچه میدید خنده اش گرفته بود. به بیرون خیره شد و گفت: برو سمت فلکه احمد آباد.

...

وقتی به فلکه احمدآباد رسیدند امیرعلی گفت: بیچ به راست.

اما افشین که آن لحظه تمام فکر و ذهنش را الهه مشغول کرده بود پایش را روی گاز گذاشت و مستقیم رفت که امیرعلی عصبانی به طرفش چرخید و گفت: گفتم بیچ به راست!!

افشین با خجالت نگاه معصومانه ای به امیرعلی کرد و در حالی که در مقابل الهه ضایع شده بود، جواب داد: فکر کردم میگی راست برم.

امیرعلی پوزخندی زد و گفت: پس چی؟ خب گفتم برو به راست دیگه!!

افشین – نه این راست... راست مستقیمو میگم... حالا از این طرف راهی نداره؟

امیرعلی نفسش را با حرص بیرون داد و گفت: نه... دور بزن.

افشین - خیلی خب حالا اعصابتو خورد نکن. یه سی دی تو داشبرد هست... بذار...

امیرعلی میان حرف افشین پرید و گفت: لازم نکرده... تو حواست به رانندگیت باشه... هنوز محرم تموم نشده.

افشین که از طرز برخورد امیرعلی آن هم در مقابل الهه ناراحت شده بود، گفت: سی دی مداحی... خودم میدونم محرم هنوز تموم نشده.

امیرعلی بدون آنکه جواب افشین را بدهد به بیرون خیره شد.

افشین از داخل آینه نگاهی به الهه کرد و از امیرعلی پرسید: راستی عباس کجا رفته؟... صبح تو اتاق ندیدمش؟!!

امیرعلی شانه بالا انداخت و گفت: چه میدونم.

افشین - میگم عباس چند سالشه؟

امیرعلی - ...

افشین - همسن ماست؟

امیرعلی اشاره به جلو کرد و گفت: برو زیر گذر... من چه میدونم چند سالشه.

افشین - منو تو دو سال پشت کنکور موندیم بیست سالمون... ولی عباس فکر کنم امسال سال اولش بود که کنکور قبول شده. به گمونم هیجده سالشه.

امیرعلی - نیمه دومی... فکر کنم نوزده سالشه... حالا تو به سن اون چی کار داری؟

افشین جوابی نداد.

امیرعلی چرخید و با دیدن افشین که از آینه ی جلو به الهه خیره شده بود؛ متوجه شد که برای چه حرف عباس را پیش کشیده. پوزخندی زد و سرش را به نشانه ی تأسف تکان داد. نمیتوانست درک کند: «چه میشود که یک نفر اینگونه اسیر و دلباخته ی کسی میشود؟»

\*\*\*

الهه و مادرش و افشین و امیرعلی به سمت درب ورودی بیمارستان میرفتند که نگهبان صدایشان کرد و گفت: کجا تشریف میبرید؟

افشین برگشت و جواب داد: قربان این خانوم، دخترشون تازه زایمان کرده داریم میریم تو. نگهبان - همتون که همیشه با هم برید... فقط همین خانوم برند. یک ساعت دیگه وقت ملاقات.

الهه جلوتر رفت و گفت: ببخشید ولی مادر من ناشنواست بذارید منم باهاش برم.

نگهبان سرش را تکان داد و قبول کرد که الهه هم همراه مادرش وارد بیمارستان شود.

افشین و امیرعلی که نتوانسته بودند وارد ساختمان شوند به سمت پارکینگ رفتند که امیرعلی برگشت و گفت: خب ما که دیگه اینجا کاری نداریم. بهتر بریم.

افشین - حالا صبر کن ببینیم چی میشه...میریم حالا.

دقایقی بعد الهه همراه سامان وارد محوطه ی پارکینگ شدند. الهه با مشاهده ی ماشین افشین متعجب گفت: من فکر کردم رفتند.

سامان به اطرافش نگاه کرد و با دیدن افشین و امیرعلی که روی نیمکتی نشسته بودند و مشغول صحبت کردن بودند؛ به طرفشان رفت.

پس از سلام و احوال پرسی معمول، و تبریک افشین و امیرعلی به سامان، به خاطر پدر شدنش، افشین با خنده پرسید: حالا...به سلامتی بچه تون پسر یا دختر؟

سامان که خیلی خوشحال و سرحال بود، جواب داد: فداش بشم...دختر

افشین نگاهی به امیرعلی کرد، چشمکی زد و رو به سامان گفت: شیرینیشو باید بدی هااا

سامان - به روی چشم...ممنون که مادر و خواهر زمو تا اینجا رسوندید. تو زحمت افتادید.

افشین - نه بابا این حرفها چیه؟! اِ حالا ببینم...اسمشو چی میخوای بذاری؟

سامان - گلشیفته

افشین ابروهایش را بالا انداخت و گفت: ا...اسم مادر منم گلشیفته است.



سامان لبخندی زد و به الهه گفت: الهه من برم دم در... فکر کنم مامانم اینا رسیدند بیمارستان. میبرمشون تو... تو میخوای همینجا وایسا بابات که اومد ببینیش... بیاریش تو. نیم ساعت دیگه هم که وقت ملاقات نگهبان گیر نمیده... الان با هم بریم تو یه وقت اجازه نند.

الهه - خیلی خب باشه

با رفتن سامان. افشین به الهه نگاهی کرد و گفت: بفرمایید بشینید.

الهه روی نیمکت نشست و افشین کمی آنطرف تر، کنارش نشست و به امیرعلی که ایستاده بود و به اطرافش نگاه میکرد، گفت: امیرعلی میگم نزدیک ظهر منم صبحونه نخوردم... بریم یه چندتا ساندویچ بخریم...ها؟ فکر کنم الهه خانومم گرسنه باشند.

امیرعلی به الهه نگاهی کرد که الهه جواب داد: نه من... گرسنه نیستم. اگر میخواید برای خودتون بخرید...مرسی.

افشین - تعارف میکنید؟

الهه همانطور که سرش را پایین انداخته بود و با انگشتانش بازی میکرد، جواب داد: نه...مرسی.  
امیرعلی - باشه بریم.

افشین لبخندی زد و گفت: ام...میگم...میخوای خودت برو من همینجا... پیش الهه خانوم میمونم تنها نباشند... روبه رو بیمارستان یه ساندویچی بود.

امیرعلی پوزخندی زد و به افشین خیره شد و گفت: خیلی خب... باشه. نوشابه ام بگیرم؟ چه رنگی میخوری تو افشین؟

افشین - برای من مشکی بگیر.

امیرعلی - الهه خانوم شما؟

الهه سرش را بالا گرفت و گفت: چی شد؟ من که قزی بودم!

امیرعلی لبهایش را جمع کرد و گفت: میخواستم واسه خاله شدنت این اسمو ازت بگیرم. خودت نخواستی.

افشین که از لحن صمیمانه ای که بین امیرعلی و الهه بود، متعجب و البته ناراحت شده بود، لبخند مصنوعی زد و به الهه خیره شد.

الهه جواب داد: نه شما منو به همون اسم قزی صدا کن....نمیخواه از این لطفها در حق من بکنید. امیرعلی به لبخندی کوتاه بسنده کرد و گفت حالا نگفتید، زرد یا مشکی.

الهه - من نوشابه دوست ندارم.

افشین - خیلی خب امیر، پس براشون دوغ بگیر.

امیرعلی درحالی که از اوامر افشین عصبانی شده بود اما سرش را تکان داد و رفت.

افشین که در تلاش بود تا سکوت الهه را بشکند، به طرفش چرخید و گفت: حالا...امیرعلی استاد خوبی هست یا نه؟؟

الهه لبخندی زد و بدون آنکه به افشین نگاهی بکند، جواب داد: هم آره هم نه.

- خب...آره ش واسه چیه؟ نه اش واسه چی؟

الهه نفس عمیقی کشید و به روبه رو خیره شد و گفت: خب...درس دادنشون خوبه ولی در عین حال خیلی هم بداخلاق اند. تا یه اشتباه میکنم یا یه چیزی رو نمیفهمم زودی اخم میکنه، به جای اینکه به آدم امید بده...یا تشویق کنه.

افشین که از حرفهای الهه خنده اش گرفته بود، گفت: خب میدونید...امیرعلی در کل آدم مغروریه به این راحتی ها کسی رو تشویق نمیکنه.

الهه که دیگر داغ دلش تازه شده بود، به سمت افشین چرخید و گفت: پس حداقل آدمو سرزنش هم نکنه...مدام بحث میکنه و میخواد بگه حق با خودشه.

افشین لبخندی زد و در حالی که به الهه با دقت تمام نگاه میکرد، جواب داد: حالا من باهاش صحبت میکنم و بهش یاد میدم که با یه خانوم محترم درست رفتار کنه...خوبه؟

الهه سریع جواب داد: نه نه...اصلاً...نمیخواه بهش بگید که من در موردش با شما حرف زدم.

- چرا؟؟

- ولش کنید...یه وقت فکر میکنه من کم آوردم. خودم از پیشش برمیام. به اخلاقی عادت کردم.

افشین سرش را تکان داد و گفت: باشه نمیگم.

زمانی که دوباره سکوتی بینشان برقرار شد، افشین خیلی تلاش کرد تا در مورد عباس هم حرفی بزند و یا از الهه رک و راست، در مورد عباس بپرسد اما همین که لبهایش را باز میکرد، زبانش قفل میشد و از این جسارت میترسید.

\*\*\*

دوشنبه ی بعد، همین که صدای زنگ آیفون به گوش الهه رسید، مضطرب به سمت آیفون رفت. اما لحظه ای مکث کرد. مانده بود در را برای امیرعلی باز کند یا نه. از داخل آیفون تصویر امیرعلی را میدید که منتظر باز شدن در بود. الهه آب دهانش را قورت داد و در را باز کرد و جلوی در ورودی ایستاد.

با ورود امیرعلی، الهه سلامی کرد و گفت: س... سلام... ببخشید... همیشه امروز نیاید؟

امیرعلی سرش را بالا گرفت و به الهه خیره شد و پرسید: چه طور؟

الهه - آخه... مامانم... خونه... نیست... رفته خونه خواهرم

امیرعلی از شنیدن این حرف سرش را پایین انداخت. آب دهانش را قورت داد و گفت: باشه.

اشکال نداره... فقط میشد قبلش به من بگید تا من... باشه... من رفتم... خداحافظ.

امیرعلی از خانه خارج شد اما نتوانست حرف نیمه تمامش را نزند... قبل از اینکه در را ببندد به الهه گفت: پس لطفاً هر موقع قرار من نیام یه خبری بهم بدید. شمارمو که براتون نوشتم.

الهه سرش را تکان داد و گفت: ببخشید... چشم.

همین که امیرعلی درب خانه ی همسایه را بست. در دلش گفت: «منو مسخره کرده... یه روز که حالش خوش نیست... یه روز ننه اش نیست... منو بگو از خواب صبحم میزنم پیام به خانوم شیمی یاد بدم... شیطون میگه دیگه نرماااااااا»

با به صدا درآمدن آلارم اس ام اس، گوشی اش را از جیبش درآورد.

مادر

پیام را خواند: (( سلام امیر جان من و داریوش از سفر برگشتیم. خیلی دلم برات تنگ شده. هر وقت وقتشو داشتی بیا اینجا. منتظر تم.))

امیرعلی لبخندی زد و برای مادرش پیام داد که امروز عصر به دیدنش می آید.

\*\*\*

امیرعلی جلوی درب خانه ی داریوش ایستاده بود. اواسط اسفند ماه بود و آسمان با ابرهای تیره اش هوا را دلگیر و گرفته کرده بود. امیرعلی شال گردنش را جلوی دهانش گرفت و همان طور که با پایش، سنگی را زیر پایش جابه جا میکرد. منتظر آمدن مادرش بود.

با صدای به هم خوردن در، سرش را بلند کرد و از دیدن لیلا به قدری خوشحال شد که نتوانست لبخند جذاب و نادرش را از چشم لیلا، مخفی کند. به طرفش رفت و لیلا با دستان باز ایستاد تا پسر بیست ساله اش را که چند ماهی ندیده بود، در آغوش بکشد.

امیرعلی خودش را در آغوش لیلا انداخت. همدیگر را بوسیدند و امیرعلی با بغضی که در گلویش نشسته بود. سلام کرد.

لیلا به امیرعلی خیره شد و گفت: فدات شم عزیز دلم. سلام... میدونی چقدر دلم برات تنگ شده بود.

امیرعلی از این حرف لیلا خوشش آمد. به دقت به مادرش نگاه میکرد که لیلا سوئیچ ماشین را به دستش داد و گفت: بیا تو بشین پشت فرمون.

- چرا؟

- آخه من میخوام تو راه فقط نگات کنم.

امیرعلی لبخندی زد و سوئیچ را از دست لیلا گرفت.

...

- اووووه بابا چه خبره؟ چه قدر نگام میکنی!

لیلا - مادر نیستی که بفهمی

امیرعلی - همه ی مادرهای دنیا این یه جمله رو خوب بلدند!!!

لیلا خندید و گفت: با اینکه دلم واست یه ذره شده بود اما از دستت حسابی دلخورم که این مدت منو از دیدنت و شنیدن صدات محروم کردی. خیلی پسر بدی هستی امیر. حداقل جواب تلفنامو میدادی.

امیرعلی که نمیخواست روزشان را خراب کند، جواب داد: در موردش بحث نکنیم بهتر... خب چه خبر!!! تبریز خوش گذشت؟

لیلا به صندلی تکیه داد و گفت: اووهوم... خیلی خوب بود. انقدر جاهای دیدنی داشت. مخصوصاً ایل گلی... برفم اومده بود. خیلی جای قشنگی بود... حالا داری کجا میری؟

- همون کافی شاپی که پیارسال واسه تولدم رفتیم اونجا.

لیلا سرش را تکان داد و گفت: خب از خودت بگو... شیرینی قهرمانیتم باید بدی هااا.

- دارم میبرمتون همون جا تا ترتیب یه کیک و قهوه بدم واسه همین قهرمانیم دیگه... راستی هنوز آرایشگاه میری یا دیگه ولش کردی؟

- نه من که تو خونه بند نمیشم. آرایشگاه هم نرم که دیگه تو خونه میپوسم... اتفاقاً چند روز پیش داریوش پیشنهاد داد یه شعبه ی دیگه هم بزنم ولی دیدم اونجوری خیلی خسته میشم. وای امیرعلی، نمیدونی چقدر داریوش خوبه... مطمئنم مدتی میومدی با مازندگی میکردی نظرت راجع بهش عوض میشد. انقدر سراغتو میگیره. تازه فهمید امروز میای دیدنم گفت سلام مخصوص منو به امیرعلی برسون.

امیرعلی اخمی کرد و گفت: میشه از حالا تا وقتی با هم هستیم از شوهرت حرفی نزنم؟ من تمایلی به شنیدن اسمشو و حرفهات ندارم.

لیلا متعجب به امیرعلی خیره شد و گفت: میشه تو هم بگی این همه کینه تو دل پسر خوشگل و خوش تیپ من چی کار میکنه؟

امیرعلی از لرزش صدای لیلا، دلش گرفت، لبخند تلخی زد و گفت: حالا خوشگلی و خوش تیپی چه ربطی به کینه داره؟! مگه خوشگلا نباید کینه ای باشند؟

لیلا - نه... نباید کینه ای باشند.

امیرعلی برف پاک کن ماشین را فعال کرد و به قطرات باران که ریز اما تند به شیشه میخوردند، چشم دوخت. هوا با همه ی دلگیری اش زیبا شده بود. شیشه را کمی پایین کشید و گفت: عجب بارونی گرفته. بوی عیدو دارم حس میکنم.

لیلا سرش را تکان داد و به بیرون نگاه کرد و گفت: اووهوم... تقریباً دو هفته دیگه عید... حتماً دوستات همگی رفتند خونه هاشون؟... برام تعریف کن بینم چه جور آدمایی اند.

- همشون خوب اند. نه تا آخر هفته کلاس دارند. یکیشون همون افشین دوستم که تو دوران راهنمایی با هم بودیم باباش دکتر. اصفهان میشتند بعد برگشتند تهران.

- خب آره فهمیدم... اصفهان قبول شده آره؟

- آره... بهت گفتم که... پزشکی آورده.

- !!! باریکالا... خب بقیشون چی؟

- یکیشون عبدالله بچه جنوب یه موهای داره... مادر... باید کله ی پر از موشو بینی. انگار کلاه گیس گذاشته چند شب پیشا یکی از بچه ها که فقط شیطونی میکنه و کرم میریزه یه مگس گرفته بود گذاشت لابه لای موهای عبدالله که خوابیده بود. بدبخت بیدار شد هی اولش گفت، احساس میکنم گوشم داره وز وز میکنه... همه پوکیده بودیم از خنده... بعد فهمید مگس تو موهاش گیر کرده. آخر سر منو یکی دیگه از بچه ها پاشدیم موهای فرفری سرشو هی از هم باز کردیم تا مگس اومد بیرون

لیلا خندید و گفت: عجب شیطونهایی هستید... خب؟

- یکی دیگه فرانسوی داره ادبیات فارسی میخونه نمیدونی افشین چقدر از این آدریان عصبانی میشه. از بس میپرسه این کلمه یعنی چی اون یعنی چی... یکی دیگشونم که از همه آروم تر و اونم پزشکی میخونه و بچه ی درس خونی اسمش عباس. خیلی بچه ی سر به زیری...

امیرعلی این را گفت و با یادآوری تماس و عکس عباس که آنروز در خانه ی الهه شاهدش بود، زیر لب گفت: «البته مطمئن نیستم خیلی هم سر به زیر باشه.»

- حالا همش شیطنت نکنید. بشنید یه کمی هم درس بخونید. شام و ناهارا رو چی کار میکنید؟ غذا خوب میخورید یا به قول یکی که میگفت، دانشجو جماعت یعنی تخم مرغ خور مملکت... فقط تخم مرغ میخورد؟

امیرعلی خندید و گفت: نه یه کتاب آشپزی گرفتیم، نوبتی غذا درست میکنیم. البته دست پختمون به پای شما مادرها نمیرسه... امیرعلی خندید و با یادآوری غذای ابتکاری آدریان و بلایی که آنروز سرشان آمده بود، آن خاطره را برای لیلا تعریف کرد. لیلا هم در طول مسیر میخندید و مدام میگفت: «از دست شماها»

...

زمانی که وارد کافی شاپ شدند. لیلا شال بافت صورتی رنگش را کمی جلو کشید. چرا که امیرعلی اشاره کرده بود تا لیلا موهایش را که چتری بیرون ریخته بود، بپوشاند. سپس امیرعلی به سمت میز دو نفره ای رفت و صندلی را جلو کشید و گفت: بیا بشین.

لیلا نشست و امیرعلی سفارش دو قهوه و یک داد و روبه روی لیلا نشست و گفت: اردیبهشت مسابقاتم شروع میشه. خیلی استرس دارم.

- میری فرانسه؟

- آره.... آقای رادان که میگه تمرینهامو باید دو برابر کنم. با این وجود نمیرسم که درس بخونم.

- امتحانای پایان ترمت مگه خرداد نیست؟

- چرا منظورم امتحانات میان ترمه که آخرای فروردین و اوایل اردیبهشت برگزار میشه.

- خب پس باید با استادات صحبت کنی و شرایطتو بهشون بگی.

امیرعلی سرش را تکان داد و پس از آوردن سفارششان... به فنجان قهوه اش که داغ بود و بخار از درونش میرقصید و به هوا میرفت، خیره شد.

لیلا - زهره دوستم رفته یه دوره فال قهوه رو آموزش دیده. یه چیزایی هم به من یاد داد. زودتر قهوه اتو بخور تا فالتو بگیرم.

- من اعتقادی ندارم.

لیلا - حالا سرگرم میشیم. خب دیگه تعریف کن بینم چی کار میکنی؟

امیرعلی لبانش را باز کرد تا در مورد الهه و تدریس به او، برای لیلا صحبت بکند اما زبانش قفل شد و چیزی نگفت، چرا که میدانست لیلا خیلی حساس است. وهمیشه هم میگفت: مواظب باش

دخترها یه وقت گولت نزنند. چون خوشگل و خوش تیپی و ورزشکار هم هستی و رتبه ات هم تو کنکور خیلی خوب شده. پسرهایی مثل تو رو هوا میزنند.

امیرعلی آب دهانش را قورت داد و با خودش گفت: «آره بهتر از الهه چیزی نگم وگرنه دوباره توصیه و نصیحتهاش شروع میشه.»

- بعدش بریم بازار واسه عید لباس بخریم؟

- امیرعلی سرش را بالا گرفت و گفت: چی؟ نشنیدم چی گفتید.

- میگم بعدش بریم بازار... واسه عیدت لباس نخریدی که؟

- نمیخوام... من که قرار نیست جایی برم. هوا هم خوب نیست. بارون شدید شده.

لیلا مشغول بریدن کیک بود. امیرعلی فنجانش را بلند کرد و به سمت دهانش برد. همان لحظه درب کافی شاپ باز شد و چند دختر با سرو صدا و خنده وارد شدند... سر میز چهار نفره ای درست در مقابل چشمان امیرعلی نشستند.

امیرعلی نگاهش را از دختران جوان گرفت و مشغول خوردن قهوه اش شد که با شنیدن صدای آشنای یکی از آن دخترها، به دنبال صاحب صدا گشت.

- بچه ها بد موقع قرار گذاشتید ها... نزدیک غروب. چند دقیقه دیگه هوا تاریک میشه. من به مامانم قول دادم زود برگردم خونه.

امیرعلی با دیدن الهه متعجب به او زل زده بود. که با صدای لیلا که گفت: کیک هم بخور

نگاهش را از الهه گرفت و سرش را پایین انداخت. اما گوشه‌هایش را تیز کرده بود تا دوباره صدای الهه را بشنود. در بین دخترها... تنها الهه بود که ساده تر از بقیه لباس پوشیده بود. و فقط او بود که هیچ آرایشی نکرده بود. هرچه بود از زیبایی خودش بود و امیرعلی این را دوست داشت.

- چته امیر؟

امیرعلی که مرتب حواسش پرت الهه میشد... تکانی خورد و به مادرش چشم دوخت و گفت: هیچی.



لیلا مشغول صحبت کردن در مورد سفرش به تبریز و مکانهای دیدنی آن شد. امیرعلی با آن که به لیلا چشم دوخته بود و قهوه اش را میخورد اما تمام گوشش را به میز روبه رویی داده بود و گهگاهی مردمک چشمهایش میگشت تا الهه را دوباره ببیند.

دختری که کنار الهه نشسته بود آرام پشت سر یکی دیگر از دخترها زد و گفت: پریسا الهه راست میگه دیگه...زود باش بگو کیکو بیارند. کوفت کنیم میخوایم بریم خونه. امروز که کلاً از درس و برنامه ریزی هام عقب موندم.

الهه خندید و گفت: شایسته تو کی سر برنامه ی درسیت موندی و بهش عمل کردی؟! هر موقع دیدیمت در حال گفتن این جمله بودی» از برنامه ام عقب افتادم.»

امیرعلی با شنیدن صدای الهه باز به او نگاه کرد.

شایسته - آخه نمیدونی که الی...من از بیست و چهار ساعت شبانه روز، بیست پنج ساعتش میخوام درس بخونم. راستی بچه ها واسه عید میخواید چند ساعت درس بخونید؟ کنکور نزدیک ها||

دختری که کنار شایسته نشسته بود اخمی کرد و گفت: شایسته خفه میشی یا خفه ات کنم. امروز تولد من حرفی از کنکور و درس نزنید. خیر سرمون اومدیم یه کم شاد باشیم از غم و غصه آزاد باشیم.

الهه - پس بگو کیک تولدتو بیارند به قول شایسته کوفت کنیم بریم خونه هامون...بابا دیر شد. ببین هوا تاریک شد.

پریسا - بابا چون آسمون ابری هوا تاریک انقدر جوش نزن. خیلی خب تا کیک تولدمو بیارند شما رد کنید بیاد.

شایسته با خنده پرسید: چی رو؟

پریسا - هدیه تولدمو دیگه...کوفت بخورید...کادو تولد نگیرم از کیک خبری نیست.

یکی دیگر از دخترها که تا آن لحظه ساکت بود و پشتش به امیرعلی بود، گفت: عجب رویی داری پریسا...ببین یه کیک تولد کوچیک بهمون میده از اونور حسابی ما رو میندازه تو خرج.

پریسا - بهار تو یکی حرف نزن که جشن تولد خودت یادت رفته... انقدر مهمون دعوت کرده بودی به همه یه لقمه خامه از کیک تولدت رسید... راستی الهه چرا گلناز نیومد؟

الهه - فکر کنم مامانش اجازه نداد... به خدا دیر شد پریسا... زود باش این جشنو تموم کن دیگه.

با آوردن کیک تولد چهار دختر آرام و آهسته دست زدند و پریسا را برای خاموش کردن شمع هایش تشویق کردند.

- امیرعلی... امیرعلی

امیرعلی به لیلا نگاه کرد و گفت: بَ بله؟

پس چرا کیک نمیخوری؟ با قهوه ات بخور.

امیرعلی سرش را پایین انداخت و به کیک مثلثی شکلی که در مقابلش بود نگاه کرد.

پس از مدتی شایسته سقلمه ای به الهه زد و زیر گوشش گفت: الی از وقتی اومدیم این پسر مدام تو رو زیر نظر گرفته هی نگات میکنه.

الهه به سمتی که شایسته اشاره کرد، نگاهی کرد و با دیدن امیرعلی، جا خورد. به شخصی که در مقابل امیرعلی نشسته بود نگاه کرد. اما نتوانست تصویر لیلا را ببیند. از تیپ و اندام ظریف لیلا، این حدس را زد که شخصی که در مقابل امیرعلی نشسته، یک دختر جوان است.

ناخودآگاه اخمی کرد و نگاهش را از امیرعلی گرفت. نمیدانست چرا از این که امیرعلی را با دختری دیده، این قدر آشفته و ناراحت شده؟؟؟؟!!!!

الهه از داخل کیفش جعبه ی کادو شده ای بیرون آورد و به سمت پریسا گرفت و گفت: ناقابل تولدت مبارک.

همگی دوباره دست زدند و پریسا را برای باز کردن هدیه ی الهه تشویق کردند.

پریسا با دیدن گوی شیشه ای به نسبت بزرگی که با کوک شدنش میچرخید و آهنگ ملایمی پخش میشد، ذوق زده شد و گفت: وای مررسی الی... دستت درد نکنه خیلی خوشگله.

الهه که دیگر حتی دل و دماغ لبخند زدن را هم نداشت، جواب داد: قابلتو نداره. خودم که خیلی دوستش داشتم با خودم گفتم اصلاً برای خودم برش دارم واسه تو یه چیز دیگه بگیرم اما چه کنم که میگرد هر چه را برای خود میپسندی برای دیگران هم بیسند.

دخترها با این حرف الهه خندیدند. شایسته گفت: خب یه دونه ام واسه خودت میخریدی.

الهه - حالا پریسا برام میخره.

پریسا - تولدت که مهر بود، گذشت. ایشالله سال دیگه.

الهه آهسته سرش را چرخاند و به امیرعلی نگاه کرد، که همان لحظه امیرعلی هم سرش را بلند کرد و هر دو برای لحظه ای چشم در چشم به یکدیگر زل زدند.

امیرعلی با لبخند سرش را به نشانه ی سلام تکان داد اما در کمال ناباوری الهه بی هیچ واکنشی، رویش را برگرداند و به شایسته گفت: شایسته تو هم کادوتو بده تا زودتر بریم خونه.

امیرعلی که از این حرکت الهه خیلی لجش گرفته بود و پیش خودش فکر میکرد که با پیش قدم شدن در سلام کردن، خودش را کوچک کرده...دندان هایش را روی هم فشار داد و به بیرون خیره شد و گفت: بارون شدید تر شده.

لیلا - آره...قهوه اتم نخوردی تا سرد شد.

پس از آنکه امیرعلی قهوه اش را با بی میلی خورد. لیلا گفت: خب دیگه بریم؟؟؟

- شما برید تو ماشین من حساب میکنم و میام.

لیلا - بذار من حساب میکنم.

امیرعلی از روی صندلی بلند شد. با بلند شدنش احساس کرد که نگاه همه ی دخترها از جمله الهه به سمتش است. اما آنقدر از الهه و حرکتش عصبانی شده بود که اخم غلیظی را که همه شاهدش بودند، روی صورتش نمایان کرد.

شایسته آهسته گفت: آه...اخمشو

لیلا بلند شد و بدون آنکه برگردد و این فرصت را به الهه بدهد، تا الهه حداقل چهره اش را ببیند؛ از کافی شاپ بیرون رفت. الهه چشمش هنوز به دنبال لیلا بود. خیلی دلش میخواست تا فردی را که همراه امیرعلی به اینجا آمده ببیند. اما...

امیرعلی کیف پولش را از جیب پشتی شلوارش بیرون درآورد و به سمت صندوق رفت. پول قهوه و کیکشان را حساب کرد و برگشت. همان طور که بقیه ی پول را در داخل کیف پولش میگذاشت در این فکر بود که به الهه بفهماند، هوا تاریک شده و بهتر است هر چه زودتر به خانه برگردد. اما نمیدانست چگونه این را به گوشش برساند. قدمهایش را به سمت میزشان برداشت و وقتی از کنار دخترها رد میشد با صدایی آهسته گفت: «خانوما دیر وقت»

شایسته بلند جواب داد: شما برو به دوست دخترت برس...

و همین که خواست چیز دیگری به امیرعلی بگوید، الهه مچش را محکم گرفت و گفت: هیس شایسته... بگیر بشین.

امیرعلی که متوجه شده بود هیچ کدامشان چهره ی مادرش را ندیده اند. با خودش گفت چقدر بد شد. میدانست اگر لیلا را میدیدند. قطعاً میفهمیدند که لیلا میتواند هر رابطه ای با امیرعلی داشته باشد به جز دوستی...

با صدای بوق ماشینی برگشت و لیلا را دید که پشت فرمان نشسته... به طرفش رفت که لیلا گفت: سوار شو امیرعلی.

امیرعلی کمی مکث کرد. سپس گفت: نه شما برید.

- چرا؟ کاری داری؟

- نه... چیز... برید من دوست دارم تو بارون قدم بزنی.

لیلا خندید و گفت: نکنه عاشق شدی؟ قدم زدن تو بارون خوبه اما یا باید بارونش نم نم باشه یا چتر داشته باشی. بخوای بدون چتر زیر این بارون قدم بزنی که موش آبکشیده شدی. بیا برسونمت.

امیرعلی که مصمم شده بود تا خودش تنها به خانه برگردد جواب داد: نه شما برید. منم یکم قدم میزنم بعد با اتوبوس میرم.

لیلا دیگر اصراری نکرد و گفت: باشه... پس مواظب باش سرما نخوری... کاری نداری؟  
- نه به سلامت.

لیلا بوقی زد و ماشین را به حرکت درآورد.

امیرعلی با صدای رعد و برق مهیبی، تکانی خورد و به آن طرف خیابان رفت. لیلا درست میگفت: لازمه ی قدم زدن در این باران، یک چتر بود که امیرعلی نداشت. در ایستگاه اتوبوس نشست و به در کافی شاپ چشم دوخت که باز شد اما برخلاف تصورش دختر و پسری از کافی شاپ بیرون آمدند.

با خودش گفت: حتماً به سامان می‌گه بیاد دنبالش... یا شایدم با دوستش برمیگرده خونه.

با آمدن اتوبوس، بلند شد. اما نتوانست بی تفاوت باشد. هوا دیگر تاریک شده بود و چیزی که واضح بود. این بود که نمیتوانست در برابر الهه بی مسئولیت باشد. هرچه بود او یک دختر بود. و تنها گذاشتنش کار درستی نبود. در ایستگاه نشست و به اتوبوس خالی که میتوانست سوارش بشود نگاه کرد. اما نه با حسرت.

به درب کافی شاپ زل زده بود. بارها در باز و بسته شد و بارها اتوبوس جلوی پای امیرعلی توقف کرد. اما نه از الهه خبری شد و نه امیرعلی راضی به رفتن.

با خودش گفت: این بار اتوبوس اومد دیگه میرم. به من چه اصلاً. حداقل جواب سلاممو میداد یه چیزی، وقتی یه جوری رفتار میکنه که مثلاً منو نمیشناسه چه دلیلی داره من نگرانم باشم و واسش وایسم؟!!

با آمدن اتوبوسی دیگر بلند شد و با حرص سوارش شد. کنار پنجره ایستاد و به در کافی شاپ نگاه کرد که باز شد و الهه به همراه دوستش بیرون آمدند.

همین که راننده درب اتوبوس را بست، متوجه شد که دو دختر با عجله به سمت اتوبوس میدوند. راننده درهای اتوبوس را باز کرد و امیرعلی سریع خودش را در بین جمعیت پنهان کرد. لبخندی زد و صورتش را با شالگردنش پوشاند.

اتوبوس به ایستگاه آخر رسید. امیرعلی ایستاد و به محض آنکه الهه و دوستش پیاده شدند. با فاصله پشت سرشان حرکت کرد.

رفتار الهه را زیر نظر گرفته بود. تند تند قدم برمیداشت و با دوستش صحبت میکرد. از زیر سقف مغازه ها رد میشد تا کمتر خیس شود. جایی ایستادند و امیرعلی برای آنکه دیده نشود برگشت و به ویتترین مغازه ای نگاه کرد و بعد متوجه شد که الهه از دوستش جدا شد. باز پشت سر الهه قدم برداشت و از اینکه میدید الهه سر به زیر و با عجله و قدمهایی تند به سمت خانه میرود. خوشش آمده بود....خواست جلو برود و الهه را متوجه حضور خودش بکند اما ترجیح داد اینگونه مخفیانه پشت سرش برود و از دور مراقبش باشد. دلش نمیخواست الهه دچار سوء تفاهم شود و فکر کند امیرعلی نسبت به او احساسی دارد.

الهه با عجله از پله های پل هوایی بالا رفت که احساس کرد شخصی دنبالش کرده و تعقیبش میکند.

در حالی که نفس نفس میزد و ترسیده بود قدمهایش را تندتر کرد که صدای پسری را از پشت سرش شنید: کوچولو خیس شدی ها!!! میخوای برات چتر بشم؟

الهه ترسیده بود و زیر لب صلوات میفرستاد...امیرعلی که متوجه مزاحمت پسر شده بود دستانش را مشت کرد و خواست به طرفش برود اما با خودش گفت: «بهتر این قزی یکم ادب شه...بدونه که این ساعت که هوا تاریک نباید تنها بیرون از خونه باشه.»

الهه به شدت ترسیده بود و پسر مزاحم هم مدام حرفهای بی ربط و مسخره ای میزد. در پل هوایی کسی نبود و الهه دعا دعا میکرد که کسی از راه برسد و نجاتش بدهد. اما برخلاف همیشه پل هوایی هم خلوت بود. ناگزیر موبایلش را از کیفش درآورد و شماره ای گرفت.

امیرعلی به صفحه ی موبایلش نگاهی کرد. با دیدن شماره ای ناآشنا، جواب داد: بله بفرمایید؟

صدای الهه را شنید که با ترس و لرز صدایش کرد: الو امیرعلی؟

امیرعلی که از موقعیت پیش آمده خنده اش گرفته بود جواب داد: بله؟...و با آنکه فهمیده بود الهه پشت خط است اما در پی تلافی گفت: شما؟؟

- منم...الهه

- آهان قزی تویی؟ کاری داری؟

- من...من روی پل هوایی ام. دارم از پله ها میام پایین. یه پسری افتاده دنبالم تو رو خدا اگر خونه اید بیاید سر کوچه دنبالم...من خیلی میترسم.

امیرعلی نچی کرد و گفت: قزی تو الان باید خونه باشی... هوا تاریک چرا زودتر برنگشتی خونه که اینجوری بشه؟ من فکر کردم با دوستات میای یا قرار آقا سامان بیاد دنبالت و تنها نیستی.

- تورو خدا الان وقت این حرفها نیست.

- هی آقا

الهه و پسر هر دو برگشتند. امیرعلی گوشی اش را داخل جیبش گذاشت و به طرف پسر رفت با خشم غریب: مگه تو خودت خواهر و مادر نداری؟ مگه ناموس نداری که افتادی دنبال دختر مردم. الهه لبخندی زد و از حضور امیرعلی آنقدر خوشحال شد که به سرعت به طرفش رفت و کنارش در مقابل پسر ایستاد. احساس امنیت به یکباره تمام وجودش را فراگرفت.

پسر پوزخندی زد و امیرعلی را هول داد و گفت: برو بابا!!!

امیرعلی عصبانی به طرف پسر رفت و یقه اش را در مشتش گرفت و او را به طرف پله های پل هوایی هول داد و گفت: دنبال درد سر نگرد... برو رد کارت.

پسر که از ضربه دست امیرعلی متوجه شده بود که بهتر است بی خیال دعوا با او شود، گفت: یقه رو ول کن.

امیرعلی پسر را به عقب هول داد و با جذب به چشمانش خیره شد.

پسر دستش را بالا برد و خواست به الهه چیزی بگوید و تهدیدش بکند که امیرعلی محکم روی دستش زد و گفت: دستتو بنداز جوجه...

پسر قدمی به عقب برداشت و با دادن فحشی پا به فرار گذاشت.

امیرعلی از شنیدن فحشی که به پدرش مربوط میشد خشمگین به طرفش دوید که صدای الهه را از پشت سرش شنید: امیرعلی

امیرعلی برگشت. به سمت الهه رفت و اخمی هم به او کرد و با صدای بلند گفت: بهتر نبود تولد دوستتو فردا تو مدرسه میگرفتید؟

الهه برخلاف امیرعلی لبخندی زد و گفت: مدرسه کلاً تعطیل مون کرده.

- پس زودتر تعطیلتون کردند که بشینید تو خونه و واسه کنکور بخونید. نه این که پاشید برید جشن تولد. اونم تو این ساعت از شب که هوا تاریک و خطرناک یه دختر تنها باشه. اگر من نبودم میخواستی چی کار کنی؟ هااا؟

الهه با این که از لحن و صدای امیرعلی ناراحت شده بود اما از حضورش به شدت احساس امنیت میکرد. سرش را با شرمندگی پایین انداخت و گفت: دنبالم بودی؟!!!!

امیرعلی آب دهانش را قورت داد و قدمی به جلو برداشت و گفت: نه... واسه چی باید دنبالت میومدم؟ اتفاقی بود... تا گفتم رو پل هوایی هستی فهمیدم خودتی... من فکر کردم تا الان رسیدی خونه. دیگه هیچوقت شب تنهایی نیای بیروناااا.

الهه لبخندی زد و گفت: چشم... ولی خدا خیلی رحم کرد که تو خودتو رسوندی. اول خواستم به مامانم یا بابام پیام بدم اما شما که میدونید. ناشنوند. گفتم تا بخواند پیامو بخوند، خیلی دیر شده واسه همین به شما زنگ زدم. ببخشید.

امیرعلی لبهایش را جمع کرد و سعی کرد جلوی خنده اش را بگیرد. دستانش را داخل جیب شلوارش کرد و گفت: چرا به اون زنگ نزدی؟

الهه متعجب ایستاد و پرسید: به کی؟!!

- خوب میدونی منظورم کی.

الهه که نمیدانست منظور امیرعلی چه کسی است به دنبالش رفت و با تردید گفت: به سامان؟

امیرعلی پوزخندی زد و گفت: یعنی واقعاً منظورمو نفهمیدی؟

- نه خب به کی باید زنگ میزدم؟

امیرعلی ایستاد... به چشمان گرد و تپله ای مشکلی الهه زل زد و گفت: عباس

- عباس!!!!!!!!!!!!!!

امیرعلی پوزخندی زد و دوباره قدم برداشت. الهه مات و مبهوت مانده بود. دندانهایش را روی هم گذاشت و به طرف امیرعلی رفت و با عصبانیت پرسید: از چی حرف میزنید؟؟ چرا باید به عباس زنگ میزدم؟



امیرعلی با پوزخندی که گوشه ی لبش جا خشک کرده بود، گفت: پس میشناسیش.

الهه که متعجب شده بود، امیرعلی چرا این حرف را زده... پرسید: من نمیفهمم از چی حرف میزنی.

امیرعلی - مهم نیست.

- یعنی چی مهم نیست؟ یه چیزی میگید بعدم میگید مهم نیست! واسه من مهمه... برای چی من باید به عباس زنگ میزدم؟ اون دوست شماست نه من.

امیرعلی خندید. ایستاد و برگشت. به الهه که با اخم نگاهش میکرد، زل زد و جواب داد: من خر نیستم قزی خانوم. خوب میفهمم دور و برم چی میگذره.

الهه با دهن کجی جواب داد: نه بابا... شما که میدونید دورو برتون چی میگذره، بگین تا منم بدونم... من اصلاً متوجه منظورتون نمیشم.

امیرعلی نفس عمیقی کشید یک تای ابرویش را بالا انداخت و گفت: اگر عکسشو تو گوشیت ندیده بودم انقدر مطمئن حرف نمیزدم. پس انکارش نکن. حداقل واسه من یکی بازی نکن.

الهه مات و مبهوت به امیرعلی خیره شده بود. همین که امیرعلی برگشت و قدمی به جلو برداشت الهه گفت: ع... عکس عباسو... تو گوشه من؟!... ک... کی؟

- البته قصد جسارت نداشتم. خیلی اتفاقی دیدم. همون روزی که داشتم با گوشیت از جدول تناوبی عکس میگرفتم. رفتم توی فایل عکسها تا یکی از عکسها رو بذارم پشت صفحه ی گوشیت که اونجا عکس عباس رو دیدم... حالام ناراحت نباش من به کسی چیزی نمیگم... حتی به روی عباس هم نمیارم که چیزی میدونم. خیالت راحت.

الهه زیر لب زمزمه کرد: « گلناز ابرومو بردی دختر»

امیرعلی با دیدن الهه که سرجایش ایستاده بود و حرکتی نمیکرد؛ سرش را تکان داد و در حالی که از حرفی که زده بود، احساس رضایت میکرد به سمت خانه حرکت کرد که صدای الهه را از پشت سرش شنید.

- شما... شما خیلی بی جا کردید که سر گوشه من رفتید... نگفتید... نگفتید من ممکن تو گوشیم عکسی داشته باشم که نخوام نامحرم ببین؟

امیرعلی اخمی کرد. برگشت که الهه به سرعت به طرفش آمد و همین که خواست حرفش را ادامه بدهد، امیرعلی دستش را بالا برد و گفت: تند نرو...شما خودت گوشیتو به من دادی تا باهاش عکس بگیرم. یادت رفته؟

الهه با عصبانیت به چشمان دودی رنگ امیرعلی خیره شد و در حالی که از این رفتار امیرعلی به شدت خشمگین شده بود، جواب داد: واقعاً که...من گوشیمو دادم تا باهاش عکس بگیری. نه این که بری تو فایل عکسهام. بهت اجازه ی این کارو نداده بودم...داده بودم؟؟؟

همین که امیرعلی لب گشود تا جوابی بدهد الهه ادامه داد: دوماً...تا از چیزی مطمئن نیستی زود قضاوت نکن...لَطْ فَأَآأ.

امیرعلی از حرص لبخند کوتاهی زد و گفت: در مورد زنگی که همون روز بهت زد چی؟ جوابی داری بدی؟ لابد اونم چشمام غلط کردند که دیدند. باید کور میشدم چون یه وقت شما نمیخواستید کسی متوجه رابطتون بشه...باشه...گفتم که مهم نیست. بهتر تا بیشتر از این خیس نشدیم بریم خونه.

الهه که دیگر فکش از عصبانیت منقبض شده بود با صدای بلند جواب داد: اگر حرفشو پیش کشیدی پس واست مهم بوده...پس یه چیزی نگو بعدم بگو بی خیال مهم نیست...من تا این قضیه رو برای شما روشن نکنم از جام جُم نمیخورم.

امیرعلی نفس عمیقی کشید. سرش را تکان داد. برگشت و گفت: قبل از این که بخوای روشنم کنی بدون واقعاً واسم مهم نیست...پس یه وقت فکر دیگه ای به سرت نزن.

الهه با چشمان گشاد شده به امیرعلی خیره شد. در حالی که حالا متوجه این رفتار زنده ی امیرعلی، یعنی غرور و خود بزرگ بینی اش شده بود، قدمی به سمتش برداشت و شمرده شمرده جواب داد: شما پیش خودت چی فکر کردی؟؟ نمیفهمم ولی واقعاً باورم همیشه انقدر آدم مَزَخ...

امیرعلی ابرویش را بالا انداخت، فهمید که الهه چه میخواست بگوید...حرفی نزد تا الهه ادامه بدهد.

الهه نفسی کشید و چشمانش را بست. سپس در حالی که سعی میکرد آرام باشد جواب داد: من...من شرمنده ی دوستم میشم که واسه حفظ آبروی خودم، مجبورم از آبروی اون بگذرم. ولی

شما با قضاوت نابه جاتون باعث شدید که من مجبور شم چیزی رو توضیح بدم که نمیدونم حتی چه طور باید بگم؟ اگر شما همچین حرفی رو نمیزدید. لازم به این بحثها هم نبود....

امیرعلی میان حرف الهه پرید و گفت: باشه تو راست میگی. تمومش کن... لازم به توضیح نیست.

الهه - چرا لازم

- بین الهه خانوم... من آدم تیزی ام... بهتر نیست تمومش کنی تا زودتر بریم خونه.

الهه دندانهایش را روی هم گذاشت و بلند گفت: صبر کن.

امیرعلی از عصبانیت الهه که در لحن و صدایش موج میزد، ترسید. برگشت و به الهه نگاه کرد.

- دوست صمیمی من که از قضا دختر عمه ی عباس هم هست، عاشق و دلباخته ی عباس. یه روز

دوستم میخواست از روی عکس عباس یه عکسی بگیره که اونو داشته باشه. چون گوشیش عکس نمیگرفت با گوشی من از روی عکس عباس آقا، عکس گرفت و قرار شد بعداً من براش بفرستم. در مورد اون تماس هم یه قضیه ای پیش اومد که گلناز... دوستم... مجبور شد به عباس زنگ بزن و چون گوشیش شارژ نداشت با گوشی من زنگ زد. اون روزی که عباس آقا به گوشی من زنگ زدند و شما دیدید و پیش خودتون فکرای نادرستی کردید، لابد عباس میخواست با گلناز تماس بگیره که فکر کرده شماره من، در واقع شماره ی دختر عمه اش، گلناز... همین.

همین که امیرعلی خواست حرفی بزند، الهه دستش را بالا برد و گفت: همین و تمام. دیگه نمیخوام راجع بهش حرف بزنم... سپس در حالی که از کنار امیرعلی میگذشت، گفت: مرسی که همراهم اومدید. امشب منم متوجه شدم دور و برم چی میگذره. ولی اگر قرار بیاید خونه ی ما و احساس کنید با دیدن یه عکس و یه تماس متوجه یه موضوع جالب و مهمی شدید... لطفاً دیگه نیاید.

الهه این را گفت. آب پاکی را روی دستهای امیرعلی ریخت و چند قدم باقی مانده را به سرعت طی کرد. کلیدش را داخل قفل چرخاند و قبل از این که در را باز کند، برگشت و به امیرعلی نگاه کرد و گفت: ضمناً شما اونقدرها هم که فکر میکنید آدم تیزی نیستید. همون طور که قبلاً هم بهتون گفتم، اعتماد به نفستون زیادی بالاست. شما بیش از اون چه که فکرشو میکردم آدم بدبینی هستید.

امیرعلی - من...

الهه در را باز کرد و میان حرف امیرعلی پرید و گفت: یه چیز دیگه. عباس، دوستتون از علاقه ی دختر عمه اش به خودش چیزی نمیدونه. لطفاً بهش حرفی نزنید.

سپس وارد خانه شد و در را محکم به هم زد.

امیرعلی زیر باران، همان جا ایستاده بود. تا به حال کسی اینگونه او را کوچک و خرد نکرده بود. اما آنشب... کسی آن هم از جنس مونث، بی پروا در مقابلش ایستاد و جوابش را داد. جووری که امیرعلی حتی نتوانست حرفی بزند. با قدمهایی آهسته به سمت خانه رفت... زنگ خانه را زد و در حالی که میخواست حرفهای آخر الهه را فراموش کند؛ زیر لب گفت: دختر روانی.

\*\*\*

عبدالله - آه آه موشالله عجب بارونی داره میاد!!!!... فکر کنم رودخونه زاینده رود سر ریز کن.

وهاب - میگم... با این بارونی که داره میاد... خوردن آتش رشته چقدر میچسبه. مگه نه بچه ها؟

عباس سرش را تکان داد و گفت: آره... میچسبه.

افشین گوشه ای از خانه دراز کشیده بود و در حالی که پهلوی سمت راستش را محکم گرفته بود. گفت: تو کتاب آشپزی دستور پخت آتش رشته رو نوشته.

وهاب نگاهی به افشین کرد و گفت: آره منم دیدم.

عباس خندید و گفت: خب پس پاشو درست کن. شام امشب هم با تو!

وهاب دستی به سرش کشید و گفت: ها؟!... میگم... میگذنند... شام نباید خیلی سنگین باشه. همون ماست و خیار میخوریم. اونم میچسبه.

آدریان که مشغول بازی شطرنج با عبدالله بود گفت: کیش... آتش تا حالا من نخوردم.

عباس - وهاب پاشو... این آدریان بنده خدا تا حالا آتش نخورده... پاشو... پاشو یه آتش خوش مزه درست کن ببینیم.

وهاب به سرعت بحث را عوض کرد و گفت: این آدریان هم بازی شطرنجش حرف نداره ها!!!!

عبدالله - آقا مو یه پسر عامو دارم اینو آدریانم باهاش بازی کنه حریفش نمیشه.

وهاب خندید و گفت: برو عبد... برو انقدر لاف زن.

عبدالله - نه والا راست میگویم... به جدم قسم سیزده سالشم هست ولی از سه سالگی گذاشتند کلاس شطرنج الان حریفی نداره باهاش بازی کن.

وهاب که دلش میخواست اعصاب عبدالله را خورد کند. مرتب میگفت: برو عبد... برو انقدر لاف نزن... برو

عبدالله هم هر بار برای آنکه وهاب حرفش را قبول کند. بیشتر قسم میخورد تا آنجا که دیگر جوش آورد و گفت: ها... آره بابا... اصلاً دارم لاف میام. میخوام بدونم کی با تو بود. گمشو پاشو برو شامو درست کن گرسنمون... پاشو ببینم.

وهاب خندید و در حالی که به آشپزخانه میرفت گفت: به خدا این اعصاب لاهی که داری مال این موهای فر و کله ی پر موت... این موها نمیدارند خون و هوا به مغزت برس زودی امپر میچسبونی. شیطون میگه یه شب که خوابی پاشم موها تو با ماشین از ته بزنم. خیال همه رو راحت کنم. آخه اینم موا تو داری. مو یه ذره دو ذره... سه ذره... نه یه تن.

عبدالله صورتش را جمع کرد و با دهن کجی گفت: انقدر فک نزن برا مو... شیطونم غلط کرده با تو. افشین ناله ای سر داد و به خود پیچید که عباس به سمتش رفت و گفت: میخوای چای نبات برات درست کنم؟ یه وقت سردیت شده... ها؟

افشین - نه... دلم درد نمیکنه که... پهلو درد میکنه.

عباس - نکنه سنگ کلیه داری؟ ها؟ سابقه داشتی؟

- نه... آخ... آی آی آی... دارم میمیرم.

عباس نچی کرد و در حالی که به سمت تلویزیون میرفت، گفت: این امیرعلی کجاست؟

آدریان - در اتاقش

عباس چند بار امیرعلی را صدا کرد و گفت که از اتاق بیرون بیاید و در جمع حاضر شود اما امیرعلی جوابی نداد... در حالی که روی تخت خوابش دراز کشیده بود و دستش را روی پیشانی اش گذاشته بود. به این فکر میکرد که بهتر است دیگر به خانه ی همسایه نرود. اما نرفتنش هم بد بود. «اگر قرار بیاید خونه ی ما و احساس کنید با دیدن یه عکس و یه تماس متوجه یه موضوع جالب و مهمی شدید... لطفاً دیگه نیاید.»

اگر نمیرفت یعنی اینکه حرف الهه صحت داشت و امیرعلی تنها برای فضولی به آنجا میرفته و اگر میرفت دیگر رویش نمیشد در چشمان الهه نگاه کند. در حالی که حرفهای الهه را بارها در ذهنش مرور کرده بود و فهمیده بود که در مورد او و عباس دچار سوء تفاهم شده اما دلش نمیخواست که باور کند. چرا که غرورش اجازه نمیداد حتی در مقابل وجدان خودش هم خورد شود. نفس عمیقی کشید و چشمانش را بست. میخواست همه ی حرفهای الهه را فراموش کند اما نمیتوانست. حرفهای الهه برای بار هزارم در ذهنش مرور شد. « ضمناً شما اونقدرها هم که فکر میکنید آدم تیزی نیستید. همون طور که قبلاً هم بهتون گفتم، اعتماد به نفستون زیادی بالاست.»

آهی کشید و غلتی زد. زیر لب گفت: اگر نرم بعداً باید برای افشین و عباس یه دلیلی بیارم چون میپرسند چرا دیگه برای تدریس به الهه، به خونشون نمیروم. بدتر از ممکن الهه به خواهرش و سامان قضیه ی امشبو بگه. اونوقت برای من بد میشه. برم بهتر.

آهی کشید و با خودش گفت: حالا کو تا پنجشنبه.

« شما بیش از اون چه که فکرشو میکردم آدم بدبینی هستید.»

آهی کشید و سعی کرد تا حرفهای الهه را به باد فراموشی بسپارد اما.....

\*\*\*

نیمه های شب بود و هنوز صدای باران می آمد....افشین دستش را به پهلویش گرفته بود و مدام به خود میپیچید. دردش هر لحظه بیشتر میشد و طاقت و صبرش هر لحظه کمتر...نگاهی به ساعت روی دیوار انداخت که سه و نیم بامداد را نشان میداد. از دردی که به یک باره در پهلویش پیچید، صورتش جمع شد. خودش را به تخت امیرعلی رساند و صدایش کرد.

- آ...امیر...امیرعلی

امیرعلی تخت خوابیده بود و صدای افشین را نمیشنید...افشین دستش را روی شانه های امیرعلی گذاشت و همان طور که به سختی صدایش میکرد؛ تکانش داد.

- امیرعلی....پاشو

امیرعلی - هووووم؟؟

- آ...آخ آخ...امیر پاشو دارم میمیرم...پاشو.

امیرعلی چشمش را باز کرد. در تاریکی شب فقط سایه ی افشین را میدید که کنار تخت نشسته و ناله میکند. غلتی زد و پتو را روی سرش کشید و گفت: بخواب خوب میشی.

افشین از شدت درد، به پتوی امیرعلی چنگی زد و گفت: آ...آخ...امیر پاشو دارم میمیرم...پاشو منو ببر بیمارستان دیگه نمیتونم تحمل...آآی ی ی

امیرعلی ترسید. سریع رو تختش نشست و به افشین چشم دوخت. مهتابی بالای سرشان را روشن کرد. هر دو چشمانشان را برای لحظه ای بستند. سپس امیرعلی با دیدن افشین که رنگ و رویش مثل گل گچ، سفید شده بود؛ ترسید. به سمتش رفت و با نگرانی پرسید: افشین چته داداش؟ افشین میلرزید و به خود میپیچید. از درد زیادی که به یک باره در سمت راست پهلو و زیر شکمش احساس کرد. دادی کشید و به پشتی چنگ زد.

امیرعلی که مانده بود باید چه کار کند به سرعت از اتاق بیرون رفت که عباس را در کنار در اتاقش دید.

عباس خواب آلود پرسید: چی شده امیرعلی؟ افشین چشه؟ هنوز درد داره؟

– چه میدونم پهلو و شکمش درد میکنه. فکر کنم سنگ کلیه داره. میگم حالش خوب نیست  
ببریمش دکتر هان؟

عباس سرش را تکان داد و گفت: باشه...من میرم آماده شم. میگم امیرعلی...میخواهی یه قرص مسکنی بهش بده...هان؟

امیرعلی به طرف آشپزخانه رفت و گفت: آره...همین کارو میکنم.

...

امیرعلی قرص را به دست افشین داد و گفت: بیا مسکن...بخور تا دردت کم شه.

افشین که از درد اشکش در آمده بود گفت: نه...اصلاً نمیتونم...چیزی...بخورم...اون عباسو صدا کن بهتر از تو حالیشه...منو ببرید دکتر...امیر دارم...میمیرم.

امیرعلی لباسش را عوض کرد و گفت: عباس رفته لباساشو بپوشه...من میرم ماشینو بذارم بیرون.  
سوئیچت کجاست؟

- رو میز... آخ... آی خدا... وای دارم میمیرم خداااا.

امیرعلی سوئیچ ماشین را برداشت و گفت: دفترچه بیمه ات کجاست؟

... -

- هان؟ دفترچه بیمه ات؟

افشین - نمیدونم... آی... ببین... ببین تو کشو میز تلویزیون نداشتی.

امیرعلی از اتاق بیرون رفت که عباس وارد اتاق شد و به افشین که به خود میپیچید نگاه کرد و گفت: پس تو چته پسر؟ بذار ببینمت... تب نداری؟

- دارم میمیرم عباس...

- پاشو لباساتو بپوش بریم... پاشو

- نمیتونم...

عباس یکی از شلوارهای افشین را از پشت در برداشت و گفت: بیا بگیر بپوش.

افشین که نمیتوانست تکان بخورد به کمک عباس شلوارش را پوشید و سعی کرد تا از جایش بلند شود. با بلند شدنش دردش به قدری زیاد شد که دادی کشید و لبش را گاز گرفت.

امیرعلی به کمک عباس آمد و زیر دستان افشین را گرفتند و او را در صندلی های عقب ماشین خواباندند. امیرعلی پشت فرمان نشست که عباس گفت: من الان میام. میرم کلید خونه رو بردارم.

- زود باش... این حالش خیلی بد

- اومدم. الان میام.

عباس به سرعت وارد اتاقش شد و کلید خانه را از داخل کیفش برداشت و به وهاب که همیشه مثل یک دلک میخواست و دهانش همیشه باز بود و یک دست و پایش از تخت بیرون زده بود، نگاه کرد. به طرفش رفت و گفت: وهاب... وهاب

- هووووم؟

عباس - ببین افشین حالش خیلی بد منو امیرعلی داریم میبریمش دکتر... فهمیدی چی گفتیم؟



- هوووم؟

- وهاب... ما داریم افشینو میبریم دکتر... خب.

وهاب - برید به جهنم... بیدارم کردی که چی؟ خبر مرگت.

عباس از حرص پستی وهاب را از زیر سرش کشید و روی سرش زد و گفت: آدم نمیشی.

سپس بلند شد و از اتاق بیرون رفت اما باز هم دلش نیامد وهاب را اینگونه آسوده ببیند. چراغ بالای سر وهاب را روشن کرد که وهاب صدایش بلند شد: خاموش کن

- یعنی تا حالا از هیچکسی به اندازه ی تو حرصم نگرفته... خودت پاشو خاموش کن.

\*\*\*

امیرعلی - حالا کدوم بیمارستان برم؟؟؟

عباس - نمیدونم تو بچه اصفهانی.

افشین - برو بیمارستان (...)

امیرعلی - چرا اونجا؟

افشین - دوست بابام اونجا کار میکنه. هر چی باشه آشناست... آی خدا جون دارم میمیرم از درد.

امیرعلی - دکتر چیه؟

افشین به سختی جواب داد: دکتر... زنان... و زایمان

امیرعلی لبخندی زد و گفت: حالا اسمش چیه؟

- یزدان استکی

امیرعلی باز خندید و گفت: نه... اسم بچه ی تو شکمتو میگم... باید طبیعی بزایی یا سزارین شی؟

افشین - عباس... یکی بزن تو سر این... آخ... آی

عباس خندید و آرام پشت سر امیرعلی زد و گفت: دِ میبینی که مریضِ حال نداره.

افشین به یکباره دادی کشید که عباس و امیرعلی ترسیدند و به افشین نگاه کردند. امیرعلی پایش را روی گاز گذاشت و گفت: خدا رحم کنه... این چش شده؟

عباس - نکنه مسموم شدی؟ ظهر چی خوردی؟ غذا سلف چی بود؟

افشین - اگه... از غذا دانشگاه باشه... بقیه بچه ها هم... باید مسموم میشدند.

امیرعلی گفت: خب یه وقت تو معده ات ضعیف

افشین که حالت تهوع داشت و میخواست بالا بیاورد سرش را پایین انداخت و گفت: پهلوم... درد... میکنه... نه دلم... آخ

عباس - عجب بارونی داره میاد. از عصر تا حالا داره میاد.

امیرعلی - حالا چشم نکنی بند بیاد.

- نه بابا من چشمم شور نیست.

- هوای اصفهان همین... ببین الان باید برف بیاد دیگه. هوا به این سردی... ولی نمیاد.

- راست میگی اصلاً تو اصفهان برف نیومد!!!

- خوش به حال تبریزی ها... مادرم میگفت انقدر برف اونطرفا اومده بود که نگو. حالا اصفهان بخواد برف بیاد همیشه اولش بارون میاد بعد که برف میاد زمینا خیس برف نمیشینه، آب میشه.

عباس - حالا زمین خیس لغزنده هم هست مواظب باش... داری تند میری ها.

امیرعلی - مگه نمیبینی افشین درد داره.

عباس - الان که ساکنه!!!

عباس این را گفت و یک لحظه متوجه شد که مدتی است از افشین صدایی در نیامده. سرش را برگرداند و افشین را دید که چشمانش را بسته و بی حرکت است. دستش را روی پای افشین گذاشت و تکانش داد، صدایش کرد: افشین... افشین

امیرعلی از داخل آینه به افشین نگاه کرد و گفت: افشین پاشو داداش... رسیدیما

عباس با ترس آب دهانش را قورت داد و به امیرعلی گفت: امیرعلی... این چشه؟ چرا بیدار نمیشه؟

امیرعلی شوکه بود. با ترس آب دهانش را قورت داد و گفت: نترس خوابش برده. افشین پاشو دیگه.

عباس بلند داد زد: امیر بیدار نمیشه!!

امیرعلی سرش را چرخاند و گفت: افشین

عباس فریاد زد: تو حواست به رانندگی باشه... افشین... افشین پاشو جون هرکی دوست داری... افشین

- بین نبض داره... بین نبض داره یا نه.

عباس خودش را روی افشین انداخت و سرش را روی سینه اش گذاشت.

امیرعلی - میزنه یا نه؟؟؟

عباس باز هم بیشتر دقت کرد. اشک در چشمانش جمع شد... داد زد: قلبش نمیزنه امیرعلی.

با شنیدن این حرف، امیرعلی پایش را محکم روی ترمز گذاشت. ماشین کمی به چپ و راست منحرف شد و در آخر ایستاد. امیرعلی سریع از ماشین پیاده شد و در عقب را باز کرد و به عباس گفت: بلند شود بینم... چند سیلی محکم زیر گوش افشین زد و بلند صدایش کرد.

عباس با بغض گفت: امیرعلی این چرا جواب نمیده!؟

امیرعلی سرش را روی سینه ی افشین گذاشت. چشمانش را بست و نفسش را در سینه حبس کرد. با شنیدن صدای آهسته کوبش قلب افشین. لبخندی زد. نفسش را با خیال آسوده بیرون داد و گفت: قلبش میزنه... سپس به عباس خیره شد و گفت: قلبش داره میزنه... چی داری میگی تو؟! ترسوندیم.

\*\*\*

دکتر پس از معاینه... دستور آماده کردن اتاق عمل را داد.

امیرعلی با ترس پرسید: چشمه دکتر؟ برای چی باید عمل بشه!؟

- آپاندیسش اوت کرده... هر چه زودتر باید عمل شه... خطرناکه... شما کیش میشید؟

امیرعلی - ما دوستاشیم.

- خانوادشو خبر کنید که برگه ی رضایت به عملو امضاء کنند.

- اما خانوادش تهرانند. ما دانشجویم.

- پس مسؤل خوابگاه چرا باهاتون نیست؟

امیرعلی کلافه جواب داد: چون ما خوابگاه زندگی نمیکنیم. دکتر برگه رو بدید من امضاء میکنم.

- به هر حال خانواده اش باید در جریان باشند.

امیرعلی عصبانی جواب داد: آقای دکتر... من الان نصفه شبی زنگ بزنم به پدر و مادرش چی بگم؟ بی خود نگرانشون کنم که چی بشه؟... لطفاً هر چه زودتر عملش کنید.

دکتر همانطور که به طرف اتاقی میرفت جواب داد: من که دستور دادم اتاق عملو آماده کنند. تو هم بهتر زودتر به خانواده اش خبر بدی.

- باشه... راستی دکتر استکی الان بیمارستان هستند؟

- نه ایشون صبح میانند. چه طور؟ از اقوامشونید؟

- نه... بله... من... من خودم برگه رو امضاء میکنم... خیالتون راحت.

دکتر سرش را تکان داد و به پرستاری که از اتاق عمل بیرون می آمد گفت: خانوم خلیلی، دکتر محمدی رو خبر کنید... یه فرم رضایت هم به این آقای جوون بدید.

امیرعلی سریعاً برگه ی رضایت را امضا کرد و روی صندلی نشست. دستانش را روی سرش کشید که عباس کنارش نشست و گفت: بخیر گذشت.

امیرعلی نگاهی چپ چپی به عباس کرد و گفت: تو میخوای مثلاً در آینده دکتر بشی آره؟

عباس - چه طور؟

- یعنی نتونستی صدای قلبشو بشنوی؟! وقتی داد زدی قلبش نمیزنه یه لحظه از ترس قلبم ایستاد. با خودم گفتم افشین رفت که رفت که رفت.... تو باید تو این شرایط خون سردتر از بقیه باشی.

عباس لبخندی زد و گفت: راست میگی... آخه خیلی ترسیده بودم. ماشین هم داشت حرکت میکرد واقعاً سخت میشد صدای قلبشو شنید... ولی به خیر گذشت.

امیرعلی نفس عمیقی کشید و گفت: آره...عجب شبی بود.

عباس - دلم میخواست به جای افشین...وهاب اینطوری میشد...دیوانه...همون موقع که رفتیم کلید خونه رو بردارم وهابو صدا کردم. بهش میگم افشین حالش بد منو تو داریم میبریمش دکتر. برگشته میگه...به جهنم چرا منو بیدار کردی...برید گمشید.

امیرعلی سرش را از تأسف تکان داد و خندید که همان دکتر از اتاق بیرون آمد و در حالی که به سرعت به طرف پذیرش میرفت گفت: انگار خیلی هم ناراحت نیستید!! چه خبرتون مریضا خوابند...خانودشو خبر کردید؟

امیرعلی با حرص جواب داد: نه هنوز

دکتر - شماهام میخواید اینجا هرهره و کرکر راه بندازید برید بیرون.

امیرعلی لبهایش را غنچه کرد و با اخم جواب داد: خیلی خب.

\*\*\*

- سلام دکتر...صبحتون بخیر.

- سلام آقای موسوی...خسته نباشی...داری میری؟

- بله...با اجازتون...راستی دکتر استکی...اون دو تا پسری که اونجا رو صندلی ها خوابشون برده دیشب دنبال شما میگشتند.

- باشه...ممنون.

...

عباس از صدای پای کسی که به طرفشان می آمد...چشمش را باز کرد.

- پسر.

عباس بلند شد و به پشت سرش نگاه کرد. از دیدن مرد خوش قد و قامت و مسنی که با لبخند نگاهش میکرد، خودش را جمع کرد و سلام کرد.

- سلام جانم...یکی از دکترهای بخش گفتند با من کار داشتید!

عباس به امیرعلی که سرش را روی پایش گذاشته و خوابیده بود، نگاه کرد. سپس به دکتر گفت: نه... ببخشید ما... یعنی شما اسمتون چیه؟

- من استکی هستم.

عباس یک مرتبه از جایش بلند شد که امیرعلی سرش محکم به صندلی خورد.

عباس در حالی که هول شده بود جواب داد: آهان... بله... ما... دوستمونو دیشب آوردیمش اینجا... اسمش افشین عابدی... گویا شما از دوستانشون هستید.

دکتر استکی با نگرانی کیفیتش را به دست دیگرش داد و گفت: بله... من دوست پدرشم... افشین چشمه؟

- هیچی آپاندیسش اوت کرده بود... عملش کردند... ما هم خوابمون برد اصلاً نفهمیدم... عملش چه طور بود؟ الان حالش خوبه؟

- من حالا از پرستار میپرسم... پرونده اشم خودم نگاه میکنم.

- خیلی لطف میکنید. ممنونم.

- به خانواده اش خبر دادید؟

- نه دیشب ساعتهای سه چهار بود آوردیمش گفتیم زنگ زنیم نگرانشون کنیم.

- باشه... یه ربع دیگه بیاید تو اتاقم.

با رفتن دکتر استکی... عباس به امیرعلی نگاهی کرد و گفت: امیرعلی پاشو... امیرعلی

- هووووم؟ چی شده؟

- دکتر استکی اومد... پاشو صبح شده... قربون ما دو تا همراه مریض بشند. تخت گرفتیم خوابیدیم اصلاً نمیگیم افشین حالش خوبه؟ عملش چه طور بوده؟ پاشو

امیرعلی بلند شد و خمیازه ای کشید. سپس پرسید: گفتی دکتر استکی اومده؟

- آره... گفت یه ربع دیگه بریم تو اتاقش... من دارم میرم دستشویی

امیرعلی از روی صندلی ها بلند شد و گفت: وایسا منم میام.

\*\*\*

آقای استکی پشت میزش نشسته بود و مشغول خواندن پرونده ای بود که کسی در زد.  
- بفرمایید.

عباس به آرامی در را باز کرد و سلام کرد. سپس به همراه امیرعلی وارد اتاق شدند.  
امیرعلی - سلام...خسته نباشید.

دکتر استکی بلند شد و به هر دویشان دست داد و تعارف کرد که روی صندلی بنشینند.  
- خب...پس شما از دوستای افشین خان هستید بله؟

عباس - بله...حالش چه طور؟ دیگه حتماً از اتاق عمل بیرون اومده درسته؟  
- بله....عملش به خوبی انجام شده جای نگرانی نیست. چند دقیقه پیش هم رفتم تو اتاقش خواب بود.

امیرعلی - یعنی هنوز به هوش نیومده!!

دکتر استکی به طرف کمد کوچکی که گوشه ای از اتاقش قرار داشت رفت. و از داخل کمد جعبه ی شیرینی بیرون آورد و به امیرعلی و عباس تعارف کرد و گفت: ببخشید اینجا بشقاب و وسایل پذیرایی ندارم...بفرمایید حتماً گرسنتون. شیرینی یزد.

امیرعلی پس از برداشتن شیرینی دوباره پرسید: هنوز به هوش نیومده؟ میشه بریم ببینیمش.  
- چرا حتماً بهوش اومده...منتها شاید به خاطر داروهای بیهوشی که اکثراً خواب آورند. خوابیده باشه. گفتید به پدر و مادرش خبر ندادید؟ نه؟

امیرعلی - نه....راستش شمارشونم نداریم....تو گوشی افشین حتماً هست. که اونم گوشیش اینجا نیست. شما شمارشونو ندارید؟

دکتر استکی باز به طرف کمد رفت و گفت: چرا، من خودم باهاشون تماس میگیرم. سپس از داخل کمد دو فنجان برداشت و فلاسک کوچکی را هم از داخل کیفش درآورد. و برای هردوشان چای ریخت.

امیرعلی پوزخندی زد و زیر گوش عباس گفت: همه چیزم تو این کمدش داره... یکم دیگه بشینیم دو پرس غذا و میوه و سبزی هم در میاره.

عباس لبخندی زد و سرش را تکان داد که از چشم دکتر دور نماند.

ابروهایش را بالا انداخت و گفت: به چی میخندید پسر؟!؟

امیرعلی - هی هیچی

- نکنه دارید به کمد جادویی من میخندید!

با این حرف امیرعلی خنده اش گرفت و در حالی که از زیرکی دکتر استکی خوشش آمده بود. جواب داد: بله... همین طور... آخه این طور که پیداست. همه چی توش پیدا میشه.

دکتر فنجان های چایی را روی میز گذاشت و قندان را از داخل کمد برداشت و گفت: یه چند سال دیگه که رفتید تو مطب دکتر افشین عابدی اونوقت میفهمید همه ی دکترها یه دونه از این کمدهای جادویی تو اتاقشون دارند... کوچیکه اما هم چی توش پیدا میشه.

امیرعلی اشاره ای به عباس کرد و گفت: ایشون خودش هم قرار در آینده از این کمدها داشته باشه.

دکتر استکی به عباس نگاه کرد و گفت: آفرین به شما... پس شما هم دکتر هستید.

عباس خجالت زده جواب داد: نه هنوز... تازه ترم دومم.

- خب به سلامتی... به یه چشم به هم زدن تموم میشه. چایتونو زودتر بخورید تا سرد نشده.

افشین پتویش را کنار زد. لباسش را بالا زد و به بانندی که دور شکمش بسته بودند نگاهی کرد. قسمتی از باند قرمز رنگ بود. افشین حالش بد شد و لباسش را پایین زد. نمیدانست که قرمزی از خون بوده یا از بتادین همین که پتو را روی خودش کشید. در اتاق باز شد و پرستاری وارد اتاق شد. حرفهایی زد و سرمش را چک کرد و گفت: دوستاتو صدا میکنم که بیاند پیشت.

امیرعلی و عباس از پرستار تشکر کردند و خواستند وارد اتاق شوند که عباس گفت: دسته گل نگرفتیما!!



امیرعلی در را باز کرد و گفت: برو بابا حالا یه آپاندیس بوده ها...اونو که هممون داریم...به به آقای دکتر...بین خودش افتاده روی تخت...پاشو...پاشو دکتر. شما دکتر که نباید مریض بشید.

عباس به سمت افشین رفت و لبخندی زد و دستی به موهای افشین کشید و گفت: چت شد یهو؟ داشتیم از ترس سخته میکردیم.

افشین - کمپوت نخریدین؟... شما چه طور دوستایی هستید؟ بی معرفتا!

امیرعلی - بی معرفتیم که تا الان تو بیمارستان نشستیم شب زنده داری کردیم... خواب به چشممون نیومد... آره حالا ما بی معرفتیم کجا تو پاره کردند؟ هان؟ بگو تا همونجا رو یه مشت و لگد بزنم... شکمت بوده؟ یا پهلو؟

افشین خندید اما بر اثر دردی که از درون احساس کرد، گفت: نخندون منو... پهلو درد میگیره. امروز چند شنبه است؟

عباس چینی به بینی اش داد و گفت: اووووه خوبه حالا یه آپاندیس عمل کردی. کما که نرفتی که! دیشب آوردیمت اینجا حالام سه شنبه است. این لوس بازی ها چیه؟ سپس لبهایش را کج کرد و ادای افشین را درآورد و گفت: «امروز چندشنبه است؟»

افشین به امیرعلی گفت: مگه تو سه شنبه صبح و عصر نمیری باشگاه؟

- نه بابا من فقط عصرها میرم.

- هان؟ خب میخوای برو... حتماً دیشبم نخوابیدی حالا عصر هم میخوای بری باشگاه.

امیرعلی سرش را تکان داد و گفت: نترس... تو هم نمیگفتی میرفتم.

افشین لبخندی زد و گفت: راستی کدوم بیمارستانیم؟ دکتر استکی رو دیدین؟

امیرعلی - آره بابا دیدیمش... قرار شد خودش به مامانم اینا خبر بده.

افشین به یکباره تکانی خورد و گفت: نه نه... بهش میگفتید مامانم اینا رو خبر نکنه... ای بابا امیرعلی... تو مگه مامان منو نمیشناسی؟ حالا پا میشه میاد اینجا انگار که زخم شمشیر خورده باشم ولم نمیکنه... تو رو خدا امیرعلی برو پیش دکتر استکی بگو نمیخواد زنگشون بزن که نگران شند.

امیرعلی - ما که داشتیم میومدیم. گوشی تلفنشو دستش گرفت که فکر کنم زنگ بزن بهشون. بعدم تو که نمیتونی بری تهران. فکر نکنم تا چند روز بتونی رانندگی بکنی. باید مامانت اینا بیاند دنبالت.

افشین اخمی کرد و گفت: بابا فوقش عباس میشست پشت ماشین میرفتیم تهران دیگه. وای کاشکی دکتر استکی هنوز بهشون نگفته باشه... برو امیر... برو به استکی بگو بیاد اینجا من کارش دارم.

امیرعلی پوفی کرد و به سمت در اتاق رفت و گفت: خیلی خب بابا... راستی بچتو دیدی؟ موشالله موشالله عینهو باباشه.

افشین خندید و بالشت زیر سرش را به سمت امیرعلی پرت کرد که امیرعلی آن را در هوا گرفت و گفت: نمیگی یه وقت این پرستار را رد بشند کلی فحشت میدند که داری بیت المالو اینجوری به عنوان سلاح جنگی استفاده میکنی؟ سپس پشتی را به طرف افشین پرت کرد که محکم به صورتش خورد.

امیرعلی بلند خندید و برگشت که با پرستاری رو به رو شد که عصبانی به او زل زده بود.

امیرعلی آب دهانش را قورت داد و گفت: س سلام.

پرستار صدایش را بالا برد و گفت: چه خبرتون؟ مگه نمیبینی تازه از اتاق عمل بیرون اومده. داری اینجوری میکنی؟ بفرما بیرون... مریض باید استراحت کن. بفرمایید.

عباس و افشین هر دو میخندیدند و امیرعلی سرش را پایین انداخته بود و به حرفها و جیغ جیغ های پرستار گوش میداد. البته خودش هم خنده اش گرفته بود. دستش را روی سینه اش گذاشت و تعظیم کرد و گفت: بله... حق با شماست... چشم... چشم.

- بفرمایید بیرون لطفاً

امیرعلی همان طور که بلاچار همراه پرستار از اتاق بیرون می آمد. ادایی برای افشین درآورد و رو به پرستار گفت: ایشون که کل یوم مریض اند... ولی چشم شما درست میگید. من الان تشریفمو میبرم شما خون خودتونو بیشتر از این کثیف نکنید.

...

امیرعلی به اتاق دکتر استکی رفت و گفت: دکتر... راستش افشین نمیخواست خانوادش از عملش با خبر بشند... گفت حالا پا میشند میاند اصفهان بی خود نگران میشند... شما بهشون خبر دادید؟  
دکتر استکی جواب داد: نه زنگ زدم منتهاش گوشی ایرج، بابای افشین، خاموش بود. ولی... ولی اینطوری که همیشه که... باید خبردار بشند.

امیرعلی - راستش منم نمیدونم... میخواید خودتون برید با افشین صحبت کنید.

- آره... باشه حالا خودم میرم پیشش.

- باشه... پس من با اجازتون میرم... خداحافظ

- به سلامت.

\*\*\*

امیرعلی وارد خانه شد و به خاطر خستگی دیشب و اینکه خوب نتوانسته بود بخوابد... روی تختش دراز کشید.

...ساعتی بعد...

- امیرعلی... امیرعلی

امیرعلی کلافه پتو را روی سرش کشید و گفت: آه ه ه میذارید دو ساعت به حال خودم باشم یا نه؟

عبدالله - باشه آقا... مو فقط میخواستم ببینم ای وهاب چی میگه! میگه افشین دیشب حالش بد شده آره؟

امیرعلی همان طور که پتو را روی سرش کشیده بود جواب داد: آره... آپاندیسش اوت کرده بود.

- خو چی شد؟ عملش کردند؟

- آره... عملش کردند.

- واقعاً؟ حالا حالا حالش خوبه؟

امیرعلی کمی مکث کرد سپس گفت: دکتر... قطع امید کردند.

عبدالله که ترسیده بود، پرسید: ی یعنی... یعنی چی؟

امیرعلی زیر پتو لبخندی زد و برای اینکه کمی سر به سر بچه ها بگذارد این فکر به سرش زد که....

با صدای گرفته جواب داد: تموم کرد.

عبدالله از شنیدن این حرف زبانش بند آمد. دو سه قدم عقب عقب رفت و با حالت شوکه ای تکرار کرد: آافشین...مرده؟

امیرعلی زیر پتو میخندید و عبدالله تکانهای او را چیز دیگری برداشت میکرد و فکر میکرد که شانه های امیرعلی تکان میخورد برای آنکه دارد گریه میکند.

عبدالله بغضی کرد و در حالی که باورش نمیشد یکبار دیگر پرسید: اون...اون که چیزیش نبود امیرعلی!!!؟

امیرعلی لبش را گاز گرفت. حالت گریه به خودش گرفت و گفت: دیگه... آپاندیسِ دیگه اگه بترکه آدمو میکشه...دیر رسوندیمش بیمارستان.

عبدالله دو دستی به سرش کوبید و گفت: خاک دو عالم به سرم شد...و در حالی که به گریه افتاده بود گفت: تو که میگی بردنش اتاق عمل.

– خب تو اتاق عمل تموم کرد...دیر رسوندیمش....بدبخت شدیم عبدالله.

وهاب و آدریان از صدای گریه های عبدالله از اتاقشان بیرون آمدند و با نگرانی پرسیدند: چی شده؟

عبدالله در میان گریه هایش بلند گفت: افشین...افشین مرده.

وهاب که اشکش دم مشکش بود سریع زیر گریه زد و روی زمین نشست و بلند بلند افشین را صدا کرد...مدام اسم افشین را می آورد و میگفت: چرا رفتی افشین؟ چرا رفتی؟

آدریان هم به گریه افتاد و صورتش را با دو دستانش پوشاند.

امیرعلی که زیر پتو میخندید و از صدای گریه های وهاب و آدریان و عبدالله چیزی نمانده بود قهقهه بزند...خودش را سفت گرفت و در دلش گفت: کاشکی گوشیم پیشم بود تا صدای گریه ی بچه ها رو ضبط میکردم.

قسمتی از پتو را داخل دهانش گذاشته بود تا صدای خنده اش به گوش بچه ها نرسد. میدانست بعد از گفتن حقیقت تنها باید فرار کند.

دوباره صدای افشین افشین گفتن های وهاب بلند شد. از اتاق بیرون رفت و در حالی که در سالن راه میرفت و بلند بلند گریه میکرد. افشین را بارها و بارها صدا کرد.

– افشین... وهاب برات بمیره... چرا از پیشمون رفتی... آی خدا... اون هنوز جوون بود... آرزو داشت. وای خدایا این چه مصیبتی بود سرمون اومد. نزدیک عید ولی حالا افشین پیشمون نیست. نیست.

عبدالله و آدریان با شنیدن حرفهای وهاب بیشتر گریه میکردند و با تصوّر چهره ی افشین داغ دلشان تازه میشد. در این میان تنها امیرعلی بود که میخندید و نمیتنواست از جایش تکان بخورد. زیر پتو گرمش شده بود و دلش میخواست، عبدالله و آدریان از اتاق بیرون بروند تا بتواند نفسی بکشد.

الهه مشغول گرفتن تمرکز برای تست زنی بود که صدای گریه کردن پسری از آن طرف دیوار به گوشش رسید. بلند شد و با نگرانی گوشش را به دیوار چسباند. قلبش تند تند در سینه اش میزد. با شنیدن حرفهای وهاب و این که مدام میگفت: «افشین چرا از پیشمون رفتی؟ چرا مُردی؟ ای خدا!... کاش میتونستم ازش عذرخواهی کنم. من خیلی اذیتش کردم. خدایا...»

الهه برای یک لحظه قلبش ایستاد. دستش را روی سینه اش گذاشت و گفت: وای خدا مرگم بده. و سپس به سرعت وارد آشپزخانه شد و با زبان اشاره تمام شنیده هایش را برای مادرش بازگو کرد.

امیرعلی که واقعاً گرمش شده بود و میخواست پتو را از روی سرش بردارد با حالت گریه گفت: بچه ها تنهام بذارید... میخوام تنها باشم. برید بیرون.

عبدالله دماغش را گرفت و گفت: باشه... حالا... حالا عباس کجاست؟

امیرعلی – نتونست بیاد و این خبرو به شما بده.

عبدالله دوباره زیر گریه زد و همراه آدریان از اتاق بیرون آمدند. امیرعلی آرام آرام پتو را از روی سرش برداشت و آهسته شروع کرد به خندیدن که صدای زنگ در به گوشش رسید. گوشه‌هایش را تیز کرد تا بفهمد چه کسی در خانه را زده.

وهاب با گریه در را باز کرد. اشکهایش را پاک کرد و به دختر و زنی که دم در ایستاده بودند گفت:  
بفرمایید؟

الهه - سلام... ببخشید ما همسایه بغلیتونیم. صدای گریتونو شنیدیم خیلی نگران شدیم. اتفاقی  
افتاده؟

وهاب در حالی که گریه اش شدت گرفت، جواب داد: دوستمون... افشین... از بینمون رفت. فوت  
کرده.

الهه از چیزی که شنیده بود مطمئن شد. در حالی که متأثر شده بود پرسید: کی؟  
وهاب - نمیدونم... ما خودمون تازه خبر دار شدیم.

امیرعلی گوشش را به در چسباند. وقتی فهمید صدای گریه ی بچه ها الهه و مادرش را به آنجا  
کشانده تصمیم گرفت به این شوخی پایان بدهد. البته میدانست پایان خوشی در انتظار خودش  
نیست.

در اتاق را باز کرد و به سرعت به طرف وهاب که دم در ایستاده بود و با الهه صحبت میکرد رفت.  
وهاب با دیدن امیرعلی خودش را در آغوش او انداخت و گفت: امیرعلی... حالا چه خاکی به سرمون  
بریزیم؟ جواب مامان باباشو چی بدیم؟

امیرعلی به الهه و مادرش که دم در ایستاده بودند و به آنها زل زده بودند، سلام کرد و با دستش  
به کمر وهاب زد.

الهه با بغض پرسید: امیرعلی خان... دوستتون آقا افشین واقعاً فوت کردند؟ چه طوری آخه؟

امیرعلی آب دهانش را قورت داد و با اشاره و بالا انداختن ابروهایش خواست به الهه بفهاند که  
این موضوع حقیقت ندارد.

الهه اول متوجه نشد اما کمی که به اشاره های امیرعلی و لبخوانی حرفهایش که میگفت: « فقط  
یک شوخی بوده»، دقت کرد؛ با ناباوری پرسید: یعنی...

وهاب هنوز در آغوش امیرعلی بود و گریه میکرد.

وقتی الهه متوجه شد که امیرعلی فقط میخواست با دوستانش شوخی کند. سرش را به تأسف تکان داد و عصبانی گفت: واقعاً که... این چه جور شوخی؟ دوستتون داره از گریه پس می افته. این را گفت و در را محکم به هم زد و برای مادرش توضیح داد که چیز خواستی نبوده و فقط یک شوخی بی مزه بوده. البته خوشحال بود که شوخی بوده و واقعیت نداشته اما توقع چنین شوخی مسخره ای را هم نداشت.

وهاب کمی مکث کرد. جملات دختر همسایه را در ذهنش آنالیز کرد و سپس با تردید از آغوش امیرعلی بیرون آمد. به امیرعلی که لبش را گاز میگرفت تا از خندیدن جلوگیری کند، خیره شد و گفت: ا امیرعلی!

امیرعلی لبخندی زد و کم کم دستش را به دلش گرفت و شروع کرد به خندیدن.

\*\*\* پایان خوشی که در انتظار امیرعلی بود \*\*\*

عبدالله پاهای امیرعلی و وهاب دستانش را گرفته بود.... امیرعلی فریاد میزد و میگفت: بچه ها جان هر کی دوست دارید... تو رو خدا... چی کار میخواید بکنید... حداقل بگید تا خودمو آماده کنم. آدریان... تو یه چیزی بگو.

آدریان که پشت سرشان می آمد شانه بالا انداخت و گفت: به من چیزی نگفتند امیرعلی

وهاب و عبدالله امیرعلی را به طرف حمام بردند که امیرعلی تکانی خورد و با ترس گفت: جان مادرتون.... تو رو خدا... بابا... غلط کردم... یه کم جنبه داشته باشید خب. این دور از جوانمردی. آدریان تو یه چیزی بگو.

آدریان به در حمام تکیه داد و گفت: کاری از من نمی آید امیرعلی.

وهاب به آدریان نگاه کرد و گفت: چرا بیا یه کاری هست که از دستت برمیاد... بیا.

آدریان جلو رفت و گفت: چی؟

وهاب - بیا یه کم زیر بغلشو قلقلک بده.

امیرعلی با شنیدن این حرف تکانهای شدیدی خورد و از فکر اینکه دست و پاهایش را کشیده اند و آدریان حالا بخواهد قلقلکش بدهد، مورمورش شد و گفت: وای... وای... آدریان بگو نه... بگو نه

- آدریان خندید و گفت: نه... من زیر... بعلشو نمیتونم قلقلک بدم... عرق کرده.

امیرعلی - راست میگه... راست میگه عرق کردم... از لحاظ بهداشتی درست نیست... راست میگم.

وهاب - تکون نخور از همین فاصله پرتت میکنیم دیگه هر جات شکست به ما دخی نداره ها. پس حداقل پهلوهاشو قلقلک بده... یا کف پاشو.

امیرعلی که به کف پایش بیش از همه حساس بود فریادی کشید و گفت: نه... نه... کف پا نه.

عبدالله خندید و گفت: ها چرا... پس همون کف پاشو قلقلک بدیم. آقا رو اون نقطه حساس.

آدریان که دلش به حال امیرعلی میسوخت جواب داد: حالا کار دیگه نمیشه کنید؟

وهاب عصبانی به آدریان نگاهی کرد و گفت: یا قلقلکش میدی یا تو رو هم مثل امیرعلی گیرت میندازیم همین بلا رو سرت درمیاریم. زود باش کف پاشو قلقلک بده ببینم.

آدریان به سمت پاهای امیرعلی رفت که امیرعلی تکان خورد و داد زد: نه... نه... و همان طور که پاهایش را تکان میداد از بچه ها خواهش کرد که دست از تلافی بردارند.

امیرعلی - نکن... آی... نامردااا... بسه... بسه دیگه

آدریان دست از قلقلک برداشت و گفت: بچه ها این کار را نکنید.

امیرعلی - راست میگه دیگه... این بچه عقلش از شما بیشتر میرسه... ولیم کنید ببینم.

وهاب خندید و گفت: چقدرم سنگینی امیرعلی... آدریان پس حالا که دلت نمیداد قلقلکش بدی دوشو باز کن... آب سردو باز کن ببینم.

امیرعلی دوباره تکان خورد و گفت: نه... نه... بسه وهاب... خفه شو دیگه... تلافی هاتونو کردید. چه خبر سه نفر به یه نفر!... ولیم کنید. مظلوم گیر آوردید؟

عبدالله - انقدر جیغ و داد نکن ببینم. ما سه تایی باید ازت انتقام بگیریم. چی خیال کردی. آدریان.

آدریان از اشاره ی عبدالله که گفت شیر آب را باز کند... به سمت دوش رفت و آب را باز کرد و روی دوش قرار داد. با فهمیدن اینکه آدریان آب داغ را باز کرده وهاب عصبانی شد و گفت:

- اووووی میخوای بیا کیسه هم بکش برات... چه آب داغو باز میکنه که خوششم بیاد. آب سردو باز کن ببینم.



آدریان نچی کرد و آب سرد را باز کرد و گفت: من رو ببخش امیرعلی.

امیرعلی آهی کشید و گفت: بمیری ی ی

وهاب و عبدالله کمی امیرعلی را زیر آب سرد گرفتند تا اینکه امیرعلی گفت: بسه دارم یخ میزنم. سرد... بذاریدم زمین دیگه.

وهاب - خب عبدالله قلقلک که انتقام من بود... آب سرد هم انتقام تو... آدریانم که ظاهراً بخشیده, نمیخواود انتقام بگیر... عبدالله از همین جا امیرعلی رو ولش میکنیم... حاضری؟

امیرعلی ترسید و گفت: نه... شما غلط میکنید. من دو ماه دیگه مسابقه دارم... میخواید همه جای بدنمو بشکنید. خیلی آروم منو میذارید زمین تا بعداً به حساب تک تکتون برسیم.

وهاب - اوی... داری تهدید میکنی؟... فکر نکن از دستمون در رفتی ها. الان هنوز دور دست ماست. بگو غلط کردم.

امیرعلی که زورش می آمد این حرف را بزند و از اینکه برای قلقلک ندادنش این جمله یکبار از دهنش در رفته بود... رویش را آنطرف کرد و با خشم به وهاب که بالای سرش بود و دستانش را گرفته بود, نگاه کرد و گفت: وهاب مسخره بازی دیگه بسه... کتفم داره از جاش کنده میشه. بذاریدم زمین. عصبانیم نکن.

وهاب و عبدالله با خنده امیرعلی را آرام روی زمین خیس حمام گذاشتند و همراه آدریان به سرعت از حمام بیرون آمدند. امیرعلی که دیگر خیس شده بود. تصمیم گرفت لباسهایش را در بیاورد و دوش دلچسبی بگیرد.

\*\*\*

افشین مشغول صحبت کردن با عباس بود که در اتاق باز شد و عبدالله و آدریان و امیرعلی با سرو صدا وارد اتاق شدند.

عبدالله با خوشحالی به طرف افشین رفت و گفت: چه طوری پسر؟... نمیدونی این امیرعلی بیشعور چه به سرمون آورد.

افشین کمی کمرش را صاف کرد و بیشتر به پشتی اش تکیه داد و با عبدالله و آدریان روبوسی کرد و گفت: چه طور مگه؟

عبدالله کنار افشین روی تخت نشست و گفت: هیچی بابا به ما گفت که تو مُردی.

آدریان پلاستیک کمپوت را داخل یخچال گذاشت و به افشین دست داد و گفت: گریمون را درآورد.

عباس متعجب پرسید: امیرعلی بهشون چی گفتی؟!!!

امیرعلی دستانش را در جیب شلوارش فرو برد و جلوتر رفت و در حالی که از یادآوری اش خنده اش گرفته بود، گفت: خیلی با حال بود. باید بودی و میدیدی؛ وهاب که سخته رو زد. خیلی خندیدم.

افشین خندید و گفت: از دست تو... حالا وهاب کوشش؟

امیرعلی نگاهی به پشت سرش انداخت و گفت: همین جا بود!...یه دفعه کجا غیبش زد؟!!!

عبدالله - بابا حتماً یه دختری رو اینجاها دیده داره مخشو میزنه.

در همان لحظه در باز شد و وهاب با دسته گلی وارد اتاق شد و به طرف افشین رفت و با هیجان گفت: اا افشین...رفیق...دوست...چه بلایی به سرت اومده؟

افشین وهاب را به زور از خودش جدا کرد و گفت: آه بابا وهاب تُف مالیم کردی...پاشو از روم.

- بیا...این گل تقدیم تو.

افشین به دسته گل و به آبی که از پایین ساقه هایش میچکید نگاه کرد و با خنده گفت: از کجا برداشتی اینو؟ از تو اتاق کدوم بدبختی کِش رفتی؟

وهاب خندید و گفت: از کجا فهمیدی؟

- با این آبی که داره از ساقه هاش میچکه مسلّم تو یه پارچ آبی بوده...راضی به زحمت نبودم.

وهاب دسته گل را گرفت و گفت: همین که به فکرتم بودم از سرتم زیاده

افشین - شنیدم از خبر مرگ من گریت گرفته!

وهاب نگاهی به امیرعلی کرد و گفت: تو نخود تو دهننت خیس نمیشه نه؟! آره خبر مرگت یهو به یادت افتادم که دیگه تو این دنیا نیستی دلم واسه تو سوخت...اشکم دراومد.

آدریان - نخود تو دهن خیس نمیشه یعنی چی؟

افشین خندید و به جمع گفت: اینو واسه چی با خودتون آوردید؟ نمیدونید من بهش آلرژی دارم.

همگی خندیدند. آدریان دستی به سر افشین کشید و گفت: شوخی کردم... بلد بودم... یعنی حرفو در دلت نگه نداری و به همه بگی.

افشین برای آدریان دست زد و گفت: آفرین پسر خوب... یادم باشه جایزه یه شکلات بهت بدم. حالا این کمپوتایی که دستت بود چی کار کردی؟

- گذاشتم تو یخچال. بیارم؟

- آره دیگه... پس کی بخورم؟ هی منتظرم این در باز شه شما برام کمپوت بیارید.

آدریان پلاستیک کمپوتها را از یخچال درآورد و گفت: هلو میخوری یا آناناس... یا... این چیه عباس؟ عباس به عکس روی کمپوت نگاه کرد و گفت: آلبالو.

همه بچه ها چشمشان به کمپوتها بود. عبدالله آب دهانش را قورت داد و گفت: هلو بده.

افشین - مگه میخوای تو بخوری؟ نه آلبالوشو بده.

عبدالله - آلبالو که خوش مزه نیست!... حداقل آناناسشو بخور.

وهاب - گلابی و سیب نخریدید؟... بده ببینم.

وهاب داخل پلاستیک را نگاه کرد و به امیرعلی گفت: خوبه بهت گفتم گلابی و سیب بخر.

افشین به زحمت خودش را جلو کشید و پلاستیک را از دست وهاب کشید و گفت: کجاا؟! پررو نشو من الان ضعیفم همه ی اینا رو میخوام تنها تنها بخورم.

وهاب دوباره پلاستیک را از افشین گرفت و گفت: خب تو این کمپوت آلبالو رو بردار. این سهم تو. سپس خودش کمپوت آناناس را برداشت و گفت: اینم من میخورم. هلو هم که دوست ندارم شماها بخورید.

امیرعلی - نه بابا... نچای یه وقت؟! !!! رد کن بیاد کمپوتو.

وهاب - خب خسیس حالا این یکیشو من بخورم چت میشه مگه؟

امیرعلی - حیف پول که بابت اینا داده باشم که تو بخوری... بده من... بده افشین.

افشین مشغول خوردن کمپوت شد و گفت: ولش کن امیرعلی. بذار بخوره...حالا تعریف کن ببینم وهاب. راست راستی گریه گرفت؟

عبدالله سریع جواب داد: آره بابا...نبودی ببینی چه طور تو سر و کله ی خودش میزد و افشین میگرد. میگفت من خیلی افشینو اذیت کردم کاش بود تا ازش معذرت خواهی میکردم.

افشین که حسابی خنده اش گرفته بود به عبدالله گفت: واقعاً راست میگی؟

وهاب چینی به بینی اش داد و گفت: نه بابا این بازم داره لاف میزنه. خودش از من بدتر بود.

افشین سرش را تکان داد و گفت: امیرعلی از دست تو...پس حسابی اشکشونو درآوردی.

وهاب - البته ما هم بعداً از خجالتش دراومدیم. بردیمش تو حموم آدریان قلقلکش داد بعدم زیر

دوش آب سرد گرفتیمش حسابی به غلط کردن افتاده بود. تازه یه چیز مهم کشف کردیم.

کره...امیرعلی رو کف پاهاش خیلی خیلی حساس. حسابی هم قلقلکی.

امیرعلی با اینکه خنده اش گرفته بود اما خودش را سفت نگه داشت و گفت: تو بیخود کشف کردی.

وهاب دوباره مشغول خوردن کمپوت شد که با یادآوری مطلبی خنده اش گرفت و گفت: تازه از

گریه های ما این همسایه بغلیمون اومد دم در و پرسید چی شد و نگرانتون شدیم.

افشین متعجب به امیرعلی نگاه کرد و امیرعلی آرام به افشین اشاره کرد که منظور از همسایه، الهه

است. سپس گفت: با مامانش اومد. همونجا بود که قضیه لو رفت.

وهاب - نمیدونی افشین دختر برگشت گفت: خیلی بی مزه اید...ها راستی امیرعلی، اسم تو رو از

کجا میدونست؟ که گفت «امیرعلی خان آقا افشین واقعاً فوت کردند.»

امیرعلی آب دهانش را قورت داد و زیر نگاه بقیه بچه ها که منتظر جوابش بودند؛ با من من جواب

داد: جُ جزوه شیمیمو بهش دادم. یه چندبار ازم اشکالاتشو پرسیده. آخه کنکوریه میخواد هر طور

شده شیمی بیاره. همین.

افشین که حسابی ذوق زده شده بود پرسید: حا حالا دیگه چی گفت؟ گریش هم گرفت؟

وهاب - فهمید تو مردی که بغضش گرفته بود. ولی گریه نکرد. تو رو از کجا میشناخت؟

افشین - خواهرش...خواهرشو که برده بودند بیمارستان من و امیرعلی اونو و مامانشو بردیم بیمارستان.

وهاب - انگار مادر لال بود. آره؟

افشین - آره...گویا کرو لال...هم زن هم مرد.

وهاب متعجب پرسید: پس بچشون چرا لال نشده؟!!

امیرعلی که میخواست بحث را عوض کند جواب داد: میگم حالا بعد عباس کی قرار اینجا پیش افشین بمونه. من که از این طرف باید برم باشگاه.

افشین - دکتر استکی گفت، شب مرخص میشم.

عباس - من میمونم.

آدریان - تو خسته هستی عباس...من میمونم.

افشین - نه تو رو خدا...تو نمیخواه بمونی...تو برو.

وهاب خندید و گفت: کره من وایمیستم.

پس از رفتن بچه ها...افشین باز از همسایه و ماجرای شوخی امیرعلی پرسید و وهاب هم دوباره با آب و تاب همه را برایش توضیح داد.

عباس کنار امیرعلی نشست و عبدالله و آدریان صندلی های عقب نشسته بودند و در مورد آپاندیس صحبت میکردند. امیرعلی نگاهی به عباس کرد و گفت: خیلی خسته شدی...چشمات داره میره!

عباس خمیازه ای کشید و گفت: اووهوم...دلیم میخواد زودتر برسیم خونه یه دل سیر بخوابم.

امیرعلی - راستی دکتر استکی بالاخره به مامان بابای افشین خبر داد یا نه؟

عباس - نه...افشین ارزش کلی خواهش کرد که خبرشون نکنه...چرا؟ مگه چیزی هست که میترسه مامان باباش بفهمند؟!!

امیرعلی - نه بابا...چیزی که نیست. مامانش یه کم زیادی حساس اون موقعها که اینجا زندگی میکردند خب منو افشین راهنمایی رو با هم تو یه مدرسه گذروندیم دیگه، وقتی مدرسه میبردمون

اردو مامان افشین یا اجازه نمیداد یا اگر هم اجازه میداد اردوهای تو خود شهری رو میداشت که بیاد. بیرون شهری ها رو اصلاً نمیداشت بیاد. افشین هم از این میترسه که مامانش بیاد اصفهان بین رو تخت بیمارستان هی حساسیت نشون بده. اگر دکتر هم بگه مرخص مامانش میگه نه یه هفته دیگه بذارید تو بیمارستان بمونه محض اطمینان... واسه همین افشین موافق نبود مامان باباش بفهمند. مخصوصاً مامانش.

عباس آهی کشید و به بیرون خیره شد. دستش را جلوی دهانش گرفت و آرام زمزمه کرد: مامان امیرعلی - عباس تو چی؟ تو هم مامانت از این گیراست؟

عباس اشک گوشه ی چشمش را آهسته پاک کرد و با بغض ملموسی که در گلویش پیچیده بود، جواب داد: مادرم دو سال پیش فوت کرده.

امیرعلی با شنیدن این حرف، زبانش قفل شد. پس از گفتن «متأسفم. خدا رحمتش کنه»، سکوت کرد و دیگر حرفی نزد. عذاب وجدان گرفته بود. در دل به خودش گفت: «ای کاش نمیبوسیدم.» عباس دستی به چشمانش کشید و باز به بیرون خیره شد. یاد خاطرات گذشته اش افتاده بود. خاطرات تلخ و شیرینی که بیشترشان تلخ بودند و فراموش نشدنی.

زمانی که به خانه رسیدند. عباس کلید را از جیبش درآورد و سریع وارد خانه شد. امیرعلی از عبدالله خواست تا ساک ورزشی اش را از زیر تخت برایش بیاورد. وقتی عبدالله ساک را به دست امیرعلی داد، آرام پرسید: امیرعلی این عباس چش شد؟ انگار ناراحت! تو تو ماشین چی بهش گفتی؟

امیرعلی آهی کشید و گفت: هیچی.

- خب مرض بگو چی به این بچه گفتی؟ بغض کرده!

امیرعلی که از دست خودش ناراحت شده بود، جواب داد: من... من نمیدونستم عباس مادرشو دو سال پیش از دست داده. از مادرش پرسیدم که گفت، فوت کرده.

عبدالله متعجب پرسید: ...راست میگی؟ اون روزای اول که در مورد خانواده هامون صحبت میکردیم، دیدم این عباس یهو از جمع بیرون رفت و به بهونه ی دوش گرفتن، پرید تو حمومما. نگو میخواستن ما ازش چیزی نپرسیم. طفلکی... از دست دادن مادر خیلی سخت. خدا برای کسی نخواد.

امیرعلی سرش را تکان داد و آب دهانش را قورت داد. کفشهای ورزشی اش را پوشید و گفت: حالا به روش نیارید. تنه‌اش بذارید تا با خودش خلوت کن.

عبدالله سرش را تکان داد و گفت: باشه خیالت راحت. مو حواسم هست.

\*\*\*

وقتی امیرعلی وارد باشگاه شد. آقای رادان دستش را به گرمی فشرد و گفت: امیرعلی... مگه هنوز میری دانشگاه؟ کلاسها تموم نشده؟

– نه... فردا یکی از کلاسها تشکیل میشه. چه طور؟

آقای رادان لبخندی زد و گفت: گفتیم کلاسها تموم شده دیگه هر روز بیای باشگاه واسه تمرین. تا چشم به هم بزنی اردیبهشت میرسه ها. این اولین مسابقه ی جهانی توا. قطعاً باید خیلی بیشتر تمرین کنی. چون با بازیکنهای خارجی خیلی تجربه ی بازی و مسابقه نداشتی. میفهمی که چی میگم؟

امیرعلی سرش را تکان داد و گفت: باشه حتماً... فردا صبح کلاس دارم عصرش میام باشگاه.

آقای رادان دستش را روی شانه ی امیرعلی گذاشت و گفت: آفرین... آره پس دیگه هر روز عصر همین ساعت باشگاه باش. تمرینها هم سخت میشه هم فشرده. حالا تو ایام عید هم یه برنامه ای ترتیب میدم که بیای. باشگاه تو ایام عید تا بعد سیزده به در تعطیل. با آقای افخمی صحبت میکنم که کلید ورزشگاه رو بهمون بده... حالا برو لباساتو عوض کن و بیا تا تمرینو شروع کنیم.

\*\*\*

ساعت نه شب بود که وهاب به خانه زنگ زد و گفت که دکتر مرخصی افشین را تأیید کرده و خواست تا یکی به دنبالش بیاید. امیرعلی قبول کرد که شخصاً به دنبالش برود و به عبدالله سفارش کرد که تشک افشین را در گوشه ای از سالن پهن کند.

...

افشین روی تخت دراز کشیده بود و مشغول صحبت کردن با تلفن بود. وقتی امیرعلی وارد اتاق شد و سلام کرد؛ افشین دستش را بالا آورد و به امیرعلی فهماند که چیزی نگویید.

افشین - آره... نشد پیام... حالا ممکن شنبه پیام. شنبه صبح یکی از کلاسهاام تشکیل میشه باید برم... منم تا حالا داشتم درس میخوندم حالا میخوایم شام بخوریم... شام!... شام... شام ماست و خیار داریم. راستی بابا کجاست؟ مطب؟... آهان... خوب... کی؟... با آذین؟... باشه گوشی رو بده بهش.

امیرعلی کنار افشین نشست و به او دست داد و آهسته پرسید: مامانت بود؟

افشین سرش را تکان داد و آهسته جواب داد: آره... میگه مگه قرار نبود امروز بیای تهران گفتم شنبه هم کلاس دارم... سپس خندید و به دعوی کودکانه ای که پشت خط بود گوش داد.

- اول خودم گفتم.

- من پنج دقیقه از تو گنده ترم... بده من تا با داداشم صحبت کنم... بعداً گوشی رو میدم به تو.

- ا مامانی امینو ببین... همش میگه من بزرگترم... من زودتر گفتم به مامانی... من زودتر گفتم میخوام با داداش افشین صحبت کنم... ولش کن.

- الو افشین؟

افشین - بله مامان؟

- بیا که من از دست این دو تا وروجک خسته شدم... امین... امین... اول آذین گفت. صبر کن عزیزم. نترس افشین بعدش با تو هم صحبت میکنه.

افشین خنده اش گرفته بود که صدای ریز و با نمک آذین به گوشش رسید: الو دادا افشین؟

افشین از صدای پر انرژی خواهر پنج ساله اش لبخندی زد و گفت: سلام فدات شم... خوبی عزیزم؟

آذین - آره... تو خوبی؟

- منم خوبم ولی تو رو نمیبینم دلم گرفته... چه خبرا؟ تعریف کن بینم داشتی با داداش دو قлот دعوا میکردی؟ آره؟

آذین - آخه همش به من زور میگه... پس کی میای؟



افشین خندید و گوشی اش را روی بلندگو گذاشت تا امیرعلی صدای آذین را بشنود. سپس جواب داد: میام عزیزم. شاید شنبه بیام. شاید یکشنبه. تو توی خونه تکونی به مامانی کمک میکنی یا نه؟

- آره کار میکنم... ولی امین کار نمیکنه.

صدای امین آمد که عصبانی گفت: نخیرم... منم به مامان کمک میکنم... دروغگو.

امیرعلی و افشین هر دو خندیدند. افشین گفت: خیلی خب حالا دعوا نکنید. هر دوتون باید کمک مامان خونه تکونی کنید. خب؟

آذین - باشه... قول میدی شنبه میای تا با هم خاله بازی کنیم؟

امیرعلی با شنیدن این جمله پوزخندی زد و دستش را به نشانه ی تأسف تکان داد و آهسته گفت: تو جدی جدی خاله بازی میکنی؟ برات متأسفم... خرس گنده.

افشین - هیس... آره... میام قول نمیدم ولی اگر شنبه نیومدم یکشنبه حتماً میام تا با هم خاله بازی کنیم.

امین - بده من دیگه چقدر حرف میزنی؟!... بده من تا با داداش افشین حرف مردونه بزنم.

افشین سرش را تکان داد و گفت: آذین جان... گوشی رو بده به امین تا با اونم حرف بزنم.

آذین - باشه ولی فقط به خاطر تو... خب؟

افشین لبخندی زد و گفت: خب... حالا یه بوس برای داداشی بفرست بینم.

صدای بوس کودکانه ای از بلندگوی گوشی پخش شد و امیرعلی را خندانند. افشین اخمی کرد و آرام گفت: مرگ... به خودت بخند.

امین - سلام داداشی.

افشین - به به... امین آقا پسر شجاع... خوبی؟

صدای خنده ی آذین آمد که بلند گفت: پسر شجاع؟! داداشی دیروز تو مهد کودک یه سوسک پلاستیکی انداختم تو کیفش انقدر ترسید که نگوووو.

امین - نخیرم... نترسیدم.

آذین - ا...کی بود که هی میپرید رو کیفش تا سوسک رو بکش... تازه اونم نه واقعی... سوسک الکی افشین به امیرعلی نگاه کرد که دستش را جلوی دهانش گرفته بود و میخندید. او هم خندید و گفت: الووو... امین... امین؟

امین - حالا وقتی خودم به تمساح انداختم تو کیفیت جیغ جیغ کردی بهت خندیدم میفهمی کی ترسوا

آذین - تمساح که تو کیف من جا نمیشه.

امین داد زد و گفت: بچه تمساح که جا میشه... نخند... خیلی بدی آذین... مامان بینش.

افشین چند بار دیگر امین را صدا کرد و وقتی فهمید که امین و آذین مشغول دعوا و بحث هستند تماس را قطع کرد و به امیرعلی نگاه کرد؛ سپس هر دو خندیدند.

امیرعلی سرش را تکان داد و گفت: عجب بابا... چه وروجکهایی هستند!

افشین اشکهایی که به خاطر خنده و یا شاید دلتنگی گوشه ی چشمش بودند، با دست پاک کرد و گفت: میبینی چه قدر شیطونند؟ همیشه هم با هم بحث و دعوا میکنند... اصلاً دلم نمیخواه بزرگ شند.

امیرعلی پوزخندی زد و گفت: حالا راست راستی خاله بازی میکنی؟! خجالت بکش مرد. سنی ازت گذشته دیگه باید به فکر دندون مصنوعی با روکش طلا باشی.

افشین - خاله بازی که نه... ولی یه چهار تا عروسک میاره میگه اینا بچه هامونند... منم مامانشونم تو هم باباشون بعد دیگه سرگرم میشه. منم الکی میگم پس حالا که من باباشونم باید از صبح تا شب برم سر کار تا خرجی این چهار تا بچه رو دربیارم. اونم میگه باشه... منم دیگه میرم پی کارم.

امیرعلی خندید و گفت: عجب... ولی خوش به حالت... انقدر دوست دارم یه خواهر یا برادر داشته باشم... ولی حالا...

افشین دستش را روی پای امیرعلی گذاشت و گفت: حالا هم یه داداش داری که همه جور نوکرت امیرعلی نگاه می به افشین کرد. لبخندی زد دستش را روی دست افشین گذاشت و گفت: ما بیشتر. در همان لحظه در باز شد و وهاب با پلاستیک دارو وارد اتاق شد.

\*\*\*

ساعت از ده شب گذشته بود که به خانه رسیدند. امیرعلی که پشت فرمان بود به وهاب گفت: برو در پارکینگ رو باز کن تا ماشینو بیارم تو.

افشین در صدلی های عقب، دراز کشیده بود و به خانه ی الهه نگاه میکرد. که صدای امیرعلی را شنید: افشین داروهاتو از پشت ماشین بردار.

افشین سرش را چرخاند تا پلاستیک داروهایش را بردارد. در همان هنگام چشمش به مرد جوانی افتاد که پشت درخت پنهان شده و به روبه رویش، ( به خانه ی الهه ) نگاه میکرد. افشین آب دهانش را قورت داد، چشمانش را ریز کرد تا چهره ی آن جوان را ببیند. سپس به امیرعلی گفت: این که پشت درختِ قایم شده همونی نیست که چند وقت پیشا میگفتی؟

امیرعلی سرش را برگرداند که افشین گفت: ضایع نگاه نکن.

امیرعلی از داخل آینه دقت کرد. آینه را کمی جابه جا کرد و به مرد جوان خیره شد... در تاریکی شب نمیتوانست صورتش را ببیند اما یقین داشت همان شخص است. سرش را تکان داد و گفت: چرا فکر کنم خودش. نکنه دزدِ داره خونه الهه اینا رو زیر نظر میگیره.

همین که افشین لب باز کرد تا حرفی بزند صدای وهاب آمد: پس بیا تو دیگه امیر.

امیرعلی ماشین را به حرکت درآورد و وارد پارکینگ شد. سپس از وهاب خواست تا در پارکینگ را ببندد و خودش هم به افشین کمک کرد تا از ماشین پیاده شود و گفت: سنگینیتو بنداز روی من.

افشین کمی درد داشت... در حالی که راه رفتن برایش سخت بود... صورتش را جمع کرد و بیشتر وزنش را روی امیرعلی انداخت و آرام گفت: باید به الهه بگی که یه نفر چند وقتی خونشونو زیر نظر داره. شاید دزد نباشه و قصدش مزاحمت باشه.

امیرعلی سرش را تکان داد و گفت: باشه بهش میگم.

عبدالله در ورودی را باز کرد و با دیدن امیرعلی و افشین لبخندی زد و کنار رفت. امیرعلی که از سنگینی وزنی که رویش بود، سرخ شده بود وارد خانه شد و به اطرافش نگاه کرد. عباس و آدریان هر دو سلام کردند و به استقبالشان آمدند.

امیرعلی به اطرافش نگاه کرد و پرسید: پس جا براش پهن نکردید؟! !!!

عبدالله - گفتیم همون جا تو اتاق رو تخت تو میخوابه دیگه.

امیرعلی که کمی از بابت آن مرد جوان نگران و عصبی شده بود. به یکباره عصبانیتش را با دادی سر عبدالله خالی کرد و گفت: مرض...اگر قرار بود تو اتاق بخوابه که خودم عقلم میرسید. من بهت گفتم اینجا تو سالن یه جا براش پهن کن که همه پیشش باشیم...برو کنار بینم.

عبدالله با دلخوری کنار رفت. عباس به سرعت وارد اتاق شد و تشک و پستی افشین را آورد و گفت: باشه...بیا...کجا پهنش کنم؟

امیرعلی اشاره ای به پایین اُپن کرد و گفت: همینجا بنداز که بتونه تلویزیونم ببینه.

افشین در حالی که به آهستگی روی تشک دراز میکشید به امیرعلی گفت: حالا انقدر جوش نزن. دست همتون درد نکنه.

آدریان به همراه عبدالله وارد آشپزخانه شدند تا سفره ی غذا را پهن کنند. افشین اشاره ای به امیرعلی کرد و زیر گوش امیرعلی چیزی گفت. امیرعلی لبخندی زد و گفت: باشه...سپس به عباس گفت: شام چی داریم؟

عباس - نوبت عبدالله بود. کوکو سبزی درست کرده.

وهاب چینی به بینی اش داد و گفت: ای من کوکو سبزی دوست ندارم.

عبدالله - ای و زهر مار...دوست نداری که گشنگی بخور.

وهاب - واسه من یه کاسه ماست و خیار بیار.

امیرعلی - حداقل یه چیزی درست میگردید که افشین هم بتونه بخور.

عباس وارد آشپزخانه شد و گفت: البته کوکو سبزی رو شما هم نخورید بهتر...چون طبق معمول عبدالله شورش کرد.

امیرعلی لباسش را درآورد و به عبدالله گفت: خب تو که خودت میدونی همیشه غذاهات شور میشه خب کمتر نمک بریز. خیلی سخت؟

عبدالله - هی وولک...آقا اصلاً مو خودم بقیه ی کوکو سبزی رو میخورم واسه شماهام ماست و خیار میارم خوبه؟ ول میکنید یا نه؟

افشین کاپشنش را درآورد و به دست امیرعلی داد و گفت: وقتی گوشت خام و با تره ی خورد شده میخوری تازه دنبال بقیه اش هم میگردی...دیگه تعجبی نداره غذای شوری که خودت پختی رو تمام و کمال نخوری. آره بابا همون ماست و خیار بیار که منم به مامانم دروغ نگفته باشم.

امیرعلی پوزخندی زد و آرام گفت: نیست همین یه دورغو بهش گفتی.

افشین از حرف امیرعلی لبخندی زد و اشاره ای به امیرعلی کرد که کاری که از او خواسته بود انجام دهد.

امیرعلی سرش را تکان داد و گفت: خیلی خب بابا...سپس وارد آشپزخانه شد و پرده را کنار زد و از پنجره ی آشپزخانه به بیرون خیره شد.

عباس - چیزی شده؟

امیرعلی سریع پرده را انداخت و جواب داد: هان؟...نه...میگم فردا تو میری دانشگاه؟

عباس - آره...چه طور؟

- هیچی آخه منم صبح کلاس دارم...وهاب هم که فردا بلیط گرفته میخواد بره کرمانشاه. گفتم یکی باشه که پیش افشین بمونه.

عباس - عبدالله و آدریان هستند. البته عبدالله هم فردا صبح کلاس داره ولی آدریان که گفت کلاساش تموم شده. خونه هست.

امیرعلی سرش را تکان داد و یکی از قرصهای افشین را از پلاستیک درآورد و با لیوانی آب به سمت افشین رفت و آهسته گفت: رفته بود...ندیدمش.

افشین قرص را از دست امیرعلی گرفت و پرسید: به نظرت کی؟ چی کار داره؟ بدجوری به خونشون زل زده بود!!!

امیرعلی سرش را بالا انداخت و گفت: هیچی نیست تو نمیخواد نگران باشی. نگران خودت باش.

..

وقتی ساعت دوازده شد و بچه ها به اتاقشان رفتند که بخوابند. امیرعلی کنار افشین تشکی انداخت و کنارش خوابید... به دیروز عصر فکر میکرد. به حرفهای الهه. همان طور که به سقف خیره شده بود آهسته افشین را صدا کرد: بیداری؟

افشین - آره

- یه خبر برات دارم.

- چی؟!؟

- راستش گمون نمیکنم که... الهه و عباس با هم رابطه ای داشته باشند.

افشین که از شنیدن این حرف خوشحال و البته متعجب شده بود به سمت امیرعلی چرخید. به او نگاه کرد و بلند پرسید: جدی میگی؟

- هیس چه خبرته؟... آروم تر... آره.

- واقعا؟؟

- آره... واقعا

- پس... پس تو که میگفتی عکسشو تو گوشی الهه دیدی... دیدی که به گوشیش زنگ زده.

امیرعلی که غرورش اجازه نمیداد مفصل در مورد اتفاق دیروز صحبت کند، خیلی کوتاه جواب داد: همش یه سوء تفاهم بوده.

- آخه چه طوری؟ سوء تفاهم چی امیرعلی؟ درست توضیح بده ببینم.

امیرعلی به ناچار در مورد علاقه ی گلناز، دختر عمه ی عباس که از قضا دوست الهه هم بود؛ به طور خلاصه صحبت کرد و به افشین اطمینان خاطر داد که الهه و عباس با هم هیچ ارتباطی ندارند.

افشین خوشحال شد. لبخندی روی لبانش نقش بست و گفت: پس حالا تا حرف دلمو به الهه نزنم. آروم نمیگیرم. باهاش صحبت میکنم.

امیرعلی - بی خود... به شاگردم حرفهای عاشقونه نمیزنی هاااا. میخوای این سه چهار ماه مونده به کنکور حواسشو پرت کنی؟

- خب... نه حالا... بعد کنکورش.

- میخوای چی بگی مثلاً؟ بگی لطفاً با من ازدواج کن؟

افشین خندید و گفت: نه... ولی حالا عید که رفته خونمون با مامانم... نه با بابام... با بابام صحبت میکنم میگم که از یه دختری خوشم اومده... که تا دیر نشده یه کاری بکنند. پاش به دانشگاه باز بشه ممکن رقیب پیدا کنم. میفهمی که چی میگم؟

امیرعلی پوزخندی زد. غلتی زد و گفت: خب حالا... از فکر و خیال بیا بیرون بگیر بخواب.

افشین که آنشب خیلی خوشحال شده بود نفس عمیقی کشید و به آینده امیدوار شد.

وهاب صبح روز چهارشنبه با بچه ها خداحافظی کرد و پیشاپیش عید را تبریک گفت و به ترمینال رفت تا با اتوبوس به شهر خودش، کرمانشاه، برود. آدریان در آشپزخانه مشغول درست کردن غذای ظهر بود و به غیر از او و افشین بقیه به دانشگاه رفته بودند.

افشین - چی داری درست میکنی آدریان؟

- دارم ناهار درست میکنم.

افشین خندید و گفت: میدونم ناهار... میگم چیه؟ فرانسوی؟

- آهان... نه فرانسه نیست از داخل کتاب آشپزی دارم میزم... امیرعلی گفت سوپ درست کنم. ولی خیلی آب داره. آبشو بیرون کنم؟

افشین - سوپ که باید آب توش باشه... باید شل و آبکی باشه... من نمیدونم هر چی تو کتاب نوشته انجام بده. فوقش بد میشه میریزیم دور دیگه... یا عبدالله میخوره.

آدریان خندید و گفت: آره عبدالله میخوره.

با به صدا درآمدن زنگ خانه، آدریان به طرف آیفون رفت و در را برای عبدالله باز کرد و گفت: حروم زاده است.

افشین متعجب پرسید: کیه؟؟؟؟!!!!

- عبدالله

افشین که مانده بود آدریان چرا این ناسزا را به عبدالله نسبت داده، پرسید: پس چرا میگم حروم زاده است؟! معنیشو میدونی!!!

آدریان نزدیک افشین آمد و گفت: شما ایرانی ها وقتی در مورد کسی حرف میزنید و بعد آن شخص می آید میگوید چه...چه حروم زاده است!!! مگه این رو نمیگید؟  
افشین خندید و گفت: نه...میگیم حلال زاده است...حروم زاده که یه فحش...خواستو جمع کن.

آدریان - واکعاً؟! پس حلال زاده خوبه؟...حروم زاده بده؟ درسته؟

افشین سرش را تکان داد و گفت: آره...واکعاً...واقعاً.

همین که عبدالله وارد خانه شد به سرعت سلامی به بچه ها کرد و وارد اتاقش شد...چند دقیقه بعد با چمدانی که به دست داشت از اتاقش بیرون آمد و سریع با آدریان و افشین خداحافظی کرد و گفت: بلیط دارم...باید سریع برم فرودگاه...تا الان هم خیلی دیر شده.

افشین - پس مگه با اتوبوس نمیری؟

- نه عامو...راه طولانی...با هواپیما میرم...ساعت دو پرواز دارم.

افشین - بابا میگند دو ولی دو ونیم, سه پرواز میکنه...بمون غذا بخور بعد برو...آدریان سوپ درست کرده گفتیم اگر خوب نشد نریزیم تو سطل آشغالی, تو بخوری.

عبدالله خندید و گفت: دست شما درد نکنه یعنی مو با سطل زباله هیچ تفاوتی ندارم دیگه!!

افشین خندید و گفت: حالا ناراحت نشو...چرا حالا که فکر میکنم یه تفاوت هایی دارید. مثلاً سطل آشغالی حرف نمیزنه ولی تو حرف میزنی...اون مو نداره ولی تو موشالله موشالله موهای سرت...هیچی ولش کن. پس تو هم رفتی آره؟

عبدالله کلاه نقابدارش را روی سرش کشید و گفت: آره...با امیرعلی تو دانشگاه خداحافظی کردم ولی عباسو ندیدم از قول مو باهش خداحافظی کنید. کاری باری ندارید؟

افشین - نه برو به سلامت...خوش بگذره...عیدتم مبارک.

عبدالله با آدریان و افشین یکبار دیگر خداحافظی کرد و رفت.

...



شب وقتی امیرعلی از باشگاه برگشت خانه سوت و کور بود. عباس و آدریان مشغول شطرنج بازی بودند و افشین هم خوابیده بود. با رفتن وهاب و عبدالله خانه در سکوت فرو رفته بود. شوخ و سنگ جمع (وهاب)، و نمک جمع (عبدالله)، هر دو رفته بودند.

امیرعلی که خسته بود و اشتهایی به خوردن شام هم نداشت. نمازش را خواند و در کنار افشین خوابید. گوشی اش را به دست گرفته بود و مانده بود برای ساعت نه و نیم کوک کند یا...؟

«اگر قرار بیاید خونه ی ما و احساس کنید با دیدن یه عکس و یه تماس متوجه یه موضوع جالب و مهمی شدید...لطفاً دیگه نیاید.»

در تردید بود. نرفتنش یک دردسر و آبروریزی بود و رفتنش هم باعث میشد غرورش جریحه دار شود. عاقبت به دلیل آنکه احساس میکرد با نرفتنش و تدریس نکردنش به الهه بیشتر دچار عذاب وجدان میشود و همچنین به افشین قول داده بود تا الهه را از وجود آن مزاحم مشکوک باخبر کند. تصمیم بر آن گرفت که ساعتش را روی نه و نیم صبح کوک کند.

\*\*\*

وقتی زنگ خانه به صدا درآمد. الهه با آنکه از قبل آماده شده بود و لباس بلندش را پوشیده بود، اما با غروری که از امیرعلی سراغ داشت، انتظار نداشت که دیگر بعد از آن ماجرا به خانه اش بیاید. به سرعت شال آبی اش را سرش کرد و در را برایش باز کرد.

زمانی که امیرعلی دم در خانه رسید. طبق معمول همیشه «یا الهی» گفت و سر به زیر وارد شد. پدر الهه که آن روز به دلیل سرما خوردگی به سرکار نرفته بود و مشغول تماشای تلویزیون بود با ورود امیرعلی بلند شد و با او به زبان اشاره سلام و احوال پرسی کرد. امیرعلی که خیلی متوجه صحبت‌های پدر الهه نمیشد. لبخند ژکوندی زد و سرش را چند بار تکان داد. سپس به مادر الهه که در آشپزخانه مشغول ریختن چایی بود، سلام کرد. و پشت سر الهه وارد اتاق شد. این اولین باری بود که پدر الهه را در خانه میدید و امیرعلی که آدم بدبینی بود، به این فکر میکرد که شاید الهه در مورد آن شب بارانی و گفتگویی که بینشان بوده با پدر و مادرش صحبت کرده و همین باعث شده تا پدر الهه، برخلاف همیشه، امروز در خانه حضور داشته باشد. در همین افکار بود که الهه با لحن سردی گفت: خوش اومدید.

امیرعلی که پوست لبش را میکند و از افکاری که از ذهنش میگذشت بیرون نمی آمد، سری تکان داد و گفت: ممنون... خب من... تا کجا بهتون درس دادم؟

الهه که میخواست برخلاف قبل، جدی تر و خشک برخورد کند، همچون امیرعلی که رسیدن به این امر را تنها اخم کردن میدانست؛ اخمی کرد و تند تند جزوه را ورق زد تا به صفحه ای رسید. سپس گفت: تا اینجا...

امیرعلی سرش را تکان داد و ماژیک را از روی میز برداشت. الهه جزوه را به دستش داد و روی تخت نشست. و حرکات امیرعلی را زیر نظر گرفت که سعی میکرد نشان دهد هیچ حرفی و هیچ گفتگویی بینشان رخ نداده و همه چیز مثل سابق، عادیست.

- راستی فردا آزمون دارید؟

الهه - بله... ولی جمعه ی قبل خودِ مدرسه یه آزمون از بچه ها گرفت.

- خب شیمیتو چند زدی؟

الهه کمی فکر کرد و گفت: ۶۳٪

امیرعلی که از پیشرفت الهه رضایت داشت و نتوانست جلوی لبخند رضایتش را بگیرد. سرش را تکان داد و گفت: گفتم پایین تر ۶۰ بزنی کشتمت... شانس آوردی.

الهه بدون آنکه لبخندی بزند، جواب داد: از ترس شما نبود. گفتم که آزمون از طرف مدرسه بود. آسون گرفته بود که بچه ها یکم به خودشون امیدوار بشند.

امیرعلی بی آنکه به حرف الهه توجهی بکند، سرش را کمی کج کرد و گفت: دلم میخواد تو کنکور صد بزنی... اگر ۱۰۰٪ زدی... یه جایزه پیش من داری.

این حرف امیرعلی که الهه را تا حدودی قلقلک داد و نتوانست این حرف امیرعلی را بی جواب بگذارد، پوزخندی زد و گفت: حتماً میخواید اسم قزی رو از روم بردارین.

امیرعلی لبهایش را جمع کرد. کمی تأمل کرد و گفت: خب... بعد کنکور خود به خود این اسم از روت برداشته میشه... چون دیگه من نیام اینجا که بخوام به این اسم صدات کنم. ولی نه... یه جایزه بهت میدم. یه هدیه.

الهه که از این قول امیرعلی بی نهایت مصمم شده بود تا هر طور شده شیمی را در کنکور صد بزند تا بفهمد امیرعلی چه هدیه ای برایش میخرد؛ انگیزه ای دو چندان به دست آورده بود که قصد امیرعلی هم از این قول و قرار همین ایجاد انگیزه بود.

الهه خوشحالی اش را پشت لبهایی که نمیخندیدند پنهان کرد و گفت: سعیمو میکنم... ولی کار سختیه.

امیرعلی دیگر جوابی نداد. در مازیک را برداشت و به سمت تخته وایت برد رفت. مثل همیشه بالای تخته نوشت «هوالباقی» و شروع به تدریس کرد. این همان کاری بود که از استاد خودش آقای شفیع پور آموخته بود.

پس از آنکه امیرعلی بیش از هر دفعه تدریس کرد تا جبران دو جلسه ی عقب مانده بشود و اشکالاتی که الهه در آزمون قبل داشت را برطرف کرد. به ساعت که یک ربع به یک را نشان میداد، نگاه کرد. الهه که متوجه شده بود امیرعلی حدود چهل و پنج دقیقه بیشتر از جلسات قبل، مانده بقیه ی اشکالاتش را به جلسه ی بعد موکول کرد و گفت: ممنون... خسته نباشید.

- خواهش میکنم... اگر بازم اشکال دارید پرسید؟

- نه... شما هم خسته شدید... باشه برای هفته ی دیگه.

امیرعلی نفس عمیقی کشید. بلند شد و گفت: خواهش میکنم... خیلی خب... گفتی فردا آزمون داری؟

- آره

- باشه... سعی کن شیمیتو خوب بزنی.

- فقط شیمی رو خوب بزنی؟!!!

امیرعلی از اینکه الهه بالاخره شوخی کرده بود و از آن حالت سرد و خشک بیرون آمده بود. ناخداگاه لبخندی زد و گفت: نه... همه ی درسها رو خوب بزنی. اما شیمی رو سعی کن صد بزنی.

الهه لبخندی زد و گفت: باشه.

امیرعلی به سمت در رفت که یکباره ایستاد و به سمت الهه برگشت. میخواست بگوید اما تردید داشت... اگر میگفت شاید برای الهه این سوء تفاهم پیش می آمد که امیرعلی غیرتی و بابت الهه نگران شده و اگر هم نمیگفت ممکن بود اتفاقی بدتر بیافتد.

- چیزی شده؟!!!

امیرعلی - تو... مزاحم داری؟

الهه که از این سوال امیرعلی ترسیده و متعجب شده بود سرش را به چپ و راست تکان داد و گفت: نه... سپس آب دهانش را قورت داد و پرسید: چه طور؟!!

امیرعلی - راستش پریشب پشت درخت توت اونطرف خیابون یه نفر قایم شده بود به خونه ی شما زل زده بود. یه بار دیگه هم همونجا دیده بودمش. گفتم... گفتم شاید مزاحم باشه.

الهه که بسیار ترسیده بود و از حرفهای امیرعلی مو بر تنش سیخ شده بود، جواب داد: مزاحم که ندارم... نه... حالا چه شکلی بود؟

امیرعلی یک تای ابرویش را بالا انداخت و پرسید: قیافه اش واست مهم؟!!!

الهه - نه نه... گفتم شاید همون پسرست که اون شب رو پل هوایی دنبالم کرده بود.

امیرعلی سعی کرد چهره ی آن پسرک را به خاطر بیاورد. سپس به یقین جواب داد: فکر نمیکنم اون باشه... اون بچه بود ولی این یارو که میگم، البته درست قیافشو ندیدم اما از تیپ و قد و هیكلش میخوره که بزرگ باشه... حدوداً بیست و شش، بیست و هفت ساله... پس گفتم خبر نداری نه؟

الهه دوباره آب دهانش را قورت داد و گفت: نه... خبر ندارم. مرسی که گفتم.

امیرعلی سری تکان داد و به سمت در رفت اما یک لحظه یاد استرس های افشین افتاد. پوز خندی زد و باز به سمت الهه برگشت و گفت: البته باید از افشین تشکر کنی. اون بود که متوجه این یارو شد. خواست بره باهاش درگیر بشه من گفتم شاید بدتر بشه. گفتم اول خودتون رو مطلع کنم.

الهه - ممنون... حداقل تو رفت و آدمم بیشتر دقت میکنم... از آقا افشین هم تشکر کنید.

امیرعلی سرش را تکان داد و از تصور اینکه اگر پیغام تشکر الهه را به گوش افشین برساند چقدر خوشحال میشود، خنده اش گرفت.

با ورود امیرعلی به سالن، پدر و مادر الهه که مشغول صحبت کردن بودند از روی مبل بلند شدند. پدر الهه جلو رفت و دست امیرعلی را به گرمی فشرد. لبخندی به رویش زد و چیزی گفت. امیرعلی که متوجه نشده بود به الهه نگاه کرد و الهه ترجمه کرد: «پدرم میگوید ممنون که قبول کردید بیاید و به من شیمی یاد بدید.»

امیرعلی لبخندی زد و سرش را تکان داد و گفت: خواهش میکنم.

باز پدر الهه حرفی زد و امیرعلی که متوجه نمیشد به الهه نگاه کرد و الهه حرفهای پدرش را برایش ترجمه کرد: «میگند از مادرم شنیدند یکی از دوستان بیمارستان اند، آقا افشین رو منظورشون»

- آهان...بله آپاندیسش اوت کرده بود. عملش کردند.

دوباره پدر الهه حرفی زد و الهه ترجمه کرد: «میگند کی مرخص میشوند؟ اصلاً کدوم بیمارستان هستند که برند عیادتشون؟»

امیرعلی که میدانست اگر این را برای افشین بگوید حسابی ذوق زده میشود لبخندی زد و گفت: خواهش میکنم...افشین که پریشب مرخص شد.

الهه - حالا حالشون بهتر؟

امیرعلی به الهه نگاه کرد و با شیطنت پرسید: اینم پدرتون پرسیدند؟!!!!

الهه دست به سینه شد و گفت: نه...همین طوری پرسیدم. گفتم حالشونو بپرسم.

امیرعلی - آره بهتر...خیلی خب من دیگه با اجازتون رفع زحمت میکنم. خداحافظ.

الهه - به سلامت.

\*\*\*

فصل هشتم ( افشین کجاست؟؟ )

« آقایون، خانومها...لطفاً از درب خروجی باغ خارج شوید...وقت بازدید به پایان رسیده...لطفاً هرچه سریعتر از درب خروجی باغ خارج شوید...با تشکر»

امیرعلی آهی کشید. با مرور خاطره ها، به گذشته برگشته بود... بیشتر از همه دلش برای افشین تنگ شده بود. اما با این حال از روبه رو شدن با او واهمه داشت.

– آقا... آقای محترم

امیرعلی برگشت و به مردی حدوداً چهل ساله که لباس نگرهبانی آبی-سورمه ای به تن داشت نگاه کرد و پرسید: بله؟

– آقا وقت بازدید تموم شده. الان هم چند نفر از دانشجویهای رشته ی عکاسی میخواند از باغ عکس بیگیرند. دستور دادند که بازدیدکنندگان از باغ بیرون برند...بفرمایید خواهش میکنم.

امیرعلی سرش را پایین انداخت و آرام زیر لب باشه ای گفت و همان طور که یکبار دیگر با ناامیدی به اطراف نگاه میکرد به سمت درب خروجی باغ حرکت کرد. به کفشهای مشکی واکس زده اش خیره شد و آرام قدم برداشت که صدای دختری را از پشت سرش شنید.

– استاد...استاد

امیرعلی به سرعت برگشت و جواب داد: بله؟

دختری قد بلند و بور به طرف امیرعلی آمد، امیرعلی به چهره اش دقت کرد. آشنا بود شاید از شاگردان ۲-۳ سال پیشش بود. با این حال لبخندی زد و منتظر ماند تا دختر نزدیک تر بیاید و حرف بزند. اما دختر از کنار امیرعلی گذشت و به مردی که پشت سر امیرعلی ایستاده بود و دوربین عکاسی اش را چک میکرد، گفت: استاد دوربین من همش نگاتیو میگیره...فکر کنم دستم خورده رو یکی از دکمه هاش.

مرد دوربین عکاسی دختر را گرفت و پرسید: تازه خریدیش مگه؟

– بله استاد

– دفترچه راهنماش رو باید بخونی دیگه. من نمیدونم ما ایرانی ها کی میخوایم از دفترچه راهنما استفاده کنیم. همیشه فکر میکنم چیزایی رو توش ذکر کرده که خودمون بلدیم. بیا باید این دکمه رو فشار بدی. تا تاریک نشده چند تا عکس خوب بگیر.

دختر تشکری کرد و از کنار امیرعلی گذشت. نگاهی به سرتاپای امیرعلی انداخت و رد شد.

امیرعلی به خودش و به خیال خوشی که کرده بود پوزخندی زد و به سمت درب خروجی باغ قدم برداشت که صدای همان دختر را از پشت سرش شنید.

– ببخشید آقا

این بار امیرعلی برگشت. نمیخواست دوباره در برابر خودش ضایع شود. به راهش ادامه داد که دوباره صدای دختر را شنید.

– آقا... آقا صبر کنید یه لحظه

امیرعلی برگشت و دید که دختر به سرعت به طرفش می آید. ایستاد و مطمئن شد که اینبار واقعاً مخاطب دختر است. دختر خودش را به امیرعلی رساند و همان طور که نفس نفس میزد، پرسید:  
آقا... آقا امیرعلی؟

امیرعلی با دقت به چهره ی دختر نگریست. آشنا بود اما هرچه تلاش کرد تا به خاطر بیاورد او را کجا دیده، موفق نشد. سرش را تکان داد و گفت: بله خودم هستم.

دختر لبخندی زد و گفت: منو شناختین؟

امیرعلی سرش را تکان داد و گفت: نه شرمنده. از شاگردام بودین؟

دختر – نه... نه... من ریحانه ام... دختر خاله ی افشین

امیرعلی خودش را جمع کرد و با بهت و ناباوری پرسید: ریحانه خانوم شما یید؟! از افشین چه خبر؟؟

ریحانه سری تکان داد و با ناراحتی سرش را پایین انداخت و جواب داد: دو ماه که برگشته خونشون... دو ماه پیش واسه بله برون من که اومد خونمون بهم گفت میخواد بیاد اصفهان.

امیرعلی متعجب پرسید: اصفهان!!! ... واسه چی؟

ریحانه سرش را بلند کرد و با ترس و لرز پرسید: مگه شما همدیگرو ندیدید؟! وقتی من ازش پرسیدم واسه چی میخواد بیاد اصفهان گفت که یه قرار با همخونه های قدیمش داره... شما

نرفتن سر قرار؟

امیرعلی که از حرفهای ریحانه گیج شده بود، چشمانش را تنگ کرد و گفت: ریحانه خانوم من... من اصلاً منظور تونو نمیفهمم شما دارید میگوید که افشین دو ماه پیش یعنی حدوداً اواسط اردیبهشت به شما گفته داره میاد اصفهان سر قرار ی که با ما، دوستای قدیمیش، داشته... در صورتی که روز قرار امروز بود.

ریحانه در حالی که بیشتر نگران افشین شده بود پرسید: پس یعنی امروز روز قرار بوده ولی افشین نیومده؟!!!

– نه افشین نه بقیه ی بچه ها...هیچ کدوم نیومدند.

– شاید شما دارید اشتباه میکنید. شاید... شاید روز قرار تون همون دو ماه پیش بوده. اگه میگوید امروز هیچکدوم از دوستاتون سر قرار نیومدند پس حتماً شما تاریخ قرارو اشتباه فهمیدید. ها؟

امیرعلی انگشتهای دستش را داخل موهایش فرو برد. نفس عمیقی کشید. نمیدانست مشکل از کجاست. به ریحانه که ناامید نگاهش میکرد، خیره شد و گفت: ریحانه خانوم من... من واقعاً گیج شدم. من درست یادم اون سال که با بچه ها اومدیم اینجا تو باغ چهلستون درست کنار اون ستون اولی من گفتم موافقید که بعد از تموم شدن درسmon دیگه از هم بی خبر باشیم بعد از چند سال یه قرار بذاریم؟ که همه هم قبول کردند. بعد من به ذهنم رسید ۴/۱۴ امسال تاریخ این قرار باشه. یعنی امروز... اما نمیدونم چرا هیچکدوم از بچه ها نیومدند! واقعاً نمیفهمم.

ریحانه در حالی که اشک در چشمانش جمع شده بود، با بغض گفت: امروز که چهاردهم، تیر نیست! سپس به گوشی اش نگاه کرد و گفت: امروز سیزدهم

امیرعلی که از شنیدن این حرف دهانش باز مانده بود... به صفحه ی گوشی خودش نگاه کرد. درست بود تاریخ، سیزدهم تیر ماه را نشان میداد. کم کم لبخندی روی لبانش نقش بست و گفت: آره... امروز که سیزدهم!!! سپس در حالی که تمام بند بند وجودش از بند اسارت فکر و خیال آزاد شد به ریحانه لبخندی زد و گفت: پس یعنی فردا ممکن بچه ها رو ببینم. وای نمیدونید ریحانه خانوم یک ماهی میشه که دارم روز شماری میکنم که تاریخ قرارمون برسه. دیروز بود که تو رادیو گوینده گفت امروز سیزدهم تیر ماه خلاصه منم فکر کردم که پس امروز میشه چهاردهم. انقدر هیجان و استرس داشتم که باور کنید نزدیک به صد بار گوشیمو چک کردم ولی به تاریخ دقت نکردم... این گوینده رادیو با اخبار غلطی که داد نمیدونه امروز چی به سرم آورد... ولی چه خبر خوبی بود ریحانه خانوم. پس حتماً فردا بچه ها رو میبینم.



– یعنی فکر میکنید افشین رو هم ببینید؟

امیرعلی لبخندی زد و گفت: حتماً...همشون میاند. مطمئنم مگه میشه یادشون بره همچین قراری با هم گذاشتیم. من حتی مطمئنم آدریان که فرانسه است هم میاد. افشین هم میاد...نگران نباشید.

ریحانه لبخندی زد و درحالی که از حرفهای امیرعلی نور امید در قلبش روشن شده بود، گفت: آره میاد...فردا حتماً از افشین خبری میشه...اصلاً این که من الان شما رو اینجا دیدم خودش یه حکمتی داره...درست نمیگم؟ اینکه من به شما بگم تاریخ قرار فرداست تا شما دوباره فردا بیاید اینجا و از افشین خبری بگیرید. نمیدونم افشین چرا دو ماه پیش به من گفت که میخواد بیاد اصفهان. با اینکه ما دو ماه ازش بی خبریم و خاله گلشیفته ام داره از دلواپسی و نگرانی روز به روز افسرده تر میشه و منتظر یه خبر از افشین...با اینکه شوهر خالم آقا ایرج بارها اومد اصفهان همه جا رو گشت از بیمارستانها گرفته تا...پزشکی قانونی...اما...اما من...

ریحانه به گریه افتاد و در میان گریه هایش گفت: من...من دلم روشن فردا از افشین یه خبری میشه.

امیرعلی دستمالی از جیب کتش درآورد و به دست ریحانه داد و گفت: خواهش میکنم آرام باشید. دارند نگاهمون میکنند.

ریحانه اشکهایش را پاک کرد و گفت: شما باید به من یه قولی بدید...هر خبری از افشین شد باید به من بگید. باور کنید...حتی...حتی زبونم لال اگه...اگه خبر مرگش...آقا امیرعلی نمیدونید بی خبری چقدر بد...اینکه نمیدونیم افشین کجاست خیلی بد...خاله گلشیفته ام داره از بی خبری افشین دیوونه میشه. مگه یه مادر تحمل داغ چند تا فرزندشو داره؟...من...من فردا صبح باید برگردم تهران... اگه میشد میومدم اما چون با بچه های دانشگاه اردویی اومدیم بهم اجازه نمیدند که بمونم. مجبورم فردا صبح برگردم اما...شمارمو تو گوشتون یادداشت کنید. اگر میشه شماره ی خودتون هم به من بدید. تو رو خدا هر خبری شد بدید.

امیرعلی گوشی اش را به دست ریحانه داد و گفت: خواهش میکنم...حتماً...شمارتون رو برام تو گوشتیم بزنید. من خودم بیشتر از شما نگرانم شدم. مطمئن باشید فردا هر خبری ازش شد بهتون میگم. نگران نباشید.

ریحانه همان طور که شماره اش را در گوشی امیرعلی میزد، گفت: چه طور نگران نباشیم... راستش من به خاطر ناپدید شدن افشین جشن عقدم رو عقب انداختم. همه نگرانیشیم. بفرمایید اگر میشه همین الان به من یه زنگی بزنی تا شمارتون تو گوشیم ذخیره بشه.

امیرعلی به شماره ی ریحانه زنگ زد. سپس پرسید: حالا... ازدواج کرده یا نه؟ بالاخره تخصصشو گرفت؟ آقای دکترمون.

ریحانه متأسف سرش را پایین انداخت و گفت: چی بگم؟

- چ چی شده؟

- درسشو ول کرد...

امیرعلی متعجب بلند پرسید: ول کرد؟!!!!

- آره... خیلی همه دعواش کردند... از نظر همه کار احمقانه ای بود. دو سه سال پشت کنکور موند تا بالاخره پزشکی اصفهانو آورد... چهارسال درس خوندم بعد ترک تحصیل کرد و گفت: «از اولشم به زور اومدم تو این رشته... همه سرزنشش کردند... فقط من بودم که از این کارش ناراحت نشدم... دلم برایش نسوخت... میدونید چرا؟... چون دوست داشتم واسه آیندش خودش تصمیم بگیره... خاله گلشیفته ام مجبورش کرد که بره تجربی که بعد مثل باباش پزشکی بخونه... خودش دنبال هنر و موسیقی بود. وقتی ترک تحصیل کرد رفت سربازی... بعدشم که از سربازی برگشت کنکور هنر شرکت کرد. موسیقی هم قبول شد. همون تهران... راستش من فکر میکردم بازم مثل قبل، اولین انتخابش رو اصفهان میزنه... اما نزد. واسم سوال بود. وقتی ازش پرسیدم که چرا مثل اون سال که میتونستی پزشکی تهران بیاری اما اولین انتخابتو اصفهان زدی... حالا هم اولین انتخابتو اصفهان زدی؟... لبخند تلخی زد و گفت: «می نروم به جایی که زخم رفیق روزگار خورده ام /// زخم خوردم و خنجر ز پشت و بیگانه مرده ام /// تا کی به جای خوردن و خوابیدن و عشق و صفا /// اشک ریزم و دل را به مرور خاطره برده ام»

امیرعلی از شنیدن این شعر لرزید... ترسید... زخم رفیق... یعنی افشین فهمیده بود؟ خبر نامردی و نارفتی امیرعلی را شنیده بود؟

ریحانه لبخندی زد و گفت: از وقتی پزشکی رو گذاشت کنار و رفت سراغ چیزی که آرزوش بود... به شعر و شاعری هم رو آورد... یه روز رفتم تو اتاقش دیدم یه دفتر خوشگل با کاغذای قهوه ای

سوخته روی میزش، برگه هاشو خودش روی شعله سوزونده بود و توش شعر نوشته بود... بیشترش از به وصال نرسیدن عشق بود... نارفتی رفیق و نامردی و خیانت... از این که دیگه مردی و مردانگی یه افسانه شده... نوشته هاش بوی کینه و نفرت عجیبی میداد. اما با خوندنش احساس نمیکردی که شاعرشون دنبال انتقام گرفتن باشه... بیشتر می اومد که داره با نوشتن اون شعرها خودش رو آزاد میکنه، آرام میکنه.

امیرعلی سنگینی بزرگی را روی خودش احساس میکرد. با شنیدن این حرفها دلش میخواست که فردا هیچ وقت از راه نرسد... دلش میخواست افشین را نبیند. مطمئن شده بود که منظور افشین از نارفتی خودش است. امیرعلی در حق بهترین دوستش نارفتی کرده بود. زبانش بند آمده بود. اما ریحانه که تازه یاد گذشته کرده بود ادامه داد: در و دیوار اتاقشو پر کرده از شعراش... حدس میزنم چی به سرش اومده. اینو همیشه از شعراش فهمید ولی منظورشو از نارفتی نمیفهمم. با این که بعد از ترک تحصیل آرام تر شده بود اما یه جورایی هم افسرده و پگر بود... ولی... ولی بازم دوست داشتی... راستش من... من افشین الان رو از افشین اون سالها بیشتر دوست دارم.

امیرعلی نگاهی به ریحانه کرد. احساس کرد که ریحانه از زمان و مکان فعلیش فاصله گرفته...

- ریحانه خانوم... ریحانه خانوم

ریحانه یک لحظه تکانی خورد و چند بار پلک زد و گفت: بَ بله؟

- پس گفتین شاعر شده؟

- شاعر که نه... دل نوشته هاشو روی کاغذ میاره. اتفاقاً از روی چند تا از شعرهاش عکس گرفتیم. میخواید براتون بفرستیم؟

امیرعلی که دیگه میدانست افشین در مورد چه موضوعی و در مورد چه چیزی می سُراید و اصلاً طاققت خواندن و شنیدن شعرهای افشین را نداشت؛ سرش را تکان داد و گفت: نه... من از شعر چیزی سر در نمیارم.

- راستی شما به کجا رسیدید؟ ازدواج کردین؟

- بله... الان استاد دانشگاهم... ترم آخر دکترای شیمی ام.

- و اوووو خیلی خوبه... آفرین. بهتون تبریک میگم.

- ممنون

ریحانه نفس عمیقی کشید. از اینکه با کسی توانسته بود درد دل کند احساس سبکی میکرد. لبخندی به روی امیرعلی زد و گفت: ایشالله خوشبخت بشید... من دیگه مزاحمتون نمیشم. هوا تاریک شده و من هنوز هیچ عکسی نگرفتم.

امیرعلی سرش را تکان داد و گفت: خواهش میکنم... به خانواده سلام برسونید.

- شما هم همین طور... اووم... آقا امیرعلی من... میتونم از شما یه خواهشی کنم؟

- خواهش میکنم... بفرمایید؟

ریحانه با خجالت سرش را پایین انداخت و گفت: اگه... اگه فردا آ... افشین رو دیدید که از خدا میخوام حتماً این اتفاق بیوفته. از قول من بهش بگید...

ریحانه خیلی سخت توانست جمله اش را به امیرعلی بگوید... اما امیرعلی را از آنچه سالها قبل حرفش را به افشین زده بود مطمئن کرد. امیرعلی چشمانش را بست و به ریحانه فهماند که پیغامش را به گوش افشین میرساند. حتماً.

با خوشحالی در خیابان اُستانداری قدم برمیداشت که پسر بچه ای را تنگ ماهی به دست مشاهده کرد که به سمتش می آمد. با دیدن ماهی کوچک قرمز داخل تنگ، باز به گذشته بازگشت.

\*\*\*

- ماهی... ماهی... بیا ماهی شب عید بگیر... بدو بدو تموم شد... ماهی قرمز داریم... سر سفره جاش خالی نباش بیا ماهی بخر.

آدریان نگاهی به امیرعلی کرد و گفت: ماهی هم باید بگیریم؟

امیرعلی خواست بگوید نه، اما وقتی اشتیاق آدریان را در خرید ماهی دید سرش را تکان داد و گفت: ماهی خیلی واجب نیست ولی خب چون نشونه ی زندگی و حیاتِ خیلی ها سر سفره هفتسین میگذارند. بگیریم؟

آدریان لبخندی زد و گفت: خب... بگیریم خب.

امیرعلی از اینکه میدید آدریان بسیار مشتاق است تا سفره ی هفتسین ایرانی ها را هر چه زودتر ببیند، لبخندی زد و ماهی قرمز کوچکی خرید.

آدریان - یکی؟!!!

امیرعلی تنگ ماهی را به دست گرفت و پرسید: چی یکی؟

- ماهی؟!!! دو تا بخریم که تنها نباشد.

امیرعلی پوزخندی زد و گفت: نکنه عاشق شدی آدریان؟!!! خیلی لطیف شدی... خبریه؟

آدریان سرش را پایین انداخت و لبخندی زد. امیرعلی چشمانش را تنگ کرد و به آدریان خیره شد و پرسید: مشکوک میزنی!! آدریان.

آدریان خندید و پولی به ماهی فروشی که گوشه ای از پیاده رو را با ماهی هایش اشغال کرده بود، داد و یک ماهی دیگر خرید و در تنگ انداخت و همراه امیرعلی به سمت خانه حرکت کرد.

امیرعلی که تا حدودی فهمیده بود که آدریان عاشق شده است... چپ چپی نگاهش کرد و گفت: آدریان از بچه ها دانشگاه؟

آدریان باز لبخندی زد و خجالت زده سرش را پایین انداخت. امیرعلی که از خجالت کشیدنهای آدریان بیشتر خنده اش گرفته بود با شیطنت پرسید: آره؟ از بچه ها ی دانشگاه؟

آدریان سرش را تکان داد و گفت: اسمش زهراست... همکلاس هستیم.

امیرعلی ابروهایش را بالا انداخت و گفت: جدی؟... خدایی؟

آدریان به نشانه ی بله سرش را تکان داد. امیرعلی باز خندید و گفت: جون امیرعلی راست میگي؟

اصلاً فکر نمیکردم تو اهل عشق و عاشقی باشی. آخه خیلی آروم و ...چه طور بگم... یه جورایی منزوی و از این آدمهایی هستی که تنهایی رو بیشتر میپسندند. خب حالا خودشم میدونه؟

- که دوستش دارم؟

- آره... میدونه؟ بهش گفتی؟

آدریان دستی به موهای طلایی رنگش کشید و گفت: نه... یعنی میترسم.

امیرعلی شانه بالا انداخت و گفت: چیش ترس داره!! اگه واقعاً دوستش داری و میخوای باهش ازدواج کنی برو بهش بگو. البته باید خوب فکرها تو بکنی... البته آدریان... تو بعد درست اگه بخوای برگردی فرانسه، فکر کنم مشکل باشه اگه طرف دلش نخواد از ایران بره... نمیدونم ولی خب... تو از یه فرهنگ هستی از یه کشور غربی ولی اون کسی که عاشقش شدی مال ایران... یه دختر شرقی... اصلاً وایسا بینم تو که مسلمون نیستی یا باید مسلمون بشی یا... یا فکر نکنم راه دیگه ای داشته باشی. به این چیزا فکر کردی؟

آدریان که متعجب به امیرعلی نگاه میکرد ایستاد و پرسید: یعنی من باید مسلمون بشوم؟ چرا!!!؟

امیرعلی ایستاد و از دیدن قیافه ی آویزان و ناراحت آدریان فهمید که با حرفهایی که زده او را ناامید کرده. لبخند مصنوعی به روی آدریان زد و گفت: فکر کنم اگر یه نامسلمون بخواد با یک مسلمون ازدواج کنه... اسلام میگه باید اون فرد هم مسلمون بشه.

آدریان در حالی که از شنیدن این حرفها شدیداً ناراحت و ناامید شده بود، پرسید: یعنی اون نمیتواند مسیحی بشود؟ من حتماً باید مسلمان شوم؟؟؟؟؟

امیرعلی سرش را کج کرد و گفت: چی بگم والا.

\*\*\*

امیرعلی مشغول چیدن سفره ی هفتسین بود و آدریان که فهمیده بود باید قید این عشق تازه شکفته را بزند. غم زده گوشه ای از سالن نشسته بود و تلویزیون نگاه میکرد.

امیرعلی بر روی میز بزرگ جلوی مبلها ظرفهای سیب و سرکه را گذاشت و برای آنکه آدریان را از فکر بیرون بیاورد، پرسید: آدریان... این ظرف سمنو که از بیرون خریدیمو اصلاً آوردی؟ آدریان سرش را تکان داد.

- کجا گذاشتیش پس؟ تو یخچال که نیست.

- کنار ظرفشویی گذاشتم امیرعلی.

امیرعلی سمنو را داخل کاسه ای ریخت و آن را هم روی میز کنار سینهای دیگر گذاشت و به آدریان نگاه کرد؛ نُچی کرد و گفت: حالا انقدر فکرشو نکن. سر سفره هفتسین دعا کن تا خدا مشکلتو حل کن. بین الان چند تا سین مونده... سیب و سرکه و سمنو رو داریم. میمونه... سیر،

سماق و سنجد و سبزه که مهمترین چیز و ما نداریم. حواسم نبود از این گلفروشی که سرچهار راه بود سبزه بگیرم. اصلاً قشنگی سفره هفتسین به سبزه است. گلفروشی ها اصولاً نزدیک عید سبزه هم میفروشند. حالا چی کار کنیم به نظرت؟

آدریان نفس عمیقی کشید و به امیرعلی نگاه کرد و گفت: حالا سنجد و سماق داریم؟

امیرعلی از لهجه ی آدریان خنده اش گرفت و گفت: اولاً سنجد و سماق..دوماً نه سماق داریم نه سنجد داریم نه سیر...سبزه هم که نداریم.

- پس سفره هفتسین نداریم؟

امیرعلی داخل جیب های شلوارش را گشت و چند سکه بیرون درآورد و گفت: تو سکه نداری؟

آدریان از داخل کیف پولش چند عدد سکه درآورد و گفت: همین چند تا دارم. برای چی میخوای؟

امیرعلی سکه ها را از دست آدریان گرفت و گفت: خب سکه هم سین داره دیگه. که ایشالله تو این سال جدید جیبمون پر پول بشه. شد چهار سین.

- یک ساعت و نیم دیگر سال شروع میشه.

امیرعلی به ساعت نگاه کرد و گفت: آه...آره...خب بین من میرم سبزه بخرم. این گلفروشی فکر کنم داشته باشه.

- دو تا سین مانده؟

امیرعلی کیف پولش را از روی آپن برداشت و گفت: مشکلی نیست خود سفره ای که روی میز پهن کردم سین داره دیگه...یه سنجاقی، سیب زمینی، سبذ نونی، سینی چیزی میذاریم حل دیگه

آدریان متعجب پرسید: خب مثلاً سیب زمینی چه معنی میده؟

امیرعلی خندید و گفت: حتماً که نباید معنی بده...بین تو سیب زمینی میبینی یاد چی می آفتی؟

آدریان شانه بالا انداخت و گفت: هیچی...یاد سیب زمینی می آفتم.

امیرعلی خندید و گفت: من که سیب زمینی میبینم یاد وهاب می آفتم...سیب زمینی میذاریم که جای وهاب خالی نباشه...من حالا میام...میخوای برو دوش بگیر برگشتم من میخوام برم حمومااا.

آدریان سرش را تکان داد و گفت: باشه.

...

امیرعلی به گلفروشی که نزدیک خانه بود رفت اما سبزه گیرش نیامد... از اینکه میدید سفره ی هفتسینی که انقدر تعریفش را برای آدریان کرده بود، اینگونه قرار است جور شود، خنده اش گرفته بود. به ناچار به سمت خانه سرازیر شد که صدای زنگ موبایلش به صدا درآمد. از دیدن اسم آقای رادان لبخندی بر لبانش نشست.

- الو سلام آقای رادان

صدای آقای رادان مثل همیشه، پرانرژی و خوشحال به گوشش رسید: سلام قهرمان...چه طوری؟

- ممنون... با خوشی شما...چه خبر!؟ پیشاپیش سال نو مبارک

- به همچین پسر...خب بگو بینم سال تحویل کجایی امیرعلی؟

- خونه مجردی.

آقای رادان متعجب پرسید: جدی؟ فکر میکردم میری پیش مادرت...پس تو هم که مثل من قرار تنهایی سالو تحویل کنی.

- نه من تنها نیستم...راستش یکی از بچه ها. همون فرانسوی، اون هستش. شما هم اگر تنها بید بیاید اینجا، پیش ما.

آقای رادان که منتظر شنیدن این پیشنهاد بود سریع گفت: مزاحمتون میشم.

- نه بابا آقای رادان این حرفها چیه؟ آدرسو براتون اس ام اس میکنم. تا دیر نشده بیاید. فقط...آقای رادان...چیز...

- چیه؟ بگو؟

- اوووم...راستش ما سبزه نداریم.

آقای رادان خندید و گفت: همین...فقط سبزه ندارید؟

- خب...نه، دو تا سین دیگه هم نداریم. سماق نداریم و سنجد...اگه سیر هم داشته باشید خوبه چون به جای یکیشون سکه گذاشتم. راسیاتش این آدریان خیلی مشتاق سفره هفتسین ما ایرونی ها رو بین ظاهراً سال گذشته هم که خوابگاه بود بچه های خوابگاه تنها گذاشتنش و رفتند شهر



خودشون و کلاً قسمتش نبوده سفره هفتسین ببین گفتم، ضایع بازی در نیارم یه سفره هفتسین خوشگل بچینم که خوشش بیاد. حالا خوشگلیش بخوره تو سرم. کامل باشه کفایت میکنه.

آقای رادان که از صحبت‌های امیرعلی خنده اش گرفته بود، گفت: خیلی خب... فکر کنم سماق و سیر داشته باشم. سبزه هم درست کردم میارم. به جای سنجد هم که سکه گذاشتی. پس آدرس خونه رو برام بفرست.

– باشه... پس میبینمتون.

...

وقتی امیرعلی پشت در خانه رسید زنگ زد اما آدریان در را باز نکرد. امیرعلی پس از اینکه چند بار دیگر زنگ خانه را زد و جوابی نشنید مطمئن شد که آدریان طبق گفته ی خودش به حمام رفته. آهی کشید و از اینکه فراموش کرده بود کلید خانه را با خودش بردارد، از دست خودش عصبانی شد. با سابقه ای که از آدریان سراغ داشت میدانست حمامش دست کم، یک ساعتی طول میکشد. مدتی پایین در نشست و چند دقیقه یکبار زنگ خانه را میزد. از استرس اینکه حالا آقای رادان هم میرسد و با شرمندگی مجبور است او را پشت در خانه منتظر نگه دارد عصبانی شده بود که زنگ موبایلش به صدا درآمد.

با دیدن اسم مادر از پایین در بلند شد و همین که خواست جواب بدهد بوق ماشینی از پشت سر موجب شد که برگردد. آقای رادان ماشین را پارک کرد و سبزه به دست، لبخندزنان به سمت امیرعلی آمد.

– سلام آقای رادان

– سلام... پس چرا پشت دری؟!!!

– شرمنده من حواسم نبود کلید با خودم ببرم. آدریان هم رفته حموم... حالا هم که شما مهمون ما شدید من دارم اینجوری از شما استقبال میکنم. شرمنده.

آقای رادان لبخندی زد و به گوشی امیرعلی که مدام زنگ میخورد نگاه کرد و گفت: اشکال نداره. دشمنت شرمنده... نمیخواهی جواب بدی؟

امیرعلی از آقای رادان معذرت خواهی کرد و تماس را برقرار کرد.

- الو سلام مادر

آقای رادان که فهمیده بود چه کسی پشت خط است نفس عمیقی کشید و منتظر ماند تا امیرعلی با مادرش صحبت بکند.

- سلام امیر... کجایی تو؟ نمیخواهی بیای سال تحویل با هم باشیم؟

- نه... نمیتونم.

- چرا؟ امیرعلی بس کن تو رو خدا... بیا و با داریوش این قهر و کینه رو تموم کن.

امیرعلی که در مقابل آقای رادان معذب بود تا با مادرش صحبت بکند کمی فاصله گرفت و گفت: مادر من نمیتونم... یکی از دوستانم، همون خارجی اینجا تنهاست. من نمیتونم تنهاتش بذارم و پیام اونجا از طرفی، مرییم آقای رادان هم اومده اینجا... چون تنها بود من دعوتش کردم، اومده اینجا. لیلانچی کرد و گفت: ای بابا... همه ی بچه ها سال تحویل باید پیش پدر و مادرشون باشند. یعنی چی؟ خب پاشو بیا دیگه.

- من نمیتونم پیام مادر... اصرار نکن خواهشاً.

لیلا که دیگر میدانست امیرعلی حرفش را عوض نمیکند دیگر اصراری نکرد و گفت: خیلی خب پس فردا حتماً باید بیای دیدنم. نگی نگفتی. بعداً بگی من خونه داریوش نیامو از این حرفا من میدونم و تو.

امیرعلی نگاهی به آقای رادان کرد. لبخند تصنعی زد و گفت: باشه... حالا در موردش حرف میزنیم. عیدتم مبارک.

- عید تو هم مبارک عزیزم. بعد سال تحویل یادت باشه به خانوم بزرگ زنگ بزن عیدو تبریک بگو که مثل پارسال نگه امیرعلی چرا زنگ نزد و از این حرفها.

- ا من که زنگ زدم!

- آره ولی خانوم بزرگو که میشناسی از تأخیر خوشش نیامد. تو هم روز دوم عید بهش زنگ زدی. بلافاصله بعد سال تحویل یه زنگی بهش بزن. خب؟

امیرعلی سرش را تکان داد، نفس عمیقی کشید و گفت: خیلی خب. باشه. کاری نداری؟

– نه... خدا حافظ

– خدا حافظ

امیرعلی تماس را قطع کرد. پوفی کرد و به آقای رادان که منتظر پشت در ایستاده بود لبخندی زد و گفت: ببخشید آقای رادان. این آدریان حالا حالاها از حموم بیرون نمیاد.

آقای رادان – من چند بار زنگ زدم. جواب نداد.

– حالا چی کار کنیم. حدوداً چهل دقیقه دیگه سال تحویل میشه.

آقای رادان – چاره ای نیست باید صبر کنیم تا دوستت از حموم بیاد دیگه.

امیرعلی که همان لحظه فکری به سرش زده بود، گفت: آخه میترسم بعد سال تحویل آدریان از حموم بیرون بیاد. اونوقت تا آخر سال ما باید پشت درهای بسته بمونیم.

آقای رادان خندید و گفت: دوستم تا آخر سال تو حموم میمونه.

هر دو خندیدند.

امیرعلی به ناچار به فکری که به ذهنش آمده بود عمل کرد و زنگ خانه ی همسایه را زد.

آقای رادان – میخوای چی کار کنی؟!!!

– از تو حیاطِ خونه ی این همسایه میپریم تو حیاطِ خونه خودمون بعد میام درو برای شما باز میکنم.

آقای رادان – خب یه وقت نذارند. میدونند تو مال این خونه ای؟ اگه نشناسنت فکر نکنم بذارند!!

امیرعلی لبخندی زد و گفت: چرا میشناسند...نگران نباشید.

...

صدای ظریف الهه از آیفون آمد: بله؟

– سلام الهه خانوم...ببخشید من کلیدمو یادم رفته. پشت در خونه موندم اشکالی نداره از حیاط

شما برم تو خونه؟ ببخشید

الهه مکثی کرد و سپس در را باز کرد و گفت: نه خواهش میکنم بفرمایید تو.

آقای رادان که مانده بود امیرعلی چه طور اسم دختر همسایه را میداند، خیره به امیرعلی نگاه میکرد؛ که امیرعلی گفت: پس من میرم شما همینجا وایسید الان درو باز میکنم.

آقای رادان سری تکان داد و گفت: باشه برو.

الهه چادر به سر دم در ورودی ایستاده بود و به امیرعلی که بند کفشهایش را باز میکرد نگاه میکرد.

امیرعلی - ببخشید مزاحم شدم. شرمنده.

الهه از جلوی در کنار رفت و گفت: نه خواهش میکنم...بفرمایید.

امیرعلی کفشهایش را درآورد و به دست گرفت و با گفتن یا الهی وارد خانه شد. نگاهی به اطراف انداخت و با دیدن سفره ی هفتسین زیبایی که صورتی بود و گوشه ای از خانه قرار داشت؛ گفت: سفره هفتسین شما رو باید بذارند کنار سفره هفتسین ما.

الهه لبخندی زد و پرسید: چه طور؟

- هیچی...شما نردبونی، چهار پایه ای دارید؟

الهه - یه لحظه صبر کنید تا از مامانم پرسم.

امیرعلی که تا آن لحظه مادر و پدر الهه را ندیده بود سری تکان داد و الهه به سمت حمام رفت و وارد حمام شد. لحظه ای بعد از حمام بیرون آمد و گفت: نردبونو سامان برده ولی یه چهارپایه تو حیاط هست.

امیرعلی همراه الهه وارد حیاط شد. کفشهایش را پوشید و چهارپایه را کنار دیوار مشترک گذاشت. و روی چهارپایه رفت. با لُق خوردن چهارپایه امیرعلی که ترسیده بود، گفت: اعتباری بهش هست؟ خیلی داره لُق میزنه.

الهه چهارپایه را با دستانش نگه داشت و گفت: من میگیرمش.

امیرعلی دستانش را بالای دیوار گذاشت و خودش را به سمت بالا کشید...الهه با ترس و لرز به امیرعلی نگاه میکرد و زیر لب صلوات میفرستاد. امیرعلی با احساس قلقلک روی دست راستش نگاهی به دستش انداخت و با دیدن مورچه ی بزرگی که روی دستش راه میرفت دستش را از روی

دیوار برداشت و تکانی خورد که باعث شد تعادلش را از دست بدهد و دوباره پاهایش را روی چهارپایه گذاشت.

جیغ بنفنفففففش الهه به هوا رفت.

امیرعلی نگاهی به الهه انداخت و متعجب پرسید: چی شد؟

الهه که یکی از دستانش را محکم گرفته بود و به خود میپیچید، عصبانی جواب داد: رفتی روی دستم... آآآی

امیرعلی نچی گفت و در حالی که خنده اش گرفته بود از چهارپایه پایین آمد و گفت: بینم.

- دیدن داره؟؟؟ خب دستم له شد.

- خب بذار بینم چی شد.

الهه سرش را بلند کرد و به امیرعلی که لبخند کم‌رنگی گوشه‌ی لبش خودنمای میکرد، نگاه کرد و گفت: واسه چی میخندی؟! دستمو داغون کردی.

امیرعلی که نتوانست جلوی خنده اش را بگیرد، لبخندش پررنگتر شد و گفت: خب بذار دستتو بینم. دست راستت؟

الهه با دهن کجی جواب داد: بله.

- حالا میخوای چی کار کنی؟... کنکورم داری، دست راستی هم که هستی.

الهه عصبانی به امیرعلی نگاه کرد و گفت: زدید دستمو داغون کردید، شوخی هم میکنید!!!

امیرعلی که با جمع کردن لبهایش قصد داشت لبخندش را متوقف کند جواب داد: خب زخم شمشیر نخوردی که... یه لحظه پام رفت رو دستت.

- شرمنده من باید معذرت خواهی کنم که دستم رفت زیر پات؛ اگه میشه وزن‌تونم حساب کنید.

- من فوقش شصت کیلو ام.

الهه نگاهی به سرتاپای امیرعلی انداخت و گفت: خیلی خوش حسابی... شما حداقل حداقلش هفتاد و پنج کیلویی.

امیرعلی اشاره ای به هیکلش کرد و گفت: من هفتاد و پنج کیلو ام؟! من هفتاد و پنج کیلو ام؟  
- بله...بله...بلکه هم بیشتر.

- الهه خانوم من وزن خودمو میدونم یا شما...من پنجاه و پنج فوقش شصت کیلو ام...حالا شما  
دردت گرفته به حساب وزن من نذار به حساب نازک نارنجی بودن خودت بذار.

- روتو بروم هی...به جای معذرت خواهی کردن دیگه. تازه یه چیزی هم بدهکار شدم.

- خیلی خب...معذرت میخوام.

الهه پشت چشمی نازک کرد و گفت: خب شما که رفته بودی بالا چرا دوباره اومدی پایین؟! از  
ارتفاع میترسی؟

امیرعلی نگاهی به دست خودش انداخت و گفت: نه یه مورچه اومد رو دستم...

الهه پقی خندید و سرش را به تأسف تکان داد و گفت: از یه مورچه ترسیدی؟!!

امیرعلی که از خنده ای الهه حرصش گرفته بود لبهایش را غنچه کرد و گفت: از این مورچه بزرگا  
بود. از اینها که نیش میزنند.

الهه چند بار سرش را تکان داد و گفت: خیلی خب...باشه...آخه مورچه هم مگه نیش میزنه! اگر من

نازک نارنجی ام، شمام بینهایت ترسوید. آدم از یه مورچه ی ناقابل میترسه؟ حالا اومدیم شما  
داشتی از کوه میرفتی بالا. پس اگه یه مورچه از روی دستت رد شد، خودتو پرت کن پایین. مورچه  
هم ترس داره؟!!

امیرعلی که از حرفها و نیش و کنایه های الهه خورش به جوش آمده بود، دندان هایش را روی هم  
گذاشت و گفت: انقدر نطق نکن. چهارپایه رو بگیر برم بالا.

الهه با خنده دستش را روی چهارپایه گذاشت و گفت: مواظب مورچه ها باش...اومدند رو دستت  
یه خبر بده من دستمو بردارم قبل از اینکه بره زیر پاهات.

امیرعلی که ترجیح میداد دیگر جواب الهه را ندهد، به سرعت روی دیوار رفت و به الهه که از پایین  
نگاهش میکرد، گفت: ولی من پنجاه و پنج کیلو ام.

الهه لبخندی زد و برای آنکه حرص امیرعلی را در بیاورد جواب داد: هفتاد و پنج کیلویی چونه هم نزن. تا مورچه نیومده روت برو پایین.

امیرعلی در حیاط خانه خودشان پرید و گفت: ممنون.

الهه - سالمی؟

- آره.

- خیلی خب...عیدتونم پیشاپیش مبارک باشه.

- به همچین...خداحافظ.

- خداحافظ

به محض اینکه امیرعلی وارد خانه شد. در حمام را محکم زد و گفت: آدریان بیا بیرون دیگه. گری انقدر زنگ خونه رو زدم...بیا بیرون که آبرومو بردی.

سپس به سرعت در ورودی را باز کرد و به آقای رادان گفت: ببخشید!!!

آقای رادان - پس چرا انقدر لفتش دادی پسر؟

- ببخشید. فکر کنم دیگه نماید خونمون...رسم مهمون نوازی رو خوب به جا آوردم. شرمنده.

- دشمنت شرمنده...بیینم ناقلا...تو اسم همسایتو از کجا میشناسی؟

امیرعلی لبخندی زد و گفت: دخترشون کنکوریه خیلی هم مشتاق شیمی بیاره. من میرم بهش شیمی یاد میدم.

-

\*\*\*

یا مقلب القلوب و الابصار

یا مدبر اللیل و النهار

یا محول الحول و الاحوال

حول حالنا الی احسن الحال

با صدای بوق و شیپوری که از تلویزیون پخش شد، آدریان نگاهی به امیرعلی کرد و گفت:  
خب... الان یعنی سال مبارک شد؟

امیرعلی لبخندی زد و آغوشش را باز کرد؛ با آدریان روبوسی کرد و گفت: آره... سال مبارک شد.  
آقای رادان چشمانش را بسته بود و تند تند زیر لب دعا میکرد. در دلش خدا را شاکر بود که امسال  
را کنار کسی تحویل میکند که آرزویش بود همیشه در کنارش باشد. اشکی که گوشه چشمش بود،  
پاک کرد و لبخندی به روی امیرعلی و آدریان زد و گفت: عیدتون مبارک  
امیرعلی خود را در آغوش آقای رادان انداخت و گفت: عیدت شما هم مبارک  
آدریان هم پس از امیرعلی با آقای رادان روبوسی کرد.

...

آقای رادان سیب سرخی را در دست امیرعلی و سیب سرخ دیگری را در دست آدریان گذاشت و  
گفت: خب... حالا مهمترین آرزوتون چی بود؟

آدریان لبخندی زد و به جای آنکه آرزوی واقعی اش را که، رسیدن به زهرا بود؛ بازگو کند، جواب  
داد: خب... من آرزو کردم که... درسم زود تمام شود و برگردم به فرانسه. واکعاً دلم برای خانواده ام  
تنگ شده. من ایرانی نیستم اما خیلی خوشحال شدم که بر سفره ی هفتسین دعا کردم.

آقای رادان لبخندی زد و گفت: ایشالله هر چه زودتر به آرزوت برسی. من هم خب... دعا کردم که  
امیرعلی تو مسابقاتی که توی فرانسه داره موفق و پیروز بشه.

آدریان نگاهی به امیرعلی کرد و گفت: تو امیرعلی چه آرزویی کردی؟

امیرعلی که به نقطه ای در روبه رو خیره شده بود و حواسش جای دیگری بود، صدای آدریان را  
نشنید.

آقای رادان دستش را روی شانه ی امیرعلی گذاشت: امیرعلی! کجایی پسر؟

امیرعلی تکانی خورد، به خودش آمد و پرسید: چ چی؟ بله؟

- من و آدریان مهمترین آرزویی که کرده بودیمو گفتیم. تو لو نمیدی؟



امیرعلی خودش را صاف کرد. آب دهانش را قورت داد و گفت: خب... منم قهرمانی تو مسابقات خیلی واسم... مهمه.

آدریان با به صدا درآمدن زنگ گوشی اش برخاست و امیرعلی و آقای رادان را تنها گذاشت. با رفتن آدریان، آقای رادان دوباره به امیرعلی نگاه کرد و متوجه رفتار غیرعادی و ناراحتی امیرعلی شد.

دستش را روی پای امیرعلی گذاشت و پرسید: انگار ناراحتی؟ مشکلی هست پسرم؟

امیرعلی که بارها کلمه ی پسرم، را از زبان آقای رادان شنیده بود؛ اینبار بیشتر از قبل از شنیدنش احساساتی شد. همین کلمه بود که قدرت حرف زدن و درد و دل کردن را به امیرعلی میداد که برخلاف همیشه، حرف دلش را برای اش بگشاید. با رفتن آدریان خودش را به آقای رادان نزدیک کرد و گفت: راستش آقای رادان... من...

آقای رادان سرش را تکان داد و پرسید: تو چی؟

– من... چه طور بگم؟... شما که از قضیه ی ازدواج مادرم باخبرید. براتون گفتم که با شوهرش میونه ی خوبی ندارم. یعنی در واقع اصلاً چشم دیدنش رو ندارم.

آقای رادان سرش را تکان داد و گفت: خب...؟

– مادرم ازم خواسته فردا برم خونش... خونه ی شوهرش... من نمیدونم دلم نمیخواد ولی بهش قول دادم. به نظرتون چی کار کنم؟ هم دلم نمیخواد روز اول عید مادرمو ناراحت کنم هم غرورم اجازه نمیده برم خونه ی شوهرش، جایی که قسم خوردم پامو اونجا ندارم.

آقای رادان نفس عمیقی کشید. مانده بود چه راهنمایی باید به امیرعلی بکند. سرش را تکان داد و گفت: خب... نمیدونم... اما... به نظرم خوشحال کردن یه مادر از همه چیز تو دنیا واجبتر و باارزش تر... بهتر حتی شده برای پنج دقیقه هم بری و خوشحالش کنی. بینم اصلاً تو با شوهر مادرت چه مشکلی داری؟ الان چند ماهی از ازدواجشون میگذره، آدم بدی؟

امیرعلی سرش را به چپ و راست تکان داد و گفت: نه... نه من تا حالا نشنیدم که مادرم بدی ازش بگه. مشکل اینجاست که من از داریوش خوشم نیامد. همش احساس میکنم بالاخره یه کلاه بزرگی سر من و مادرم میذاره. از اون مارهای خوش خط و خال آقای رادان.

آقای رادان لبانش را با زبانش تر کرد و گفت: ازت یه سوالی بپرسم امیرعلی؟

- خواهش میکنم...بفرمایید؟

- ممکن ناراحت بشی یا...یا اصلاً بگی به من چه ربطی داره که این سوالو میپرسم.

امیرعلی که بیشتر راغب شد تا سوال مربی اش را بشنود سرش را جلو برد, در چشمان دودی رنگ آقای رادان خیره شد و گفت: نه بگید.

- پ...پدرت...پدرت چی؟ از اون هم به اندازه ی داریوش متنفری؟

امیرعلی آب دهانش را قورت داد بعد از سکوت نسبت طولانی با لبخند تلخی که روی لبانش بود, جواب داد: من همیشه با شما راحت بودم آقای رادان, مثل یه دوست هر وقت دلم گرفته باهاتون دردودل کردم...راستش اگه بخوام راستشو بگم, اولین آرزویی که دم سال تحویل کردم این بود که اگر شده فقط یه بار. فقط یه بار ببینمش. ببینمش و ازش بپرسم چرا؟ چرا من و مادرم ول کرد و رفت. یعنی من که پسرش بودم, از خونش بودم لیاقت اینو نداشتم که بیاد و منو ببین...آقای رادان اولین آرزوم این...بعدش موفقیتیم توی مسابقات...شما جای پدرم, قبلاً بهم گفته بودید که همسرتون بعد از طلاق بچه تون رو با خودش برده...شما هم یه پدر هستید تا حالا نشده دلتون تنگ بچتون بشه؟ آخه مگه میشه یه پدر هیچ احساسی به بچه اش نداشته باشه؟!!!!

آقای رادان که با شنیدن این حرفها زبانش بند آمده بود و بین گفتن و نگفتن هر لحظه بیشتر مردد میشد, لب باز کرد تا حرفی بزند اما همان لحظه آدریان وارد سالن شد و آقای رادان را از حرفی که میخواست بعد از مدتها به امیرعلی بگوید, باز داشت. تنها توانست با بغض بگوید: چرا...دلم واسش تنگ شده. خیلی...

\*\*\*

الهه جلوی آینه ایستاده بود و به رنگ رژ لبی که زد بود, نگاه میکرد. به گمانش کمی پر رنگ شده بود. دستش را روی لبانش کشید و مقدار زیادی از رژ لب را از روی لبانش پاک کرد. صورتی لبانش با سفیدی پوست صورتش همخوانی داشت. نگاهی به جوش روی پیشانی اش کرد. با کرم ضد آفتاب رویش را پوشاند و زیر لب گفت: آخه این جوش چیه خدایا؟ حالا خوبه مثل خیلی از بچه های کنکوری دستگاه جوش نشدم. بازم جای شکرش باقیه

شال صورتی اش را از داخل کمد بیرون آورد و روی سرش انداخت. تمام موهایش را کامل زیر شال پوشاند. کمی از آینه فاصله گرفت و به لباس عیدش که تئیک صورتی - آبی و دامن بلند و پر چین آبی بود، نگاه کرد. با به صدا درآمدن زنگ خانه نفسش را حبس کرد. به سرعت به طرف آیفون رفت و با دیدن الهام نفسش را با فوت بیرون داد و در را برای الهام باز کرد.

الهام - سلام خواهی

الهه - سلام...تویی؟

الهام خندید و گفت: پس میخواستی کی باشم؟

الهه گلشیفته را از دست الهام گرفت و از جلوی در کنار رفت و گفت: هیچی...خوبی؟

الهام وارد خانه شد و شالش را از روی سرش برداشت و گفت: وای پختم...چرا امروز انقدر هوا گرم شده...وای وای وای یه لیوان آب برام بیار. مامان کجاست؟

الهه همان طور که به گلشیفته لبخند میزد و بر روی لپهایش برای بار صدم بوسه میکاشت، جواب داد: همینجا پای قالی نشسته بود. حتماً رفته دستشویی. بیا دختر تو بگیر تا برات شربت درست کنم.

- شربت نمیخوام...یه لیوان آب برام بیار. عید دیدنی کجا رفتید؟

الهه وارد آشپزخانه شد و گفت: من که فقط خونه خانوم جون و دایی ناصر و عمو سعید رفتیم. خونه خاله نرگس امشب دعوتیم ولی نمیرم. خاله نیره هم هنوز عید دیدنی نیومدند که ما باز دیدشونو پس بدیم.

الهام سرش را تکان داد و گفت: حالا واسه چی امشب خونه خاله نرگس نمیای؟

الهه لیوان آب یخی را روی این جلوی الهام گذاشت و گفت: بابا کنکور دارم...این یه هفته اول عید حسابی عقب افتادم.

- دوشنبه امیرعلی نیومد؟

- نه، برایش اس اس زدیم دو سه روز اول میخوام استراحت کنم. خسته شده بودم از بس درس خوندم. ولی الهام به غلط کردن افتادم ای کاش میذاشتم بیاد میدونی چقدر از برنامه شمیم عقب افتادم؟ آخه یه بار اونروز که تو رو بردن بیمارستان یه بارم اون روز که مامان اومده بود خونه

شما نشد امیرعلی بهم درس بده... این دوشنبه هم که خودم یه غلطی کردم گفتم نیاد... حالا صبح داشتم حساب میکردم سه جلسه عقب افتادم. حالا میخوام بهش بگم تو عید که نه من مدرسه میرم نه اون دانشگاه، مثلاً شنبه و یکشنبه همین هفته، بیاد که جبران این سه جلسه بشه. ها؟ بهش بگم؟

الهه شانه هایش را بالا انداخت و گفت: نمیدونم. هر طور خودت میدونی... تیپ زدیا!!!

الهه خودش را کمی جمع کرد و گفت: تیپ نزدم... لباسای عیدم نو میزنه و گرنه که همون مهمون همیشگی قرار بیاد.

الهه لیوان را یک نفس سر کشید و به گلشیفته که خیره نگاهش میکرد گفت: قربونت برم مامانی اینجوری زل زدی به من... راستی الهه بابا پریشب که اومدیم اینجا به سامان گفته بود میخواد قفل درو عوض کن و یه قفل اضافی هم روی این در ورودی بذاره. قضیه چیه؟

- راستش، امیرعلی بهم گفت که یکی دوباری دیده یه نفر اونطرف خیابون پشت درخت وایمیسته و به خونه ی ما زل میزنه.

الهه با ترس گفت: اوا... خاک بر سرم... مرد یا زن؟

- گفت که یه مرد جوون... قیافشو نتونسته ببین... خلاصه گفت مواظب باشید شاید داره خونتونو زیر نظر میگیره که خدایی نکرده بیاد دزدی. گفت که حواسمونو بیشتر جمع کنیم.

الهه - بازم خدا خیرش بده گفته... میگم الهه تو هم شب بیا خونه خاله نرگس. به خدا اینو که گفتمی مو به تنم سیخ شد. میمونی تو خونه یه وقت واقعاً دزدی مزاحمی چیزی باشه چه خاکی تو سرمون بریزیم. شب بیا یاااا.

الهه که از حرفهای الهه ترسیده بود، آب دهانش را قورت داد و گفت: ا مرض الهه، آدمو میترسونی... مگه الکی با این قفلی که بابا به در زده نترس هیچ دزدی نمیتونه بیاد تو.

با بیرون آمدن مادرشان از دستشویی الهه به سمت مادرش رفت و سلام و روبوسی کرد و به الهه گفت: به هر حال شب میای.

الهه پایش را بر زمین کوبید و گفت: آه الهه، عجب اشتباهی کردم بهت گفتم. نترس هیچی نمیشه. حالا تو ایام عید هرشب یکی میخواد ما رو دعوت کنه. من که نمیتونم پاشم دنبال مامان بابا راه بیوفتم برم مهمونی که.

با به صدا درآمدن زنگ خانه الهام به سمت آیفون رفت و گفت: امیرعلی.

الهه به سرعت به طرف دستشویی دوید که الهام گفت: کجا؟ امیرعلی اومده.

- خب درو باز کن بیاد تو...من دستشویی دارم.

الهام که از رفتار غیر عادی الهه و از برق چشمانش وقتی اسم امیرعلی به میان آمد؛ به خواهرش و احساسی که ممکن بود به تازگی تجربه کند، فکر میکرد شالش را روی سرش انداخت و در را باز کرد.

امیرعلی یاللهی گفت و وارد شد. الهام و مادرش به استقبالش آمدند. امیرعلی دستش را روی سینه اش گذاشت. کمی خم شد و گفت: سلام...سال نوتون مبارک.

الهام لبخندی زد و گفت: سلام...سال نو شما هم مبارک...بفرمایید خوش اومدید.

امیرعلی یک قدم دیگر جلو آمد. در را آرام پشت سرش بست و در حالی که زیر چشمی دنبال الهه میگشت، صدای الهام را شنید: بفرمایید بشینید...خوب هستید؟

امیرعلی روی اولین مبل نشست و گفت: خیلی ممنون...آقا سامان خوب اند؟ آقای کاظمی خوب اند؟ الهام - سامان هم خوبه...پدرمم خوبه سلام دارند خدمتتون.

- سلامت باشند.

الهام به سرعت لیوان چایی ریخت و با ظرف شیرینی و گز روی میز مقابل امیرعلی گذاشت و در حالی که گلشیفته را در آغوش گرفته بود روبه روی امیرعلی نشست و پرسید: حتماً همه ی هم اتاقی هاتون رفتند شهرشون و تنها شدید.

- تنها که نه...یکی از بچه ها فرانسوی اون نرفته...ولی بله...بقیه رفتند شهرشون و ما رو تنها گذاشتند.

- فکر کنم حسابی دلتون براشون تنگ میشه...من خودم چند سال پیش که میرفتم دانشگاه، کاشان قبول شده بودم؛ یه ترمی اونجا خوابگاه گرفتم اما بعد انتقالی گرفتم اومدم اصفهان. ولی دوران خوبی بود. حسابی خوش میگذشت بهمون. چون همه همسن و جوون بودیم حسابی شیطنت میکرییم و بهمون خوش میگذشت. وقتی ازشون جدا شدم و برگشتم اصفهان خیلی دلم براشون تنگ میشد.

امیرعلی که از خوش صحبتی و خون گرمی الهام کم آورده بود لبخند تصنعی زد و گفت: بله الهام بلند شد و گلشیفته را روی زمین گذاشت و وارد آشپزخانه شد. همان طور که کمک مادرش مشغول شستن میوه ها و خشک کردنشان بود، گفت: حالا ببینم شما از شاگردتون راضی هستید؟ امیرعلی که حواسش به گلشیفته بود متوجه سوال الهام نشد، نگاهش را از گلشیفته به الهام داد و گفت: ببخشید...متوجه نشدم، چی فرمودید؟

- میگم الهه شاگرد خوبی هست؟

امیرعلی که هوس کرده بود، گلشیفته را در آغوش بگیرد. بلند شد و او را بلند کرد و روی پاهایش نشانند و گفت: بله...با این درصدهای خوبی که توی آزموناشون میزنند فکر میکنم تو کنکور یه نتیجه ی خوبی بگیرند.

امیرعلی که برای اولین بار در عمرش، کودکی را در آغوش میگرفت، کمی ترسیده بود. گلشیفته را به سمت خودش چرخاند و در چشمان تیره ای مشکی اش نگاه کرد. با دیدن گلشیفته و چشمانش متوجه شد که حلال زاده همیشه به دایی اش نمیرود. امیرعلی زیر لب گفت: اگه دایی نداشته باشی مجبوری به خاله ات بری.

گلشیفته به چشمان دودی رنگ امیرعلی زل زده بود و از دیدنش تعجب کرده بود. امیرعلی که دیگر نمیتوانست جلوی خودش را بگیرد. صورتش را جلو برد و لپهای سرخ و سفید گلشیفته را بوسید و گفت: چه طوری عمو؟...خوبی؟ آره؟...چی؟

گلشیفته لبخندی زد و انگار منتظر بود تا امیرعلی دوباره برایش حرف بزند، در چشمانش خیره شد. امیرعلی از لبخند گلشیفته خنده اش گرفته بود. با دیدن سوراخ روی لپ گلشیفته که به خاطر لبخندش ظاهر شده بود؛ راغب شد تا بار دیگر او را ببوسد. همین که سرش را جلو برد صدای الهه به گوشش رسید؛

- سلام.

امیرعلی به سرعت از روی مبل بلند شد و گفت: سلام.

- عیدتون مبارک

- ممنون...عید شما هم مبارک.

امیرعلی دوباره روی مبل نشست و همان طور که محو لبخند با نمک گلشیفته شده بود، آرام زیر گوشش با او حرف میزد.

الهام ظرف میوه را روی اُپن گذاشت و الهه آن را برداشت و به سمت امیرعلی رفت. هر قدمی که به طرفش برمیداشت، ضربان قلبش تندتر و با شدت بیشتری در سینه اش میکوبید.

– بفرمایید

امیرعلی سرش را بلند کرد. چشمانش در چشمان براق و درشت الهه قفل شد. نفسش برای یک لحظه در گلو گیر کرد. همان طور که میوه ای برمیداشت در دل سلیقه ی افشین را تحسین کرد... به نظرش آمد الهه با روزهای قبل فرق کرده. چشمانش... چشمانش برق خاصی داشت و درشت تر شده بود. انگار که چیزی در چشمانش...

صدای گریه ی گلشیفته رشته ی افکار و نتیجه گیری نزدیک امیرعلی را پاره کرد. امیرعلی به گلشیفته نگاه کرد و به الهه گفت: ممنون... همین کافی.

سپس در حالی که پرتقال برداشته را در بشقاب میگذاشت گلشیفته را کمی تکان داد و ساکتش کرد.

\*\*\*

بالاخره امیرعلی و الهه وارد اتاق شدند. امیرعلی در را مثل همیشه باز گذاشت... با این که اتاق الهه ته راه رو بود اما صدای صحبت کردن و بازی کردن الهام با گلشیفته به گوش میرسید. امیرعلی نفس عمیقی کشید و سعی کرد روی تدریسش تمرکز کند.

امیرعلی – خب الهه خانوم... دیگه آخرای جزوه است... من امروز جزوه رو تموم میکنم. جلسه ی بعد که دوشنبه میشه. دیگه فقط تست کار میکنیم.

الهه – جزوه که بیست صفحه اش مونده یعنی همه ی بیست صفحه رو امروز میگرد؟!!!

– آره... این صفحه های آخر چیزی نداره. خیلی ساده است.

– من فکر کردم به خاطر اون دو سه جلسه که نشد بیاید کلی از درس عقب افتادیم.

امیرعلی همان طور که جزوه را ورق میزد جواب داد: نه...مشکلی نیست. امروز تمومش میکنم...از هفته ی دیگه هم تستهای سالهای گذشته رو کار میکنیم چون هشتاد نود درصد سوالات مثل سوالهای سال قبل، بهترین کار این که تستهای سال قبلو چندین بار بزنی.

\*\*\*

دوشنبه ی هفته ی بعد وقتی الهه در حال حل تست های شیمی کنکور سال پیش بود، امیرعلی به میز تکیه داده بود و جزوه اش را ورق میزد. حالا نزدیک به دو ماه بود که هر هفته، دوشنبه ها و پنج شنبه ها به خانه ی همسایه می آمد. تا به دخترشان شیمی تدریس کند. یادش آمد وقتی سامان این پیشنهاد را داد، مانده بود چه جوابی بدهد. بیشتر از آن مانده بود که چقدر راحت این خانواده قبول کردند که پسری جوان برای تدریس به دخترشان وارد خانه و زندگی اشان شود. زیر چشمی نگاهی به الهه کرد که مشغول حل تستها بود. دوباره به جزوه نگاه کرد. اولین چیزی که باعث شد امیرعلی پیشنهاد تدریس را بپذیرد همان جُکی بود که سعی داشت هر چه زودتر آن را پاک کند. جُکی که روزی سر کلاس شیمی، بغل دستی اش برایش نوشته بود. امیرعلی آب دهانش را قورت داد. بارها جزوه را نگاه کرده بود. صفحه به صفحه، خط به خط، اما آن جک لعنتی را پیدا نکرده بود. فقط امیدوار بود که قبلاً خودش آن را پاک کرده و اکنون فراموش کرده است. با خودش گفت: «اگه الهه جک رو خونده باشه و بعد پاکش کرده باشه، من یکی که به معنی واقعی کلمه ابروم پیشش رفته.»

الهه - این سوال چی میگه؟

امیرعلی جزوه را روی میز گذاشت و سرش را نزدیک برد و پرسید: کدوم؟

الهه متن سوال را نشان امیرعلی داد و گفت: نمیفهمم این سوال چی میگه؟

امیرعلی متن سوال را خواند و به الهه نگاه کرد. همان طور که در چشمانش زل زده بود و در پی کشف راز تازه به وجود آمده در چشمان الهه میکاوید، متن سوال را برای او توضیح داد. الهه سرش را تکان داد و گفت: اوکی فهمیدم.

و دوباره سرش را پایین انداخت. امیرعلی نفس عمیقی کشید. از پنج شنبه ی پیش الهه تغییر کرده بود. به خصوص چشمانش. اما متوجه نمیشد که باعث این تغییر چیست. فقط میدانست هر چه هست باعث شده تا چشمان الهه را تغییر بدهد و البته بر زیبایی اش بیافزاید...



\*\*\*

روز پانزدهم فروردین بود که افشین و عباس با هم به خانه رسیدند. وهاب هم دو ساعت بعد، ساعت پنج عصر به جمعشان پیوست.

همگی از آمدن وهاب که همیشه اعصاب همه را خورد میکرد، خوشحال و راضی بودند. امیرعلی کمتر خوشحالی اش را نشان میداد و از اینکه این چند روز ایام تعطیلی تمام شده بود و بالاخره دوباره جمعشان، جمع شده بود لبخند میزد. فقط منتظر عبدالله بودند، که او هم آخر شب به تلفن خانه زنگ زد و از افشین خواست که با ماشین به دنبالش در ترمینال برود.

\*\*\*

عبدالله زودتر از افشین وارد خانه شد. چمدانش را روی زمین گذاشت و سلام کرد. همگی با دیدنش جا خوردند. عبدالله دستش را بالا برد و کلاه نقابدارش را از روی سرش برداشت، همگی با دهان باز، در حالی که شوکه شده بودند به عبدالله نگاه میکردند.

وهاب متعجب چند قدم جلو رفت و دستش را روی سر عبدالله کشید و گفت: از ته زدی؟!  
عبدالله دستش را روی سر کچلش کشید و گفت: از بس بوشهر گرم بود... گفتم یه تنوعی بشه. بهم میاد یا نه؟

افشین در را پشت سرش بست و سوئیچ ماشین را روی آپن انداخت و گفت: فرقی نکردی.  
وهاب - کره چی چی رو فرقی نکرده!!... حرفا میزنی افشینا!!! کوری نمیبینی همه موهای سرشو از ته زده. مثل این قاتل سریالی ها شده.

افشین چشمکی به عبدالله زد و برای آنکه سربه سر وهاب بگذارد گفت: بابا فرقی نکرده وهاب.  
قاتل سریالی کدوم؟

وهاب مدام با افشین بحث میکرد که عبدالله پوفی کرد و گفت: ای بابا عجب غلطی کردم موهامو زدما!!! حالا ای وهاب ول نمیکنه. آره بابا تغییر کردم. سپس از داخل چمدانش جعبه ی شیرینی بیرون آورد و به سمت بچه ها گرفت و گفت: بچه ها این شیرینی رو ننم مخصوص شماها پخته. بخورین که خوردن داره. والی والی والی افشین عید که میشه، شما تهرانی ها همتون پا میشید میاید جنوب. همش ماشین های پلاک تهران تو خیابونا بوشهر بود.

وهاب - تهرونی ها همین جوری اند. تا سه چهار روز تعطیلی میشه از تهران میزنند بیرون. یه آدمهای زرنگی اند که حد نداره.

افشین خندید و گفت: اتفاقاً همینش خوبه. ما که کلاً عیدها مسافرت نمیریم. چون کل فامیل و دوست و آشنا خونه ما خراب میشند. ولی بقیه تهرانی ها که از تهران میزنند بیرون، این تهران انقدر خلوت میشه که جون میده تو خیابونا ویراژ بدی.

عبدالله جعبه ی شیرینی را به طرف امیرعلی گرفت و پرسید: مسابقات کی امیرعلی مو کلی تو فامیل از تو تعریف کردمااا. گفتم خیلی کارت درسته گفتم قرار اردیبهشت بری فرانسه. حالا دقیقاً کی میری؟

امیرعلی لبخندی زد، شیرینی برداشت و گفت: دقیقاً نمیدونم.

عبدالله سری تکان داد و با یادآوری چیزی سریع به سمت چمدانش رفت و چند عدد سی دی بیرون آورد و گفت: از یدالله مون کلی سی دی بازی گرفتیم. از ماشین سواری گرفته تا فوتبال... کشتی گج... آهان یه دو سه تا سی دی آهنگهای روح الله مونم آوردم گوش کنین حالشو ببرین. بالاخره مجوز خوانندگیشو گرفت. این شیرینی هم به همین مناسبت.

عبدالله سی دی را داخل لب تاپ افشین که روی اپن بود، گذاشت. لحظاتی بعد صدای طبل و دهل در خانه پیچید. عبدالله و لم را تا ته زیاد کرد...

دنیااا مو تو دستات میگیرم

از این احساسی که دارم... می میرم

برای رسیدن تو... از همه بریدم

مونو با خودت ببر... از این تنهایی... می میرم... آآ

امیرعلی سریع به طرف لب تاپ افشین رفت و صدای آهنگ را کم کرد و گفت: چه خبرته؟ ساعت دوازده شب هاااا... همسایه ها خواب اند.

عبدالله - بابا مگه نگفتید این همسایه بغلی زن و شوهر، هر دو کرو لال اند؟ بذار گوش کنیم.

آهنگهای داداش روح اللهم

افشین با یادآوری الهه سریع از اتاق بیرون آمد و همان طور که مشغول پوشیدن شلوارکش بود گفت: اونا نمیشنوند. دخترشون که میشنوه. حالا فردا صبح میخواد بره مدرسه. کمش کن. مزاحم مردم نشو... این لب تاب منو که دیگه همتون رمزشو یاد گرفتید. شده کاروان سرا. باید رمزشو دوباره عوض کنم.

\*\*\*

روز بعد، یکشنبه، که همگی با هم کلاس اندیشه اسلامی داشتند با سر و صدا وارد کلاس شدند و صندلی های آخر کلاس را گرفتند. وهاب به بهانه ی ندیدن تخته جلو رفت و کنار دختری نشست و طولی نکشید که سر صحبت را با دختر باز کرد. افشین و امیرعلی که آخر کلاس نشسته بودند با هم میخندیدند که عبدالله به شانه ی افشین زد و گفت: به چی میخندید؟ اگه جُکِ برا منم تعریف کنید.

افشین اشاره ای به وهاب کرد و گفت: جُکش تعریفی نیست، تصویری.

عبدالله سرش را این طرف و آنطرف کرد تا سوژه را دید. ریز خندید و سؤلمه ای به عباس زد که در حال یادداشت گفته های استاد بود.

عباس بدون اینکه سرش را بلند کند، آرام پرسید: هوووم؟ چیه؟

عبدالله زیر گوش عباس گفت: وهابو نگاه کن... جلو نشسته.

عباس نگاهی به دو ردیف جلو انداخت پوز خندی زد و گفت: واسه آینده ی این بچه نگرانم. نگاه کن تو رو خدا... تا یه دختر مبین دست و پاهاشو گم میکنه.

عبدالله دوباره ریز خندید که استاد کلاس که روحانی شوخ و خوش مشربی بود او را دید. با ماژیک چند ضربه به تخته زد و گفت: شمایی که آخر کلاس نشستی.

عبدالله ساکت شد و گفت: با مبین استاد؟

– بله با شمام

– جوئم حاج آقا؟

استاد که عبدالله را پس از بیست روز تعطیلی آن هم با کلی تغییر و تحول میدید. با تردید پرسید: شما همون بوشهریه نیستی؟

همه ی دانشجویان به عقب برگشتند و از اینکه پسر مو فرفری دانشگاه را کچل میدیدند، متعجب شده بودند و میخندیدند.

– بله استاد مو همون بوشهریم.

– پس چرا کچل کردی پسر؟

همه از این حرف استاد خندیدند. عبدالله دستی به سرش کشید و گفت: حالا بم میاد استاد؟

– چی بگم؟ نکنه اون موقع ها کلاه گیس میذاشتی؟

عبدالله خندید و گفت: نه به والله حاج آقا... هوای جنوب خیلی گرم این بود که گفتم از ته بزنم هم یه تنوعی بشه هم ای سرم یه هوایی بخوره.

– حالا چرا از ته زدی؟

– شرمنده حاج آقا پ از کجاش میزدم؟

حاج آقا لبخندی زد و گفت: هیچی از همینجا که زدی خوبه... خب... درسو گوش کن انقدرم با بغل دستیت حرف نزن.

\*\*\*

گلناز – عباس هم اومد؟

الهه که مشغول کشیدن چشم و ابرویی در صفحه ی آخر کتاب زیستش بود. سری تکان داد و گفت: گفتم که دیشب همشون اومدند. یکی یکی صدای سلام و احوال پرسیشون می اومد....  
آخریشون همون کله فرفری بود که گفتم یه بار تو محرم تو کوچه دیدمش. و اای گلی خیلی قیافش با نمک. انقدر موهاش پُر و فرفری که فکر میکنی کلاه گیس میذاره سرش. دیشب بحث بود که موهاشو از ته زده. دوست دارم بینمش چه شکلی شده.

گلناز خندید و گفت: تو هم حسابی فال گوش وایسادی ها.

الهه خندید و گفت: داشتیم تا ساعت یازده و نیم تست میزدیم که دیدم داه سرو صداشون میاد. گوشمو گذاشتم به دیوار فهمیدم همون جنوبی از راه رسید. یهو همشون زدند زیر خنده و کلی فحشش دادند که چرا موها تو زدی و از این حرفا... تازه از منم یه صحبتی شد.

گلناز ابروهایش را بالا انداخت و پرسید: ا!!! چی گفتند شیطان؟

الهه - هیچی این جنوبی داشت تعریف میکرد که داداشش خواننده است و از این حرفا بعد یهو صدای آهنگ بندری بلند شد. بعد شنیدم امیرعلی گفت: چه خبرته؟ ساعت دوازده شب همسایه ها خواب اند. بعد فکر کنم همون جنوبی که آهنگ گذاشت، گفت شما که گفتید زن و شوهر کر و لال اند. بعد یکی دیگشون گفت: آره ولی دخترشون فردا میخواد بره مدرسه خاموشش کن. مزاحم نشو.

گلناز آب دهانش را قورت داد و گفت: نکنه عباس بود؟

- نترس عباس تو نبود. فکر کنم افشین بود. همونی که ماشین داره... راستی اینو نگفتم. میدونی امیرعلی تنیس بازه؟ تو تیم ملی هم هست. قرار اردیبهشت بره فرانسه واسه مسابقات.

گلناز سوتی زد و گفت: آه آه. پس هم پیانو میزنه. هم ورزشکار هم مهندسی شیمی میخونه دانشگاه اصفهان. شیمیشم که تو کنکور صد زده. دیگه چی از این بهتر.

الهه که با شنیدن این حرفها لبخند بر روی لبانش نقش بسته بود، خودکار طوسی رنگی را از داخل جامدای گلناز برداشت و رنگ مردمک چشمی که مشغول طراحی اش بود را، طوسی کرد... طوسی یا دودی... هر دو یکی بود. زیبا بود و نقاشش از دیدنشان لذت میبرد.

گلناز کمی فکر کرد و گفت: راستی الهه... امیرعلی از اون دختری که گفتی تو کافی شاپ باهاش بود حرفی نزد؟ چیزی بهت نگفت؟

الهه - هوووم؟... نه... حالا چی شد یاد اون افتادی؟... اون که مال خیلی وقت پیش!

- هیچی گفتم یه وقت نامزدش یا دوست دخترش بوده.

الهه که از شنیدن این حرف عصبانی شده بود، خودکار را محکم روی میز گذاشت و به سمت گلناز چرخید و گفت: من که ندیدمش ولی هیکلاً از امیرعلی بزرگتر میزد. به امیرعلی نمی اومد. بعدشم به امیرعلی نمیاد که دوست دختر داشته باشه. اگر داشته باشه یا اگر نامزد داشته باشه شک ندارم که به من میگه. چون مثلاً میخواد به من برسونه که چه میدونم مثلاً به من فکر نمیکنه که منم بهش فکر نکنم.

- حالا تو بهش فکر میکنی؟

الهه آب دهانش را به سختی قورت داد. نگاهش را از گلناز گرفت خودکار طوسی را برداشت و به چشم طوسی که کشیده بود زل زد. با برگشت معلم زیست به کلاس گلناز مداد فشاری اش را برداشت و داخل کتاب الهه زیر همان چشم و ابرویی که الهه کشیده بود نوشت: آخه آدم که با نَش یا با خواهرش یا خاله اش یا عمه اش تو کافی شاپ قرار نمیداره. میداره؟

الهه در جواب گلناز با خودکار طوسی که در دستش بود نوشت: امیرعلی شاید یه مشکلی با خانواده اش داره که با اینکه اصفهانی ولی جدا از مامان باباش زندگی میکنه. پس میشه که با یکی از این نسبتهایی که گفتم اونروز تو کافی شاپ قرار گذاشته باشه. شاید با مادرش یا خواهرش

گلناز جواب الهه را خواند و در جواب نوشت: خب ازش پرسیدی خواهر داره یا نه؟

الهه بدون آنکه بنویسد به گلناز نگاه کرد و گفت: نه

گلناز حرصی دستش را به پیشانی الهه زد و گفت: خاک بر سرت....سپس با مداد نوشت: خب پیرس ازش. حالا خوبه نمیخوای پیرسی داداش داره یا نه...یکم ازش اطلاعات بگیر. بعد از سه ماه که از شاگردی تو و استادی اون میگذره. این همه اومده خونتون تازه دیشب فهمیدی آقا تنیس بازه. آخه تو چه شاگردی هستی. من جای تو بودم!!! الان اسم جد و آبادشو که هیچ، شماره شناسنامه ی بابای بابای باباشم بلد بودم.

الهه لبخندی زد و در جواب نوشت: پس امیرعلی چه شانسی آورده که همسایه ی شما نشده که تو شاگردش بشی.

گلناز خندید و دور از چشم معلم زیست، زیر گوش الهه گفت: اگر همسایه ی ما میشدند بازم امیرعلی نمیتونست استاد من بشه. چون اولاً من دنبال شیمی آوردن تو کنکور نیستم. ثانیاً بابای من مثل بابای تو نیست. عمراً میداشت یه پسر بیاد خونمون که بهم درس یاد بده. حتی اگه مامانم از اول تا آخر بالا سرمون رژه میرفت.

\*\*\*

افشین - ای بابا...امیر مواظب باش نرم تو دیوار. حواست هست...این چیه ستون؟

امیرعلی - آخه عقل کل ما تو خونه ستون داریم؟

- ما که الان تو پارکینگییم. تو خونه نیستیم.

- حالا تو پارکینگ. مگه پاریکنگمون ستون داره هی حرف میزنی. مواظب باش اینجا پله است. افشین با چشمان بسته از سه پله ای که پارکینگ را به در ورودی خانه وصل میکرد؛ بالا رفت و گفت: خیلی خب... باز کنم؟

- آره

افشین دستش را به چشمانش برد و همان لحظه ای که پارچه را از روی چشمانش برداشت، امیرعلی درب خانه را باز کرد و صدای دست و صوت بچه ها فضای خانه را پر کرد.

افشین متعجب به امیرعلی که پشت سرش ایستاده بود نگاهی کرد و گفت: اینجا چه خبر؟

امیرعلی وارد خانه شد و به سمت بچه ها رفت و گفت: دکی، آقا رو... تازه میگه چه خبر؟... گفتیم یکم خرفیه شی این شد که واست این تولدو گرفتیم.

افشین که تازه فهمیده بود امروز نوزدهم فروردین و شب تولدش است. لبخندی زد. جلو رفت و گفت: بابا دم همگی گرم. ایول... نوکر تک تکتونم... بسوزه پدر رفاقت.

آدریان - بسوزه پدر رفاقت یعنی چه؟

همگی با این سوال آدریان ساکت شدند و به افشین نگاه کردند.

افشین لبهایش را با حرص جمع کرد و سعی کرد خونسردی خودش را حفظ کند؛ اما به یکباره منفجر شد و یک قدم به سمت آدریان برداشت و گفت: آدریان شب تولد منو خراب نکن!!!

آدریان ترسیده و یک قدم عقب رفت و گفت: ببخشید. من چیز بدی پرسیدم؟!!!

افشین لبخندی زد و گفت: نه... ولی میشه امشبو بی خیال اصطلاحات ما بشی. تو که میدونی وقتی سوال میپرسی من عصبانی میشم. یه امشب بیخیال شو. باشه؟

آدریان سرش را کج کرد و متعجب جواب داد: باشه.

وهاب - خب... افشین یالا بیا کیکو فوت کن بخوریم.

امیرعلی نگاهی به وهاب انداخت و گفت: باز تو فکر نکرده حرف زدی؟... آخه تو چرا انقدر سوتی میدی بشر؟

وهاب متعجب پرسید: مگه چی گفتم باز؟!!!

امیرعلی - اون شمع که فوت میکنند نه کیک.

افشین دستانش را به هم زد، جلوتر رفت و گفت: خب بذار ببینم چه کیکی گرفتین؟

همه ی بچه ها به هم نگاه کردند و خندیدند...افشین لبخند زنان به طرف میز بزرگ وسط هال رفت و با دیدن کیک سفید رنگی که شباهت زیادی به دستشویی داشت. چینی به بینی اش داد و زبانش را بیرون درآورد و با چنـدش گفت: آه...حالمو به هم زدید. برید گمشید با این رفاقتتون. ببین اسممو با چه رنگی کجا نوشتند.

وهاب خندید و گفت: کره اسمو تولدت مبارکو که همیشه با قهوه وسط کیک مینویسند. البته ایده ی شکل کلی کیک مال من بود ولی این قسمت از کار، ذوق و هنر شیرینی فروش بود. اون گفت که اسمتو با رنگ قهوه ای وسط کیک بنویسیم که ارادت افزون ما به شما ثابت بشه.

عبدالله قهقهه ای زد و گفت: حالا ثابت شد؟

افشین جعبه ی دستمال کاغذی را از روی میز برداشت و به سمت وهاب پرت کرد. اما وهاب جاخالی داد و دستمال کاغذی محکم به صورت عباس که پشت سر وهاب بود، خورد.

وهاب زبانش را بیرون درآورد و گفت: خو چرا اینطوری میکنی؟ به من چه که خود شیرینی فروشم خلاقیت داشت!

افشین خندید و گفت: بمیری وهاب...من یکی که چنـدشم میشه اینو بخورم.

امیرعلی دستش را روی شانـه ی افشین گذاشت و او را مجبور به نشستن کرد و گفت: آدریان اون دوربین عکاسیتو بیار یه چند تا عکس یادگاری بگیریم...سپس در حالی که افشین نفسش را حبس کرده بود و با شمارش بچه ها عدد ۲۰ را فوت میکرد، اولین عکس یادگاری توسط آدریان گرفته شد.

\*\*\*

حالا ۱۰ سال از آن سال میگذشت و امیرعلی افسوس آن روزهای خوش را میخورد که دیگر تکرار نمیشد...کلیدش را داخل قفل چرخاند. با دوباره چرخاندن کلید، در خانه باز شد...خانه در تاریکی مطلق فرو رفته بود. هیچ چراغی روشن نبود.



امیرعلی کفشهایش را داخل جاکفشی گذاشت. کلید برق را زد. با روشن شدن لامپ کوچک راهرو، قسمتی از سالن پذیرایی روشن شد. خسته و آزرده خاطر، کلیدش را روی جاکفشی انداخت. کنش را درآورد و روی مبلها انداخت. کمر بند شلوارش را باز کرد و سپس به سمت کنترل کولر که روی اُپن بود، رفت. کولر را روشن کرد و روی سرعت بالا گذاشت. روبه روی کولر گازی ایستاد، دستانش را باز کرد و چشمانش را بست. در حالی که باد خنک به زیر بغل و صورتش میخورد، به یاد حرف ریحانه افتاد.

– «از شعرانش... حدس میزنم چی به سرش اومده. اینو میشه از شعرانش فهمید ولی منظور شو از نارفیق نمیفهمم. با این که بعد از ترک تحصیل آروم تر شده بود اما یه جورایی هم افسرده و پَگر بود... ولی... ولی بازم دوست داشتنی»

آهی کشید و برای آن که حرفهای ریحانه دوباره در ذهنش مرور نشود و خاطرش را نیازارد، به سمت تلفن رفت. دکمه پیغام گیر را فشار داد. بعد از بوقی صدایش را شنید.

– «سلام امیرعلی جان. اومدی خونه؟ دوستاتو دیدی؟ بهت خوش گذشت؟... خیلی دلم میخواست بهت زنگ بزنم و بپرسم همه ی دوستاتو دیدی یا نه اما گفتم بذارم یه امروزو با دوستات خوش بگذرونی.... البته فقط همین یه امروز!! (صدای خنده ی زیبایش آمد)، خب زنگ زدم بگم که اگر شام نخوردی تو یخچال کباب شامی هست بذار گرم شه، بخور. خیارشور هم که دوست داری تو یخچال تو یه شیشه طبقه ی بالاش هست. بگردی پیدا میکنی. ممکنه امشب اینجا بمونم. نمیدونم ماشین داداشم چی شده، انگار یه مشکلی پیدا کرده. به احتمال زیاد امشب اینجا موندگار میشیم... عروسی هم تا حالا که خیلی خوش گذشته جات خالی. همه سراغتو میگیرند. به احتمال زیاد فردا ظهر میرسم خونه. بین امیرعلی فردا ظهر ممکن برسم... پس چی شد؟ ناهار فردا میوفته گردنت (دوباره صدای خنده ی زیبایش در گوش امیرعلی پیچید)، خیلی خب. پیغامو شنیدی یه تک زنگ بزن عزیزم. شبت بخیر... خوب بخوابی.»

امیرعلی دوباره دکمه ی پیغام گیر را زد و دوباره پیغامش را با جان و دل گوش داد. صدای همسرش را بیشتر از هر صدای دیگری دوست داشت. شاید اگر... میخواست... میتوانست... این عزیزمها... قربانتها... جانم جانم ها برای... برای...

قطره ی اشکی از چشمش پایین افتاد. آهی کشید. طبق عادت همیشگی اش، مستی بر روی اُپن زد و به سمت اتاق خوابشان رفت. روی تخت دراز کشید و به سقف اتاق، به چراغ عروسیِ سقف خیره شد.

نفسش را با آه و افسوس بیرون داد... به فکر فردا بود... به فکر روبه رو شدن با افشین... نباید میرفت... ترس داشت... واهمه داشت... دلهره داشت... هیجان داشت... ترس داشت... دلهره موبایلش را از داخل جیب شلوارش درآورد. شماره ی دو را زد. شماره ی ۱، برای خانه بود. و ۲ برای عشقم.

پس از خوردن چند بوق، پیغام گیر فعال شد که با صدای خودش ضبط شده بود: «با سلام... لطفاً پس از شنیدن بوق پیغام خود را بگذارید... متشکرم»

بوق...

امیرعلی با صدای گرفته ای صحبت کرد: سلام عزیزم... اومدم خونه... امروز چهاردهم نبود. سیزدهم بود. تو هم یادت نبود امشب که عروسی دختر خاله اته سیزدهم بوده... فردا تاریخ قرارمون... رفتم دست خالی برگشتم... دست خالی که نه، ریحانه رو دیدم. فردا ظهر که رسیدی خونه برات تعریف میکنم. خب... خوب بخوابی... خدافظ.

...

دوباره برگشت به فوتی که افشین کرد... به بادی که شعله ی شمع بیست سالگی اش را خاموش کرد... بر باد داد. ۲۰ را بر باد داد. شمع بیست سالگی اش را فوت کرد. ۲۰ سال را بر باد داد... به آغوش خاطره داد. ۱۰ سال گذشته بود. ممکن بود شمع ۳۰ سالگی اش را هم فوت کرده باشد... ممکن بود فوت نکرده باشد... ممکن بود به آغوش خاطره نسپرده باشد... به آغوش نفرت سپرده باشد... به آغوش کینه... به آغوش خاطرات تلخ... به آغوش خیانت رفیق... نارفیق.

\*\*\*

افشین کادوها را تک تک باز کرد. وهاب که مثل همیشه شوخی میکرد، هدیه اش هم شوخی بود. جعبه ای که وقتی افشین باز کرد مار پلاستیکی با فشار زیادی از جعبه بیرون پرید و افشین از جا پرید... هدیه ی عباس هم بلیز چهارخانه ای بود. و هدیه ی عبدالله چند سی دی بازی... هدیه ی آدریان کمر بند چرمی بود و در آخر هدیه ی امیرعلی بود که بیشتر به دل افشین نشست.

پس از بریدن و خوردن کیک که با کلی مسخره بازی صورت گرفت، افشین زیر گوش امیرعلی گفت: یک قسمت خوبشم ببر تا برای الهه اینا ببرم.

امیرعلی لبخندی زد و گفت: اگر بفهمند کیکمون چی بوده، سرتو از تنت جدا میکنند... کیک تولد، با طرح سنگ دستشویی... آی.

افشین ریز خندید و ضربه ای به کمر امیرعلی زد و گفت: اذیت نکن دیگه... اگر یه قسمتشو ببری کسی چیزی نمیفهمه... زود باش.

امیرعلی قسمتی از کیک را برید و داخل بشقابی گذاشت. افشین عطری زد... دستی به موهایش کشید و بشقاب را به دست گرفت که وهاب پرسید: این مال کیه؟  
افشین خونسرد جواب داد: میبرم بدم به این همسایه بغلی.

وهاب - بده من میبرم... من که دارم سطل آشغالی رو میبرم دم کوچه... میبرم اینم میدم.

امیرعلی به دفاع از افشین، وهاب را هل داد و گفت: نمیخواد... کیک بو آشغال میگیره... افشین خودش میبره.

افشین لبخند زنان چشمکی به امیرعلی زد و در حالی که ظرف کیک را به دست گفته بود، از کنار امیرعلی رد شد و گفت: چاکریم

نفس عمیقی کشید و زنگ خانه اشان را زد... چند ثانیه بعد صدای ظریفش را شنید.

- بله؟

افشین که هل شده بود و مطمئن بود شخص پشت آیفون کسی جز الهه نیست جواب داد:  
بله... منم... چیز... آ آفشینم.

- خواهش میکنم... بفرمایید؟

- ب براتون کیک آوردم.

- خیلی ممنون... یه لحظه صبر کنید... الان میام.

افشین خوشحال از اینکه الهه را تا لحظاتی دیگر زیارت میکند. چند بار سرفه ی الکی کرد تا صدایش صاف شود سپس نفسش را در سینه حبس کرد و به در خانه خیره شد.

با باز شدن در، افشین لبخندی زد. اما همین که پدر الهه را در مقابلش دید، وا رفت. لبخندش را جمع کرد و سلام کرد.

پدر الهه سری تکان داد و با زبان اشاره با افشین سلام و احوال پرسى کرد؛ افشین هم پس از صحبتى کوتاه با رُند کند تکرار کرد: این کیک تولدمه...نوش جان.

...

با وارد شدن افشین به خانه، هنگامی که امیرعلی چهره ی پَگر و وارفته ی افشین را دید؛ شستش خبردار شد که چه اتفاقی افتاده. فهمیده بود، افشین دست از پا دراز تر برگشته. سری تکان داد و به سمتش رفت و زیر گوشش گفت: چی شد؟...نیومد دم در...ندیدیش؟

افشین - هی...شانسو میبینی امیرعلی؟...مثل یه مرد ضایع شدم...باباش اومد دم در. البته کلی خوش رویی نشون دادم، سعی کردم یه جورایی نظر باباشو جلب کنم ولی...ما که شانسمون گندیده. فکر کنم باباش نصف حرفامو نفهمید.

امیرعلی در حالی که از حرفهای افشین خنده اش گرفته بود، دستش را دور گردن او انداخت و گفت: عیب نداره...ایشالله تو این چند سالی که اینجا ییم بلاخره یه دفعه اش خود الهه درو برات باز میکنه. کیک تولدتو از دست خودت میگیره. اصلاً کیک تولد بقیه ی بچه ها رو هم میدیم که تو ببری، خوبه؟...هان؟...چهار تیر تولد خودمه...کیکو میدم که تو ببری. البته اگر برام تولد بگیرید...ها؟

افشین نگاهی مظلومانه به امیرعلی کرد و گفت: امیر با یه جوان شکست خورده ی دل شکسته شوخی نکن...الان تو باید دلداریم بدی - پس دارم چی بهت میدم؟! خو دلدارى دیگه.

امیرعلی خندید و ادامه داد: بیا کوچولو...غصه نخور...پیر میشی...موهات میریزه مثل عید کچل میشی...بیا این تولد نشد یه تولد دیگه. این کیک نشد یه کیک دیگه... صد تا تولد دیگه داری ایشالله.

افشین - یعنی تا صد سال دیگه به الهه نمیروم؟

امیرعلی خندید و گفت: والا اون دیگه به عرضه ی تو بستگی داره و به بخت الهه...اگر با کس دیگه ای ازدواج نکنه.

افشین برخلاف همیشه، اینبار از حرف امیرعلی سکوت کرد. لبخند از روی لبانش محو شد... امیرعلی که متوجه شد، سریع گفت: راستی افشین مگه تو نگفتی عید که میری تهران با بابات راجع بهش صحبت میکنی... پس چی شد؟ حرف زدی؟

افشین کلافه دستش را داخل موهایش کرد و گفت: نه بابا... خاک تو سرم کنند که اندازه اسب آبی جُرَبزه ندارم.

امیرعلی خندید و گفت: حالا تو از کجا میدونی اسب آبی جُرَبزه داره.

افشین خنده ی تلخی کرد و گفت: داره دیگه... هرچی باشه از من جربزه اش بیشتر... جرأتشم بیشتر.

\*\*\* بیست روز بعد \*\*\*

امیرعلی هنوز در پی کشف راز چشمان الهه میکوشید. چند جلسه ای بود که الهه پشت میز تحریرش مینشست و تست میزد. امیرعلی هم بالای سرش می ایستاد و اشتباهات و اشکالاتش را رفع میکرد. متوجه شده بود که جدیداً الهه آرایش میکند، لباسهای قشنگش را میپوشد و شال و روسری های زیبایی سرش میکند. هر بار در پوشیدنش تنوع به خرج میداد و سلیقه اش را بیشتر به کار میگرفت. امیرعلی که تا حدودی به این رفتار الهه شک کرده بود و از جمله آنها تغییر چشمگیری بود که در چشمان الهه وجود داشت. بیشتر در رفتار و طرز صحبتش با الهه احتیاط میکرد. نمیخواست که الهه را درگیر خودش بکند. چرا که میدانست بهترین رفیقش در تب و تاب الهه میسوزد. به همین خاطر به خودش این اجازه را نمیداد که احساسات الهه را نسبت به خودش درگیر کند.

...

الهه مشغول تست زنی بود و امیرعلی روی تخت نشسته بود و به درو دیوار اتاق الهه نگاه میکرد. نگاهش برای یک لحظه به همان قاب عکس الهه افتاد که لباس محلی زنان مردم عشایر یاسوج را پوشیده بود و دامن پر چینش را روی زمین با دقت پهن کرده بود و به دوربین بالای سرش زل زده بود.

الهه به سمتش چرخید و گفت: اوه... بالاخره تموم شد.

امیرعلی به خودش آمد نگاهی به ساعت انداخت و گفت: آفرین این دفعه کمتر زمان برد... ولی مهمتر از اون درصدی که زدی. بده پاسخ نامه رو ببینم.

الهه برگه پاسخ نامه را به دست امیرعلی داد و گفت: وای فکر کن صد درصد زده باشم.

- پس اینطور که پیداست همه ی تستها رو زدی... یه کتاب بده بزارم زیر دستم.

الهه بی آنکه نگاه بکند دستش را داخل کمد میز تحریرش کرد و کتابی درآورد و به دست امیرعلی داد و گفت: آره همه ی تستها رو زدم... حدس میزنی چند درصد درست زده باشم؟

امیرعلی کتاب را زیر برگه ی پاسخ نامه گذاشت و بدون آنکه جواب الهه را بدهد، مشغول صحیح کردن آزمون الهه شد.

با پیدا شدن اولین اشتباه، امیرعلی سرش را بالا گرفت و به الهه که تا آن لحظه خیره نگاهش میکرد، گفت: فعلاً که نتونستی صد درصد بزنی. اینها... اشتباه اول... اشتباه که نه بی احتیاطی... من بارها این مدل تستو باهات کار کردم.

الهه نگاهی به اشاره ی امیرعلی کرد و گفت: وای... آه آره اصلاً حواسم نبود.

امیرعلی لبخندی زد و سرش را پایین انداخت و گفت: میشه یه لیوان آب برام بیاری؟

الهه سرش را تکان داد و از اتاق بیرون رفت.

امیرعلی در ماشین حساب درصد تستهای صحیح را گرفت و همین که الهه با لیوانی آب وارد اتاق شد، امیرعلی لبخندی زد و گفت: نزدیک به هفتاد درصد زدی... ۶۹,۳۳٪

الهه ذوق زده جلو رفت و برگه ی پاسخ نامه را از امیرعلی گرفت و لیوان آب را به دست امیرعلی داد و گفت: وای راست میگی؟

امیرعلی لیوان آب را یک نفس سر کشید و گفت: حالا بشین تا تستهایی رو که غلط زدی با هم کار کنیم.

الهه در حالی که از ذوق پیشرفتش لبخند از روی لبانش پاک نمیشد کنار امیرعلی نشست و تستهایی را که غلط زده بود با امیرعلی مرور کرد.

امیرعلی - خب دیگه پس تو این تستها مشکلی نداری؟ دوباره نبینم تو آزمون بعدی همین اشتباهاتو تکرار بکنیا!!!

الهه که مشغول حل دوباره ی تستهایی بود که غلط حل کرده بود، سرش را بالا انداخت و گفت: نه حواسم هست.

امیرعلی - راستی من دارم میرم فرانسه

الهه که حواسش پرت تستهایش بود، سریع گفت: به این زودی؟!!!

امیرعلی مشکوک به چشمان الهه خیره شد. هنوز هم نتوانسته رازش را کشف کند.

الهه که متوجه سوتی که داده بود، شد؛ خودش را جمع کرد و با من گفت: یعنی... یعنی واسه چی میرید فرانسه؟

امیرعلی لبهایش را غنچه کرد، یک تای ابرویش را بالا انداخت و با پوزخند گفت: واسه همونی که میدونی؟... از کجا فهمیدی؟

الهه آب دهانش را به سختی قورت داد. سرش را پایین انداخت و گفت: من ب بی خبرم.

امیرعلی - عباس بهت گفته؟

الهه اخمی کرد و با حرص جواب داد: چرا هنوز فکر میکنی من با اون در ارتباطم؟ هنوز فکر میکنی که بین من و اون چیزی هست؟

امیرعلی که موج عصبانیت الهه را در صدایش میدید، شانه بالا انداخت و گفت: خب آره... گلناز... همونی که گفتم دختر عموی عباس و دوست تو. گفتم شاید اون از عباس شنیده و به تو گفته.

الهه پشت چشمی نازک کرد و گفت: اولاً دختر عمه اش نه عموش... دوماً... دوماً نه... خب... خب دیوارای خونه سُست... صداتون میاد اینور... اتفاقی شنیدم.

امیرعلی که ترسیده بود الهه ممکن است خیلی چیزهای دیگر را هم شنیده باشد، سرش را کج کرد و گفت: آهان دیوار موش داره... موشم

الهه سریع میان حرف امیرعلی پرید و گفت: موشم خودتی.

امیرعلی از حرف الهه خنده اش گرفت. ابروهایش را بالا انداخت و گفت: قزی خانوم فال گوش وایسادن کار خیلی بدیه ها!!!

الهه عصبانی دستش را مشت کرد و روی تختش زد و گفت: من فال گوش واینسادم. بعضی وقتها صداتون اینور میاد.

امیرعلی - دیگه چیا شنیدی؟

الهه که دوست داشت زودتر این بحث را تمام کند، گفت: حالا میخواید برین فرانسه کی برمیگردید؟ من خودم تست بزنم؟

امیرعلی که میدانست الهه بحث را عوض کرده دیگر دنباله ی بحث قبلی را نگرفت و گفت: آره... خودتون تست بزنید. من ممکن دو سه هفته ای نیام.

الهه سرش را پایین انداخت و همان طور که خودش را مشغول حل دوباره ی تستها میکرد، گفت: باشه.

امیرعلی در حالی که از رفتار الهه خنده اش گرفته بود، به کتابی که روی پایش بود نگاه کرد. کتاب زیست بود... کتاب را در دست گرفت و نگاهی اجمالی به کل کتاب انداخت که یک لحظه چشمش به صفحه ی آخر کتاب افتاد.

چشم و ابرویی که طوسی بود.

پوزخندی زد و در دلش گفت: « دخترها هم فقط تو کار چشم و ابرو کشیدنند.»

همین که خواست کتاب را ببند نگاهش به اسم آشنای خودش افتاد.

امیرعلی

درحالی که چشمانش از تعجب باز شده بود به نوشته ای که با خودکار طوسی رنگ، با دست خط الهه، در پایین همان چشم و ابرو بود، خیره شد... خواند

«امیرعلی شاید یه مشکلی با خانواده اش داره که با اینکه اصفهانی ولی جدا از مامان باباش زندگی میکنه. پس میشه که با یکی از این نسبتهایی که گفتم اونروز تو کافی شاپ قرار گذاشته باشه. شاید با مادرش یا خواهرش.»



الهه سرش را بالا کرد و وقتی متوجه شد کتاب زیستش در دست امیرعلی است و امیرعلی مشغول خواندن صفحه ی آخر کتاب است. از ترس یک لحظه قلبش از حرکت ایستاد. امیرعلی مشغول خواندن جمله ی بعدی بود « پس امیرعلی چه شانسی آورده که همسایه ی شما ...»  
الهه به سرعت کتاب را از دست امیرعلی کشید.

امیرعلی مات و مبهوت به چشمان الهه زل زده بود و الهه که هر لحظه از این طرز نگاه امیرعلی خجالت زده و سرافکنده میشد، مانده بود چه بهانه ای برای امیرعلی بیاورد. یادش می آمد که آن روز سر کلاس با پاک کن نوشته های گلناز را که با مداد بود پاک کرده بود اما نوشته های خودش را که با خودکار بود....

...

الهه سرش را پایین انداخت، دستانش را مشت کرد تا بر لرزش آنها غلبه کند. آب دهانش را قورت داد و برای شنیدن صدای امیرعلی، سکوت کرد.

امیرعلی که مانده بود چه باید بکند و چه باید بگوید. نفس عمیقی کشید لبهایش را باز کرد که حرفی بزند اما همین که شرمندگی الهه را دید، زبانش قفل شد. سرش را پایین انداخت و به ساعتش نگاه کرد.

الهه به حرف آمد و با بغض گفت: مَمَ من... منظوری... نَ ندارم.

امیرعلی که متوجه حرفهای الهه و منظورش نشده بود، در حالی که اخم کرده بود، پرسید: چی؟؟؟

الهه که روی فرش نشسته بود سرش را بالا گرفت و به امیرعلی که روی تخت نشسته بود مظلومانه مانند یک بچه گریه نگاه کرد... با چشمان خیسش، به چشمان آتشین امیرعلی خیره شد و گفت: لطفاً در مورد مَمَ بَد فکر... نَ نکنید.

امیرعلی پاشنه ی پایش را چند بار روی زمین زد مدام در ذهنش اسمی تکرار میشد، افشین... افشین...

نفس عمیق دیگری کشید و گفت: در موردت بد فکر نکنم!!!!... باشه من... من اصلاً در موردت فکر نمیکنم... ولی... ولی آخه تو قبلاً بهم گفته بودی خیلی آدم بدبینی هستم. پس به یه آدم بدبین حق بده که دچار سوءظن بشه و با بدبینی به این مسئله فکر کن.

امیرعلی سکوت کرد... به چشمان براق الهه که منتظر بارش بودند خیره شد و گفت: من واقعاً... نمیدونم، چی باید بگم؟

الهه که از فشار بغض چیزی نمانده بود، خفه شود، آب دهانش را به سختی فرو داد و با پلکی که زد چیزی در چشم چپش تکان خورد و پایین آمد... از سفیدی چشمش گرفته شد... خیلی سعی کرد که جلوی افتادنش را بگیرد... اما نتوانست. چشم چپش در اثر فشار اشکها میسوخت. پشت دستش را داخل چشمش کرد. امیرعلی متعجب به حرکات الهه نگاه میکرد. همین که الهه دستش را پایین آورد، امیرعلی به پشت دستش خیره شد. به لنزی که جا مانده بود... خیره شد.

امیرعلی نفسش را که تا آن لحظه در سینه حبس کرده بود، با فوت بیرون داد و سرش را پایین انداخت.

الهه که دیگر تحمل این وضعیت را نداشت. بلند شد و به سرعت از اتاق بیرون رفت. وارد دستشویی شد و در را محکم بست. در آینه نگاهی به چشمانش انداخت. با حرص دو انگشتش را داخل چشم راستش کرد و لنز دوم را هم درآورد. دستش را زیر شیر آب گرفت و با چشمانی که میسوخت، فرو رفتن دو لنز قهوه ای را داخل چاه، تماشا میکرد.

الهه آنقدر در دستشویی ایستاد تا بالاخره صدای خداحافظی امیرعلی را با مادرش شنید. وقتی مطمئن شد که امیرعلی رفته، از دستشویی بیرون آمد و وارد اتاقش شد. امیرعلی رفته بود و بوی عطرش را به جا گذاشته بود. الهه عصبانی از اتفاقی که رخ داده بود روی تخت نشست که دست خط امیرعلی پیش چشمش خودنمایی کرد... کاغذ را به دست گرفت.

« من معذرت میخوام... هیچ وقت نتونستم یاد بگیرم با جنس مخالفم چه طوری باید صحبت کنم. بهم حق بده چون تا حالا با هیچ دختری جز تو همکلام نشدم... فکر میکنم حرف خوبی نزدم. تا زمانی که از سفر برمیگردم خودت تست بزنی و هر جا که مشکلی داری علامت بزنی که بعداً ازم بپرسی... واسه موفقیتیم دعا کن. خداحافظ.»

الهه بارها و بارها نامه را خواند... لب پایش را گاز گرفت. به این فکر میکرد که امیرعلی برای این در نامه اش گفته: « تا حالا با هیچ دختری جز تو همکلام نشدم », تا جواب فضولی او و گلناز را در

خصوص معمای آن شخص داخل کافی شاپ، بدهد... اما آیا واقعاً امیرعلی از نوشتن این جمله، این قصد را داشت؟؟؟ و یا برای بار اول سعی کرد به دلش رجوع کند و با الهه عاطفانه و با ملایمت برخورد کند؟؟؟

الهه لبخندی زد. به جمله ی اول امیرعلی خیره شد: «من معذرت میخوام.»، خندید... این اولین باری بود که امیرعلی صریحاً معذرت خواهی میکرد. اما خنده اش تنها برای لحظه ای کوتاه بود؛ با یادآوری لنزی که پیش چشم امیرعلی از چشمش پابین افتاد، به این باور رسید که همیشه گذاشتن لنز موجب زیبایی نمیشود. گاهی زشتی اتفاقی که می افتد، جبران ناپذیر است.

\*\*\*

لیلا دست امیرعلی را گرفت و با بغض گفت: امیرم... عزیزم... برات دعا میکنم... از خدا میخوام که موفق باشی. خیلی حواستو جمع کن... رفتی اونجا اصلاً به تشویقایی که واسه رقیبت میشه، گوش نده. باشه؟

امیرعلی خندید و گفت: باشه... چشم... انقدر نگران نباش مادر... همین که گفتین واسم دعا میکنید، کلی انرژی گرفتم. واسه مسابقاتم نهایت تلاشمو میکنم... شما فقط برام دعا کنید. میگند دعای مادرها همیشه مستجاب.

لیلا که دم در خانه ایستاده بود، گفت: بیا بریم تو امیرعلی... بیا تو اینجا تو کوچه زشت... بیا.

امیرعلی سرش را تکان داد و گفت: نه میدونی که نمیام. اصرار نکن.

لیلا - تو که واسه عید اومدی. داریوشم دیدی پس دیگه نیومدنت چیه؟ بیا ما هنوز شام نخوردیم. بیا شام بخور بعد برو.

داریوش که در خانه بود و از پشت آیفون صدایشان را میشنید، گوشه‌هایش را بیشتر تیز کرد تا جواب امیرعلی را بشنود.

امیرعلی - فردا صبح پرواز دارم. چمدونمو هنوز نبستم. باید برم.

لیلا ناراحت جواب داد: بهانه ی بستن چمدونتو نیار. بگو نمیخواهی بیای.

امیرعلی لبخندی زد و خودش را در آغوش لیلا انداخت و گفت: قول میدم دست پر برگردم.

لیلا لبخندی زد و گفت: میدونم...میدونم عزیزم.

امیرعلی از آغوش مادرش بیرون آمد. اشکهای لیلا را پاک کرد و گفت: این گریه ها برای چیه؟

- اشک شوق...بینم فردا ساعت چند پرواز داری؟

- تقریباً هفت, هفت و نیم صبح...چه طور؟ میخوای بیای فرودگاه؟

- آره میام.

- نمیخواد این همه راهو بیای.

- نه دلم میخواد تا فرودگاه بیام...خیلی خب حالا که نمایای تو, زودتر برو که هم وسایلتو جمع کنی هم یکم استراحت کنی....برو

امیرعلی چند قدم, عقب عقب رفت...سپس دستش را بالا برد و گفت: خداحافظ

- به سلامت عزیزم...به سلامت.

...

وقتی امیرعلی به خانه رسید ساعت نه شب بود. عباس مشغول سرخ کردن بادمجان بود و عبدالله و وهاب و آدریان و افشین, حکم بازی میکردند. با ورودش به خانه, همگی دست زدند. افشین گفت: قهرمان امیرعلی راد...بزن دست قشنگ رو...مریبت زنگ زد. آقای رادان. نگرانت شده بود گفت هرچی به گوشیت زنگ زده خاموش بودی, زنگ زد به خونه. گفت بهت بگم رسیدی بهش یه زنگ بزنی...میگم چقدر فامیلیش شبیه فامیلی تو...راد...رادان!!!

امیرعلی سری تکان داد و گفت: نگفت چی کار داره؟

- نه...فقط گفت اومدی بهت بگم که زنگش بزنی.

امیرعلی به سمت تلفن که روی آپن بود, رفت. بوی بادمجان سرخ شده همه جا را پر کرده بود. با عباس که در آشپزخانه بود, دست داد و گفت: عجب بویی راه انداختی عباس.

پس از خوردن چند بوق, صدای آقای رادان را شنید.

- بله؟

- الو سلام آقای رادان.

- سلام پسر... خوبی؟

- ممنون آره خوبم.

- خب خدا رو شکر...بینم استرس و اضطراب که نداری؟

- دروغ چرا...یکم استرس دارم.

آقای رادان خندید و گفت: طبیعی ولی یه ذره...سعی کن زیاد بهش فکر نکنی....برای فردا آماده ای؟ وسایلتو همین امشب جمع کنا. فردا ساعت ۶ صبح میام دنبالت...زود بخواب.

- باشه...

- خیلی خب...امشبم یه شام سبک بخور.

- بادمجون داریم. خوبه؟

- نه بادمجون نخور...میگم یه شام سبک بخور تو میگی بادمجون خوبه!

امیرعلی آهی کشید و گفت: ولی من بادمجون میخوام. خیلی وقت نخوردم. کم میخورم.

آقای رادان خندید و گفت: از دست تو پسر...هرچی دوست داری بخور فقط کم بخور. بینم فردا تو فرودگاه کی همراهت میاد؟

- به بچه ها که گفتم لازم نیست بیاند چون صبح زود میخوایم بریم فکر نکنم بیاند ولی مادرم میاد. چه طور؟

آقای رادان با شنیدن این حرف, سریع گفت: نه به مادرتم بگو که نیاد.

امیرعلی متعجب پرسید: چرا آخه؟؟؟

- خب دیگه...من مریتم بهتر میدونم...از...از لحاظ روانشناسی میگند خوب نیست خانواده مدام همراه ورزشکار باشه. یه استرس ناخداگاه بهت وارد میشه. حالا میرفتی مادرتو میدیدی باهش خداحافظی میکردی که فردا نخواند بیاند فرودگاه.

– من الان دارم از پیش مادرم میام... بهش گفتم نمیخواه بیاد ولی مادر دیگه, گفت دوست داره تا فرودگاه بیاد.

– نه امیرعلی... با مادرت صحبت کن بهشون بگو من که مریتم یه چیزی میدونم. ازشون خواهش کن که فردا تو فرودگاه نیاند. خب؟

امیرعلی با آنکه مُجاب نشده بود, اما جواب داد: باشه... بهش میگم.

و پس از آنکه تماس را با آقای رادان قطع کرد با لیلا تماس گرفت و گفته های آقای رادان را بازگو کرد. لیلا هم با وجود اینکه مثل امیرعلی در خصوص نیامدنش به فرودگاه, قانع نشده بود اما قبول کرد که فردا برای همراهی امیرعلی به فرودگاه نرود.

...

صبح روز بعد همگی به صف, با چشمانی خواب آلود دم در ایستاده بودند و با امیرعلی خداحافظی میکردند. هر کدامشان برای موفقیت امیرعلی چیزی میگفتند... آخرین نفر افشین بود که با امیرعلی روبوسی کرد و گفت: برو با دست پر با مدال طلا برگرد. وقتی خواستی برگردی خبر بده بیایم به استقبال. خب؟

امیرعلی لبخندی زد و گفت: باشه... حتماً.

آدریان – در کشور من به تو خوش بگذرد.

امیرعلی چشمکی به آدریان زد و گفت: مقسی موسیو... جاتو خالی میکنم.

آدریان – اگر میخواهی به پدر و مادرم میگویم که بروی خانه ی ما.

امیرعلی دستش را روی شانه ی آدریان گذاشت و گفت: نه ممنون. مرسی.

وهاب خمیازه ای کشید و گفت: خب برو دیگه میخوایم بخوابیم.

امیرعلی – زهر مار... کاری ندارید... برم دیگه.

وهاب – نه برو... فقط سوغاتی یادت نره.

امیرعلی خندید و گفت: روتو برم... خداحافظ.

– به سلامت.

\*\*\*

## فصل نه ( گمگشته ای که در کنارش بود )

اولین مسابقه که آغاز شد، لیلا تسبیح به دست جلوی تلویزیون ایستاده بود و تند تند صلوات میفرستاد. هر چقدر داریوش میخندید و میگفت که آرام باشد و بنشیند، لیلا قبول نمیکرد و میگفت: نمیتونم... بدجور استرس دارم داریوش... اصلاً نمیتونم بشینم.  
داریوش - پس حداقل یکم برو کنار که من تلویزیونو ببینم.

لیلا کنار رفت و گفت: اگر امیرعلی این مسابقه رو ببر امشب شام مهمون منی. میبرمت بهترین رستوران اصفهان یه شام حسابی مهمونت میکنم.

با ورود امیرعلی به باشگاه، دوربین چرخید و تصویر امیرعلی را گرفت. لیلا دستش را محکم به هم زد و در حالی که اشک میریخت مدام قریون قد و بالای تنها پسرش میرفت.

امیرعلی وارد زمین مسابقات شد. از میان تماشاچیان، صدای ایران ایران، به گوش میرسید. ایرانیان مقیم فرانسه با هیجان وصف نشدنی ایستاده بودند و امیرعلی را برای مسابقه تشویق میکردند. بعد از مقدماتی که ابتدای هر بازی صورت میگرفت. امیرعلی با رقیب چینی اش دست داد و هر دو با آمادگی کامل پشت میز قرار گرفتند.

با انداختن سکه ای توسط داور مسابقه مشخص شد که چه کسی در کدام سمت میز بایستد و چه کسی اول سرویس را بزند... بازی آغاز شد. اولین سرویس توسط بازیکن چینی صورت گرفت؛ که با دریافت پر قدرت امیرعلی و بیرون رفتن توپ از محدوده ی میز، اولین امتیاز توسط بازیکن رقیب، کسب شد.

همه ی بچه ها جلوی تلویزیون ایستاده بودند و از امتیاز از دست رفته، حرص میخوردند.

امیرعلی نفسش را با حرص بیرون داد و خودش را برای سرویس دوم آماده کرد. در حالی که نگران بود، با دریافت نکردن این سرویس، تمام امید را از ایرانی هایی که در ورزشگاه، با جان و دل تشویقش میکردند، میگیرد. از دوستانش امید را میگرفت، از مادرش، از تمام ایرانی ها که

برایش آرزوی موفقیت میکردند. تصور میکرد تمام عالم و آدم به او و به بازی اش، چشم دوخته اند. نفسش را در سینه حبس کرد و زیر لب زمزمه کرد: خدایا خودت کمک کن.

تمرکزش را بر روی توپ و بازی رقیب گذاشت و اینبار سعی کرد سرویس را آرامتر از قبل دریافت کند. حریف چینی اش باز هم به خوبی پاسخ داد، امیرعلی دندانهایش را روی هم فشرد و از فکر و خیال تماشاچیان و نگاه های خیره اشان، خودش را آزاد کرد. با خودش گفت: فکر کن هیچکی تو رو نمیبینه امیرعلی... تمرکز کن. بازیتو بکن. فکر کن هیچکی تو ورزشگاه نیست. تویی و یه رقیب چینی که هرجوری شده باید شکستش بدی.

همین امر باعث شد که حجم زیادی از استرسش را کم کند و بلاخره پس از سه بار دریافت توپ توانست امتیاز را از دست رقیب بگیرد. اینبار نوبت امیرعلی بود که سرویس بزند. توپ را جلوی چشمانش گرفت. کمی خم شد، ابروهایش را در هم گره زد، زبانش بی اراده به سمت لپش میرفت و به لپش فشار می آورد. زیر لب بسم الهی گفت و سرویسش را زد. نمیخواست به خوب یا بد بودنش فکر کند؛ آن قدر فشار بر رویش بود که از اولین سرویسی که میخواست بزند، به شدت میترسید و همین که طبق قوانین توپ از تور گذشت برایش کافی بود.

دسته ی تنیس را آنقدر محکم در دست چپش گرفته بود که انگشتانش درد گرفته بودند. امتیاز اینبار هم نسیب امیرعلی شد و امیرعلی خوشحالی اش را با لبخند به سمت تماشاچیان ایرانی، ابراز کرد.

در خانه هم پنج پسر ایستاده بودند. همگی آنقدر استرس و اضطراب داشتند که نشستن برایشان غیر ممکن بود...

وهاب مرتب ناخنش را میجوید و افشین به پشتی که در بغلش بود چنگ میزد...عباس صلوات میفرستاد و آدریان و عبدالله هم با سکوت مطلقشان دیوانه وار به صفحه ی تلویزیون چشم دوخته بودند. با اعلام گزارشگر که امتیاز بعدی از آن حریف شد، همگی سرشان را با حرص تکان دادند.

وهاب - هر کسی امتیازو بگیر باید سرویس بزنه؟

هیچ کس جواب سوال وهاب را نداد. وهاب دستش را روی شانه ی افشین گذاشت و گفت: هان افشین؟ کسی سرویسو میزنه که امتیاز دستش باشه؟ آره؟



افشین بی آنکه حتی برگردد و به وهاب نگاه کند، همان طور که به تلویزیون خیره شد بود، گفت: وهاب خفه شو... فعلاً هیچی نگو من الان اعصاب معصاب ندارم.

وهاب - خو زبونت که کار میکنه گرگردن... جواب بده دیگه.

آدریان نگاهی به وهاب کرد و پرسید: کرگردن یعنی چی؟...

همگی به سمت آدریان برگشتند و با هم گفتند: آ ه ه ه

امیرعلی و حریش دو، دو مساوی بودند اما بازیکن چینی زودتر از امیرعلی به امتیاز سه رسید و پسرها که از دیدن این اتفاق عصبانی شده بودند با هم، به یکباره فریاد کشیدند.

الهه با شنیدن صدای فریاد پسرها، گوشش را به دیوار چسباند و وقتی متوجه شد مسابقه ی امیرعلی شروع شد سریع به طرف تلویزیون رفت و شبکه سه را زد؛ با دیدن امیرعلی لبخندی زد و قلبش را که با دیدن امیرعلی در قاب تلویزیون، بی قرار شده بود، آرام کرد. نفس عمیقی کشید و از خدا خواست تا امیرعلی پیروز این بازی باشد.

...

امیرعلی با واگذار کردن گیم اول به بازیکن چینی، ناراحت به سمت آقای رادان رفت. لیلا چشمانش را بست و نفس عمیقی کشید و گفت: داریوش چند تا بازی دیگه مونده؟

داریوش - فکر کنم یکیشون باید چهار گیمو ببر. هر کس زودتر چهار گیمو ببر، بازی رو برده. خیلی قوانینشو نمیدونم.

امیرعلی به طرف آقای رادان رفت. آقای رادان نکات مهم را به امیرعلی گفت و او را از لحاظ روحی آماده کرد و شعله ی امید را در دل امیرعلی که در حال خاموش شدن بود، روشن کرد و گفت که با کمی تمرکز و تلاش میتواند پیروز این رقابت باشد.

لیلا چشمانش را باز کرد. دوربین ابتدا امیرعلی را گرفت و سپس چرخید و تصویر آقای رادان در قاب تلویزیون، در چشمان لیلا ثابت شد...

لیلا مات و مبهوت به تصویر مربی امیرعلی خیره شد. در ذهنش تنها یک سوال بود: محمد؟!!!! در کنار امیرعلی؟!!!! پسرش؟! یک قدم عقب رفت. تسبیح از دستش افتاد. این امکان نداشت... امیرعلی... در کنار پدرش!!! محمد... محمد... شوهر سابقش، پدر امیرعلی، دستش را دو

طرف سرش گذاشت و در حالی که از دیدن محمد در کنار امیرعلی شوکه شده بود به طرف اتاقش دوید.

این امکان نداشت. امیرعلی پدرش را پیدا کرده بود؟ یعنی میدانست که مربی اش همان پدری است که بارها لیلا گفته بود غد است و امیرعلی غد بودنش را از او به ارث برده بود. هیچ چیز را نمیفهمید... فقط به همین نتیجه رسید که محمد راد اسمش را به رادان تغییر داده و فامیلی اش را عوض کرده. دلیلش را نمیدانست. چیز دیگری که یقین داشت این بود که امیرعلی امکان نداشت، بداند، مربی اش همان پدرش است. میدانست امیرعلی اگر تا حالا فهمیده بود هرگز سکوت نمیکرد و لیلا را بارها و بارها به خاطر دروغی که گفته بود، بازخواست میکرد. لیلا آنقدر در اتاق قدم برداشت و فکر کرد تا اینکه صدای تقه ی در به گوشش رسید.

داریوش - لیلا... لیلا قول دادی شام بیریم بیرون... بیا بیرون لیلا خانوم. چت شد یهو پریدی تو اتاق؟ بیا بیرون بین امیرعلیت چه طوری داره خوشحالی میکنه. داره دور ورزشگاهو میدوه و خوشحالی میکنه. بیا دیگه.

صدای جیغ و دست و خوشحالی اگر در خانه ی داریوش و از جانب لیلا شنیده نمیشد، اما از خانه ی پسرها، خیلی خوب شنیده میشد. الهه هم از خوشحالی بالا میپرید و خودش را در شادی همه ی ایرانی ها و در شادی پسرها سهیم میکرد.

لیلا پس از بازی منتظر تماس امیرعلی بود. آخر شب بود که امیرعلی با او تماس گرفت. لیلا آنقدر از ماجرای که تازه متوجه شده بود، شوکه و در ناباوری بود که نتوانست خیلی از حرفهای امیرعلی را بشنود، فقط مطمئن شد که امیرعلی از حضور پدرش در کنار خودش کاملاً بی خبر است... پس از آنکه لیلا تماس را با امیرعلی قطع کرد؛ برای داریوش تمام ماجرا را تعریف کرد... همه را گفت و ابراز کرد که از محمد میترسد. او برگشته بود و یقیناً به امیرعلی میگفت که قبل از آنکه مربی اش باشد، پدرش است. دیر یا زود امیرعلی میفهمید که مادرش این همه سال دروغ گفته. از امیرعلی هم میترسید. لیلا از محمد و بیشتر از او از امیرعلی میترسید. میدانست امیرعلی کسی است که اگر بفهمد این همه سال مادرش با دروغ جای خالی پدرش را توجیه کرده، روحش آنقدر آسیب میبیند که ممکن است قید همه چیز را بزند. حتی قید مادرش را، لیلا را. اما برای داریوش این چیزها مهم

نبود. در حالی که به حرفها و درد و دلهای لیلا گوش میداد، اما در دلش به سادگی و بیچارگی لیلا میخندید.

\*\*\*

افشین - هیس... ساکت... الو... الو امیرعلی سلام. صدامو داری؟ الو؟

امیرعلی در هتل مشغول صحبت کردن با افشین بود. صدای افشین خیلی ضعیف به گوشش میرسید.

امیرعلی - الو... افشین... سلام... من صداتو دارم ولی خیلی ضعیف بلندتر حرف بزن. الو؟

افشین - آره... آره صدات میاد امیر... بابا گل کاشتی پسر... مسابقه ی بعدیت کی؟

- فردا صبح ساعت هشت. نگیرید بخوابید!!!!... حتماً ببینید... برام دعا کنید.

عبدالله سرش را نزدیک تلفن برد و گفت: الو امیرعلی سلام... ببین نگران نباش... ننم نذر کرده اگه اول شدی کل قرآن رو ختم کن... مو خودم واست صلوات میفرستم خیالت تخت... فرانسه خوش میگذره یا نه؟... رفتی برج ایفلو ببینی؟

افشین به سر عبدالله زد و گفت: الان این چه سوالی تو میپرسی؟... الو امیرعلی... حریف بعدیت از کدوم کشور؟

- از ترکیه است... اگر اینو ببرم با فرانسه می افتم. شنیدم بازیکن فرانسوی خیلی بازیش خوبه... آدریان اونجاست؟

آدریان گوشی را از افشین گرفت و گفت: سلام. بله امیرعلی جان؟

- سلام آدریان. خوبی؟ میگم اگه من با فرانسوی بازی کنم تو کدومونو تشویق میکنی؟

آدریان خندید و گفت: نمیدونم... تو... هر دو... نمیدونم.

امیرعلی خندید و گفت: خیلی خب به وهاب و عباس هم سلام برسون. به عبدالله هم بگو به مادرش بگه امیرعلی گفت به خاطر نذری که کردید خیلی ممنونم... کاری ندارید؟

افشین - نه

- باشه... خدا حافظ.

همگی با هم گفتند: خداحافظ

افشین تلفن را قطع کرد و گفت: آخی... کاشکی ما الان پیشش بودیم.

\*\*\*

امیرعلی روز بعد رقیب خودش را که از کشور ترکیه بود، شکست داد. سه روز بعد وقتی با رقیب فرانسوی اش رو به رو شد، تمام تمرکزش را روی بازی گذاشت... تماشاچیان ایرانی در مقایسه با تعداد تماشاچیان فرانسوی آنقدر کم بودند که صدای تشویقهایشان به گوش امیرعلی نمی‌رسید... آدریان که از طرفی به خاطر وطن پرستی اش دوست داشت فرانسه پیروز بشود اما ته دلش میخواست امیرعلی ببرد. دیگر بچه ها هم میخندیدند و به آدریان که نمیدانست طرفدار کدام یک باشد؛ میخندیدند.

آن طرف لیلا، نگران بود. خیره به صفحه ی تلویزیون منتظر مینشست تا دوربین بچرخد و چهره ی محمد، پیش چشمانش ظاهر شود. هنوز در شوک بود. و از آینده واهمه داشت.

\*\*\* یک هفته بعد \*\*\*

امیرعلی که دیگر به جو ورزشگاه عادت کرده بود و کمتر استرس و نگرانی از بابت تماشاچیان و فضای غریبه ی آنجا داشت؛ توانست به سختی به مرحله ی نیمه نهایی مسابقات برسد، چیزی که حتی خودش هم تصورش را نمیکرد. این اولین مسابقه ی بین المللی اش بود. و گمان میکرد که در همان مراحل و مسابقات اول حذف شود. در حالی که قول دست پر برگشتنش را به مادر و دوستانش داده بود اما تصور میکرد در این باره نمیتواند خوش قولی کند. با راهنمایی های درست و به جای آقای رادان و البته با تلاش و تیزهوشی امیرعلی، این اتفاق افتاد. حالا میدانست دست پر برمیگردد. حداقل با مدال برنز...

در مسابقه ی نیمه نهایی با بازیکن آلمانی روبه رو شده بود، دست و پایش را تا حد زیادی گم کرده و خودش را باخته بود و یقین داشت که اینجا پایان پیروزی های پی در پی اش است. چیزی که بیشتر از همه باعث شد تا به این یقین برسد، این بود که، شنیده بود رقیب آلمانی اش از چهار سالگی پینگ پنگ را شروع کرده. پدرش در زمان خودش، از بهترین پینگ پنگ بازیکنان جهان بود و اگر پسرش هم به خودش میرفت. یقیناً شکست دادن او برای امیرعلی بسیار سخت و چه بسا دور از انتظار بود.

...

نیم ساعت قبل از مسابقه، امیرعلی در رختکن مشغول پوشیدن لباسهایش بود. آقای رادان هم رویه رویش ایستاده بود و از شیوه ی بازی بازیکن آلمانی می‌گفت... امیرعلی هم مدام به نشانه ی فهمیدن، سرش را تکان میداد.

با ورود امیرعلی به زمین ورزشگاه. پسرها در خانه دست زدند و از دیدن امیرعلی که سر حال وارد ورزشگاه شده بود، خوشحالی میکردند.

امیرعلی راکتش را به دست گرفت. نگاهی کلی به راکت انداخت و برای چک کردن، آن را به داور مسابقه داد... حریفش هم رسید. با انرژی... با چهره ای کاملاً مطمئن... با ورودش به زمین، آلمانی ها و طرفدارانش بلند شدند و بلند و یکصدا تشویقش کردند. امیرعلی آب دهانش را قورت داد. دلهره ای به جانش افتاد... در حالی که میدانست بازی بسیار سختی را پیش رو دارد اما دلش هم به شکست راضی نبود... خصلت تیری ها بود. باخت را نمیپذیرند... و امیرعلی یک تیر ماهی تمام عیار بود.

آقای رادان که متوجه نگرانی امیرعلی شده بود دستش را روی شانه اش گذاشت و گفت:  
امیرعلی... حریف تو دیدی؟

امیرعلی همان طور که پشتش به آقای رادان بود، جواب داد: آره... دیدمش... خیلی به خودش مطمئن.

– نه به اندازه ی تو

امیرعلی برگشت. به آقای رادان لبخندی زد و در تأیید حرف مربی اش، سری تکان داد. همان هنگام شخصی به طرفشان آمد و از پشت سر دستش را محکم بر روی شانه ی آقای رادان گذاشت.

آقای رادان برگشت و به شخص خندان پشت سرش نگاه کرد و با تردید پرسید: بله؟  
مرد – شناختی منو؟!!!

آقای رادان بیشتر دقت کرد و گفت: قیافتون آشناست اما... نه... به جا نمیارم. شرمنده.

مرد لبخندی زد و گفت: به...بابا محمد، منم...هادی...هادی بوستان...رقیب اصلیت تو کشورمون...اون المپیک که قرار شد من برماا، چون تو رو شکستت داده بودم اما تو چه شانس آوردی. یادته؟... من دو روز قبل از این که اعزام بشم تصادف کردم و پام شکست، واسه همین فدراسیون تو رو فرستاد که جای من بری. رفتی و طلا رو هم گرفتی.

آقای رادان لبخندی زد و در حالی که از دیدن هم بازی و رقیب قدیمی اش خوشحال و از طرفی نگران بود، با او دست داد و گفت: بله...بله شناختمون. خوب هستید؟ مشتاق دیدار آقای بوستان.

– به همچین. دخترم فرانسه زندگی میکنه. برام دعوت نامه فرستاد. یه یک ماهی میشه که اومدم فرانسه، وقتی فهمیدم مسابقات پینگ پنگ و همینجا تو فرانسه داره برگزار میشه، با سر اومدم. اجازه نمیدادن از جایگاه تماشاچیا بیام بیرون. هی صدات میزدم ولی صدام به گوشت نمیرسید...فامیلتیم یادم نبود هی میگفتم، محمد...محمد...وقتی فهمیدم فامیلی این آقا پسر راد...یاد فامیلی تو افتادم...

آقای رادان که از ادامه ی صحبت های دوست قدیمی اش میترسید، میان حرفش پرید و گفت: اوووم ممنون...حالا چه طوری اجازه دادنن بیای پایین؟

– بابا با هزار التماس و خواهش. گفتم من خودم یه زمانی بازیکن تیم ملی پینگ پنگ ایران بودم. بذار برم این رفیق قدیمی رو ببینم. ببینم محمد...ما رفیق بودیم یا رقیب؟

آقای رادان سرش را تکان داد و با لبخند تصنعی جواب داد: چی بگم والا...بیشتر رقیب بودیم تا رفیق.

هادی بوستان با خنده سرش را تکان داد و گفت: آره...دروغ چرا...رقیب بودیم. میگم بازی این امیرعلی خان راد هم حرف نداره ها.

امیرعلی لبخندی زد و گفت: ممنون...لطف دارید.

– موفق باشی. من یکی که درست اینجا میشینم و یه تنه تشویقت میکنم...ام...میگم راستی محمد این پسرت؟

آقای رادان که دیگر ترسیده بود و احساس خطر میکرد و نمیخواست بحث را ادامه بدهد رو به امیرعلی کرد و گفت: اووم امیرعلی برو دیگه.

امیرعلی – کجا برم آقای رادان؟...هنوز که بازی شروع نشده که برم پشت میز.

هادی بوستان که از طرز صحبت امیرعلی تعجب کرده بود، پرسید: آقای رادان؟!!!!

آقای رادان که هول شده بود به سمت هادی بوستان برگشت و گفت: اوووم چیز من حالا با شما بعد از مسابقه مفصل صحبت میکنم.

هادی بوستان سرش را تکان داد و گفت: باشه. باشه مزاحمت نمیشم. فقط نگفتی این امیرعلی خان قهرمان پسر یا نه؟ فامیلتون که یکی گفتیم حتماً پسر... یادم اون سال که تو جای من رفتی المپیک ذوق داشتی و میگفتی از پا قدم پسر گلت...

امیرعلی که از حرفهای هادی بوستان تعجب کرده بود، گفت: ولی ایشون فامیلیشون رادان... من رادم. فامیلمون یکی نیست!!!!

آقای رادان که دیگر تحمل این بحث و این وضعیت را نداشت، عصبانی امیرعلی را به طرفی هل داد و با لرزش صدایی که از گوش امیرعلی پنهان نماند، گفت: برو دیگه... وایسادی اینجا که چی؟ برو یکم نرمش کن الان بازی شروع میشه.

امیرعلی که از رفتار آقای رادان جا خورده بود، از او و هادی بوستان فاصله گرفت و مشغول نرمش شد.

آقای رادان به سمت هادی بوستان برگشت و گفت: من عرض کردم بعد از مسابقه میام خدمتتون باهاتون صحبت میکنم. اگر امکانش هست اجازه بدید که من قبل از مسابقه با امیرعلی یکم صحبت کنم و برای بازی آماده اش کنم.

هادی بوستان در حالی که به سمت پله ها میرفت، گفت: باشه محمد... مزاحمت نمیشم. گویا امیرعلی هم پسر نیست. آخه به فامیلی صدات میکنه. ولی فامیلی تو که رادان نبود!! راد بود... عوض کردی فامیلتو؟؟ یادت نره بعد مسابقه بیا پیدام کنا... کلی حرف باهات دارم. من اینجا بالای پله ها میشینم. فعلاً...

امیرعلی که گوشش، حرفهای هادی بوستان را شنیده بود. مدام حرفهای او در ذهنش مرور میشد... «فامیلی تو که رادان نبود!! راد بود... عوض کردی فامیلتو؟؟»... سرش را برگرداند و به آقای رادان که کلافه دستنی به صورتش کشید، خیره شد. آقای رادان نفس عمیقی کشید و نفسش را با فوت بیرون داد. یک لحظه چشمش در چشم امیرعلی ثابت ماند. آب دهانش را قورت داد و نیش خندی زد و نگاهش را از امیرعلی گرفت.

امیرعلی مثل یک مجسمه در گوشه ای ایستاده بود و به رفتارهای مشکوک آقای رادان و به صحبت‌های عجیب و غریب هادی بوستان فکر میکرد. دوباره صدای هادی بوستان در گوشش پیچید: «نگفتی این امیرعلی خان قهرمان پسرِت یا نه؟ فامیلتون که یکی گفتم حتماً پسرِت» آقای رادان برگشت. متوجه شده بود که امیرعلی به حرفهای هادی بوستان می اندیشد. با خون سردی به طرفش رفت و گفت: چیه امیرعلی؟

امیرعلی نگاهی خیره به آقای رادان کرد و گفت: ش... شما... فا... میلیتون راد؟!!!!!

آقای رادان نگاهش را از چشمان خیره ی امیرعلی گرفت و جواب داد: نه... من... فامیلیم رادان - اما آخه...

آقای رادان میان حرف امیرعلی پرید و گفت: به حرفهای اون یارو اهمیت نده... من... راستش من خودمم نفهمیدم چی میگه. فکر کنم یکم قاتی داشت.

- ولی... ولی انگار شما رو میشناخت.

آقای رادان که دوست نداشت امیرعلی حالا و در آن موقعیت حساس در مورد این مسئله کنجکاوی و کنکاش کند، اخمی کرد و گفت: امیرعلی... به جای اینکه وایسی با من بحث کنی نرمشتو بکن. دو سه دقیقه دیگه مسابقه ات شروع میشه.

امیرعلی سرش را تکان داد و مشغول نرمش شدن شد. در حالی که هنوز ذهنش مشغول صحبت‌های هادی بوستان بود، اما بیشتر از او به آقای رادان اعتماد داشت. تا به حال از او دروغی نشنیده بود؛ به همین دلیل با اشاره ی داور تمام افکار مزاحم را از ذهنش پاک کرد و به طرف میز پینگ پنگ رفت.

...

امیرعلی در حالی که به بالا نگاه میکرد زیر لب زمزمه کرد: «الهی به امید تو» یک قدم دیگر برداشت. درست در پشت میز ایستاد. با رقیبش دست داد و کمی درجا زد.

صدای آقای رادان از پشت سر به گوشش رسید: چند تا نفس عمیق بکش امیرعلی

امیرعلی طبق سفارش آقای رادان، چند نفس عمیق کشید و وقتی حریفش آماده ی سرویس زدن شد، کمی به سمت میز خم شد. دسته ی راکت را با دست چپش محکم گرفته بود وقتی متوجه



شد، رقیب آلمانی اش دست راست است، خوش حال شد. این یک امتیاز برایش بود که فقط خودش دست چپ است. (( اصولاً در بازی پینگ پنگ دست چپ ها از دست راست ها موفقترند. البته این تنها یک امتیاز کوچک است.))

بازی به طور رسمی آغاز شد.

« خب بینندگان عزیز و ارجمند شبکه ی سه سیما... بازی جوان ایرانی ما آقای امیرعلی راد با ایکه مولر از آلمان، هم اکنون آغاز شده هر دو بازیکن به خودشون کاملاً مطمئن هستند. ما هم برای جوان کشورمون، امیرعلی عزیز آرزوی موفقیت میکنیم. اگر... امیرعلی این بازی رو ببر به فینال میره و در اونجا با بازیکن روسیه دیدار خواهد داشت... بله همچنان شاهد رفت و برگشت توپ هستیم. هنوز هیچکدوم از بازیکنها راضی نشده امتیاز اول رو به دیگری بده... باید ببینیم چه پیش خواهد آمد... بله... بله... اولین امتیاز رو بلاخره به سختی، امیرعلی عزیزمون کسب میکنه... اما خیلی خوشحالیشو نشون نمیده... چه اخمی هم کرده امیرعلی... نسبت به بازی های قبل خیلی جدی...»

وهاب - حریفشم انگار بازیش خوبه ها... اگر امیرعلی این بازی رو ببر همتون شام مهمون منید.

افشین و عبدالله تند تند تخمه میشکستند و عباس تسییح به دست صلوات میفرستاد.

« خیلی خوبه... تا اینجا امتیازها سه بر دو به نفع امیرعلی... البته نباید به حریفش، ایکه مولر... بی توجه باشیم... این بازیکن درحالی که همسن امیرعلی اما از سن چهار سالگی پینگ پنگ رو آموزش دیده. از پدرش آلبرت مولر که در زمان خودش از بهترین بازیکنان پینگ پنگ باز جهان بوده. اگر امیرعلی این بازی رو هم با موفقیت پشت سر بگذاره میتونه در جدول پینگ پنگ بازان مطرح دنیا... حرفی... برای گفتن داشته باشه... بله چهار بر دو... امیرعلی عزیز اگر همین طور پیش بره و اختلاف امتیازهاشو با حریف بالا ببر دیگه نگرانی نخواهد داشت. خیلی خوبه... آفرین بر تو امیرعلی... آفرین.»

الهه مشغول خواندن نماز امام زمان بود... اما گوشش به گزارشگر بود، چشمانش را بست و از خدا خواست که، امیرعلی بازی را ببرد.

...

« بینندگان عزیزی که تازه شبکه ی سه رو زدند، باید بدونند که شاهد بازی امیرعلی راد، از کشور عزیزمون با بازیکن آلمانی، توماس لندرو هستند. بازی خیلی حساس... مسابقه نیمه نهایی و

امیرعلی واقعاً میخواد که برنده ی این دیدار باشه...وای...وای چه اشتباهی کرد امیرعلی...  
 سرویسشو خیلی بد زد. امتیازها ۹/۱۰ شد. اگر امیرعلی سرویسشو خراب نمیکرد ممکن بود ۱۱ بر  
 ۸ این گیم رو با برد خودش به اتمام برسونه. بازی خیلی حساس شده...نفسها تو سینه حبس  
 شده و همه منتظرند تا امیرعلی دومین سرویس خودشو بزن...بله اینبار بهتر سرویسشو زد. البته...  
 باید بهش حق بدیم انقدر در این لحظات که بازی رو به پایان استرس و فشار روی بازیکن هست  
 که بازیکن جرأت نمیکنه مثل قبل سرویسشو پر قدرت بزنه...و بله...آفرین... ۱۱ بر ۹ آفرین بر  
 تو امیرعلی...این گیم با برد ایران به پایان رسید...»

با گرفتن امتیاز ۱۱، پنج پسر فریاد خوشحالی سردادند. الهه از خوشحالی اشک میریخت، به  
 سرعت نمازش را تمام کرد و به تلویزیون خیره شد...امیرعلی را میدید که خوشحال و خندان در  
 حالی که از شقیقه ها و پیشانی اش قطره های عرق میریخت، به سمت دوربین برگشت و فریاد  
 خوشحالی سر داد. علامت پیروزی را نشان داد و با لبخند به طرف آقای رادان رفت.

آقای رادان حوله را به دست امیرعلی داد و گفت: آفرین امیرعلی...آفرین باریکلاً...عالی بازی  
 کردی...البته رو سرویس هات بیشتر تمرکز کن امیرعلی...شانس آوردی این گیم رو با این  
 سرویسهای نسبتاً آرومی که زدی به نفع خودت تموم کردی.

امیرعلی در حالی که نفس نفس میزد و صورتش را خشک میکرد، گفت: چی کار کنم آقای  
 رادان...میتروسم...میتروسم حجمی بازی کنم. ریسکش بالاست.

آقای رادان بطری آب را به دست امیرعلی داد و گفت: امیرعلی بین...من بابای رقیبتو که حالا  
 مریشم هست میشناسم...با پدرش تو آخرین المپیک که بودم بازی داشتیم. فینالو با اون بودم.  
 ازش بردم و طلا رو گرفتم. شیوه بازیش هنوز تو ذهنم هست. خیلی سخت... میفهمی چی میگم؟  
 بدون شک همون شیوه ی خودش رو با پسرشم کار کرده. بین امیرعلی چیزی برای از دست دادن  
 نداری یا باید حمله ای بازی کنی و ببریش یا اگر دفاعی بازی کنی این گیم اون تو رو میبره...الان  
 فهمیده تو چه طوری بازی میکنی. سرویساتو خوب بزن...خب؟...خب؟

امیرعلی بطری آب را تا نصفه سر کشید. سرش را تکان داد و گفت: باشه...و بعد کمی از آب را بر  
 روی سر و صورتش ریخت. الهه از این کار امیرعلی خنده اش گرفت. و او را دوست داشتنی تر از  
 قبل پنداشت.

همه چیز به خوبی پیش رفت. امیرعلی با تغییر روند بازی خودش، توانست بیشتر پیش بینی های رقیبش را خراب کند. در گیم دوم بازی را ۱۱ بر ۷ به نفع خودش به پایان رساند. همه خوشحال بودند. همگی میخندیدند و شادی میکردند. حتی لیلا هم میخندید و برای امیرعلی اش آرزوی موفقیت میکرد... همه چیز خوب بود و همه چیز به نفع امیرعلی بود. دو گیم اول را با برد خودش به پایان رسانده بود و حالا خودش را برای گیم سوم آماده میکرد.

گیم سوم که شروع شد امیرعلی به سمت تماشاچیان برگشت... برایشان دست تکان داد و دستان خودش را به هم زد و با این کارش نشان داد که به تشویق آنها محتاج است. در همان لحظه چشمش به هادی بوستان، افتاد. مردی همسن و سال آقای رادان، درشت هیكل و کوتاه قد. امیرعلی به رویش لبخندی زد و برگشت... چشمانش را بست تا تمرکز کند. نفس عمیقی کشید. ذهنش ناخداگاه به یاد هادی بوستان و حرفی که زده بود، افتاد: «نگفتی محمد این امیرعلی خان قهرمان پسر است یا نه؟ فامیلتون که یکی گفتم حتماً پسر است»  
چشمانش را باز کرد.

رقیبش در مقابلش ایستاد. پوزخندی زد و با دندانهای قفل شده روی هم، چیزی به امیرعلی گفت. امیرعلی در حالی که دوباره در فکر حرفهای هادی بوستان افتاده بود. توپ نارنجی رنگ پینگ پنگ را به دست گرفت. کمی به سمت میز خم شد. نفسش را با فوت بیرون داد. آماده ی سرویس زدن شد. حرف آقای رادان را به یاد آورد: «امیرعلی بین... من بابای رقیبتو که حالا مریشم هست میشناسم... با پدرش تو آخرین المپیک که بودم بازی داشتیم. فینالو با اون بودم. ازش بردم و طلا رو گرفتم. شیوه بازیش هنوز تو ذهنم هست. خیلی سخت... میفهمی چی میگم؟ بدون شک همون شیوه ی خودش رو با پسرشم کار کرده. بین امیرعلی چیزی برای از دست دادن نداری یا باید حمله ای بازی کنی و ببریش یا اگر دفاعی بازی کنی این گیم اون تو رو میبره... الان فهمیده تو چه طوری بازی میکنی. سرویساتو خوب بزنی... خب؟... خب؟»  
امیرعلی زیر لب گفت: خب.

و با اشاره ی داور سرویس را محکم و تند و تیز زد.

بازیکن آلمانی که تصور میکرد اینبار هم امیرعلی سرویسیش را آرام خواهد زد، در دریافت سرویس امیرعلی عاجز ماند. نگاهی عصبانی و خشمگین به امیرعلی کرد. و توپ را به دست امیرعلی داد و خودش را برای دریافت دومین سرویس امیرعلی آماده کرد.

امیرعلی پوزخندی به حریفش زد و زیر لب گفت: بابات از مربی من باخته... تو هم از من میبازی، رقیبِ مو طلایی.

صدای آقای رادان از پشت سر به گوشش رسید: بزن امیرعلی... این گیم مال تو! پسر... مال تو! امیرعلی.

امیرعلی با شنیدن واژه ی «پسر»، دستانش لرزید. بارها این کلمه را از زبان آقای رادان شنیده بود. بارها آقای رادان امیرعلی را با پسر، خطاب کرده بود. امیرعلی با خودش گفت: کاش پدرم بودی آقای رادان... کاش پدرم بودی تا من دیگه چیزی از رقیب کم نداشتم.

توپ را جلوی راکت گرفت و با دستانش که لرزش خفیفی داشت، دومین سرویسش را زد.

...

پس از چند بار که امیرعلی سرویس زد. رقیب آلمانی متوجه شد که امیرعلی شیوه ی زدن سرویس هایش را تغییر داده. او که نمیخواست گیم سوم را هم دو دستی به امیرعلی تقدیم کند، یک دفعه تصمیم گرفت، شیوه ی زدن سرویسهایی که به تازگی از پدرش آموخته بود، را به کار گیرد. سرویسهایی که برای امیرعلی تازگی داشت و امیرعلی هرچه تلاش میکرد تا مکان هدف سرویسها را پیش بینی کند، کمتر به نتیجه میرسید. به یکباره چندین امتیاز را از دست داد و حساب کار، ۷/۱۰ به نفع بازیکن آلمانی شد. امیرعلی عصبانی شده بود. نمیخواست این گیم را از دست بدهد اما اختلافش نسبتاً زیاد بود. آب دهانش را قورت داد و خم شد، گارد گرفت تا سرویس را دریافت کند. سرویس زده شد و امیرعلی آن را دریافت نکرد. حریفش خوشحال از اینکه این گیم را برده دور میزد. امیرعلی برگشت، به آقای رادان نگاه کرد و گفت: تو اوت رفت... تو اوت رفت.

آقای رادان با داور صحبت کرد. امیرعلی جلوتر رفت و با اصرار، اشاره کرد که مطمئن است، این بار سرویس حریفش به اوت رفته و به همین دلیل آن را دریافت نکرده. هنوز مشخص نبود که چه اتفاقی افتاده. امیرعلی نگران دو دستش را جلوی دهانش گرفت. حریف آلمانی و پدرش هر دو به سمت داور آمدند. هر دو بازیکن در کنار مربی اشان ایستاده بودند و هر کدام به داور چیزی میگفتند. داور از داخل دوربین، بازی را دقیق مشاهده کرد و سپس با توجه به اینکه توپ به اوت نرفته بود، یازدهمین امتیاز را به آلمان داد. امیرعلی عصبانی و ناراحت، به آقای رادان نگاه کرد و

گفت: شیوه ی بازیشو تغییر داده. سرویساشو به جوری میزنه که نمیتونم بفهمم توپ قرار به کدوم سمت بیاد.

مربی حریف آلمانی در حالی که خوشحال از آقای رادان دور میشد، پوزخندی زد، انگشت اشاره اش را به سمت آقای رادان گرفت و شمرده شمرده به زبان انگلیسی گفت: This time I win of you Mohammad Raad

امیرعلی و آقای رادان هر دو توانستند متوجه منظور او شوند.

این یعنی: اینبار از تو میبرم محمد راد

امیرعلی با تردید چرخید و به آقای رادان نگاه کرد. در ذهنش اسمی مرور میشد، (محمد راد...محمد راد)

امیرعلی لب پایش را گاز گرفت. چشمش در چشمان دودی رنگ آقای رادان قفل شد... آشنا بود... آشنا... و اکنون آشنا تر میزد. بغضی آهسته وارد گلویش شد. آقای رادان امیرعلی را به طرف میز تنیس هول داد. دو دستش را روی صورتش کشید و از خدا خواست، فعلاً امیرعلی چیزی نفهمد و به هیچ چیز جز مسابقه فکر نکند.

امیرعلی که از شنیده های و حرفهای هادی بوستان و حالا حریف سابق آقای رادان گیج شده بود و مانده بود، آنها چرا آقای رادان را به اسم راد، میشناسند... با ذهنی مشوش و پر از سوال به سمت میز تنیس رفت.

راکت را به دست گرفت... همان اول پنج امتیاز را به راحتی به رقیب واگذار کرد. آقای رادان هم متوجه احوال غیر عادی امیرعلی شده بود. و میترسید.

« متأسفانه امیرعلی اصلاً... تمرکز سابق رو روی بازیش نداره. به نظر میاد که از ادامه بازی ناامید و یا خسته شده باشه. هنوز امیرعلی از حریفش جلو و یک گیم برتر... اما نمیدونم که... ای وای... ششمین امتیاز رو هم واگذار کرد. خیلی کار سخت شد.»

افشین با دهان باز خیره به صفحه ی تلویزیون به رفتار عجیب امیرعلی نگاه میکرد.

وهاب - ای بابا این چشمه... امیرعلی چشمه؟ واسه چی انقدر بد بازی میکنه؟!!!

عباس - فکر کنم به چیزی شده.

عبدالله - فکر کنم روحیه اشو از دست داده.

افشین - غلط کرده... حالا مگه چی شده که بخواد روحیه اشو از دست بده. الان ما یه گیم جلوییم.

عباس - بحث این چیزا نیست. یه چیزی شده... مطمئنم.

امیرعلی خم شد. نگاهی به توپ داخل دستش کرد... محمد راد... اسم پدرش بود. و حالا مربی اش...

به یاد حرف افشین افتاد. «مربیت زنگ زد. آقای رادان. نگرانت شده بود گفت هرچی به گوشیت زنگ زده خاموش بودی، زنگ زد به خونه. گفت بهت بگم رسیدی بهش یه زنگ بزنی... میگم چقدر فامیلیش شبیه فامیلی تو... راد... رادان!!!»

همه منتظر بودند تا امیرعلی سرویسش را بزند. زمان برای همه متوقف شده بود و همه ی حاضرین، تماشاچیان، بینندگان به امیرعلی و مکث طولانی که کرده بود خیره شده بودند.

آدریان - چه شده است؟ پس چرا نمیزند؟

افشین - امیرعلی چشه؟ این بچه چشه؟

وهاب - بزن امیرعلی... جون مادرت بزن.

عباس - خدایا کمکش کن.

الهه - بزن دیگه امیرعلی... پس چرا نمیزنی!!!

لیلا - چت شده امیرعلی... به چی داری فکر میکنی؟ نکنه... نکنه...

گلناز - آه ه ه ه حال درست و حسابی نداره ها. دیوونه.

الهام - سامان الان امتیازشو از دست میده ها..

سامان - آره... نمیدونم چه مرگشه.

خانوم بزرگ - امیرعلی... آبرومونو نبر پسر... حداقل جلوی بابات آبرومونو نبر.

داریوش - لیلا این پسرت زده به سرش؟

داور نگاهی به امیرعلی کرد و دستش را چند بار جلوی چشمان امیرعلی تکان داد و اشاره کرد که سرویس دوم را بزند.

امیرعلی خم شد. نگاهی به توپ داخل دستش کرد. آب دهانش را قورت داد و سپس توپ را روی میز انداخت... برگشت. به آقای رادان نگاه کرد... یک قدم به سمتش برداشت... داور اخطار داد.

آقای رادان زبانش قفل شده بود، اما در دل میگفت: نیا امیرعلی... نیا

« معلوم نیست چه اتفاقی افتاده... امیرعلی عصبانی به سمت مریش میره... باید ببینیم چی پیش میاد.»

امیرعلی جلوتر رفت. داور کارت زرد را بالا گرفت و باز به امیرعلی اخطار داد که باز گردد. اما امیرعلی بی توجه به او روبه روی مربی اش ایستاد. در چشمان آقای رادان زل زد. مردمک دودی رنگ چشمانش دو دو میزد. لبهایش را باز کرد تا چیزی بپرسد... خواست که چیزی بر زبان بیاورد اما نتوانست.

آقای رادان که از این رفتارهای امیرعلی ترسیده بود، سعی کرد تا خودش را خون سرد نشان دهد. آرام پرسید: تو چته امیرعلی؟... داری چی کار میکنی؟... بازی رو به هم نزن، برگرد.

امیرعلی تند تند نفس میکشید. لبهایش را با زبانش خیس کرد. و آرام، مظلومانه، پرسید: تو... تو... با... بابامی؟

آقای رادان زبانش بند آمد... سکوت کرد... دوباره صدای امیرعلی را شنید: تو... تو محد رادی... محمد رادی یا محمد رادان؟ راد نیستی نه؟... نیستی نه؟

آقای رادان که نمیخواست بغض چندین و چند ساله اش را بشکند، دندان هایش را روی هم گذاشت. تا آنجا که میتوانست فکش را منقبض کرد. نگاهش را از امیرعلی گرفت و با صدایی که میلرزید جواب داد: من...

اما سکوت کرد... سرش را پایین انداخت. همه ی نگاه ها به طرفشان بود... مثل یک خواب بود. مثل یک رویا... سرش را بالا گرفت و به امیرعلی که اشکهایش را از پیش چشمانش کنار میزد، خیره شد. پیش خودش فکر کرد... باید چه جوابی میداد. آن هم در آن لحظات حساس... وسط مسابقه... نفس عمیقی کشید. لب بالایی اش را به دندان گرفت. نگاهی به چهره ی اندوه بار

امیرعلی انداخت و جواب داد: چ...چرا همچین فکری میکنی؟...من مربیتم امیرعلی...بازی رو از اینی که هست خراب تر نکن. همه چیز به نفع تو...خرابش نکن.

امیرعلی - ها...هادی بوستان گفت فامیلیت راد...اون...اون...مربی آلمانی ام صدات کرد راد...راد نیستی...بگو که نیستی.

آقای رادان امیرعلی را به سمت میز تنیس هول داد. در حالی که بغض کرده بود با عصبانیت جواب داد: آره نیستم...راد نیستم...من رادانم...بعد از مسابقه شناسنامو نشونت میدم... نشونت میدم که بینی اسمم محمد و فامیلیم رادان...برو امیرعلی...بازی رو خراب نکن پسر. تو...تو دچار سوء تفاهم شدی...برو.

امیرعلی دستی به صورتش کشید...برگشت...خودش هم نمیدانست چرا دوباره به سمت میز تنیس برگشت. راکت را محکم در دست گرفت...اشکهایش را با پشت دستش پاک کرد. خم شد. در حالی که به توپ نارنجی رنگی که در دستش بود نگاه میکرد یاد حرف مادرش, لیلا افتاد: « بابات ما رو ول کرد و رفت...بی خبر تر کمون کرد و رفت خارج...پی خوش گذرونیش»

حریفش هم از این حرکات امیرعلی متعجب و گیج بود...امیرعلی سرویس را زد اما آنقدر آرام و شل که حتی توپ از تور عبور نکرد و هفتمین امتیاز به بازیکن آلمانی داده شد. برای زدن سرویس دوم توپ را در دست گرفت. اینبار توپ از تور رد شد و روی زمین حریف خیلی آرام خوابید. رقیبش هم به آرامی سرویس را دریافت کرد, شاید دلش برای امیرعلی سوخت. گمان میکرد ناراحتی امیرعلی از این است که نتوانسته حتی یک امتیاز را از آن خودش کند...امیرعلی با بی حالی توپ را دریافت کرد...حریفش آنقدر ملموس, بد بازی کرد که انگار میخواست امتیاز آن سرویس را به او هدیه کند...و البته همین هم شد. حساب کار ۷ بر ۱ شد. و امیرعلی اولین امتیاز را از این گیم گرفت, اما خوشحال نشد...

موقع سال تحویل وقتی آقای رادان دم در با امیرعلی خداحافظی میکرد. لبخندی زده و گفته بود: «هر سال میرفتم تهران پیش پدر و مادرم سالو تحویل میکردم. اما...امسال که پیش تو بودم...خیلی...خیلی خوشحالم.»

امیرعلی لبخندی زده بود و گفته بود که او هم خوشحال است که امسال را در کنار مربی اش تحویل کرده...اما نمیفهمید این همه احساس صمیمت و نزدیکی و دوست داشتن چه دلیلی دارد؟...حالا امیرعلی به این موضوع فکر میکرد. شاید...شاید امسال در کنار پدرش بوده...امسال



که نه... دو سال، دو سال در کنار کسی بوده که بارها آرزوی دیدنش را داشت... «من همیشه با شما راحت بودم آقای رادان، مثل یه دوست هر وقت دلم گرفته باهاتون دردودل کردم... راستش اگه بخوام راستشو بگم، اولین آرزویی که دم سال تحویل کردم این بود که اگر شده فقط یه بار. فقط یه بار بینمش. بینمش و ازش بپرسم چرا؟ چرا من و مادرم ول کرد و رفت. یعنی من که پسرش بودم، از خونش بودم لیاقت اینو نداشتم که بیاد و منو ببین... آقای رادان اولین آرزوم این... بعدش موفقیتیم توی مسابقات...»

زمانی که نوبت زدن سرویس توسط بازیکن آلمانی شد، امیرعلی بی حرکت ایستاده و چشمانش را بسته بود... میخواست جواب آقای رادان را به سوالی که از او پرسیده بود، به یاد بیاورد... سرویس زده شد اما امیرعلی حتی دستش را جلو نبرد تا توپ را دریافت کند... « شما جای پدرم، قبلاً بهم گفته بودید که همسرتون بعد از طلاق بچه تون رو با خودش برده... شما هم یه پدر هستید تا حالا نشده دلتون تنگ بچتون بشه؟ آخه مگه میشه یه پدر هیچ احساسی به بچه اش نداشته باشه؟!!!!»

به یاد آورد: « چرا... دلم واسش تنگ شده... خیلی...»

امیرعلی چشمانش را باز کرد... یک لحظه برگشت... به آقای رادان که نمیدانست حالا رادان است یا رادان؟، نگاه کرد...

...وقتی فهمید که لیلا قرار است برای خداحافظی با امیرعلی، به فرودگاه برود؛ هر طور شده بود میخواست، این اتفاق نیافتد. از امیرعلی خواست، مجبورش کرد... بهانه آورد که به لیلا زنگ بزند و بگوید به فرودگاه نیاید... شاید از روبه رو شدن با لیلا واهمه داشت...

داور به سمت امیرعلی آمد. درست روبه رویش ایستاد... دستش را پیش چشمان امیرعلی تکان داد و با زبان اشاره جویای این احوال عجیب و غریب شد... امیرعلی با بغض آب دهانش را قورت داد... سرش را تکان داد، در حالی که به مردی که پشت سرش چند متر آنطرف تر ایستاده بود فکر میکرد، برای دریافت سرویس گارد گرفت و سرویس خوب حریف را به بدترین شکل ممکن دریافت کرد و حساب کار ۹ بر ۱ شد. دوباره نوبت امیرعلی شد که سرویس را بزند. توپ را مقابل چشمانش گرفت. نگاهی به حریف آلمانی اش کرد... پدرش که سالها قبل حریف آقای رادان بود، به آقای رادان گفت: « اینبار شکست میدم، محمد راد »

امیرعلی به سمت خم شد... نفس عمیقی کشید... وقتی از آقای رادان پرسیده بود هادی بوستان چرا او را با فامیلی راد می‌شناسد، نه رادان؟، این جواب را شنیده بود: «به حرفهای اون یارو اهمیت نده... من... راستش من خودمم نفهمیدم چی میگه. فکر کنم یکم قاتی داشت»

امیرعلی در دلش گفت: نه... قاتی نداشت... قاتی نداشت. چشمانش را بست، نفس عمیق دیگری کشید... راکت را در دستش چرخاند و با عصبانیت ضربه ای به توپ زد... توپ به تور برخورد کرد و دهمین امتیاز به حریف داده شد... توپ را دوباره برداشت... به دسته ی راکت فشاری آورد. دستانش میلرزید. اصلاً نمیدانست اینبار، بد زدن سرویسیش ممکن است به برد حریف در گیم چهارم ختم شود. حساب امتیازها را نداشت؛ فقط به شخصی که پشت سرش بود فکر میکرد... به رنگ چشمانش... چشمان دودی اش که هم‌رنگ چشمان خودش بود... بغضش را به سختی قورت داد... نفسهایش غیر قابل کنترل بودند... حریف خم شد... آماده بود تا سرویسی را دریافت کند... اما برای لحظه ی آخر امیرعلی عصبانی توپ و راکت را روی میز انداخت. برگشت و با شدت و عصبانیت، به طرف آقای رادان قدم برداشت. داور اینبار عصبانی، کارت قرمز را همراه با کارت زرد بالا برد... امیرعلی بی تفاوت به داور و اخطارها و کارتهای زرد و قرمزش یک قدم مانده به آقای رادان، قرآن کوچکی که به گردنش انداخته بود را از زیر پیراهنش بیرون درآورد... دست آقای رادان را با شدت تمام گرفت و روی قرآن گذاشت... نور فلش دوربینهای عکاسی، از هر طرف به صورتشان میخورد.

دیوانه وار نفس میزد.

– بگو که... حقیقت داره... حرفایی که زدی... بگو... بگو که بابام نیستی... بگو که این دو سال دروغ نگفتی... بگو... بگو آقای رادان... بگو با یه فکر و خیال الکی دارم مسابقه رو به هم میزنم... قسم بخور... بگو که محمد راد نیستی.

صدای امیرعلی بلند شده بود و فریادش به گوش همه میرسید. اشکهایش بی وقفه روی گونه هایش سُر میخوردند و او حتی فرصت نداشت که آنها را از پیش چشمانش کنار بزند.

دو دستی، دست آقای رادان را گرفته بود و روی قرآن کوچکی که بین دستانش بود، گذاشته بود... در چشمان خیس آقای رادان زل زد. در چشمان آشنایی که خبر از برملا شدن راز چندین ساله ی دلش را میداد.

محمد اشک میریخت و میان گفتن و نگفتن مانده بود. دستش را که بین دستان امیرعلی بود بالا آورد... دست امیرعلی را به لبهایش نزدیک کرد... اما امیرعلی دستش را کشید... مانند پسر بچه ای ۵،۶ ساله گریه میکرد... بلند گریه میکرد... و از اتفاقی که برایش پیش آمده بود، میترسید. میان گریه هایش دوباره فریاد زد: بگو... بگو که بابام نیستی... قسم... قسم بخور... قسم بخور آقای رادان... آقای رادان...

محمد سرش را پایین انداخت، آرام و آهسته بر زبان آورد: هستم... هستم... من... من باباتم... چرا امیرعلی، هستم... هستم.

امیرعلی سکوت کرد... نفسش را در سینه حبس کرد. با شنیدن این جمله، قدمی به عقب برداشت... به سر تا پای آقای رادان خیره شد... دوستش داشت... خودش همین را میخواست... دوست داشت پدرش باشد... وقتی از زبانش میشنید: «پسرم»، لذت میبرد. از چیزی که فکر میکرد، نیست، اما زبانی پسرش میشد، لذت میبرد... دوستش داشت مثل یک پدر... مثل یک دوست... یک حامی.

محمد، دستانش را باز کرد... آغوشش را برای امیرعلی اش باز کرد... همه مات و مبهوت به پسر و مردی که بی وقفه اشک میریختند، نگاه میکردند. الهه، جلوی تلویزیون ایستاده بود و به امیرعلی که خودش را در آغوش مربی اش انداخت، نگاه میکرد. از گریه های امیرعلی، او هم گریه اش گرفته بود.

پنج پسر با دهان باز به تلویزیون خیره شده بودند، متعجب بودند. نمیفهمیدند چه اتفاقی برای امیرعلی افتاده... برای امیرعلی مغرور که اینگونه اشک میریزد و شانه هایش میلرزد و خودش را در مقابل میلیونها نفر تماشاچی، در آغوش مربی اش انداخته.

لیلا شوکه شده بود... اشک میریخت. میدانست امیرعلی فهمید. بالاخره پسرش فهمید... همه چیز را فهمید.

\*\*\*

با یادآوری آن سالها لبخندی زد... خاطره ی شیرینی بود... بعد از آن آغوش طولانی، امیرعلی دیگر حاضر نشد بازی را ادامه دهد... آن زمان برد را به حریف آلمانی اش، دو دستی تقدیم کرد... اما بعدها پشیمان شد... شاید اگر لجبازی نمیکرد، میتوانست شانس بُرد را در آن مسابقه داشته باشد و به مرحله ی فینال، راه پیدا کند. اما چیزی در آن مسابقه گرفته بود که از هر طلا و نقره ای و از هر پیروزی دلنشینی، با ارزش تر بود. گرچه تلخ بود، اینکه راز زندگی اش در مقابل چشمان میلیونها نفر، برملا شد... اما پدرش را پیدا کرده بود... غلٹی زد. به ساعت نگاه کرد... از دو و نیم نیمه شب گذشته بود و خواب امیرعلی را با خاطراتش تنها گذاشته بود و قصد نداشت که چشمان امیرعلی را برآید.

\*\*\*

امیرعلی در هواپیما کنار پنجره نشسته بود... از بالا به ابرها نگاه میکرد و به این فکر میکرد که در فرودگاه، وقتی لیلایا به استقبالشان بیاید... چه پیش خواهد آمد.

بعد از مسابقه، محمد خیلی خلاصه برای خبرنگارانی که اصرار داشتند از آن حال عجیب بدانند، توضیح داد. اینکه امیرعلی بعد از دو سال شاگردی در کنارش، اکنون متوجه شده که این مدت در کنار پدرش بوده... خبرش داغ تر از خبرهای ورزشی دیگر بود. همه فهمیدند و فقط منتظر بودند تا زمان برگشتشان به وطن فرا برسد.

دیگر از همه چیز با خبر شد... اینکه آن زمان که به دنیا می آید. محمد سن زیادی نداشته... نه شغلی داشته و نه سربازی را پشت سر گذاشته بوده... تنها بازیکن تیم ملی ایران بوده و از این بابت هم حقوق ناچیزی میگرفته... وقتی امیرعلی به دنیا آمد. خواسته های لیلایا بیشتر شد. به محمد اصرار کرد که پیشنهاد کشورهای خارجی که به او شده بود، را قبول کند. اما محمد قبول نکرد. دوست داشت اگر افتخاری کسب میکند برای کشورش، وطنش، ایران باشد. لیلایا از این تعصبات محمد عاصی شده بود... روز به روز بر اختلافاتشان افزوده میشد... تا آنجا که لیلایا برای تهدید محمد، تقاضای طلاق و مهریه اش را کرد... محمد پذیرفت که لیلایا را طلاق بدهد اما لیلایا از این بازی خوشش آمده بود... پافشاری و اصرار کرد... بر طلاق... بر گرفتن مهریه. مهریه ای که هفتصد سکه بود. به خاطر راضی کردن ملوک خانوم که با ازدواج لیلایا با محمد، موافق نبود... آن زمان هفتصد سکه خیلی زیاد بود اما عشق مانع مخالفت چنین مهریه ی سنگینی شد. محمد پذیرفت و لیلایا به عقدش درآمد.

اما پس از آنکه لیلا بر جدایی اصرار کرد و مهریه اش را تمام و کمال خواست، محمد به زندان افتاد. چرا که حتی توانایی پرداخت یک سکه را هم نداشت چه رسد به هفتصد تایش....!

لیلا هم با گرفتن وکیل و تعهدات بسیار از محمد، شرط آزادی اش را بر این گذاشت که محمد، امیرعلی و حضانتش را به لیلا بدهد... محمد بلاجبار پذیرفت... خبر به زندان افتادن قهرمان پینگ پنگ المپیک آن زمان آنقدر داغ بود، که محمد را سوزاند. آبرویش از دست میرفت و اگر قبلاً با افتخار میگفت نامش محمد راد است، بعد که از زندان بیرون آمد، دیگر رویش نمیشد که اسمش را بر زبان بیاورد. خیلی ها او را به اسمش میشناختند تا تصویرش. دیگر از تیم ملی کناره گیری کرد... با هزار دردسر فامیلش را از راد به رادان، تغییر داد که راحت تر و آسوده تر به زندگی اش ادامه دهد... سربازی اش را رفت... پس از آنکه از خدمت برگشت، برای دیدن امیرعلی به دم خانه ی پدری لیلا رفت. اما لیلا رفته بود... به کجا؟ نمیدانست. ملوک خانوم هم چیزی نمیگفت و حاضر نشد محل سکونت لیلا را به محمد بدهد. اما محمد عقب نکشید... آنقدر ایستاد و منتظر ماند تا روزی لیلا برای دیدن مادر و پدرش برگردد، آنقدر تعقیب و گریز کرد تا بالاخره لیلا را در اصفهان پیدا کرد... امیرعلی را هم دید... از دور...

برگشت به همان تهران... درسش را ادامه داد. در رشته ی تربیت بدنی... درس خواند و آنقدر به اصفهان سفر کرد و بزرگ شدن امیرعلی اش را از دور تماشا کرد که توانست ارشدش را هم بگیرد... دو سال در مدارس تهران و سپس در دانشگاه تدریس کرد. تا اینکه تصمیم گرفت برای همیشه به اصفهان برود... امیرعلی اش حالا در مقطع راهنمایی بود. آنجا با معلم ورزش میرعلی صحبت کرد و همه ی ماجرا را برایش تعریف کرد. از او خواست تا امیرعلی را تشویق کند که پینگ پنگ را دنبال کند. امیرعلی با تشویق های معلمش و البته با مخالفت های لیلا، بالاخره به کلاسهای تنیس بیرون رفت و پس از چند سال آموزش تحت نظر مربیان مختلف، بالاخره با پدرش روبه رو شد. محمد بارها خواسته بود که رازش را فاش کند اما تودار تر از این حرفها بود... دو سال به عنوان مربی خصوصی امیرعلی، در کنارش بود... پشتش بود... تکیه گاهش... اول تلاش کرد تا با اخلاقیات امیرعلی اش آشنا شود. با تربیت لیلا. فهمید امیرعلی اش مغرور است. غرورش آنقدر بود که میترسید به این سرعت به امیرعلی همه چیز را بگوید. میترسید غرور پسرش را جریحه دار کند. پس تلاش کرد تا امیرعلی کمی بزرگتر شود تا بتواند محمد را بپذیرد. و بعد تصمیم گرفت پس از مسابقات فرانسه قفل زبانش را بشکند و از این همه سال دوری بگوید... از این همه سال نفرتی که لیلا با حرفهایش در مغز امیرعلی فرو کرده بود. این که پدرش آنها را برای خوشگذرانی

خودش ترک کرده و به خارج رفته...اینکه پدرش غُد بوده و حالا امیرعلی فهمیده بود لیلا در حقش خوب تا نکرده...هم در حق شوهرش,محمد و هم در حق پسرش, امیرعلی...

...

وقتی وارد فرودگاه شدند, افشین و عبدالله و عباس و وهاب و آدریان را در کنار هم دید...چشمانش و نگاهش گشت, اما لیلا را ندید... حدس میزد که از خجالت روبه رو شدن با محمد و همچنین با خود امیرعلی, به استقبالشان نیامده باشد...وقتی به خانه رفت پرچم تبریک به در خانه اشان زده بودند و الهه را در کنار الهام و مادرش, دم در خانه اشان دید...الهه از برگشتن امیرعلی لبخند میزد و آهسته و دور از چشم امیرعلی, قطره های اشکی که از گوشه ی چشمش پایین می افتاد, پاک میکرد.

روز بعد به خانه آقای رادان رفت...دیگر صدایش میکرد بابا...حتی پدر هم نه...بابا...دوستش داشت و در کنارش احساس امنیت و آرامش میکرد...با لیلا هم تلفنی صحبت کرد...به محمد قول داده بود که لیلا را به خاطر این همه سال دوری و دروغی که گفته بود, بازخواست نکند...با اینکه از دست لیلا ناراحت بود اما کنار آمد...با همه چیز خیلی زود کنار آمد.

\*\*\*

چند روز بعد, وقتی امیرعلی دوباره به خانه ی همسایه رفت. متوجه تغییری در چشمان الهه شد.

الهه دیگر لنز نگذاشته بود...امیرعلی پوزخندی زد که الهه همان موقع دستگیرش شد. ناراحت شد. اگر آنها را می گذاشت برای آن بود که به چشم امیرعلی بیاید...اما امیرعلی با آن پوزخندش به الهه فهماند که کارش مسخره بوده...

الهه خیلی دلش میخواست که در مورد پدر تازه پیدا شده ی امیرعلی و حتی مادرش چیزی پرسد. اما غرورش اجازه نداد. حتی خیلی دلش میخواست از امیرعلی پرسد: چرا بازی را ادامه نداد؟ همه چیز که مساوی بود و شانس برنده شدن را هم داشت...اما این را هم نپرسید. میدانست امیرعلی با جوابی سربالا میفهماند که در مورد مسائل خصوصی اش نباید حرفی زده شود. میدانست امیرعلی جواب نمیدهد. پس از پرسیدنش, صرف نظر کرد.

\*\*\* دو هفته بعد \*\*\*

– میخواستیم جور کنیم بریم مسافرت... بعد تمرینای سختی که واسه مسابقات داشتی، گفتیم یه استراحت بکنیم. هر دومون... یکی از همکارام از طرف اداره شون واسه ۲۸ ام ویلا گرفته، به مدت پنج شب. یعنی گفتم اگه میتونه برای من بگیره. اونم حسابی خرس میره و صحبت کرده که به جای خودش و خانواده اش، ما بریم. البته چون تو فصل امتحانات راحت جا گیرش اومده. گفتم با هم بریم یه سفر چند روزه، یه هوایی عو کنیم. مادر بزرگ و پدر بزرگتم بیریم. خیلی دلشون هوای دیدنتو کرده. یادت نرفته که؟ یه پدر بزرگ و مادر بزرگ پیر داری که دلشون حسابی هوای دیدن تنها نوه اشونو کرده. نمیدونی ماما بزرگت چقدر بهم گفت: «محمد... پس کی به امیرعلی همه چیزو میگی و میاریش اینجا تا من ببینمش. نکنه من بمیرم و نتونم امیرعلی رو دوباره بعد از سالها، بغل کنم.»... بابا بزرگتم همین طور. این مدت که همش گفتم امتحان داری... حالا که شنبه امتحانات تموم؛ گفتم شمالو از دست ندیم، که از کرمان باهام تماس گرفتند کلی التماس و خواهش کردند که مربی تیم تنیس نوجوانانشون، تصادف کرده و تا دو هفته استراحت مطلق. و نمیتونه تو اردو تیمشو همراهی کنه... یک ماه دیگه هم مسابقات کشوری... ازم کلی خواهش و تقاضا کردند که دو هفته ای رو جای مربیشون برم باهاشون اردو. تو رو دروایسی قبول کردم... حالا... اگر دوست داریو اگه دوستات به قول خودتون، پایه اند، برید شمال. البته با کلی ترس و دلهره دارم این پیشنهادو میدم، امیرعلی... بالاخره جوونید... به قول قدیمیا! جوونا کله اشون باد داره. میتروسم شوخی شوخی کار دست خودتون بدید. ولی خب... پدرو مادرا همیشه نگران اند دیگه. حالا اگر دوست داری با دوستات بری، برو»

امیرعلی که پشت میز ناهار خوری نشسته بود و به پدر آشپزش نگاه میکرد، لبخندی زد و گفت: منم مشتاق دیدن پدر بزرگ و مادر بزرگ جدیدمم... نمیدونم... اصلاً میگم نظرتون چیه شمالو بی خیال شیم. به پدر و مادرتون بگید از تهران بیاند اینجا، بعداً همه با هم بریم کرمان؟

– نه... کرمان حالا تو این فصل سال گرم... نه... بعدشم مادر بزرگت پادرد داره خیلی نمیتونه راه بره... من گفتم میریم شمال هواش خوبه... کرمان گرم... اونام نمیایند من مطمئنم. حالا تو میخوای با دوستات برو شمال، بعد که برگشتی و من کارم تو کرمان تموم شد با هم میریم تهران پیششون. فقط زود تصمیم بگیر که اگه نمیری من به اون همکارم بگم، یه وقت خودش تصمیم گرفت بره.

امیرعلی همان طور که با ریشه های رومیازی بازی میکرد، سرش را تکان داد و گفت: باشه... راستی گفتید من یه عمو هم دارم... آره؟

محمد زیر گاز را کمی کم کرد. برگشت و روبه روی امیرعلی نشست و گفت: آره... عمو مهدی... سی، سی و یک سالشه... الانم مالزی برای ادامه تحصیل رفته... پیارسال که من مربی خصوصیت شدم، خیلی دوست داشت بیاد و ببینت... گفت میاد اصفهان ولی یه دفعه سفرش جور شد و رفت. دیگه فکر کنم درسش تموم شده و برمیگرده. عکساش تو کامپیوترم هست. یادم باشه بعد شام نشونت بدم.

- اون عکسهای منو دیده؟

- آره براش ایمیل کردم... تو تلویزیونم دیدت. تو مسابقات.

امیرعلی با به یاد آوردن عکس بچه ای که آن روز در اتاق دیده بود، پرسید: میگم راستی... یه عکسی از یه بچه ی کوچیک تو اتاقتون دیدم. عکس من؟

- نه... عکس بچگی های عمو مهدیت... یه دونه عکس از بچگیت داشتم. همیشه هم کنار همون عکسها میذاشتم. اون شب که برای بار اول اومدی اینجا سریع رفتم و عکستو قایم کردم.

امیرعلی لبخندی زد و سرش را پایین انداخت و گفت: اون روز که گفتید بعد دانشگاهم پیام اینجا. تا شما نیومدید من رفتم تو اتاقتون. فضولیم گل کرده بود... اولش که عکس رو دیدم یاد خودم افتادم. آخه مادر همیشه میگه من عادت داشتم شستم بخورم. ولی بعد که دقت کردم فهمیدم که من نیستم. یعنی اگرم بودم باور نمیکردم. چون اصلاً یک درصد احتمال نمیدادم، شما عکس بچگی های منو داشته باشید... راستشو بخواید الانم باورم نمیشه.

- که چی؟

امیرعلی سرش را پایین انداخت و گفت: این که... پدرم باشید.

محمد خندید و گفت: میخوای بریم آزمایش بدیم؟

امیرعلی سرش را بالا گرفت و گفت: نه... باورم نمیشه چون همه چیز یهویی بود... چشمامو باز کردم دیدم شما... آقای رادان، مربی من، شدید بابایی که همیشه فکر میکردم رفته خارج و تنهام گذاشته...

محمد از روی صندلی بلند شد. آهی کشید و گفت: خیلی خب... حالا که همه چیز به خوبی و خوشی تموم شده. ولش کن. اصلاً به گذشته فکر نکن... خب امیرعلی خان... بگو ببینم. حالا میای اینجا با هم زندگی کنیم یا میخوای پیش دوستات باشی؟



امیرعلی بلند شد و از داخل ظرفی که سیب زمینی های سرخ شده بود، کمی سیب زمینی برداشت و گفت: راستش پیام اینجا، مادر ناراحت میشه... از طرفی با بچه ها خوش میگذره.

– لیلا هنوز اصرار داره که صداش کنی مادر؟!!!

امیرعلی سرش را تکان داد و پوزخندی زد.

محمد آهی کشید و گفت: نمیدونم چرا فکر میکرد اینجوری بچه احترام پدر و مادرشو بیشتر داره.

امیرعلی لبخند تلخی زد و گفت: دیگه از بچگی عادتتم داده.

– ولی من دوست ندارم پدر صدام کنی. بهم بگو بابا.

امیرعلی با شیطنت خندید و گفت: چشم آقای رادان

محمد نگاهی چپ چپی به امیرعلی کرد و گفت: جنابعالی برو بزن شبکه یک، تا اخبارو گوش کنیم. ببینیم دنیا دست کیه. برو تا منم میزو بچینم. برو

– خوب آشپزی میکنید!!!!!! همه غذایی بلدی درست کنی؟

– همه جور غذایی. تو فقط بگو چی دوست داری؟

امیرعلی خندید، از آشپزخانه بیرون رفت و تلویزیون را روشن کرد و گفت: من... بادمجون.... کشک و بادمجون.

\*\*\*

وهاب – آقا من که پایه ام. البته یکی از امتحانام یکم تیر و یکی دیگه اش چهارم.... بابا امیرعلی خدا بگم چی کارت نکن. خب قبلش یه هماهنگ میکردی. من اون امتحانمو که چهارم بود کلاً نمیخواستم بدم... چیزی ازش بلد نیستم ولی امتحان یکم آسون بود. میخواستم بدم. میخواستی ویلا بگیری قبلش با ما هماهنگ میکردی.

امیرعلی پوفی کرد و گفت: وهاب اصلاً گرفتی من چی گفتم یا نه؟ میگم بابام ویلا گرفته بوده که حالا خودش کار برایش پیش اومده نمیتونه بیاد. گفت منو شما با هم بریم. حالا تو نیا.

وهاب – هه کره چی فکر کردی؟... یا من میام یا نمیدارم هیچکدومتون برید.

عبدالله خندید و گفت: رضایت نامه از ننه آقام بگیرم، امیرعلی؟

امیرعلی لبه‌ایش را جمع کرد تا از لبخندش جلوگیری کند. سپس گفت: میای عبدالله یا تو هم امتحان داری؟

– نه مو امتحان آخریم همون شنبه بیست و هشتم.

– عباس تو چی؟ میای؟

عباس سرش را از روی جزوه اش بلند کرد و به امیرعلی که دست به کمر روبه رویش ایستاده بود، نگاه کرد و گفت: نه...نمیدونم فکر نکنم.

– چرا؟ مگه امتحان آخریت کی؟

عباس – من که امتحان آخریم بیست و پنجم...مشکلی از این بابت ندارم ولی...ولی فکر نکنم پیام.

وهاب محکم به پشت کمر عباس زد و گفت: تو بی خود میکنی نیای...اگه نیای من میدونم و تو. امیرعلی – اصرار نکن وهاب...تو سفر رفتن همیشه به کسی اصرار کرد...یه وقت یه اتفاقی بیوفته اونوقت خر بیار و باقالی بار کن.

آدریان لب گشود که افشین سریع جبهه گرفت و گفت: پرسی خر بیار و باقالی بار کن یعنی چی، یه جوری میزمنت که تا چند روز نتونی سوال پرسی ها!!!

آدریان متعجب نگاهی به افشین کرد و گفت: آه...تو خیلی عصبی هستی افشین.

وهاب بلند زد زیر خنده و با لحن آدریان به افشین گفت: خیلی پسر بدی هستی افشین. دیگه آدریان دوست نداره.

افشین چهره اش را جمع کرد و به وهاب فهماند که ساکت شود، سپس به امیرعلی گفت: امیر منم مثل عباس بیست و پنجم امتحانم تموم ولی مسئله اینجاست که مامان من عمراً بذاره بریم شمال.

وهاب – یعنی مارو هم نمیذاره بریم؟

افشین – خفه شو وهاب انقدر حرف نزن...میدونی که امیرعلی مامان من زیادی حساس...من میام ولی مجبورم یه دروغی بهش بگم. مثلاً میگم امتحان آخریم افتاده واسه چهارم، پنجم.

امیرعلی - نه افشین...هرجوری شده باید راضیش کنی. بخوایم بریم با ماشین تو میریم. راننده هم تویی. اگه یه اتفاقی بیوفته...

وهاب بلند شد و به سمت امیرعلی رفت و گفت: آه ه ه تو هم کشتیمون با این, اگه یه اتفاقی بیوفته اگه یه اتفاقی بیوفته...مگه نمیدونی ماما افشین سیریش...واسه همین همیشه افشین بهش دروغ میگه دیگه. اون سری هم ازش پنهون کرد که آپاندیسشو عمل کرده. تو چی کار به رابطه ی افشینو مامانش داری؟

افشین با اخم نگاهی خیره, به وهاب کرد و گفت: هرچی دلت خواست به ماما من گفتی ها...خواستو جمع کنااا.

وهاب خودش را جمع کرد و آب دهانش را قورت داد و گفت: خیلی خب بابا...اصلاً من کاری به تو ندارم. هر کاری دوست داری بکن. فقط چون به ماشینت احتیاج داریم, سعی کن راضیش کنی. افشین - آقا شما چی کار به من دارید من میخوام به مامانم دروغ بگم. چون اگر راستشو بگم عمراً بذاره.

امیرعلی - خب حداقل به بابات بگو.

- من به بابام بگم میره میذاره کف دست مامانم. بابا شما چی کار به من دارید؟

وهاب - کی میریم؟

امیرعلی - تو مگه امتحان آخریت یکم نیست!؟

وهاب با بی خیالی گفت: چرا کره ولی شمال مهمتر...درسو بعدم میشه خوندم. ترم بعد میگیرم.

عباس سرش را از تأسف تکان داد و گفت: یکیشو که اصلاً نمیخوای بدی...اینی که یکم داری هم که ندی چهار پنج واحد افتادیاااا

وهاب - چهار پنج واحد چیه؟؟؟ شش واحد...هر کدومش سه واحد...تازه اگر امتحانای دیگمو بالا ده بشم که پاس شم. کلاً فکر کنم این ترمو مشروط شم.

افشین - شک نکن با این وضع درس خوندن و بی خیالیت مشروطی رو شاخشه.

وهاب - ای بابا... اصلاً تو چی کار به من داری. مگه نگفتی من کاری به کار تو نداشته باشم. خب توأم به من کار نداشته باش.

افشین بی توجه به وهاب به امیرعلی گفت: حالا قرار باشه بریم. کی میریم؟

- همون بیست و هشتم که منو و عبدالله هم امتحانمونو بدیم... عصرش راه میوفتیم که شب برسیم.

آدریان دستی به موهایش کشید و گفت: منم میام.

همگی به یک باره خندیدند. وهاب به سمت آدریان رفت و روی پنجه ی پاهایش ایستاد تا به قد آدریان برسد. سپس دستش را روی شانه ی او گذاشت و گفت: آقا گناه داره... تو رو خدا اینم باخودمون ببریم. ثواب داره. شمال ندیده.

افشین خندید و گفت: ما اینو ببریم دم ساحل یه پوزخندی میزنه برمیگرده... ساحلای ما رو با ساحلای فرانسه مقایسه میکنی!!!

وهاب خندید و به آدریان نگاه کرد و گفت: افشین راست میگه... تو شمال ما خبری از چیز نیستااا... آدریان... زنونه مردونه جداستااا. گفته باشم که در جریان باشی.

آدریان که متوجه منظور وهاب نشده بود، پرسید: چی؟

امیرعلی جلو رفت و یقه ی وهاب را گرفت و کنار کشید و به آدریان گفت: هیچی... این چرتو پرت زیاد میگه. آدریان تو تا بیست و هشتم امتحانات تموم؟

آدریان - آره

وهاب نگاهی به عباس کرد و گفت: عباس توأم بیا دیگه... مسخره.

عباس آهی کشید و گفت: مگه تو یه ماشین چند نفر جا میشند؟ شش نفری که همیشه تو ماشین بیشنیم.

- بهونه جا رو نیار... بیا دیگه.

عباس که دلش خیلی میخواست به این سفر برود و از طرفی میخواست هر چه زودتر به ورامین برگردد تا دلنگی اش را که برای عاطفه و علی داشت، برطرف کند، سکوت کرد و در فکر فرو رفت.

وهاب - چی شد؟ میای؟

عباس - حالا... امتحانام تموم شه میرم ورامین. اگر قرار شد پیام بهتون خبر میدم از طرف ورامین بیاید که منم سر راه سوار کنید. حداقل از ورامین به بعدو فشرده بشینیم.

\*\*\*

عاطفه پلاستیک پر از کشمش و بادام را گره زد و به دست عباس داد و گفت: بیا، بادوم بو دادم. بخورین تو راه با کشمش خوش مزه است... میوه هم گذاشتم کنار ساکت... برداشتی؟  
عباس که کفشهایش را میپوشید لبخندی به عاطفه زد و گفت: آره... دستت درد نکنه.

- نوش جون... پول داری؟

- آره دارم.

- تعارف نکن عباس... اگر پول کم داری، بگو تا بهت بدم.

عباس بلند شد و گفت: نه... دایی هر ماه پول میریزه به حسابم. هرچی بهش میگم این کارو نکن، گوش نمیده.

- خدا سایشو از سرمون کم نکنه... خیلی مراقب خودت باش.

- شما هم مراقب خودتون باشین... خب دیگه من برم بچه ها گفتند رسیدند ورودی ورامین... علی کوشش؟

- کجای میخوای باشه... دوباره تو کوچه است.

- پس این که همش تو کوچه است!!

- تازه مدرسه اش که تعطیل شده همون یه ذره وقتی هم که تو خونه بود، اضافه کرده به کوچه رفتن و بازی کردن.

عباس ساکش را برداشت و از پله های بلند خانه که به حیاط وصل میشد، پایین آمد و گفت: سنگ  
این پله سومی شکسته؟

- آره.

- خطرناک... یادم بنداز برگشتم، عوض کنم.

- از زیر قرآن رد نشدی عباس.

عباس برگشت و از زیر قرآنی که عاطفه برایش گرفته بود، رد شد و گفت: کاری نداری؟

- نه برو به سلامت... خوش بگذره.

عباس با لبخند، چشمانش را لحظه ای بست و سپس باز کرد و گفت: خداحافظ

سپس به سمت درب حیاط رفت که عاطفه مظلومانه صدایش کرد: عباس!

عباس برگشت و گفت: جانم؟

- با... با بابا خدافظی کردی؟

عباس آهی کشید و سرد گفت: رفتم تو اتاقش... تو حال خودت نبود... انگار تازه مصرف کرده

بود... منم... دیگه... چیزی نگفتم... عا... عاطفه؟

- بله؟

- روی حرفایی که عید زدم فکر کردی؟

عاطفه بغضی کرد. سرش را پایین انداخت و گفت: نه عباس... این راهش نیست... هر چی باشه

بابامون.

عباس با حرص پوزخندی زد و در حالی که دندانهایش را روی هم فشار میداد، گفت: هه... بابا؟!!!

لایق این اسم نیست... بلای جون بیشتر بهش میاد.

عاطفه به سرعت چند پله را پایین آمد و به سمت عباس رفت و گفت: هیس... عباس. یه وقت

میشنوه.

عباس صدایش را بیشتر بالا برد و با عصبانیت گفت: خب بشنوه... فکر کردی بهش برمیخوره؟... اصلاً تو فکر کردی اگه بشنوه ناراحت میشه؟... عین خیالشم نیست. اگه... اگه غیرت داشت که حالو روزش این نبود.

عاطفه - باشه... باشه... برو... دیرت شد برو. برو با دوستات خوش بگذرون به این چیزام فکر نکن. برو قربونت برم. برو.

عباس چشمانش را بازتر کرد تا قطره های اشک در عمق چشمانش ناپدید شود. لبخند تلخی زد و گفت: این بهترین راه خلاصی از این همه بدبختی که آوار شده رو سرمون... به حرفام فکر کن عاطفه... همین کسی که مثل یه مرده افتاده کف اتاقِ خونه و فقط مصرف میکنه، مادرمونو دق داد. من نمیخوام علی، بیشتر از این متوجه وضعیتهش بشه. میتروسم خدایی نکرده شیطونی کنه و بره سر اون آشغالا که ببین چیه اند که بابا رو به این روز درآورده؟... عاطفه... بگو باشه.

عباس دیگر نتوانست جلوی بغضش را بگیرد. عاطفه جلو رفت و با پر چادرش اشکهای عباس را پاک کرد و با التماس گفت: برو عباس... به این چیزا فکر نکن. من حواسم به علی هست... برو... رسیدی زنگ بزن. رفتی تو کوچه علی رو هم بفرست بیاد خونه.

عباس خداحافظی کرد. آب دهانش را قورت داد و بغضش را تا حدودی از بین برد. سرش را تکان داد و بی آنکه به عاطفه نگاه کند از خانه بیرون زد. سر برگرداند و علی را مشغول فوتبال با بچه های محله دید... لبخند تصنعی زد و صدایش کرد: علی...

علی برگشت. برای عباس دست تکان داد و گفت: بچه ها یه دقیقه استپ کنید... حالا میام. سپس به طرف عباس دوید و نفس زنان همان طور که قطره های عرق روی پیشانی و زیر گلویش را با لباسش پاک میکرد، گفت: داداش داری میری؟

عباس خندید و دستی به سر علی کشید و گفت: آره... کاری نداری؟

- نه برو... ولی یادت باشه هااااا منو با خودت نبردی.

عباس موهای سر علی را به هم ریخته تر کرد و گفت: آخه گفتم که... شش نفریم. دیگه جا نبود که بخوام تو رو هم ببرم... تو هم که موشالله، قصد وزن کم کردن نداری که. له میشدیم.

علی با صدای بلند معترضانانه گفت: ا... دارم کم میکنم دیگه. عاطفه که غذا برام کم میکشه... منم که هر روز فوتبال بازی میکنم که لاغر شم.

عباس سرش را نزدیک گوش علی برد و گفت: آدم اسم خواهرشو بلند تو کوچه صدا نمیزنه. خب...من برم...تو هم دیگه برو تو خونه. از صبح تا حالا فقط برای ناهار خوردن اومدی خونه. یه سر تو کوچه ای. بسته دیگه.

- باشه...این بازی تموم بشه...تازه یه گلم زدم عباس. اسمم تو بازی دیوید بکام.

عباس از حرف علی خندید و گفت: چیزی نمیخواهی برات بیارم؟

- چرا...از دریا عکس بگیر...قولم بده که بعداً منو ببری دریا...کلوچه هم بخر. شنیدم کلوچه های خوش مزه ای داره...یادت نره ها.

یکی از بچه های محله داد زد: علی بیا دیگه.

علی برگشت و گفت: اومدم...سپس روی پاهایش ایستاد و گونه ی عباس را بوسید و گفت: یادت نره کلوچه بخری ها!!! و سپس به طرف بچه های دیگر دوید.

عباس داد زد و گفت: چشم شکمو...بعد این بازی برو خونه هااا. علی.

علی دستش را بالا برد و گفت: باشه.

\*\*\*

امیرعلی ضبط را خاموش کرد و گفت: آخیش...گوشم درد گرفت. از وقتی راه افتادیم تا حالا یه ریز داریم آهنگ گوش میدیم. بسّه دیگه.

وهاب معترض شد و گفت: ا...خو شاید تو این وسط خسته شدی. واس چی خاموش کردی؟

عبدالله که مشغول تخمه شکستن بود، جواب داد: آقا ما کاری به ای کارا ندارم...فقط اینو میدونم یه دونه آهنگ بندری نداشتی...افشین...خیلی بی سلیقه ای.

افشین - بله...ببخشید...شرمنده...ما بی سلیقه ایم...دیگه همینه که هست.

عبدالله - والا همش که نه ولی بیشترش از ای آهنگای مجاز غمگین خودمون بود...نکردی یه آندی، سندی...چیزی بریزی.



امیرعلی با سر تأیید کرد و گفت: عبدالله راست میگه... میدونستم آهنگات همش اینجوریه از تو خونه یه چندتا سی دی درست و حسابی میاوردم... آهنگای جدید سیاوش قمیشی دارم، که صد دفعه گوش بدی سیر نمیشی. از داریوش و ابی هم تا دلت بخواد داشتم.

افشین - دلم نمیخواد.

امیرعلی با خنده گفت: نمیخواد که نخواد.

وهاب - راست میگه دیگه افشین... خدایی آهنگات به درد خودت میخوره.

افشین با حرص جواب داد: پس واسه چی انقدر مشتاقی گوش بدی؟... تا امیرعلی ضبطو خاموش کرد دادت رفت هوا؟!!!

وهاب - من گفتم گوش بدیم حوصله مون سر نره... حالا چی کار کنیم امیر؟

امیرعلی - اولاً امیر نه و امیرعلی، حالا عبدالله بدش نیاد بهش بگی عبد، ولی من بدم میاد اسممو نصفه کار بگی... بعدشم... بابا اومدیم سفر یه حالو هوایی عوض کنیم. به آهنگ گوش دادن باشه که تو خونه میشتیم هر کی به سلیقه ی خودش آهنگ گوش میداد.

وهاب - خیلی خب آقای مهندس بفرما چی کار کنیم؟

امیرعلی سرش را به عقب چرخاند و گفت: یه بازی میکنیم....

وهاب پوزخندی زد و گفت: خاله بازی چه طوره؟

امیرعلی - مسخره بازی در نیار... تو ماشین که همیشه گل کوچیک بازی کنیم.

عبدالله - خو چه بازی کنیم؟ تو بگو.

امیرعلی - آقا... مثلاً من یه اسم میگم... بعدی باید با آخرین حرف اسمی که من گفتم، یه اسم دیگه بگه. تکراری هم بگید سوختید.

افشین - امیرعلی تو هم بازی پیشنهاد میدی!!!!!! اینکه بازی دوران هفت هشت سالگیمون بود. امیرعلی - خیلی خب، سختش میکنیم. اسمهایی که میگی باید بی نقطه هم باشه... دختر و پسر هم فرق نداره.... فقط تکراری بگید یا مکث طولانی بکنید سوختید.

افشین سری تکان داد و گفت: خیلی خب... بگو

- تو حواست به رانندگی باشه.

- بی خود...منو راه ندید، ضبط روشن میکنم.

امیرعلی پوزخندی زد و گفت: حالا خوبه گفتم بازی مسخره ای!! خیلی خب...من شروع میکنم...بعد من افشین میگه...بعدش عبدالله، اگر این پلاستیک تخمه ها رو خالی نکن... اوی ی عبید...بسه دیگه یکمی هم واسه ما بذار.

عبدالله سرش را تکان داد و گفت: خیلی خب عامو

امیرعلی - بعد عبدالله، وهاب میگه...بعدشم آدریان...که البته خواب...آدریان...

وهاب نگاهی به آدریان که سرش را به شیشه ی ماشین گذاشته بود و با دهان باز به خواب عمیقی فرو رفته بود، نگاه کرد و گفت: ولش کن...خواب خواب.

افشین - بهتر

امیرعلی - خیلی خب...شروع؟...علی

افشین کمی فکر کرد و گفت: خب بی عقل...الان من بخوام یه اسم بگم که هم با ی شروع بشه هم بی نقطه باشه، که همیشه...تو هم از خودت بازی اختراع میکنی ها!!

امیرعلی خندید و گفت: خب بابا...حالا جیغ جیغ نکن. اصلاً کاری به آخرش نداریم...اسم بی نقطه بگیرد. خودش ساخته دیگه.

وهاب - خیلی خب بگو

امیرعلی - خب همون علی

افشین نیشش باز شد و گفت: الهه

امیرعلی به افشین نگاه کرد، هر دو لبخندی زدند که صدای عبدالله آمد: روح الله

وهاب خندید و گفت: خوبه من اسمهای دوست دخترام از دم بی نقطه اند...سارا...رها...

دلآرام...سحر...البته یکیشون اسمش الناز

امیرعلی خندید و گفت: اوووه چه خبرته...اینا همه دوست دختر داری تو...خجالت نمیکشی؟

وهاب - آقا به من که نگو، امیرعلی خان... شک ندارم تو خودت، یدونه دوست دختر و داری.  
منتهاش من رو راستم، باهاتونم رو دروایسی ندارم، ولی تو پنهنون کاری میکنی، رو نمیکنی.  
امیرعلی سرش را به چپ و راست تکان داد و گفت: من مثل تو نیستم. ندارم، اگرم داشتنم  
میکروفن دستم نمیگرفتم همه رو خبردار کنم.

افشین - خیلی خب... بازی رو ادامه بده... وهاب یکدونه اسم بگو... ده تا ردیف کردی.

وهاب - خب سارا رو از همشون بیشتر دوست دارم.

امیرعلی که از حرف وهاب خنده اش گرفته بود، به بیرون خیره شد تا وهاب، خنده اش را نبیند،  
سپس گفت: محمد

افشین - عباس

وهاب - آقا سوختی... عباس نقطه داره.

افشین روی ترمز زد و گفت: چی میگی تو... منظورم عباس بود... اوناها اونجا وایساده... امیرعلی  
صداش کن.

امیرعلی سرش را بیرون آورد و گفت: کجاست؟ من نمیبینمش.

افشین بوقی زد و خودش عباس را صدا کرد.

عباس سرش را چرخاند و بچه ها را دید. درحالی که لبخند میزد به طرفشان رفت و سلام کرد.  
ساکش را در صندوق عقب گذاشت و کنار عبدالله، در صندلی های عقب نشست.

با اینکه جایشان تنگ شده بود، اما آنقدر حرف زدند و خندیدند که دیگر به تنها چیزی که فکر  
نمیکردند جای تنگ بود.

...

عباس - امیرعلی گفتمی چند شب هستیم؟

امیرعلی - پنج شب... صبح روز دوم باید ویلا را خالی کنیم.

وهاب - ولی من میگم بیشتر بمونیم.

امیرعلی - مگه خونه خالمون که بیشتر بمونیم.

وهاب - میدونم... ویلا رو که تحویل دادیم، یه دو شب میریم یه خونه کرایه میکنیم... یا هتل میگیریم... آخه پنج شب کم.

افشین خندید و گفت: نفست از جای گرم بلند میشه ها... تو صد میلیون تو حسابت پول داری. ما که نداریم.

وهاب - آی بابا... باز ما یه چیزی گفتیم تو این صد میلیونونو زدی تو سرمون؟

امیرعلی لبخندی زد و گفت: جمع نبند... ما که شریک پولت نیستیم همچین میگی صد میلیونمون که انگار ما هم تو این پول شریکیم..

افشین خندید و گفت: ولی وهاب اگه میبینی واست در دسر بده به ما... پول که چرک کف دست ما هم که خدادادی تمیزیم، کف دستمون چرک جمع نمیشه. ولی تو کثیفی تو دستت پر چرک... بیا و به خاطر ما تمیز شو.

عباس با این حرف افشین خندید و گفت: آره والا...

وهاب - شما زن این حرفو آقای دکتر... پس فردا پولت از پارو هم بالا میزنه.

آدریان خمیازه ای کشید و کش و قوسی داد و سلام کرد.

افشین از آینه به آدریان نگاه کرد و گفت: آه... بچه ها... بحثو عوض کنید الان آدریان میگه پول از پارو بالا زدن یعنی چی... اونوقت بشین سه ساعت براش توضیح بده.

امیرعلی خندید و گفت: حالا نیست تو هم واسه این بدبخت هر دفعه سه ساعت تمام وقت میداری، فارسی کار میکنی. هر دفعه اومده سوال پیرسه با فحش و تهدیدهای تو روبه رو شده.

وهاب نگاهی به آدریان کرد و گفت: خوب میخوابی ها... اینا از سحر خیز بودن... صبحها زود بیدار میشی عین این جنتل منا میری تو حیاط نرمش میکنی و بعدشم دوش میگیری و یه ساعت صبحونه میخوری... بعد عصر که میشه مثل خرس میگیری میخوابی.

آدریان دستی به موهایش کشید و گفت: هنوز نرسیدیم؟

وهاب - نه... بگير بخواب رسیدیم بیدارت میکنیم.

افشین - وهاب بحثو عوض نکن، داشتیم راجع به چرک کف دستت صحبت میکردیم.

وهاب روی پایش زد و گفت: ای بابا...ول کن نیستید!!!

امیرعلی برگشت و به وهاب نگاه کرد و گفت: حالا نگفتی شیطون، تو که همه چیو لو میدی. اهل

پنهون کاری هم نیستی...بگو ببینیم این همه پول از کجا آوردی...بابات که بهت نداده!

وهاب دست به سینه به صدلی تکیه داد. چشمانش را بست و گفت: آقا هی شما برسید منم جواب

نمیدم...دوباره برسید ولی من همچنان جواب نمیدم...این یه راز...به هیچ کسی هم نمیگم.

وسلام.

افشین - حالا وهاب...ما حرفی نداریم بیشتر بمونیم منتها پول هتلو باید تو حساب کنی.باشه؟

وهاب خودش را به خواب زد و جوابی نداد.

عبدالله خیره به وهاب نگاه کرد و گفت: آره...أ تو هم انقدر سریع میخوابی!!

\*\*\*

ساعت نه شب بود که به ویلایی که در شهر محمودآباد بود، رسیدند. افشین ماشین را در پارکینگ

پارک کرد و پیاده شد. بچه ها هم یکی یکی بیدار شدند و از ماشین پیاده شدند. صدای جیرجیرک

ها و دریا، با هم به گوش میرسید. محوطه خلوت بود و بیشتر ویلاهای اطراف، خاموش و خالی

بودند.

وهاب خمیازه ای کشید و گفت: انگار غیر خودمون کسی دیگه از اینجا ویلا نرفته.

عباس چشمانش را بسته بود و به صدای امواج دریا که از روبه رویش می آمد، گوش میداد که

وهاب بی هوا به کمر عباس زد و گفت: بیا...بیا تو...آقای دکتر...بیا

عباس - تو هم دستت شل شده ها...هی بی هوا بزن تو کمر و کله امون.

عبدالله خندید و گفت: این وهاب افسارش در رفته.

...

همگی پشت سر نگهبان وارد ویلا شدند. نگهبان کلید ویلا را به دست امیرعلی داد و از او امضایی

گرفت و رفت.

با رفتن نگهبان، وهاب دستش را به هم زد و گفت: آخجون... از این ویلاهای دوبلکس... سپس به سرعت از پله ها بالا رفت.

افشین سوئیچ را روی میز انداخت و گفت: ندید بدید، حالا خوبه تو پولدار هستی ها...

صدای وهاب از طبقه ی بالا آمد: افشین تو هم امروز گیر دادی به پولهای من. حالا انقدر بگو که چشمم بزنی. چشمم بزنم پولام نیست.

افشین - با ولخرجی هایی که من از تو دیدم همینم میشه، چند سال دیگه چشمم وا میکنی پولات نیست. به جای اینکه بزنی به یه کاری سرمایه کنی. هی از تو بانک بر میداری خرج میکنی، بعداً چشمم وا میکنی میبینی، نیست... نیست که نیست... نیست... که نیست.

وهاب از پله های پایین آمد و گفت: آقا اصلاً من دیگه کاری به تو ندارم، هر چی دلت میخواد راجع به پولای من بگو.

افشین خندید و گفت: دستشویش کجاست؟

وهاب به طرف تلویزیون رفت و گفت: بالا بود... آدریان خوشحال باش... تو حموش دستشویی فرنگی هم داره... وامم داره.

امیرعلی - چی داره؟!!!

عباس که متوجه سوتی وهاب شده بود، به امیرعلی گفت: تو هم فهمیدی؟

امیرعلی خندید و گفت: وان... بچه پولدار... به اون که تو حموم دیدی میگند وان.

افشین قهقهه ای زد و از پله ها بالا رفت و گفت: وام به اون چیزی میگند که ما که پول نداریم از بانکها میگیریم تا کارمون راه بیوفته. ولی فکر نکنم تو احتیاج به وام داشته باشی. اصلاً بانک باید بیاد از تو وام بگیر وهاب.

وهاب پوفی کرد و در حالی که دیگر کلافه شده بود، گفت: نه انگار شما دست بردار نیستید.

عبدالله - اوووم راستی بچه ها یه فیلم ترسناک از کلوپ گرفتیم. اسمش جن گیر... واقعی... پایه اید امشب بشینیم ببینیم؟

وهاب - من اسمشو خیلی شنیدم... ترسناک؟

عبدالله - اوووه... من صد دفعه دیدم, هر دفعه هم ترسیدم.

امیرعلی پوزخندی زد و گفت: خسته نباشی. یه فیلم ترسناکو صد دفعه دیدی؟ حداقل صد تا فیلم ترسناکو یکی یه دفعه میدیدی... پسر شجاع.

عبدالله فیلم را از داخل چمدانش بیرون درآورد و گفت: حالا شما جرأت کنید این فیلمو تا آخر ببینید اونوقت من دیگه هیچ حرفی با شما ندارم.

وهاب سری تکان داد و گفت: این امیرعلی هم فقط ادعاش میشه. وگرنه خودش از همه ترسوتر.

امیرعلی بی آنکه توجهی به حرف وهاب بکند به سمت آشپزخانه رفت و گفت: حالا شام چی بخوریم؟

افشین از پله ها پایین آمد و گفت: پولدار جمع ما رو میبره رستوران... هان وهاب؟

وهاب خیره به افشین نگاه کرد و گفت: لا اله الا الله

\*\*\*

امیرعلی - کجا وهاب... نکنه ترسیدی؟

وهاب - ترس کجا بود؟ دارم میرم دستشویی

امیرعلی خندید و گفت: این بار چهارمی که وسط فیلم پامیشی میری دستشویی ها... خب قربونت برم اول فیلم که نوشت مثبت شانزده... تو خودتو انداختی وسط

وهاب عصبانی جواب داد: من بیست سالم... نمیدونستی بدون.

امیرعلی - چی میگی؟ نمیگفتی فکر میکردم واقعاً شونزده کمتری.

افشین ریز خندید و گفت: برو وهاب... ما میزنیم رو استپ تا تو برگردی... سپس به امیرعلی رو کرد و گفت: امیر نبودى اون موقع که مسابقاتو میدیدیم... این وهاب تا استرس بازی میرفت بالا, میدوید تو دستشویی, اونجا بود که ما فهمیدیم این هر موقع استرس و اضطراب میگیرتش کلیه هاش کارکردی دو چندان پیدا میکنه.

...

عبدالله به گفته ی خودش با اینکه بارها فیلم را دیده بود اما باز هم ترسید.

امیرعلی هم ترسیده بود اما برای غلبه بر ترسش، خمیازه میکشید و زرنگتر از بقیه بود که با حرکات مداوم دست و پاهایش، ترسش را نشان دهد.

وهاب تا پایان فیلم سه بار دیگر به دستشویی رفت. وقتی فیلم تمام شد باز بلند شد تا به دستشویی برود که قبلش پس گردنی محکمی به عبدالله زد و گفت: تو هم با این فیلمات... شب خواب جن نبینم شانس آوردم.

امیرعلی - چی شد وهاب؟ تو که فُبی می اومدی که نمیترسی.

وهاب - با این حال کمتر از تو ترسیدم.

افشین خندید و به امیرعلی نگاه کرد و گفت: عجب آدمی

امیرعلی خندید و گوشه ی چشمش را که از خندیدن خیس شده بود، پاک کرد که چشمش به آدریان افتاد. به روبه رویش، بی آنکه تکانی بخورد و یا پلکی بزند، خیره شده بود.

امیرعلی اشاره ای به عباس کرد و گفت: این چشه؟ کُپ کرده؟ عباس دستتو جلو چشمش تکون بده ببینم.

عباس دستش را جلوی چشمان آبی آدریان تکان داد، لحظه ای بعد آدریان به خودش آمد و بلند شد.

امیرعلی - خوبی آدریان؟...رنگت مثل گچ سفید شده ها!!!

آدریان دستش را بالا برد و گفت: من خوبم.

\*\*\*

عباس و افشین و امیرعلی هر سه به طبقه ی بالا رفتند و عبدالله و وهاب و آدریان کنار هم در سالن پذیرایی خوابیده بودند. ساعت از سه نصفه شب گذشته بود و امیرعلی به خاطر اینکه جای خوابش تغییر کرده بود خوابش نمیبود. صدای خُرپ افشین به گوشش میرسید و غلتهای مداوم عباس، کلافه اش کرده بود. سرش را چرخاند و همانطور که از پنجره به بیرون و آسمان تاریک شب زل زده بود، از دیدن سایه های و ضربه های شاخه ی درختان به شیشه، فکری به ذهنش رسید. نقشه اش را در ذهنش کشید، لبخندی زد و بلند شد. آهسته از اتاق بیرون رفت، از پله ها پایین آمد و با دیدن عبدالله و آدریان و وهاب که کنار هم در سالن خوابیده بودند، پوزخندی زد.



آرام روی پنجه ی پا قدم برداشت و به سمت آشپزخانه رفت. هر چیز فلزی که نظرش را جلب کرد، برداشت و به اتاق طبقه ی بالا رفت و همه را آرام کف اتاق ریخت. افشین و عباس را از خواب بیدار کرد و نقشه ی شومش را برایشان توضیح داد.

\*\*\*

عباس و افشین بالای پله ها ایستاده بودند و گوشه ای دنج و تاریک کمین کرده بودند. امیرعلی هم در تراس طبقه ی پایین نشسته بود، نفس عمیقی کشید و لبهایش را به سمت در تراس برد. سپس با صدایی که آرام آرام، شدت میگرفت، صدا کرد: اوووو... اوووووو و همراهش ضربه هایی به شیشه زد.

وهاب تکانی خورد و غلتی زد. امیرعلی که متوجه شد برخلاف همیشه، اینبار وهاب به نسبت عبدالله و آدریان خوابش سبکتر است، با صدای کلفت و خشنی آهسته صدایش کرد: وهاب... وهاب

وهاب دوباره تکانی خورد و همانطور که چشمانش را بسته بود، جواب داد: هووووم؟

امیرعلی که خنده اش گرفته بود، دستش را جلوی دهانش گرفت و باز شروع کرد به ضربه زدن به شیشه.

...

افشین به عباس نگاهی کرد و گفت: آماده ای؟

عباس آرام جواب داد: آره... ولی افشین یه وقت کار دستشون ندیم. تو خواب سکنه میکندها، دیدی که این آدریان بعد فیلم چه جوری شده بود.

افشین ریز خندید و گفت: ترس چیزیش نمیشه. خیلی خب بیا این ملافه رو بنداز رو من.

عباس بلند شد و ملافه ی سفیدی که از روی تخت برداشته بودند را روی افشین انداخت. افشین هر دو دستش را بالا برد و بلند شد. در آن تاریکی شب، افشین که شبیه به آلم بلند و لغزان و البته خوفناکی شده بود، عباس را به وحشت انداخت.

عباس آرام خندید و گفت: افشین دست بردار. بین من دارم میبینمت ترس برم داشته... بچه ها سکنه میکندها... من بیشتر نگران آدریانم. یه وقت زبونش قفل میکنه دیگه نمیتونه حرف بزنه ها... بی خیال شو.

افشین - بهتر... آقا فووش زبونش بند میاد. دیگه سوال پیچمون نمیکنه.

عباس - خیلی خب... حالا من چی کار کنم؟

افشین - صبر کن الان امیرعلی میاد. اومد سر این پتو رو دوتایی میگیری و از بالا ول میکنید.

عباس - از بالا ول کنیم که این همه ظرف و ظروف میشکنه!!!

- قابلامه و قاشق چنگال و ملاقه که شکستنی نیست! اسکل.

عباس - خراب که میشه... نشنیدی این یارو نگهبان گفت بعد از این که میاد ویلا رو از مون تحویل بگیر, همه ی وسایلو چک میکنه.

افشین - ای بابا عباس... انقدر غر نزن. بذار یه امشب من حال این سه تا رو بگیرم. یکم بخندیم.

عباس سرش را تکان داد و دیگر اعتراضی نکرد. با برگشتن امیرعلی... افشین پرسید: برم؟

امیرعلی - آره... برو... وهاب تو خواب و بیداری برو.

افشین از پله ها آرام آرام پایین آمد. همان هنگام عباس و امیرعلی هر دو سر پتویی که داخلش را از قاشق و چنگال و قابلامه پر کرده بودند, بلند کردند و با شمارش... یک... دو... سه پتو را از بالا ول کردند. وهاب با شنیدن صدای گوش خراش سریع از جایش بلند شد و به سمت صدا برگشت... با دیدن شبخ بلند قد سفیدی که لغزان و آهسته از پله های پایین می آمد... آنچنان ترسیده بود که زبانش بند آمد و با لکنت گفت: ج... ج... ج... جن... جن... آ... آ... آ... آ... و به یکباره صدایش از حنجره آزاد شد... فریادی کشید و با ترس و لرز و فریاد, عبدالله و آدریان که آنطرف خوابیده بودند را بیدار کرد. عبدالله و آدریان هر دو چشم باز کردند و به وهاب که بالای سرشان ایستاده بود, نگاه کردند.

عبدالله - چی شده وهاب؟ چته؟... این سروصداها چیه؟

وهاب - او... او... اوووون اون جن اومده...

عبدالله و آدریان هر دو به سمت اشاره ی وهاب سر برگرداندند و با دیدن سفید پوش بلند قد در وسط پله ها, فریادی زدند.

عبدالله بلند شد و به سمت درب خروجی دوید... وهاب با فریاد چندبار صلوات فرستاد و وقتی دید آدریان هنوز همانجا سرچایش خوابیده به عبدالله زد و گفت: آدریان... آدریان نیومد... عَش کرده... فکر کنم عَش کرده.

عبدالله برگشت و محکم سرش به دیوار خورد، و فریادش به هوا رفت.

همان لحظه افشین به سرعت از پله ها پایین آمد و به سمت آدریان رفت. عباس چراغ را روشن کرد و با امیرعلی پشت سر افشین از پله ها پایین آمدند.

وهاب با دیدن شبیح، دوباره جیغی کشید که افشین سریع ملافه را از روی خودش برداشت و گفت: هیس... نترس... منم خر... ب...

وهاب به افشین فرصت نداد که حرفش را تمام کند و سیلی محکمی، زیر گوشش خواباند و فریاد زد: تویی؟!!

عبدالله با خشم نگاهی به افشین و عباس و امیرعلی کرد و به طرف آدریان دوید.

عباس در حالی که دست و پایش میلرزید، گفت: گفتم آدریان سگته میکنه... گوش ندادید.

امیرعلی آب دهانش را قورت داد و با صدای لرزان گفت: چیزی نشده بابا... خودشو زده به موش مردگی... وهاب برو به لیوان آب قند بیار.

وهاب بی توجه به حرف امیرعلی به عباس گفت: تو که دکتری بیا ببین چشمه... نمرده باشه.

عباس کنار آدریان نشست و نبضش را گرفت و نفسش را با خیال آسوده بیرون داد و گفت: نه... فقط از حال رفته... یه لیوان آب قند برایش درست کنید... چیزیش نیست از حال رفته.

وهاب بلند شد و نگاهی شاکبانه به امیرعلی کرد و سپس به طرف آشپزخانه دوید و گفت: بذارید این آدریان حالش جا بیاد. اونوقت حال سه تایتونو جا میارم... که حالا ما رو میترسونید، هان؟... منتظر تلافی باشید... گفتم که در جریان باشید.

پس از به هوش آمدن آدریان، همگی دوباره با خیال راحت به رخت خوابشان برگشتند.

عبدالله قبل از آنکه چراغها را خاموش کند بلند اعلام کرد: آقایون یکی طلبتون.

\*\*\*

صبح آدریان زودتر از بقیه بیدار شد. گرم گنش را پوشید و از ویلا بیرون زد. کمی کنار ساحل دریای خزر که برای اولین بار از نزدیک میدید، قدم زد و نرمش کرد، به دقت به اطرافش نگاه کرد که راه برگشت را به خاطر بسپارد... پس از بیست دقیقه پیاده روی به مرکز شهر رسید... از دیدن شلوغی شهر و مردمان بومی محمودآباد، لبخند زد. با آنکه از شلوغی بیزار بود و دوست داشت در خلوت و تنهایی خودش، زندگی و حیات را جستجو کند، اما از تنهایی مطلق هم واهمه داشت. دوست داشت جسمش در جمعیت و در بین مرد باشد اما تنها جسمش... گرچه مدتی بود که طعم تازه ای را احساس میکرد که به دنبالش تنهایی برایش بی معنی میشد. طعم عاشقی... طعم دوست داشتن... اما طعم دوسته داشته شدن را هنوز تجربه نکرده بود، چرا که نمیدانست زهرا، همان دختر سبزه رو و ابرو پیوسته، همان دانشجوی پر شور و خوش صحبت کلاس ادبیات که کتاب حافظ را از حفظ بود و بارها با خنده های نمکینش دل آدریان را به لرزه درآورده بود، به همان اندازه که از جانب آدریان دوسته داشته شده، به همان اندازه آدریان را دوست دارد؟

آدریان این را نمیدانست... به همین خاطر طعم دوست داشتن را چشیده بود اما طعم دوست داشته شدن را نمیدانست...

\*\*\*

عباس خمیازه ای کشید و با دیدن آفتاب که روشنی اش را بر تاریکی شب گذشته، گسترده بود، برخاست... به سرعت از ویلا بیرون زد و به طرف دریا دوید. شاید اگر میگفت این اولین باریست که از نزدیک، دریا و آبی بیکرانش را میبیند، بچه ها او را به سخره میگرفتند. اولین چیزی که فضای سیاهی چشمانش را تسخیر کرد، آبی دریا بود. و موج های آرامش که آرامش خاصی را برای اولین بار به عباس میداد... برای اولین بار پس از فوت مادرش... آغوش مادرش که آرامش بخشترین و امن ترین مکان دنیا بود... حالا دریا و آرام بودنش، عباس را باز آرام کرده بود... پس از دو سال.....

لبخند زنان قدمی به سمت دریا برداشت... موجی به طرفش آمد و پاهایش را خیس کرد.

عباس خوشش آمده بود... شلوارش را کمی بالا کشید و قدمی دیگر، به جلو برداشت. چشمانش را بست و نفس عمیقی کشید و هوای ناب را وارد ریه هایش کرد... قدمی دیگر برداشت و نفس عمیق دیگری کشید...

...

– شنا بلدی؟

چشمانش را باز کرد... آب تا بالای زانوهایش را گرفته بود.

به آدریان نگاه کرد، که نان به دست روبه رویش ایستاده و برایش دست تکان میدهد.

- سلام... صبح به خیر

عباس لبخندی زد و به مهربانی و شاید فراموشی آدریان خندید. دیشب او چه بلایی سرش آورده بود و اکنون آدریان بی هیچ کینه و خشمی لبخند میزد و صبح به خیر میگفت.

- سلام... صبح تو هم بخیر. بهتری؟... کی بلند شدی؟ من فکر کردم اولین نفرم که بیدار شدم.

- رفتم نان خریدم... دریا خیلی قشنگ... بیا صبحانه بخوریم... بعد میایم شنا میکنیم.

عباس سرش را تکان داد و گفت: باشه میام حالا... چیز... من شلوارم خیس شده برام یه شلوار میاری؟

آدریان سرش را تکان داد و به خانه برگشت... به طبقه ی بالا رفت و گفت: افشین... امیرعلی بلند بشید... صبح شده... عباس دریا رفته... شلوار میخواد.

امیرعلی غلتی زد و گفت: حالا چه خبرش صبح به این زودی رفته دریا... ظهر با هم میرفتیم دیگه!

آدریان نزدیک افشین رفت و گفت: ببخشید، شلوار کجاست؟

افشین - چه میدونم... تو پای من... بگرد یه لنگی بهش بده دیگه.

آدریان - لنگ؟؟؟

افشین چینی به بینی اش داد و نق نق کنان زیر لب گفت: باز شروع شد... برو آدریان... برو بعد که بیدار شدم برات معنی میکنم.

آدریان - خب باشه... ولی لنگ کجاست؟... چه شکل هست؟

افشین - یه پارچه قرمز، چارخونه چارخونه است... مثل روسری... آی خدا... آدریان برو پایین شلوار لی من روی مبلهای پایین... برو فعلاً شلوار منو به عباس بده کارش راه بیوفته. برو بذار منم گپه ی مرگمو بذارم... عجب بدبختی داریم!... آه

آدریان از حرفهای افشین چیزی سردر نیآورد.

روی مبلها را گشت و پاچه ی شلوار افشین را زیر سر وهاب دید.

وهاب را تکان داد و صدایش کرد: بلند شو... وهاب... وهاب

- هان چته؟

- پاشو من این شلوار را بردارم به عباس بدم.

- واسه چی؟

- پاشو... شلوار افشین زیر سرت

وهاب نیش خندی زد و گفت: این که زیر سر من اسمش پشتی... شلوار نیست.

- میدونم... تو سرت را بلند کن.

وهاب عصبانی سرش را بلند کرد و شلواری که زیر پشتی اش بود را بیرون کشید و به دست

آدریان داد و گفت: ساعت چنده؟

- نه

- بمیری... واسه چی بیدارم کردی؟... آه آه سحرخیز... انقدر بدم میاد از اینجور آدما که صبح زود

بلند میشوند.

آدریان از ویلا بیرون زد. وقتی به دریا رسید، عباس را ندید، گمان کرد که عباس به ویلا

برگشته... شانه بالا انداخت و برگشت که صدای عباس را از پشت سرش شنید.

عباس سرش را از داخل آب بیرون آورد و گفت: آدریان... شلوارمو آوردی؟

آدریان - شلوار افشین را آوردم... تو که خیلی رفتی توی آب!!

عباس از آب بیرون آمد و گفت: آره... نتونستم جلوی خودمو بگیرم. دستت درد نکنه... ولش کن

دیگه خیس خیس شدم... بریم تو خونه لباسامو عوض میکنم.

\*\*\*

همه سر میز صبحانه نشستند. افشین آخرین نفری بود که به جمع اضافه شد... سلامی کرد و کنار وهاب نشست. دستش را محکم روی پای وهاب زد و گفت: خوب خوابیدی؟... دیشب که نترسیدی؟... هان؟

وهاب لقمه‌ی داخل دهانش را سریع جوید و گفت: هه هه هه... آره خوب خوابیدم البته قبلش حسابی واسه شما سه نفر نقشه کشیدم... خیالت راحت.

افشین لبخندی زد و به امیرعلی و عباس نگاه کرد و گفت: اُه اُه... ترسیدم... نگو... سپس به عباس که حوله‌ای روی سرش انداخته بود، نگاه کرد و گفت: تو واسه چی رفتی دریا؟... صبح سرد میذاشتی یکم آفتاب شه... آب گرم شه بعداً همه با هم میرفتیم دیگه.

عباس - شد دیگه

عبدالله - میگم بچا دیشب این وهاب یه سوتی تاریخی داد.

وهاب متعجب به عبدالله خیره شد و گفت: چی گفتم؟

عبدالله لقمه را روی میز گذاشت و دستش را بالا برد و تکان داد و پرسید: آدم وقتی جن میبینه باید چی بگه؟

افشین - بسم الله الرحمن الرحيم.

عبدالله بشکنی زد و با خنده گفت: اها... حالا این وهاب دیشب که خیال کرده بود جن دیده تند تند صلوات میفرستاد. عبدالله این را گفت و زد زیر خنده. به خیالش که مطلب جالبی را تعریف کرده منتظر خنده‌ی بچه‌ها ماند.

امیرعلی پوزخندی زد و به نشانه‌ی تأسف سرش را تکان داد... وهاب لبخندی زد و با لهجه‌ی اصفهانی گفت: به خیالت خیلی با مزه‌ای بچه‌چی... بچه کوجای که انقذ خُنکی؟

عبدالله لقمه‌اش را از روی میز برداشت و در دهانش گذاشت و دیگر حرفی نزد. اما وهاب که دلش هوای اصفهانی حرف زدن، کرده بود؛ ادامه داد: اُ این بچه‌چی زیاتی چلندچار میگدا (یعنی چرت و پرت زیاد میگه)، ... آ یه وقت دیدین من زدمش جووری که مٹی پشه کوری بچسبید به دیفالال (دیفال یعنی دیوار)... اُ چقدرم که هیر هیر و تار تار می‌کند... سپس دستش را مشت کرد و به سینه‌اش زد و گفت: الای جونم مرگ شی... آخه واس چی چی یه زا آدمی بی معنی رو آوردیم با خودمون... اُ چی چی ام که عار ننگس... به خیال دس همه بم می‌خندند؟؟؟

عباس و افشین از اصفهانی حرف زدن وهاب خنده اشان گرفته بود... آدریان بیشتر حرفهای وهاب را نمیفهمید به همین خاطر پرسید: عار ننگس چی؟

وهاب به آدریان رو کرد و گفت: اگه یه اشکی چی آوا دقت داشتیا وا... اون وقت میتونستی به این قشنگی اصفهونی حرف بزنی... ولی چی؟... دقت نیمیکنی که... فقط بلدی بگی این یعنی چی؟ اون یعنی چی؟

افشین - تازه آدریان یه سال بیشتر از ما تو اصفهان بوده.

امیرعلی اشاره ای به آدریان کرد و گفت: این فارسی رو خوب یاد بگیر... اصفهانی حرف زدن پیش کیش.

وهاب - تازه افشین خان... تو خودت مگه چند سال اصفهان زندگی نمیکردی؟ تو هم باید بلد باشی اصفهانی حرف بزنی.

افشین خندید و گفت: مگه الکی... لهجه اصفهان یه طرف، اصطلاحات و واژه هاشون یه طرف... مثلاً به جوجه میگند چوری... به مارمولک میگند بز مچّه... آره امیرعلی؟ درست گفتم دیگه؟

امیرعلی چایی اش را سرکشید و گفت: پاشید... پاشید انقدر بحثهای بی خودی نکنید... پاشید بریم واسه ناهار ظهر ماهی بگیریم.

امیرعلی بلند شد و به اتاق بالا رفت. لباسهایش را عوض کرد و همان طور که داخل کیف پولش را نگاه میکرد، از پله ها پایین آمد و به آدریان گفت: دستت درد نکنه آدریان... خب کیا با من میاند بریم بازار؟

عبدالله - خب همه میایم دیگه.

امیرعلی - نمیخوایم که بریم بازار که... میخوایم بریم ماهی بخریم.

عبدالله - خو تو میگی میخوای بری بازار!!

امیرعلی - منظورم از بازار... بازار ماهی... افشین تو میای؟

افشین چایی اش را سرکشید و سرش را به نشانه ی بله تکان داد.

امیرعلی - خیلی خب... پس زود باش... سوئیچ ماشین کجاست؟



افشین بلند شد و برای آماده شدن به طبقه ی بالا رفت و گفت: کنار مبلاست...بگرد پیدا کن.

وهاب هم بلند شد و گفت: منم میام.

امیرعلی - پس بدو آماده شو. زود باش

وهاب - برو بابا همینا که پوشیدم خوبه دیگه...نمیخوایم بریم عروسی که...هان راستی بچه ها چند سال پیش با داییم اینا که اومدیم محمودآباد یه جا عروسی بود. داییم گفت بریم عروسی شمالی ها رو ببینیم...اتفاقاً رفتیم خیلی هم تحویلمون گرفتند...میایند بریم عروسی؟

امیرعلی پوزخندی زد و گفت: میگند حلال زاده به داییش میره....الان من دیگه هیچ مخالفتی با این جمله ندارم.

وهاب با دهن کجی گفت: چه طور؟

- تو همیشه خودتو میندازی وسط....جایی که دعوت نداری، میری....مثلاً همین که خودتو اونروز تو کافی شاپ انداختی وسط و عین بختک اومدی تو زندگیمن... حالام که میگی راحت پاشدید رفتید تو عروسی کسی که اصلاً شما رو نمیشناختند.

وهاب دستش را تکان داد و روی یکی از مبلها نشست و گفت: شمالی ها خونگرمند. تو غصه چی رو میخوری؟

امیرعلی همان طور که مشغول زیر و رو کردن مبلها، برای پیدا کردن سوئیچ ماشین بود، جواب داد: هیچی...دارم خدا رو شکر میکنم که تو رو با ما کرد شش نفر.

همه بچه ها از این حرف امیرعلی خندیدند. وهاب برای امیرعلی آدا درآورد و تلویزیون را روشن کرد.

امیرعلی به وهاب رسید...گفت: پاشو ببینم اینجا سوئیچ نیوفتاده؟

وهاب - نه نیوفتاده.

- آقا مگه نمیخوای بیای؟ پس پاشو آماده شو دیگه.

- ای بابا تو چی کار به من داری...بلیزم که خوبه شلوارمم همین خوبه.

امیرعلی اشاره ای به شلوارک نارنجی رنگ وهاب کرد و گفت: با این میخوای بیای!!!

– آره...آره بابا تو با شلوار منم مشکل داری؟

امیرعلی نفسش را با فوت بیرون داد و گفت: من با کلِ خودت مشکل دارم.

وهاب با دهن کجی جواب داد: تو بگرد سوئیچو پیدا کن.

امیرعلی ابروهایش را بالا انداخت، دستش را جلو برد و گفت: بده.

وهاب متعجب پرسید: چی رو؟

– سوئیچو... بده فهمیدم دست خودت.

وهاب خندید و گفت: دست من نیست.

– مسخره بازی درنیار وهاب... بدش.

وهاب که بیشتر خنده اش گرفته بود، جواب داد: آخه چی رو بدم... میگم دست من نیست.

امیرعلی چشمانش را تنگ کرد و گفت: که دست تو نیست نه؟

– نه

امیرعلی پای وهاب را کنار زد و گفت: پیداش کنم بلایی به سرت میارم که مرغای دو عالم به حالت زار زار گریه کنند که دیگه با من شوخی نکنی.

افشین از پله ها پایین آمد و گفت: پیدا نکردی سوئیچو؟

امیرعلی – دست وهاب نمیده.

وهاب با خنده جواب داد: میگم دست من نیست...عجبااا...آخه من بخوام سربه سر تو بذارم میام سوئیچ ماشین افشینو برمیدارم؟ سوئیچ ماشین افشین چه ربطی به تو داره؟!!

امیرعلی دست به کمر شد و گفت: پَ کو کجاس؟

وهاب با خنده جواب داد: همین پشت و پسلا...شایدم افتادس رو زمین...همین دورو ورا باید باشد... یخده بیشتر بگرد پیدا میشد.

امیرعلی که از واردانه اصفهانی حرف زدن وهاب خنده اش گرفته بود. لبهایش را جمع کرد تا خنده اش را پنهان کند. اما وهاب لبخند امیرعلی را دید... از روی مبل بلند شد و گفت: نه بابا... تو هم بلدی بخندی آقای مغرور؟

امیرعلی - وهاب خدایی برداشتی؟

وهاب - نه به ابلفضل... آچی چی تو نیمیشنوی... میگم دستی من نی... اینا... اونسا اونا نی؟

امیرعلی رد اشاره ی وهاب را گرفت و سوئیچ را زیر یکی از پایه ی مبلها پیدا کرد... آن را برداشت و گفت: خیلی خب بریم.

وهاب - دیدی دست من نبود.

امیرعلی بی آنکه به وهاب نگاه کند به سمت در رفت و گفت: شایدم تو انداختیش اونجا

وهاب با چشمانی گشاد شده به امیرعلی نگاه کرد و گفت: عجب رویی داری تو. عوض معذرت خواهی تهمتی که زدی دیگه... نه؟

\*\*\*

بعد از ظهر پس خوردن ماهی کباب شده ای که دست پخت امیرعلی و افشین بود... همگی روی ماسه های داغ کنار دریا، دراز کشیده بودند... و درحالی که دستانشان را زیر سرشان گذاشته بودند و به دریا نگاه میکردند، برای هم جک تعریف میکردند و از سوتی هایشان حرف میزدند... وهاب که دلش میخواست حرص امیرعلی را دریاورد مدام جک اصفهانی تعریف میکرد. سپس به امیرعلی زل میزد تا خنده اش را شکار کند. اما امیرعلی خودش را سفت می گرفت تا به جکهایی که وهاب در مورد اصفهانی ها میگفت، نخندد... یک ساعت که گذشت، عبدالله اعلام کرد که دیگر طاقت صبر کردن برای بیشتر هضم شدن، غذا را ندارد و دیگر میخواهد به دریا بزند و شنا کند... بلند شد و مایوآش را پوشید و به طرف دریا دوید و شیرجه ای زد و تا میتوانست از ساحل فاصله گرفت.

مدتی که گذشت عباس نگران رو به بچه ها کرد و گفت: خیلی وقت از عبدالله خبری نیست.

وهاب همان طور که دراز کشیده بود گفت: تو کاری به کار اون نداشته باش.

افشین خندید و گفت: وهاب هم تیکه کلامش اینه ها... «تو کاری به کار من یا اون نداشته باش.»

عباس به دریا زل زد و گفت: ولی خبری ازش نیست.

امیرعلی که حرف عباس، نگران شده بود، نشست و به دریا خیره شد و گفت: بینم شنا بلد یا نه؟ وهاب - بابا بچه جنوب... خودش به من گفت شناگر ماهر... بی خودی نگرانید.

افشین هم نشست و گفت: ولی به نظر من خیلی وقت رفته تو آب... میت رسم بچه اومده خودی نشون بده، که شناس خوبه... غرق شده باشه.

وهاب که از این حرف افشین ترسیده بود، نشست و گفت: نگو بابا... به من گفت شناس خوبه عباس بلند شد و به سمت دریا رفت... چشمهایش را تنگ کرد... اما هیچ چیز نمیدید جز دریا و موجهای پی در پی... برگشت و به بچه ها گفت: چیزی که از اینجا پیدا نیست. آدریان - خب صدا کنیم.

وهاب بلند شد و دو دستش را جلوی دهانش گرفت و بلند صدا کرد: عبدالله... عبدالله... عبد امیرعلی و افشین هم بلند شدند و همگی یکصدا او را صدا زدند. اما جوابی نشنیدند. دریا آرام بود و آرامشش حالا همه را نگران کرده بود.

امیرعلی - اینجوری فایده نداره... یکی که شناس از همه بهتر بره تو آب. وهاب که اشک در چشمانش جمع شده بود گفت: برم یه نفرو پیدا کنم؟ آدریان - من میرم... شنا بلد هستم.

امیرعلی نگاهی به سرتاپای آدریان کرد و گفت: نری تو هم پیدات نشه ها! همین که آدریان بلیزش را درآورد، وهاب سوت زد و گفت: اونا... اونا عبدالله نیست؟ امیرعلی چشمانش را تنگ کرد و گفت: چرا خودش... خدا بگم چی کارش نکنه. عبدالله شنا کنان به طرف بچه ها آمد و وقتی به ساحل رسید، بلند شد و دست تکان داد و گفت: سلام.

وهاب جلو رفت و گفت: سلام و زهر مار... کجا رفتی ترسیدیم؟ عبدالله - خو رفتیم دریا دیگه.

- پس چرا انقدر طول کشید... داشتیم آدریانو میفرستادیم که بیاد دنبالت.

عبدالله - نترس... مو شمام خوبه.

وهاب - چیزی جیگر بیگیری بچه

امیرعلی مشتی آب به صورت وهاب زد و گفت: ا بس کن توأم... به یه چیزی که گیر میدی دیگه ول نمیکنی.

\*\*\*

صبح روز بعد، دوشنبه

ساعت حدوداً یازده ظهر بود و بچه ها در کنار ساحل مشغول عکس گرفتن بودند...عباس صدف ها و سنگهای زیبا را برای علی جمع میکرد...وامیرعلی با قایقرانی مشغول صحبت کردن، بود.

امیرعلی برگشت و به بچه ها گفت: بچه ها بیایند...عباس...بیا

همگی داخل قایق نشستند. عباس و امیرعلی و آدریان در کنار هم نشسته بودند و افشین و وهاب و عبدالله هم روبه رویشان، در کنار هم.

زمانی که سرعت قایق زیاد شد و باد خنک به سر و صورتشان میخورد، امیرعلی گوشی اش را از داخل جیبش درآورد.

افشین - مواظب باش نیوفته تو آب

امیرعلی شروع به فیلم گرفتن از بقیه شد و گفت: نترس

وهاب و عبدالله که کنار قایق نشسته بودند به بدنه ی قایق میزدند و عبدالله آهنگ بندری میخواند و میگفت: این آهنگ جدید روح اللهمون

همان طور که امیرعلی در حال ضبط این لحظات در دوربین فیلم برداری گوشی اش بود، نام الهه روی گوشی اش ظاهر شد. یادش آمد که امروز دوشنبه است و باید به خانه اشان میرفته...دستش را بالا برد و به عبدالله که مشغول آواز خواندن بود گفت: هیس یه دقیقه همه سکوت...عبد نخون...بچه ها شمام دست نزنید.

وهاب - خفه شیم؟

امیرعلی - آره... سپس دکمه ی سبز رنگ را زد و گفت: جانم؟

صدای ظریف و دخترانه ی الهه به گوشش رسید... اما صدایش ضعیف بود و به خاطر حرکت قایق و بادی که در گوشه‌هایش میپیچید، درست متوجه نشد که الهه چه گفته اما حدس میزد که سلام کرده باشد به همین خاطر پاسخ داد: سلام... حال شما خوبه؟... خانواده خوبند؟

الهه - ممنون مرسی... راستش زنگ زدم پرسیم نمیايد؟... یه ساعت از ده گذشته!

امیرعلی باز هم نتوانست متوجه حرفهای الهه شود. اشاره ای به قایقران کرد که موتور را خاموش کند. با خاموش شدن موتور قایق به یکباره انبوه صداها خوابید... دستش را روی گوش دیگرش گذاشت و همانطور که به افشین نگاه میکرد، گفت: ببخشید میشه دوباره بگید، صداتون نیامد.

الهه - پرسیدم امروز نیامد؟

امیرعلی - آهان... شرمنده... نه... راستش یه چند روزی با دوستان اومدیم مسافرت...

وهاب چشمکی زد و پرسید: دختر؟... آره دیگه دختر که انقدر باکلاس باهش حرف میزنه... سلام برسون امیرعلی

امیرعلی اشاره ای به افشین کرد که وهاب را خفه کند... افشین دستش را جلوی دهان وهاب گرفت تا آبروریزی نکند.

الهه - خب... بهتون خوش بگذره... اونوقت پنج شنبه هم نیامد؟

امیرعلی - چی؟... چرا چرا... واسه پنج شنبه میام. نگران نباشید.

وهاب که شیطنتش گل کرده بود دست افشین را از جلوی دهانش برداشت و بلند گفت: امیرعلی بگو جاتون خالی.

افشین پس گردنی به وهاب زد و گفت: زهر مار...!... زشته خب صدات میره اونو

وهاب به بقیه ی بچه ها رو کرد و گفت: من گفتم این امیرعلی هم دوست دختر داره، شما باور نکردید. بفرمایید. تحویل بگیرید.

افشین که از حرف وهاب عصبانی شده بود، غرید و گفت: وهاءاب

امیرعلی همان طور که از بالای چشم، عصبانی به وهاب نگاه میکرد، گفت: حالا جبرانی امروز رو هم پنجشنبه یا جمعه میذارم. بازم شرمنده که خبر ندادم.

– نه خواهش میکنم...خوش بگذره بهتون...خداحافظ

– به همچین...سلام برسونید...خداحافظ

امیرعلی پس از آنکه تماس را با الهه قطع کرد، رو به افشین کرد و گفت: موافقی اینو از همین جا پرت کنیم تو آب...خودشم که گفت شنا بلد نیست...به خدا هممون از شرش خلاص میشیم.

وهاب – بیشین بینیم بابا...دیدید...دیدید امیرعلی خان دستت رو شد...دوست دخترت بود نه؟

افشین که از شنیدن این حرفها عصبانی شده بود و از طرفی مدام آن «جانمی» که امیرعلی به الهه گفت بود، در ذهنش تکرار میشد، چشم غره ای به وهاب کرد و سپس به امیرعلی نگاه کرد. با دیدن لبخند گوشه ی لب امیرعلی، بیشتر حساس شد، آب دهانش را قورت داد و گفت: حرف زیادی نزن وهاب...دوست دخترش نیست...شاگردش...خیالت راحت شد سیریش؟

وهاب متعجب پرسید: شاگردش؟؟!!

عباس به امیرعلی نگاه کرد، میدانست که امیرعلی دوست نداشت کسی از این موضوع چیزی بداند اما حالا افشین همه چیز را لو داده بود.

امیرعلی به افشین اخمی کرد و سپس در جواب نگاه خیره ی بچه ها به خصوص وهاب، گفت: آره...همین دختر همسایه بغلیمون...

وهاب میان حرفش پرید و پرسید: همین که ننه باباش کرو لال اند؟

امیرعلی سرش را تکان داد و گفت: آره...میرم بهش شیمی یاد میدم...نگفتم بهتون که یه وقت فکرای دیگه نکنید. اما از اون جایی که نخود تو دهن افشین خیس نمیشه،...دیگه فهمیدید... وهاب...تو هم دیگه حرف بیخود نزن...فهمیدی؟؟

وهاب چشمکی زد و گفت: اوکی...اوکی...ولی خودمونیم!! خیلی کلکی.

افشین از حرفهای امیرعلی تا حدودی خیالش آسوده شده بود، اما هنوز بابت آن «جانم»، احساس بدی داشت. با آنکه میدانست امیرعلی در حقش نارفتی نمیکند اما برایش مهم بود که با الهه چگونه صحبت میکنند. و لحنش چگونه است.

\*\*\*

روز بعد برای خوردن جوجه ای که هوسش را کرده بودند به جنگل رفتند و عصر با هم به دریا رفتند و قرار گذاشتند که هر کس زودتر به جایی که نشان کرده بودند، برسد، برنده باشد که البته عبدالله برنده ی آن مسابقه شد...بعد از آن در ماسه ها قبری کردند و وهاب را در آن خواباندند و رویش را تا گردن، ماسه ریختند....

...

صبح روز پنج شنبه کلید ویلا را تحویل دادند و به سمت تهران راه افتادند.

همگی به این مسافرت چند روزه که حسابی خوش گذراندند و برایشان خاطره شد، فکر میکردند. به اینکه چقدر زود تمام شد.

وقتی به ورامین رسیدند، عباس با همه اشان خداحافظی کرد و بی آنکه آنها را برای نهار به خانه اشان دعوتشان کند، رفت.

امیرعلی رو به افشین کرد و گفت: افشین تو میخوای تهران ما رو پیاده کن منو آدریان با اتوبوس میریم اصفهان، وهاب و عبدالله هم از تهران، بلیط میگیرند میرند شهرشون. هان؟

افشین - نه بابا این چه حرفیه...دستت درد نکنه، ما انقدرام بی معرفت نیستیم، یک...دوماً واسه اینکه پیام مسافرت مجبور شدم به مامانم بگم امتحان آخریم افتاده هفتم. الان مجبورم پیام اصفهان یه چند روز بیشتر بمونم. بعداً هفتم هشتمم برگردم تهران.

امیرعلی سرش را تکان داد و گفت: هر جور خودت میدونی... میگم اگه خسته ای میخوای من بشینم.

افشین که بی میل نبود سرش را تکان داد و گفت: باشه...حالا یه جا نگه میدارم.

\*\*\*

وقتی به خانه رسید، در نیمه با ز بود و علی سرش را زیر شیر آبی که گوشه ی حیاط بود، گرفته بود و آب میخورد.

عباس - خفه نشی اینجوری کله اتو کردی زیر آب!



علی با شنیدن صدای برادرش سرش را بلند کرد و عباس را که دید به طرفش دوید و خودش را در آغوشش انداخت و گفت: سلام... کلوچه خریدی؟

عباس لبخندی زد و پرسید: سلام... منو بیشتر دوست داری یا کلوچه رو؟

– خب معلوم... تو رو

– پس چرا اول احوال کلوچه رو پرسیدی؟!...هان؟ سپس دو دستش را به پهلوهای علی گذاشت و قلقلکش داد و گفت: هان؟...هان؟ راستشو بگو وروجک

از صدای خنده و قهقهه های علی، عاطفه از خانه بیرون آمد و با دیدن عباس خوشحال شد و گفت: عباس اومدی؟...سلام

عباس سلامی کرد و درب حیاط را بست تا رهگذران، چشمشان به داخل خانه و عاطفه که سرش باز بود نیافتد. سپس سلام کرد و بسته ی کلوچه را به دست علی داد و گفت: بیا شکمو...همشو خودت تنها تنها نخوریا!!

سپس از پله ها بالا رفت و با عاطفه دست و روبوسی کرد و گفت: خوبی عاطفه؟...چه خبرا؟...ناهار داریم یا نه؟ حسابی گشمنه... آره...ناهار نخوردین؟

– نه دیگ

عاطفه وارد خانه شد و گفت: ا...خب به دوستات میگفتی بیاند اینجا. دعوتشون نکردی؟

عباس کفشهایش را درآورد و پشت سر عاطفه وارد خانه ی تاریک و دلگیرشان شد و گفت: نه...راستش روم نشد تعارفشون کنم. گرچه میدونستم تعارفشونم کنم نمیاند اما گفتم یه وقت قبول کنند. حالا حتماً رستورانی جایی میرند دیگه...غصه اونا رو نخور.

– ا...آخه اینجوری که زشت تر...حتماً از تم آدرس یه رستوران خوب تو ورامینو پرسیدند تو هم یه جایی بهشون آدرس دادی، آره؟

عباس نیش خندی زد و گفت: نه...چیزی نپرسیدند.

عاطفه وارد آشپزخانه شد و گفت: خیلی خب تا لباساتو عوض کنی منم غذا رو برات گرم میکنم... علی کجا رفت... باز رفت تو کوچه؟

عباس برگشت و به علی که در حیاط مشغول باز کردن بسته ی کلوچه بود، نگاه کرد و گفت: علی... علی... بیا تو دیگه سر ظهر نرو کوچه... بیا.

علی بلند جواب داد: باشه... خب

عباس ساکش را از دم در برداشت و به سمت اتاق تاریک کوچکی که گوشه ای از خانه در کنار حمام بود، رفت... قبل از آن برگشت و به اتاق بزرگ رو به حیاطی که توسط پدرش اشغال شده بود و همواره درش بسته بود، نگاه کرد. دندان هایش را از حرص روی هم گذاشت و به سمتش رفت... در تردید بود، بالاخره در را به آرامی باز کرد و با دیدن پاهایش که از ملافه بیرون زده بود و در خواب و بیداری و یا رویا و واقعیت سیر میکرد، با بغض آه سردی کشید و در اتاق را دوباره آهسته بست. شاید میتواند تمام بدبختی ها و خاطرات تلخ گذشته اش را پشت در آن اتاق کذایی بگذارد... اما نمیتوانست... نمیتوانست فراموشش کند. با دیدن در اتاق همه چیز را به یاد می آورد و چهره ی شخصی که باید به عنوان پدر... با نام بابا قبولش کند را به یاد می آورد... فراموش شدن نبود... چرا که هیچ کس نمیتواند پدرش را فراموش کند... حتی اگر بدترین پدر دنیا باشد... با خودش گفت: «ای کاش میتونستم فراموشش کنم... بدبختی همینجاست که نمیتونم... همیشه... چون بابامی... فراموش نمیشی... همیشه...»

...

عاطفه در آشپزخانه مشغول گذاشتن آب و کاسه ی ماست و ظرف غذا در داخل سینی بود، همان طور غذای عباس را آماده میکرد، صدای عباس را پشت سرش شنید، با ترس برگشت و گفت: وای ترسیدم.

عباس خندید و گفت: چته؟... منم.

- خب بی هوا اومدی.

عباس سینی را از دست عاطفه گرفت و گفت: دستت درد نکنه.

- نوش جون... اومدی تو آشپزخونه چی گفتی؟ نشنیدم.

- هیچی پرسیدم چه خبر؟

عاطفه دستانش را به هم میمالید و هنوز مانده بود که بگوید یا نه... آب دهانش را قورت داد و گفت:  
هی...هیچی... تو چه خبر...شمال خوش گذاشت؟ ویلاتون خوب بود؟

عباس روی زمین نشست و سینی را روی پاهایش گذاشت و همان طور که مشغول خوردن غذا  
بود، جواب داد: آره...خوب بود.

عاطفه - من برم نماز بخونم...این علی هم نیومد تو فکر کنم رفت تو کوچه...همه کلوچه ها رو  
بهش نمیدادی الان تمومش میکنه...یه دونشو میدادی بهش تا بقیشو برای روزای دیگه اش نگه  
دارم. از کوچه که میاد هی میگه یه چیز خوشمزه بده تا بخورم.

عباس - بهش گفتم نره تو کوچه فکر کنم هنوز تو حیاط...برو ازش بگیر...بگو عباس میگه بیا  
صدفهایی که برات جمع کردم بگیر.

\*\*\*

عاطفه - عباس...عباس...پاشو...پاشو خیلی خوابیدیا!! پاشو اگه نماز نخوندی بخون...آفتاب داره  
میره.

عباس کش و قوسی به خودش داد و گفت: باشه حالا پا میشم.

عاطفه - رفتی بابا رو بینی؟

عباس دستی به سر و صورتش کشید و در حالی که از گرما عرق کرده بود یقه ی لباسش را کمی  
کشید و گفت: نه...دیدم دراز کشیده گفتم حتماً خواب. نرفتم.

- بابا که همیشه دراز میکشه...وگر نه بیدار...پاشو.

- خب.

عباس نفسش را با فوت بیرون داد. عصبانی ملافه ای که عاطفه رویش انداخته بود را پس زد و  
بلند شد...آرام به طرف اتاق رفت...پاهایش نمیکشید. دلش نمیخواست با او حرفی بزند. یادش  
نمی آمد آخرین بار که با او حرف زد کی بود...همان بیست و ششم که به ورامین آمد؟...فقط  
سلامی کرد و جوابی خسته، سرد و آرام از زبانش شنید.

چند ضربه به در زد و منتظر جواب نماند؛ میدانست که اگر ساعتها پشت در بماند جوابی از سویش نمیشنود... آنقدر خُمار بود که حوصله ی جواب دادن نداشت و یا اگر داشت صدایش به گوش نمیرسید.

وارد اتاق شد... نگاهش کرد. هنوز دراز کشیده بود و منقلی که کنار دستش بود را نگاه میکرد. بوی مواد مخدر... بوی نامطبوعش... همه جا را پُر کرده بود. عباس نگاهی به پنجره ی بزرگی که رو به حیاط بود، انداخت... با اینکه عاطفه همواره آن پنجره را باز میگذاشت تا هوای اتاق از آن خفگی و بدبویی عوض شود اما باز هم اتاق گرفته بود... حال عباس هم گرفته بود... حالش از این همه بی غیرتی به هم میخورد.

دم در ایستاد و نگاهش کرد. دید که تکانی خورد... دستش را زیر سرش گذاشت و از روی شانه اش به عباس نگاه کرد... عباس جلو رفت و آرام سلام کرد.

جوابی نشنید... پوزخندی زد و به طرف پنجره رفت... کمی به بیرون خیره شد... صدای خسته و بی جانس را شنید: سلام.

عباس برگشت... سرش را چرخاند و در چشمان بی روحش فرو رفت... دیگر رنگی نداشت. از عشق و مهر و محبت خبری نبود و از آن چشمان با نفوذ و پر جذبه ای که عباس در کودکی از آنها حساب میبرد و میترسید، اثری نبود... بی روح بود و سرد.

عباس - عباسم

با لبخند بی جانی زد که شبیه به پوزخند شد، جواب داد: انقدر... پیر نشدم که... ن نشانست.

عباس دوباره رویش را برگرداند... دو دستش را روی چارچوب پنجره گذاشت و گفت: بحث پیری و سن و سال نیست.

- آره... بحث... بحث این چیزا نیست... بحث بحثِ اینه که از هم... خیلی... خیلی... خیلی... دور ش... دیم... منظور تو درست فهمیدم... بابا

عباس با بغض پوزخند دیگری زد. حالا نوبت عباس بود... امیرعلی هم قبلاً از شنیدن این نام دلش میگرفت و بغض میکرد و حالا نوبت عباس بود... نوبت او بود که از زبان پدرش بشنود «بابا» و دلش بگیرد. قطره های اشکی که جلوی چشمانش را گرفته بودند و باعث میشدند منظره ی بی

روح حیاط را تار ببیند، با فشار محکم چشمهاش، تا حدی از بین برد. زیر لب چند بار تکرار کرد:  
بابا...بابا...بابا..

- خوبی؟... درس میخونی یا نه؟... دکتر شدی منم خوب کن.... البته گفته باشم... من... من پول... پول ریزیت میگند؟

- ویزیت

- ها... آره... همون... من پول ویزیت... ویزیت دیگه؟... حالا هرچی... پول ندارم که بدم... باید مفتی معاینم کنی... خوبم کنی... به نظرت خوب شدنی ام... امیدی بهم هست؟ ها بابا؟  
عباس دندانپایش را روی هم فشار داد و گفت: آره... خوب میشی... خوب میشی... فکر میکنی بتونی تا دکتر شدن من...

آهی کشید... ادامه ی حرفش را خورد... زبانش قفل شد... لبه ی پایین چارچوب پنجره را محکم در دستانش فشار داد و سرش را تماماً از پنجره بیرون برد...

خندید: میخواستی بگی... تا وقتی دکتر بشی من... من ممکن نتونم دووم بیارم... آره؟... لابد آره دیگه... آخه تو سوات داری... هر چی باشه دکتری... اصلاً گور بابای من... همین که دکتر بشی و... به جای... من... آینده ی خواهر و برادرتو روبه راه کنی... واسه من کافی... کار من از این حرفا گ... گذشته... دیگه خودمم میدونم خوب نمیشم. امیدی بهم نیست... میدونم  
- چرا هست... فقط خودت باید بخوای... مراکز ترک اعتیاد...

میان حرفش پرید کمی بیشتر از قبل به حنجره اش فشار آورد و با صدای بلندتر گفت: مراکز ترک اعتیاد... مراکز ترک اعتیاد... هی مراکز ترک اعتیاد... اینجور جاها به درد من نمیخوره... واسه اونایی که تازه معتاد شدند که میتونند ترک کنند... نه... نه واسه من... من معتاد نیستم که... من می... میتیم... فقط نفس میکشم... همین.

عباس اشکی ریخت... برگشت و با لحن تمسخرانه ای جواب داد: فقط نفس میکشی؟ فقط همینو میکشی؟! !!

جوابی نشنید... عصبانی به طرف در اتاق رفت که صدایش را خیلی ضعیف شنید: از اون دایی تعصیبت چه خبر؟ هنوز چفیه میبندد و از این شهر... به اون شهر... میره سخنرانی میکنه و مردمو اصلاح میکنه؟

عباس بدون اینکه برگردد جواب داد: تو با کدومش مشکل داری؟ با تعصبی بودنش؟ با چفیه اش؟  
با از این شهر به اون شهر رفتنش و سخنرانی هاش؟ یا با اصلاح کردن مردم؟

– با همشون... با خودش... با همش

عباس عصبانی برگشت... فکش منقبض شده بود یک قدم به جلو برداشت... انگشت اشاره اش را به طرفش گرفت و گفت: همین که به خاطر مرگخواهر یکی یدونه اش ازت شکایت نکرد باید بری خدارو شکر کنی... همین که... همین که واسه من هرکاری میکنه که فقط فکرم درس باشه و درس، باید ازش ممنون باشی... اون کار میکنه ماه به ماه به من پول تو جیبی میده که نرم کارگری... که تنها دغدغه ام درس باشه... که نیست... دغدغه ی من تویی.. عاطفه است... علی که داره بزرگ میشه تو یه بار نشده دست نوازشتو رو سرش بکشی و بوسش کنی... پس به چه دردی میخوری؟... درس بخوره تو سرم وقتی خونواده مون داره از هم میپاشه... وقتی نگرانم یه مرد بالای سر خواهر جوونم و برادرم نیست... اما دایی میگه باید درسمو بخونم... باید این دوری رو تحمل کنم. باید دکتر شم تا بتونم تموم این کمبودا رو جبران کنم... کمبود پول و خونه رو میشه با دکتر شدنم حل کرد... اما کمبود مهر مادری که از مون دریغ کردیو گفتیم تو جبراناش میکنی رو چی کار کنم... کمبود مهر پدری تو رو چی کار کنم که علی که نمیتونه به بچه های محل... به دوستاش بگه بابام منو بغل کرد... کولم کرد و برام این اسباب بازی رو خرید... عاطفه که روش همیشه تو دانشگاه در جواب دوستاش که بهش میگند بابات چی کاره است بگه بیکار... بگه معتاد... بیکار بودن شرف داره به معتاد بودن... نبودنت به بودنت ش...

عباس دیگر سکوت کرد... دستی به چشمانش کشید هق هقی کرد. نفسی کشید و سریع از اتاق بیرون آمد. تمام عصبانیتش را روی دستگیره ی در خالی کرد و محکم کشید... اما در بسته نشد... دوباره محکم در را به هم زد و سعی کرد فراموش کند... که نمیشد.

وارد آشپزخانه شد... عاطفه مشغول هم زدن مواد داخل قابلامه بود.

سعی کرد آرام باشد و به بحثی که با پدرش داشت فکر نکند. روی صندلی آهنی رنگ و رو رفته ی کنار در آشپزخانه نشست و گفت: علی کجاست؟

عاطفه بی آنکه برگردد، جواب داد: تو حموم

صدایش میلرزید. همین که عاطفه دستش را به سمت صورتش برد، عباس متوجه ماجرا شد... سرش را پایین انداخت و پاهایش را چند مرتبه روی زمین زد و گفت: فال گوش وایساده بودی؟

- نه... چه طور؟

- از صدات معلوم

- مگه صدام چشه؟

- برگرد تا بهت بگم...

عاطفه بدون آنکه برگردد مشغول هم زدن شد که دوباره عباس گفت: برگرد عاطفه

عاطفه لبخند مصنوعی زد و برگشت و گفت: بله؟...چی میگی تو اصلاً؟

عباس با دیدن چشمهای به خون نشسته ی عاطفه دوباره سرش را پایین انداخت... فکش منقبض شد. جواب داد: هیچی...چی بگم؟... تو که همه چیزو شنیدی... چشمات..

عاطفه به چشمانش دست کشید و گفت: داشتم پیاز خورد میکردم.

عباس پوزخندی زد و گفت: راجع به بابا فکراتو کردی؟

عاطفه - آره... ولی... ولی قبلش میخواستم یه چیزی... در مورد یه چیزی... باهات صحبت کنم.

عباس در چشمان عاطفه خیره شد و گفت: بگو

عاطفه کمی تأمل کرد... نفسی کشید و گفت: خب... راستش... یه چند روزی که یه... خا... خاستگار برام اومده.

عباس با شنیدن این حرف لبخندی زد و گفت: خب!

عاطفه با خجالت سرش را پایین انداخت و همان طور که با کفگیر بازی میکرد؛ ادامه داد: البته نیومدند اینجا... یکی از استادام... کار و زندگیش تهران ولی تازه اومده دانشگاه ما، تدریس میکنه... ترم پیش استادام بود... این ترمی هم که گذشت باهاتش کلاس داشتم... اسمش یوسف... سی و دو سالشم هست. آدم خوبیه... وقتی در مورد وضع زندگیمون برایش گفتم و اینکه از لحاظ مالی شرایط خوبی نداریم، حرفی نزد. همون موقع گفت که ایرادی نداره. این چیزا مهم

نیست و از این حرفها... ولی تا اون موقع از شرایط بابا برایش چیزی نگفته بودم... هیچی گذشت تا اینکه ازم خواست قضیه رو با شماها در میون بگذارم که بباند... خب منم دیگه نمیتونستم چیزی رو مخفی کنم واسه همین بهش گفتم که بابا شرایطش چه جوریه... با خودم گفتم وقتی بشنفته مثل خاستگاری قبلیم میگه نه و مشکلی نیست و... ولی بعد چند روز اما و اگر میاره و یه جوری شونه خالی میکنه اما وقتی که بهش گفتم، گفت باید در موردش فکر کنم. گفت این دیگه چیزی نیست که بشه راحت از کنارش رد شد... بازم... بازم خوشحال بودم که حرف دلشو زد

عباس که دوست داشت عاطفه آخرش را بگوید که بالاخره قبول کرده یا نه سریع گفت: خب؟

- خب... خب یه چند روزی ازش خبر نبود تا اینکه آخر ترم تو دانشگاه دیدمش... گفت که کلی در موردش فکر کرده و دیده میتونه کنار بیاد. بهش گفتم خانوادتون هم میتونند با این شرایطی که من دارم کنار بباند. خیلی صادقانه جواب داد: راستش مادرم بیشتر از پدرم مخالفت میکرد. اما در نهایت قانعشون کردم که قرار با یه دختر زندگی کنم نه با باباش. منم گفتم اگر اومدید که بهم ترحم کنید راهو اشتباه اومدید. اما گفت نه حسابی فکرامو کردم و تصمیمم از روی ترحم و دلسوزی نیست.

عباس با شنیدن این حرفها هر لحظه بیشتر خوشحال میشد. لبخندی به روی عاطفه زد و گفت: خب جواب خودت چیه؟

عاطفه - راستش هنوز روش شناختی ندارم اما... اما آدم خوبی... با ایمان... قضیه رو اول به دایی گفتم بعد به بابا.

عباس سریع پرسید: خب بابا چی گفت؟

- هیچی گفت باعث سرافکندگیمون... ای کاش من میمردم که تو جلوی خاستگارات و خانواده هاشون خجالت نکشی و کلی به خودش بد و بیراه گفت... عباس

عباس که در فکر فرو رفته بود جواب داد: هوووم؟

عاطفه صدایش را پایین آورد. کفگیر را روی کابینتها گذاشت و کمی فاصله اش را با عباس کم کرد و گفت: راجع به پیشنهادی که بهم دادی اصلاً فکر نکردم... من خودم تو چشمهای بابا پشیمونی و ندامتو دارم میبینم... ببین خودش خیلی دوست داره ترک کنه منتهاش یه نفری رو میخواد که هُلش بده... باهاش حرف بزَن...



عباس - چی داری میگی عاطفه؟...همین چند دقیقه پیش خودت که شنیدی.... تا گفتم مراکز ترک اعتیاد یهو جوش آورد و گفت: این مراکز واسه جووناست و نه مال امثال من... بهونه آورد... حالا تو میگی خودش راضیه؟!!!

عاطفه آهی کشید و کمی جلوتر رفت و گفت: اگه میگه نه میخواد تو بهش اصرار کنی... تو هم که اصرار نکردی.

عباس کلافه جواب داد: خب حالا میگی چی کار کنم؟ به خیالت خانواده ی همین آقا یوسف دلشون میخواد تو عروسیتون با افتخار بابا رو به فامیلاشون نشون بدند و بگند این پدر عروسمون... فکر کردی من دلم واسش نمیسوزه...بابا رو باید به زور برد...اون تا خودش نخواد بره مراکز ترک اعتیاد، ترک هم نمیکنه...اما اگه به پلیس تحویلش بدیم فوقش میره زندون، اونجا یه مدت بمونه خود به خود ترک میکنه...اما تو این مراکز کسی رو به زور به تخت نمیبندند. اگه بره زندان هم ترک میکنه هم...هم...

عاطفه انگشتش را به دندان گرفت و همان طور که اشک میریخت میان حرف عباس پرید. گفت: نگو عباس...نگو میخوای با زندون انداختن بابا قصاص مرگ مامانو بگیری...مامان اگر...اگر از دنیا رفت عمرش به این دنیا نبود...خدا خواسته بود.

عباس که از دیدن اشکهای عاطفه دستپاچه شده بود، از روی صندلی بلند شد و در آشپزخانه را بست و گفت: هیس...عاطفه...آروم باش...بشین...بشین رو صندلی... بشین عاطفه.

عاطفه هق هق کنان روی صندلی نشست و گفت: درسته بابا...مامانو...میزد اما دیگه نگو مامان به...به خاطر کنکهای بابا از...از دنیا رفت...دلم...دلم نمیخواد به...به گذشته برگردم...یا...یا حتی بهش فکر کنم...دیگه حرفشو نزن...بابا رو راضی کن که ترک کنه... میتونه...میتونه عباس...میتونه.

عباس لیوانی را از شیر، آب کرد و به دست عاطفه داد و گفت: خیلی خب...خیلی خب عاطفه...من غلط کردم...من نمیخواستم همچین حرفی بزنم تو یهو بقیه حرف منو اونجور که فکر میکردی، ادامه دادی...من فقط میگم تو زندان باشه مجبور میشه ترک کنه...همین

- نه...نه عباس نه...

عباس - خیلی خب...اصلاً من غلط کردم...فقط تو گریه نکن...الان علی از حموم میاد بین داری گریه میکنی غصه اش میشه...من با بابا حرف میزنم.

عاطفه جرعه ای آب نوشید و گفت: اگه...اگه حرف زدنت مثل امروز باشه نمیخواه باهاش حرف بزنی....خودم...خودم راضیش میکنم...

عباس دست به سینه به کابینتهای روبه روی عاطفه، تکیه داد. کمی صبر کرد تا عاطفه آرام شود سپس همانطور که با عصبانیت با دندانش، پوست لبش را میکند، پرسید: حالا یوسف بابا رو دیده؟...باهاش صحبت کرده؟

عاطفه دستی به چشمانش کشید و جواب داد: نه...ولی دایی که اومده بود تهران باهاش یه قرار گذاشته بود، صحبت کرده بود. خواست که بیاد با بابا هم حرف بزنی که من گفتم اول تو رو هم در جریان بذارم، بعد بیاد.

- کی دایی یا یوسف؟

عاطفه - نه..یوسف...دایی که دیروز برگشت اصفهان. تهران یه سخنرانی داشت، اومد اینجا یه سری هم به ما زد...گفت که تو تهران با یوسف هم یه قرار گذاشته باهاش صحبت کرده و بعدم برگشت اصفهان.

عباس - حالا این شماره آقا یوسفو داری بده من.

عاطفه اشکهایش را پاک کرد و گفت: چی میخوای بهش بگی؟

عباس لبخند شیرینی زد و گفت: میخوام بگم ما یه دونه خواهر بیشتر نداریم...باید بدونه که بی کس و کار نیستی.

عاطفه لبخند کم رنگی زد.

عباس به سمت در آشپزخانه رفت که عاطفه گفت: برو پشت علی رو یه کیسه بکش تا از حموم نیومده...موهاشم بشور خودش خوب نمیشوره.

عباس لبخند دلخوش کنکی زد و گفت: چشم...به روی چشم...اما قبل از اینکه برود، ایستاد، برگشت و به عاطفه گفت: با بابا خودت صحبت کن. من یه وقت عصبانی میشم یه حرفی از دهنم مییره. تو دختری باهاش صحبت کنی بهتر.

عاطفه سرش را تکان داد و از روی صندلی بلند شد. عباس ایستاد لحظه ای خیره به او شد...به خواهر بیست و چهار ساله اش که به تنهایی بار این زندگی را به دوش میکشید. زمانی مادرش را

از دست داد که بیشتر از هروقت دیگری محتاجش بود. اما توانسته بود با این غم بزرگ و این مصیبت فراموش نشدنی کنار بیاید... برای پدر و مادر دختر خوبی بود و برای عباس و علی خواهری خوب... و البته که برای علی جای مادر را پر کرده بود تا برادر کوچکش احساس بی مادری نکند.

\*\*\*

ساعت حدود هشت و نیم شب بود که پسرها به خانه رسیدند. عبدالله و وهاب و آدریان از ماشین پیاده شدند و خسته در خانه را باز کردند. افشین که دوباره خودش پشت فرمان نشسته بود. آهی کشید و گفت: آخیش... بالاخره رسیدیم.

امیرعلی از ماشین پیاده شد و قبل از اینکه به سمت در پارکینگ برود با خنده گفت: آره... هیچی خونه ی خود آدم نمیشه. یه روز بیشتر میموندیم من یکی که دیگه خسته میشدم. من درو باز میکنم ماشینو بیار تو.

افشین سری تکان داد به ساختمان خانه الهه نگاه کرد. در دلش غوغایی بود. چشمانش را بست و آرزو کرد وقتی چشمانش را باز میکند الهه پشت پنجره باشد تا بتواند دوباره رُح الهه ی عشقش را ببیند... مدت زیادی بود که او را ندیده بود. دلش برایش تنگ شده بود. چشمانش را بست و زیر لب زمزمه کرد، یک... دو... سه... چشمانش را باز کرد. آهی کشید و به روبه رو خیره شد.

امیرعلی در پارکینگ را باز کرده بود. افشین وارد پارکینگ شد و از ماشین پیاده شد. به کمک امیرعلی چمدانها و ساکها را از صندوق عقب بیرون آورد.

امیرعلی چمدان بزرگ و سنگینی را بلند کرد و گفت: این مال تو؟!!!!!

- آره... چه طور؟

- چه خبرت بوده انقدر پرش کردی؟... عین این زنها که دو روز میخواند برند سفر کل لباس و وسایلشونو با خودشون میبرند، میمونی. حالا خوبه همش چهار پنج روز بیشتر شمال نبودیم. سفر قندهار که نمیخواستیم بریم. بی جنبه.

افشین خندید و گفت: شام چی بخوریم؟ خیلی گشمنه.

امیرعلی - نمیدونم حالا یه چیزی درست میکنیم دیگه... تو برو در پارکینگو ببند.

افشین سوئیچ را در دست دیگرش انداخت. سری تکان داد و همان طور که سوت میزد به طرف در پارکینگ رفت که چشمش دوباره به همان فرد افتاد... باز پشت درخت روبه رو خودش را پنهان کرده بود... روی پاهایش نشسته بود و با گوشی اش بازی میکرد. افشین چشمانش را تنگ کرد و خیره نگاهش کرد... پسر سرش را از روی گوشی اش بلند کرد و به خانه ی الهه خیره شد... خیره شد و دیگر از خانه اشان چشم برداشت.

افشین عصبانی درحالی که در دلش غوغایی بود، دندانهایش را روی هم فشار داد، دلش میخواست به طرفش هجوم ببرد و یقه اش را در دست بگیرد محکم به همان تنه ی درختی که خودش را پشتش مخفی میکرد، بچسباند و پرسد: به چی نگاه میکنی، عوضی؟؟

- افشین... افشین به چی نگاه میکنی؟

افشین برگشت و با اشاره به امیرعلی فهماند که جلو بیاید.

امیرعلی چمدانها و ساکها را روی زمین گذاشت و آرام به طرف افشین رفت و گفت: چیه؟

افشین - بازم این یارو اونجا وایساده... شیطون میگه برم یه چیزی بارش کنمااا

امیرعلی نگاهی به شخص کرد و گفت: نمیخواد نگران باشی... به الهه گفتم که یه چندباری اینو اینجا دیدیم... حتماً به مامانش اینا گفته... بیا... بیا بریم تو.

افشین با حرص گفت: بذار برم ببینم چی میخواد هی اینورااا افتابیش میشه.

هنوز قدمی برنداشته بود که امیرعلی بازویش را محکم گرفت و گفت: نمیخواد ول کن.... دنبال دردرس میگردی؟

- بذار برم ببینم کیه؟ چی میخواد هی صاف صاف زل میزنه به خونه الهه اینا... مزاحم یا یه وقت دزد باشه داره خونشونو زیر نظر میگیره.

- بی خود... برو تو خودم فردا دوباره به الهه میگم... فعلاً نمیخواد غیرتی بشی. بیا کمکم وسایلو بیار.

افشین در پارکینگ را با عصبانیت به هم زد و گفت: دفعه ی دیگه اینورا پیداش بشه میدونم باهاش چی کار کنم. کاری میکنم که دست چپ و راستشو گم کن.

امیرعلی خندید و گفت: اینو که همه ی ایرانی ها دارند. دست چپ و راستمونو گم میکنیم. من خودم بعضی وقتها باید فکر کنم بینم با کدوم دستم راکتو تو دست میگیرم بعد میفهمم خب این دست چپم, پس اون یکی میشه دست راستم.

افشین پوفی کرد و گفت: جدی گفتیم...دفعه ی دیگه بینمش حالشو میگیرم.

...

آن شب افشین قبول کرد که خودش تنهایی شام را آماده میکند. ماهی تابه را روی اجاق گاز گذاشت. کمی روغن ریخت و زیر گاز را روشن کرد. به سمت پنجره رفت. نگاهی به بیرون انداخت...هنوز همانجا نشسته بود...پوفی کرد...پنج تخم مرغ از یخچال بیرون آورد. سه تایش را با یک دست شکست...دوباره پرده را کنار زد. اخمی کرد دو تای دیگر را هم شکاند. تخم مرغها را تند تند با هم مخلوط کرد. فکر و خیال ذهنش را پُر کرده بود. کمی نمک ریخت. دوباره به سمت پنجره رفت...هنوز همانجا بود و به خانه الهه زل زده بود. افشین که فکش منقبض شده بود با عصبانیت به سمت غذا رفت. نمک ریخت...نمک ریخت ...و باز هم

امیرعلی وارد آشپزخانه شد و گفت: درست نشد؟

افشین سریع برگشت و گفت: هنوز هستش مرتیکه

امیرعلی پشت پنجره ی آشپزخانه رفت...نگاهی کرد. او هم نگران شده بود...به قضیه مشکوک شده بود و قدری دلواپس...اما دلواپسی اش را پشت جمله ی «نترس»، پنهان کرد و به افشین هدیه داد.

....

بچه ها سر سفره نشسته بودند و نیمروی نسبتاً شوری را که دست پخت افشین بود, از زور گرسنگی, میخوردند.

وهاب - شورش کردیاا

عبدالله سرش را تکان داد و گفت: ها عامواونوقت به دست پخت من گیر میده...آبم نیاوردی؟

افشین که دنبال بهانه ای بود, سریع بلند شد و گفت: من خودم میارم...سپس وارد آشپزخانه شد و از یخچال بطری آب را برداشت. دوباره پشت پنجره رفت و به بیرون خیره شد. سرش را

اینطرف و آنطرف کرد، لبخندی گوشه ی لبش نشست. برگشت و کنار امیرعلی نشست و با اشاره ی سرش، گفت: رفت.

...

امیرعلی که روز دوشنبه، وقتی الهه زنگ زده بود، قول داده بود که پنج شنبه به خانه اشان میرود و نرفته بود؛ حالا وارد اتاق شد. دور از چشم افشین به الهه زنگ زد... پس از چند بوق صدای خواب آلودش را شنید.

– بله؟

– الو...سلام...خوب هستید؟

– ممنون...شما خویید؟

امیرعلی متوجه صدای خواب آلودش شد و پرسید: خواب بودید؟!!!!

الهه – نه...بله...خواب بودم.

امیرعلی به ساعت که نه و نیم شب را نشان میداد، نگاه کرد و گفت: الان که تازه سر شب!!

– سرم درد میکرد دیگه گرفتم خوابیدم...شما امروز قرار بود بیاندااا. من خیلی اشکال و ایراد دارم. هفته ی دیگه ام کنکور...خیلی استرس دارم.

امیرعلی روی تختش دراز کشید، لبخندی زد و گفت: آره...راستش امروز صبح دیر از خواب بلند شدیم دیر راه افتادیم یه ساعت پیش رسیدیم اصفهان...حالا نگران نباش...من فردا که شاید نتونم بیام، جمعه هم هست ولی از شنبه میام که جبران این چند جلسه نیومدنم بشه. اردیبهشت هم واسه مسابقات چهار جلسه نبودم...حالا تو این هفته جبرانم میذارم...فقط من میگم شما از شنبه شروع کن به تست زنی...

الهه میان حرف امیرعلی پرید و گفت: من که از اول عید تا حالا فقط دارم تست میزنم!!

– نه منظورم اینه که قشنگ صبح زود بلند شو...مانتو و شلوار و مقنعه بیوش دقیقاً ساعت هشت بشین پشت میزت، کنکور دو سال قبلو بزنی که هم استرست کم بشه هم یه جورایی اون فضا و موقعیت جلسه ی کنکور و برای خودت تجسم کنی...بعد من ساعت یک و دو میام که رفع اشکال کنیم. خوبه؟

الهه لبخندی زد و گفت: باشه...

- مزاحم خوابتون نمیشم... شب بخیر.

الهه ریز خندید و گفت: دیگه بیدار شدم دیگه.

امیرعلی لبخندی زد و خواست جواب حاضر جوابی الهه را بدهد که همان لحظه در اتاق باز شد و افشین وارد اتاق شد. امیرعلی روی تخت نشست و گفت: خیلی خب... پس مبینمتون.

الهه - باشه... خداحافظ

- خداحافظ.

افشین که گمان برد امیرعلی با الهه صحبت میکرده، پرسید: کی بود؟ الهه بود؟ بهش گفتی؟

امیرعلی بلند شد و گفت: نه و به سرعت از اتاق بیرون زد.

\*\*\*

الهه - مسافرت خوش گذشت؟

امیرعلی همان طور که کارنامه ی آزمون روز قبل الهه را بررسی میکرد، جواب داد: آره خوب بود... ایشالله شما هم قسمتتون بشه با دوستاتون برید مسافرت.

الهه آهی کشید و گفت: ما دخترا که آزادی شما پسرها رو نداریم.

امیرعلی از شنیدن این حرف لبخندی زد و دیگر جوابی نداد. کارنامه الهه را روی تخت گذاشت و گفت: خوبه... آفرین. اگر همین درصدا رو تو کنکور بزنی شیمی رو حتماً میاری. ولی بازم بهت پیشنهاد میکنم به یه رشته ی دیگه فکر کن. مثلاً داروسازی یا دندان پزشکی البته اگه رتبه ات خیلی خوب بشه. الان تو دندان پزشکی بیشتر از خود پزشکی پول داره.

الهه چینی به بینی اش داد و گفت: نه من از این که دستمو بکنم تو دهن یکی دیگه بدم میاد. چندشم میشه... فقط شیمی.

امیرعلی از این طرز حرف زدن الهه لبخندی زد و گفت: به هر حال این نظر من... من فکر میکنم رتبه ات خوب میشه... اونوقت حیف نیست رشته های تاپ رو انتخاب نکنی؟ مثلاً پزشکی... بیوشیمی... داروسازی...

الهه در چشمان خوش رنگ امیرعلی زل زد و گفت: نمیدونم... حالا دعا کنین من تا روز کنکور از استرس نمیرم. انتخاب رشته بماند.

امیرعلی لبخندی به روی الهه زد و مشغول حل مشکلات الهه در تستهای شیمی شد که صبح آنها را حل کرده بود...

هنوز چند دقیقه نگذشته بود که زنگ گوشی امیرعلی به صدا درآمد. امیرعلی گوشی اش را از جیبش درآورد. نام مادر روی صفحه ی گوشی اش خودنمایی میکرد.

از الهه معذرت خواهی کرد و تماس را برقرار کرد.

- الو سلام

لیلا - سلام عزیزم... خوبی؟ تولدت مبارک

امیرعلی که اصلاً یادش نبود لبخندی زد و گفت: مگه امروز چهارم؟

صدای خنده ی تیز لیلا از پشت تلفن آمد: آره دیگه... فکر کردی چندم؟... پس سوپرایزت کردم. آره؟

امیرعلی زیر چشمی نگاهی به الهه کرد که مشغول حل تست بود، اما میدانست که گوشش تماماً متوجه صحبتهایش است.

- الو... کجا رفتی؟

امیرعلی - هیچی... عجب... مرسی که یادت بود.

لیلا خندید و گفت: صبر کردم که دقیقاً همون ساعتی که به دنیا اومدی بهت زنگ بزنم.

امیرعلی لبخندی زد و گفت: یعنی یه همچین روزی تو این ساعت به دنیا اومدم آره؟

الهه سرش را بلند کرد و چشم در چشم امیرعلی شد. لبخند کوتاهی زد و سرش را پایین انداخت.

فهمیده بود امروز تولد کسی است که بی نهایت به او علاقه دارد. در طول زمانی که امیرعلی با

مادرش صحبت میکرد، الهه در ذهنش به دنبال جمله ای میگشت تا به امیرعلی تولدش را تبریک بگوید.



پس از اینکه امیرعلی تماس را با لیلا قطع کرد، الهه سرش را بلند کرد و گفت: ا...ام...روز تولدتون؟

امیرعلی لبخند کوتاهی زد. میدانست به محض اینکه تماس را با مادرش قطع کند؛ الهه این سوال را خواهد پرسید.

سرش را تکان داد و گفت: آره.

- پس... تولدتون مبارک باشه.

امیرعلی - ممنون.

الهه - پس اینکه میگرد تیرماهی ها بیشتر از بقیه مغرورند، حقیقت داره. الان یقین پیدا کردم.

امیرعلی لبهایش را جمع کرد و به الهه خیره شد و گفت: شما دخترها هم سرتون گرم این طالع بینی ها و فال گرفتن هاستااا... تفریح دیگه ای ندارید؟

الهه شانه بالا انداخت و گفت: ولی خیلی ها به این طالع بینی ماه ها اعتقاد دارند.

امیرعلی با تأسف سرش را تکان داد و گفت: به نظر من که همشون چرند... مگر اینکه تو طالع بینی ماه تو آورده باشه که حاضر جوابی و زبونت دراز... اونوقت بهش اعتقاد پیدا میکنم.

الهه با حرص نفسش را بیرون داد و جواب داد: نخیر دخترهای مهرماهی نه حاضر جواب اند نه زبونشون دراز

امیرعلی پوزخندی زد و گفت: خب پس... من که گفتم همش دروغ.

...

امیرعلی وقتی داشت با الهه خداحافظی میکرد، یاد دیشب افتاد... مانده بود الهه را دوباره از بابت همان شخص مزاحم باخبر کند یا نه...

الهه که متوجه امیرعلی و حرف مانده در گلویش شده بود، چشمانش را کمی ریز کرد و پرسید: چیزی میخواین بگید؟

امیرعلی - راستش... در مورد همون یارو که اونروز هم بهتون گفتم. که پشت اون درخت توت قائم میشه...

الهه ترسیده و سرش را جلوتر برد و گفت: خب؟

– دیشبم یه نیم ساعتی همونجا نشسته بود و به خونتون زل زده بود. بهتر نیست به پدرتون بگید... یه وقت مزاحمی دزدی چیزی باشه.

الهه آب دهانش را قورت داد و گفت: من به بابام اون سری گفتم. قفل در خونه رو هم عوض کرد... یعنی... یعنی دوباره اومده بود؟؟؟؟ شما دارید منو میترسونید!!!

امیرعلی – حالا بدونید و نگران باشید بهتر از این که از حضورش بی اطلاع باشید.

الهه سرش را تکان داد و گفت: آره خب... باشه مرسی که گفتی. حالا من بازم به بابام میگم.

امیرعلی کفشهایش را پوشید و گفت: خیلی خب... پس شما فردا صبح دوباره کنکور دو سال قبل رو کامل بزن بعد به من یه زنگ بزن که برای رفع اشکال پیام.

الهه با بستن و باز کردن چشمانش به امیرعلی گفت: «باشه»

امیرعلی از خانه اشان بیرون آمد اما الهه هنوز دم در ایستاده بود و به جای خالی امیرعلی نگاه میکرد. با خودش میگفت: «ای کاش آخر هفته هیچ وقت نیاد.»

از طرفی دلش میخواست زودتر کنکور را بدهد و یک نفس راحت بکشد و از طرفی میدانست آخر هفته که بیاید امیرعلی میرود.

...

امیرعلی وارد خانه شد. عبدالله دم در مشغول بستن بند کتانی اش بود.

پرسید: داری میری؟

عبدالله – سلام...ها دیگه... وهاب هم یه ساعت پیش رفت... گفت از طرفش با تو خداحافظی کنم. کجا رفته بودی؟

امیرعلی پوزخندی زد و گفت: اینم وهاب گفت که پرسیدی؟

عبدالله راست شد... چمدانش را به دست گرفت و گفت: نه... خیلی خب... مو برم دیرم شده حسابی... کاری با مو نداری؟

امیرعلی با عبدالله دست و روبوسی کرد و گفت: نه... به سلامت. تابستون بهت خوش بگذره.

– البته انقدر جنوب تابستونا گرم که با خودم می‌گم کاش ترم تابستونی برمیداشتم که بوشهر نرَم، همینجا بمونم ولی عروسی یدالله مون تو مرداد کلی هم خونش کار داره گفته برُم کمکش... حالا دیگه نشد که ترم تابستونی بگیرم دیگه... ولی مهر برمیدم.

امیرعلی لبخندی زد و گفت: خونه خودت... هر وقت خواستی برگرد.

عبدالله – باشه... خدا حافظ

امیرعلی – به سلامت... عبد

عبدالله که در خانه را باز کرده بود، برگشت و گفت: ها؟

امیرعلی با انگشتش اشاره ای به سرش کرد و گفت: موهاتو بذار بلند شه... اونجوری بانمک تر بودی... مهر برمیددی با کله ی فرفری برگردااا

عبدالله خندید و گفت: حالا بینم چی میشه. سعیمو می‌کنم

امیرعلی وارد خانه شد. آدریان در آشپزخانه مشغول پختن غذا بود... سلامی به آدریان کرد و پرسید: افشین کجاست؟

آدریان – همینجا بود.

– نکنه اونم داره آماده میشه که بره تهران؟!!

افشین از دستشویی، که پشت سر امیرعلی بود بیرون آمد و گفت: نه تا هفتم هیچ جا نمیرم... سلام.

امیرعلی برگشت و به افشین نگاه کرد و گفت: سلام... وهاب هم رفت؟

افشین – آره.

– عجب... پس همه رفتن... تو حالا واسه چی تا هفتم نمیری؟

افشین به سمت تلویزیون رفت و گفت: گفتم که... مجبور شدم به مامانم بگم تا هفتم امتحان دارم... می‌گم امیرعلی بیا یکم واسمون پیانو بزن. این پیانوا تو هم فقط نقش تزئیناتو داره. اصلاً نمیشینی پشتش یکم برامون بزنی هااا

امیرعلی – آخه از اولشم خیلی علاقه ای به پیانو نداشتم.

- پس واسه چی خریدیش

امیرعلی به سمت پیانواش رفت... پشتش نشست و گفت: مادرم دوست داشت.

افشین که کنار امیرعلی ایستاده بود نگاهی به آدریان کرد و وقتی دید حواسش پرت آسپزیست، سرش را نزدیک گوش امیرعلی برد و گفت: بهش گفتی؟

امیرعلی - چی رو؟

- قضیه همون پسر دیشبی رو.

امیرعلی سرش را تکان داد و گفت: آره

- خب چی گفت؟

امیرعلی سرش را بلند کرد و به افشین نگاه کرد و گفت: میخواستی چی بگه...هیچی گفت اون سری به باباش گفته قفل در خونه رو عوض کنه...بازم تشکر کرد که بهش اطلاع دادیم.

افشین سرش را تکان داد و امیرعلی را که میخواست از پشت پیانو اش بلند شود، دوباره نشانده و گفت: بشین یکم برامون بزن دیگه. شرور جمعمون رفت...به مناسبت این خوشی یه آهنگی بزن.

امیرعلی نفس عمیقی کشید و آهنگ پت و مت را زد و گفت: خب بسه دیگه...خسته ام میخوام بخوابم...آدریان غذا درست نشد؟ بابا ساعت از سه گذشت!

آدریان - چرا...حالا درست خواهد شد.

امیرعلی نیش خندی زد؛ بلند شد و همان طور که به سمت اتاقش میرفت گفت: چه ادبی!

\*\*\*

چهارم تیر ماه به غروب میرفت و در حال تمام شدن بود و امیرعلی همچنان منتظر زنگ پدرش بود...دلش میگرفت وقتی به این فکر میکرد که برای اولین بار که پدرش در کنارش است، تبریک تولدش را از زبانش نشنیده. وقتی زنگ تلفنش به صدا درآمد به سرعت به اتاقش رفت اما لیلا بود که زنگ زده بود تا امیرعلی را برای فردا نهار به آنجا دعوت کند. امیرعلی طبق معمول پذیرفت.

جواب داد: نه نیام...میدونی که خونه داریوش نیام.

لیلا آهی کشید و گفت: خیلی خب پس واسه تولدت فردا نهار بریم رستوران. منو تو...تنها.

امیرعلی برنامه داشت که کل روزهای این هفته را از ساعت یک تا سه ظهر به خانه ی الهه برود و با او شیمی کار کند و همچنان نمیخواست لیلا از این قضیه بویی ببرد به همین خاطر با من جواب داد: اووووم...نه...ناهار نه...بذار واسه شام.

لیلا - چرا ناهار نه؟

- خب دیگه...شام بهتر...رستوران رفتن و برای شب بیشتر دوست دارم.

لیلا خنده ی کوتاهی کرد و گفت: از دست تو...خیلی خب پس من فردا ساعت هشت شب میام دنبالت...ببینم امیرعلی نکنه فردا ناهار به اون قول دادی که الکی داری بهونه میاری؟

امیرعلی با اینکه منظور لیلا را فهمیده بود اما خودش را به راهی دیگر زد و پرسید: اون؟!!

لیلا - منظورم بابات

امیرعلی - آهان...نه

لیلا مکثی کرد و سپس پرسید: اصلاً تولدتو تبریک گفت؟

امیرعلی که مانده بود چه جوابی بدهد، لبش را به دندان گرفت. صدای لیلا به گوشش رسید: هان؟ بهت زنگ زد؟...یادش بود!!

امیرعلی - چ...چرا...آره گفت.

لیلا پوزخندی زد و گفت: عجب پدری...اینقدر پدرم پدرم میکنه و ادعا میکنه یه بابای مهربون و نمونه است نکرده به تنها بچه اش زنگ بزنی تولدشو تبریک بگه!!

امیرعلی که نتوانسته بود خوب دروغ بگوید، عصبانی جواب داد: مااااااااااا...لااااااااااا فراموش کرده دیگه...چی؟ چون تولد من یادش رفته، شد پدر بد؟

لیلا که نمیخواست بحث را ادامه بدهد، با تندی جواب داد: خیلی خب خیلی خب...اصلاً اون بابا خوبه است من مامان بد...من برم داریوش هم از سرکار برگشت. کاری نداری؟

امیرعلی سرش را تکان داد. نفس عمیقی کشید و گفت: نه...خداحافظ

- خدافظ

امیرعلی تماس را قطع کرد... با عصبانیت در لیست مخاطبین، بابا را انتخاب کرد. خواست زنگ بزند اما غرورش اجازه نداد. خیلی به دنبال تبریک شنیدن از این و آن نبود اما از اینکه لیلا مسخره اش میکرد و از اینکه محمد تولدش را آن هم در سالی که دوباره همدیگر را پیدا کرده بودند، فراموش کرده بود؛ دلخور و ناراحت بود. گوشی اش را روی تخت انداخت و از اتاق بیرون آمد. آدریان و افشین مشغول تماشای راز بقا بودند. امیرعلی کنارشان نشست و گفت: میگم افشین بد بهت نگذره دوستات تولدتو تبریک گفتن سوپرایزتم کردن بعد تو یادت نیست امروز تولدِ بهترین رفیقت بوده ها!!!

افشین یک لحظه خیره به امیرعلی شد و چند بار پشت سر هم پلک زد و گفت: واقعاً؟... امروز تولدت بود؟

امیرعلی از حرص لبهایش را جمع کرد و به صفحه ی تلویزیون خیره شد. افشین دستش را محکم به روی شانه ی امیرعلی زد و گفت: من نوکر بهترین رفیق دنیا هستم... آقا یادم رفت. شرمنده... حا... حالا عوضش شام امشب که با تو بود و من ترتیشو میدم. امیرعلی پوزخندی زد و آرام گفت: زحمتت میشه.

اما عصبانیتش از افشین نبود، تنها از محمد بود و از اینکه از لیلا آن نیش و کنایه ها را شنیده بود.

\*\*\*

## فصل دهم ( عشق یا عادت )

افشین عصبانی به سمت در ورودی رفت. همان لحظه که در را باز کرد، نگاه او به افشین افتاد. سعی کرد خودش را پشت درخت مخفی کند اما دیگر دیر شده بود...

افشین با خشم به طرفش می آمد... در حالی که ترسیده بود، اما سعی کرد آرام رفتار کند. در غیر این صورت از سرو صدای دعوا، همه خراب میشدند.

افشین دستهایش را مشت کرد. یک قدم مانده را به سمتش پرید و یقه اش را محکم در مشتش گرفت و به تنه ی درخت هل داد. از لای دندانهای قفل شده اش، غرید: مرتیکه... اینجا چی میخوای؟؟ واس چی به این خونه زل میزنی؟ هان؟

جوابی نداشت که بدهد. سکوت کرد تا اینکه دوباره افشین فشاری به گردنش آورد و گفت: د حرف بزن عوضی؟

تنها توانست بگوید: و ول کن... دستتو بنداز

افشین سرش را جلو برد، با چشمهایی که به خون نشسته بودند، در چشمان پسر زل زد و پرسید: پرسیدم واس چی به این خونه زل میزنی؟ به خیالت پشت این درخت قایم میشی هیچ کسی هم نمیفهمه آره؟... پرسیدم چه غلطی میکنی؟

- تو... تو رو سننه؟

افشین که از شنیدن این جواب سربالا بیشتر عصبانی شده بود، بر گردن پسر، فشار بیشتری آورد و از لابه لای دندانهای قفل شده اش جواب داد: من همسایشونم... تو چی کارشونی؟؟

افسوس که نمیتوانست بر زبان بیاورد و بگوید کیست. با این حال باز هم با عصبانیت افشین مدارا کرد و برای اینکه دعوی لفظی اشان به کتک و کتک کاری نکشد، مظلومانه به چشمان پر از خشم افشین خیره شد و گفت: بذار برم دستتو بکش بذار برم. دنبال دردسر نگرد.

افشین پوزخندی زد و گفت: هه... بذارم بری؟! تازه گیرت انداختم کجا بری؟

در حالی که خیلی راحت میتوانست افشین را سرجایش بنشانند اما میخواست بی هیچ درگیری این غائله را ختم کند؛ عصبانی شده بود... اخمی کرد و گفت: دیگه داری رو اعصابم میری... ول کن میگم.

افشین انگشت شستش را بر روی چانه ی پسر گذاشت، بر چانه اش فشار آورد و سرش را کمی بالا برد و گفت: دفعه دیگه اینورا آفتابیت بشه من میدونم و تو... بلایی به سرت میارم که مرغای آسمون به حالت زار زار گریه کنند... حالا برو گمشو.

پسر افشین را هل داد و از کنارش سریع عبور کرد و رفت. افشین هنوز دور شدنش را تماشا میکرد که صدای به هم خوردن دری از پشت سرش شنید. برگشت و امیرعلی را دید که از خانه ی الهه بیرون آمد.

به سمتش رفت و گفت: سلام

امیرعلی به سرتاپای افشین نگاهی کرد و پرسید: سلام... تو کوچه چی کار میکنی؟ با زیر شلواری؟!!!

افشین پشت سر امیرعلی وارد خانه شد و گفت: بالاخره حال این مرتیکه رو گرفتم.

امیرعلی - کیو؟

- همین یارو که چند بار خونه الهه اینا رو دید میزد دیگه.

امیرعلی متعجب برگشت و گفت: چی کار کردی؟

- هیچی بابا پسر عوضی دوباره اومده بود چشم چرونی... تا از پشت پنجره ی آشپزخونه دیدمش رفتم سراغش. گفتم اینجا چه غلطی میکنی و خلاصه خرسو گرفتم و چسبوندمش به درخت... جواب نمیداد فقط میگفت ولم کن. منم بهش گفتم دفعه دیگه اینورا پیدات بشه من میدونم و تو... شانس آورد.

امیرعلی پوزخندی زد و گفت: اون شانس آورد یا تو شانس آوردی؟

افشین در یخچال را باز کرد و بطری آب را برداشت و گفت: تو هم که هی تیکه بندازااا... راستی الهه کنکورش کی؟

- چه طور؟

- میمیری یه بار سوالو با سوال جواب ندی؟

امیرعلی لبخندی زد و گفت: آره..

افشین با حرص شانه بالا انداخت و گفت: نگو... به درک

امیرعلی برگشت... به افشین نگاهی کرد و با خنده گفت: جمعه

افشین متعجب دهانه ی بطری را از دهانش برداشت و گفت: جمعه همین هفته؟؟!!!!

امیرعلی سرش را تکان داد و گفت: آره... چطور؟ میخوای پیامی... نامه ای... گلی... سنبلی... چیزی بدی تا بهش بدم؟

افشین از شنیدن این حرفها خنده اش گرفت. امیرعلی پوزخندی زد و گفت: اووو چیه؟ چی شد؟ نیشِت تا بناگوش باز شد!... خجالت بکش, نیشِتو ببند.



افشین - تو این مدت که میرفتی خونشون شد یکم از ما تعریف کنی... حداقل تو این دو سه روز  
آخریه یه کاری بکن جون مادرت.

امیرعلی لبخندی زد و جواب داد: باشه... فردا با دست گل میرم خونشون... همونجا هم ازش تو رو  
خاستگاری میکنم... چیز یعنی واسه تو اونو برات خاستگاری میکنم... نه اشتباه شد... تو رو از اون  
خاستگاری میکنم... آی بابا اصلاً بی خیال نمیرم خاستگاریش واسه تو...

خندید و به قیافه ی گرفته ی افشین نگاه کرد. بلند خندید و گفت: اصلاً ولش کن... ببین بهتر این  
بحثو تموم کنیم. چون که به این دیوارا همیشه اعتماد کرد... شاید پشتشون دوتا گوش باشه...  
ناهار چی داریم؟ حسابی گشمنه.

افشین لبش را کج کرد و با دهن کجی گفت: گشنه پلو با دسر زهر مار.

امیرعلی به سمت اتاق رفت و گفت: نه مرسی... حالا که فکرشو میکنم میبینم خیلی هم گرسنه  
نیستم. تو بخور... نوش جونت.

\*\*\*

هفتم تیر ماه بود و امیرعلی مثل روزهای گذشته به خانه ی همسایه رفته بود و آدریان با افشین  
مشغول خوردن نهار بودند.

افشین یک دفعه یاد چیزی افتاد... به آدریان نگاه کرد و گفت: امروز چندمه؟؟

آدریان کمی فکر کرد و گفت: هفت تیر

افشین محکم بر پیشانی اش زد و گفت: آه... من مثلاً به مامانم گفته بودم. امروز آخرین امتحانم  
میدم و برمیگردم تهران. حتماً امشب منتظر مند.

آدریان - خب پاشو برو.

افشین نگاهی به ساعتش انداخت و گفت: حالا تو این گرما کی حال داره شش هفت ساعت  
رانندگی کنه؟ خوابمم میاد. تا پیام یه چند ساعت بخوابم و بعد برم هوا هم تاریک شده.  
سختمه... ولش کن بهش زنگ میزنم میگم فردا صبح میام.

آدریان - امیرعلی جمعه قول داده من را ببرد منار جنبان... میخوای بایست با هم بریم منار  
جنبان... رفتی؟

افشین در حالی که هنوز در فکر رفتن و نرفتن بود، جواب داد: نه نرفتم.

- خیلی جالب... من از یکی از دوستانم شنیده بودم. به امیرعلی گفتم که قول داد با هم جمعه برویم... تو هم بیا.

افشین آهی کشید و گفت: نمیدونم... اصلاً شاید فردا صبح برم تهران، حالا ببینم چی میشه.

\*\*\*

روز بعد افشین وسایلش را جمع کرد و به سمت تهران راه افتاد، هنوز از اصفهان خارج نشده بود که متوجه خرابی ماشین شد. ماشین دچار نقص فنی شده بود، آن را به تعمیرگاه برد و به مادرش گفت که ممکن است شنبه بیاید... شاید هم یکشنبه. بستگی داشت ماشین کی درست شود... از طرفی خوشحال شد. خیلی مشتاق رفتن نبود. هرچه بود در اصفهان با آدریان و امیرعلی بود. و میتوانست تا هر وقت که میخواهد بخوابد. نصفه شب تا هر موقع که میخواهد بیدار بماند و آزاد باشد. برگشتن به خانه برایش حکم پادگان را داشت. که گروه بانس تنها، گلشیفته، مادرش بود... اگر رشته و درس و دانشگاه را دوست داشت به بهانه ی گرفتن ترم تابستانی، تابستان را هم در اصفهان میماند. اما مشکل همینجا بود، پزشکی را هم دوست نداشت.

\*\*\*

پنجشنبه، یک روز قبل از کنکور رشته ی تجربی.

وقتی امیرعلی برای آخرین روز تدریس به خانه ی همسایه رفت. دلش گرفته بود. هرچه میخواست خودش را گول بزند، نمیتوانست. میدانست این دلتنگی از چیست.

آن روز الهه هم غمگین بود. اما در پشت نقاب استرس و اضطرابِ کنکورِ فردا، آن را پنهان کرده بود.

امیرعلی در چهره ی الهه خوب دقت کرد. از لنز خبری نبود، در واقع بعد از آنکه از فرانسه برگشت، دیگر ندید که الهه در چشمانش لنز زیبایی بگذارد اما برایش جای سوال بود، چشمان الهه اینبار حال دیگری داشت... آماده ی بارش بودند. الهه هم خودش را خیلی نگه داشت. میدانست دیگر امیرعلی را نخواهد دید. تنها امیدش این بود که دانشگاه اصفهان قبول شود، که شاید بهانه ای باشد برای تکرار دیدار یار.

امیرعلی هربار که با الهه در خصوص نکته ای و یا شیوه و راه تست زنی صحبت میکرد، به الهه خیره میشد. دقیق نگاهش میکرد، به نظرش الهه با روزهای قبلی فرق کرده بود. یک فرق اساسی. زیبا بود و آنروز زیباتر شده بود... و امیرعلی پس از چند بار دقت کردن در صورت الهه متوجه شد این زیبایی را نه در صورت بلکه در سیرت الهه باید جستجو کند.

الهه از همان سلام اول، سرش را پایین انداخت. هربار امیرعلی نگاهش میکرد، سرش پایین بود و به جزوه و تستهای شیمی نگاه میکرد. برخلاف همیشه که در چشمان دودی رنگ امیرعلی زل میزد و خیره میشد و میخواست نشان دهد که دختر جسور و نترسی است. اما آن روز نمیتوانست... شاید هم چون روز آخر بود امیرعلی چنین تصویری داشت.

به ساعتش نگاه کرد. قرار شده بود آن روز آخر را از ساعت دوازده به خانه ی الهه بیاید. و حالا ساعت از سه گذشته بود. اما امیرعلی برای رفتن هیچ عجله ای نداشت. در حالی که حسابی گرسنه اش شده بود اما مقاومت کرد. میخواست تمام نکات و شیوه های تست زنی را برای آخرین بار به الهه گوش زد کند.

دیگر از بحث و کل کل خبری نبود. امیرعلی بارها شیطنتش گل کرد و خواست الهه را تحریک کند تا مثل سابق حاضر جوابی کند اما الهه مظلوم تر از هر وقت دیگر شده بود. آرام اشکالاتش را از امیرعلی میپرسید. سرش پایین بود و به صحبتهای امیرعلی دقیق گوش میکرد، سرش را تکان میداد که یعنی متوجه شده است. فهمیده است. اما دروغ بود... آن روز نه میفهمید نه میخواست بفهمد...

امیرعلی - فهمیدی؟

الهه سرش را تکان داد، همان طور که نگاهش روی کتاب شیمی بود، جواب داد: اووهوم... آره... فهمیدم.

امیرعلی به ساعتش نگاه کرد، سه و نیم شده بود و دیگر طاقت گرسنگی را نداشت. بلند شد و به الهه گفت: خب... من دیگه با اجازتون میرم.

الهه بلند شد... گوشه ی لبش کمی بالا رفت. سرش را آرام بالا گرفت و به امیرعلی لحظه ای نگاه کرد. اما با دیدنش دلش دوباره گرفت. سریع نگاهش را از چشمان دودی امیرعلی دزدید و گفت: به خاطر همه چیز ممنون.

امیرعلی لبخندی زد. سرش را تکان داد و گفت: امیدوارم تو این مدت تونسته باشم شیمی رو بهتون یاد بدم....گرچه...هیچوقت در اون حدی نیستم که مثل آقای شفیع پور تدریس کنم. اما سعی کردم هرچی از ایشون یاد گرفتم و نکته هایی که تو جزوشون بود رو بهتون بگم. ایشالله شما هم فردا نتیجه ی این همه درس خوندن و تلاش کردن رو ببینید.

الهه سرش را کمی کج کرد و گفت: ایشالله

امیرعلی به الهه خیره شد....اما خبری از الهه ی همیشگی نبود. سرش را بالا نگرفت و نگذاشت چشم امیرعلی به چشمش بیوفتد.

- خب...اگر...اگر صد زدین شیمی رو...تو کنکور...من...من رو حرفم هستم! قول دادم یه هدیه براتون بگیرم که میگیرم....سپس خنده ی کوتاهی کرد و گفت: مرد و حرفش.

الهه چیزی نگفت...تنها لبخند کوتاهی زد.

امیرعلی از اتاق الهه بیرون آمد. مادر الهه که مشغول تماشای تلویزیون بود، بلند شد و به روی امیرعلی لبخندی زد و چیزی گفت.

امیرعلی برگشت و برای ترجمه به الهه نگاه کرد.

الهه - مادرم خیلی ازتون تشکر میکنند. میگرد خیلی ازتون ممنونم که اومدید و به من شیمی یاد دادید.

امیرعلی لبخندی به مادر الهه زد و گفت: خواهش میکنم حاج خانوم...کاری نکردم.

الهه - این حرفو نزنید...راستش اگه شما نمیومدید من واقعاً داشتم تصمیم میگرفتم که کنکورمو به سال بعد بندازم. بعد از فوت آقای شفیع پور با خودم گفتم حتی اگه خودم بکشم دیگه شیمی رو بیشتر از بیست درصد نمیتونم بزنم...اما حالا حتی بیشتر از هشتاد درصد زدم. واقعاً نمیدونم چطوری ازتون تشکر کنم.

امیرعلی که از این طور رسمی حرف زدن ها و سربه زیری های دور از انتظار الهه خنده اش گرفته و تعجب کرده بود، جواب داد: خواهش میکنم. شرمنده ام میکنید. اگر چیزی... بحثی، حرفی زدم که یه وقت ناراحت شدین ببخشید...من یکم زبونم تند.

الهه سرش را بالا گرفت اما باز هم به امیرعلی نگاه کرد. بغض راه گلویش را گرفته بود و تمام تلاشش را میکرد تا آن را برای امیرعلی آشکار نکند. جواب داد: نه... ناراحت نشدم.

امیرعلی قدمی دیگر برداشت. به مادر الهه لبخندی زد و آهسته گفت: به آقای کاظمی سلام بنده رو برسونید. با اجازه.

مادر الهه که لبخوانی کرده بود و صحبت امیرعلی را متوجه شده بود، سرش را تکان داد.

الهه پشت سر امیرعلی تا دم در آمد... دلش راضی به این جدایی نبود... دلش میخواست باز هم روزها تا آمدن کنکور فاصله داشت... دلش میخواست دوشنبه ها و پنجشنبه ها هر روز هفته بودند تا دوباره امیرعلی برمیگشت و در کنارش مینشست و شیمی را یادش میداد. حالا شیمی برایش مثل عسل شیرین بود. شیرین که بود و با امیرعلی و با تدریس امیرعلی شیرین تر شده بود. آب دهانش را به سختی قورت داد و با صدایی گرفته، آرام گفت: ممنون امیر... علی.

امیرعلی به همین جمله راضی بود... گوشش از شنیدن این حرف زنگ زد. دوباره صدای الهه را با خودش تکرار کرد: «ممنون امیر... علی...» صدای ظریف الهه اینبار امیرعلی را زیبا صدا کرده بود. به خصوص آن فاصله ای که بین امیر و علی گذاشت.

امیرعلی خوشش آمد... امیر... علی

چرخید. به الهه خیره شد، لبخندی بر روی لبانش نقش بست... چند لحظه ای همان طور خیره به او شد... بعد از چند ثانیه به خودش آمد. با من جواب داد: خ... خوا... خواهش میکنم... خداحافظ نگاهش کرد تا اینبار صدای ظریفش را فقط نشنود. میخواست شاهد، خداحافظی دختری باشد که قلبش تنها برای لحظه ای، چند ثانیه ی قبل... فقط برای او تپید.

الهه بدون هیچ تمرین قبلی و یا نقشه ی از قبل کشیده شده؛ فقط به خاطر غم و ناراحتی که داشت، سرش را مظلومانه کج کرد، بر روی شانه ی پیش مایل کرد و آهسته جواب داد: « به سلامت.» و نفس عمیقی کشید که شبیه آه بود و امیرعلی آن آه را دید.

دیگر نایستاد و سریع از خانه اشان بیرون آمد. همین که در را پشت سرش بست، نفس حبس شده اش را با فوت بیرون داد.

رفت و فقط فهمید که الهه هم میتواند دوست داشتنی باشد... زیبا باشد... و خواستنی.

با یادآوری بال بال زندهای افشین، لبش را به دندان گرفت. زیر لب به خودش گوش زد کرد: « نه نه امیرعلی نه... افشین... اون چی؟ میتونی بهش خیانت کنی. اون به تو اعتماد کرده... چیزی که زیاد دختر... الهه هم هیچوقت بلد نبود چطور دلبری کنه حالا چی شد یه امروز دلتو برد... ته دلتو خالی کرد!... آره... غلط کرد... نه امیرعلی نه... غلط میکنی، دلتم غلط میکنه. کار دل دوست داشتن... امروز این... فردا اون... تازه داری مثل وهاب میشی. وهاب هم عالمی داره. این دختر نشد یه دختر دیگه... الهه واسه ی تو نیست امیرعلی... اون مال افشین... الهه مال افشین... حق افشین. فراموشش کن. فراموشش کن.»

\*\*\*

امیرعلی کلی با خودش کلنجار رفت تا آنکه بالاخره راضی شد که برای الهه اس ام اس بزند... ساعت یک بود و حتماً الهه کنکورش را داده بود. برایش نوشت: سلام... خوبی؟... چطور بود؟... شیرینی یا روباه؟

نه... اینگونه لحنش شبیه به مواقعی بود که با پسری صحبت میکرد... پاکش کرد و کمی فکر کرد، دوباره نوشت: سلام خوبین؟... کنکور و خوب دادی؟

باز هم پاک کرد. روی تخت دراز کشید. گوشی اش را در دستش چرخاند. به نظرش آمد که زنگ بزند اما پشیمان شد. پیام بهتر بود و یا اینکه اصلاً بی خیالش میشد... فهرست را آورد. میخواست گزینه ی حذف مخاطب را انتخاب کند... این درست بود. افشین به او اعتماد کرده بود. باید شماره ی الهه را پاک میکرد... دیگر که با او حرفی نداشت. روی اسم الهه کلیک کرد. پیام آمد: « آیا مایل به حذف مخاطب هستید؟ بله... خیر»

در آخرین لحظه نظرش عوض شد. انگشتش را از روی بله به روی خیر گذاشت.

دوباره وارد پیام ها شد و اینبار دقیق و با وسواس نوشت.

– سلام... حاتون خوبه؟... کنکور چه طور بود؟ شیمی رو چطور زدین؟

گزینه ارسال را زد و منتظر جواب ماند... چند دقیقه ای نگذشته بود که صدای افشین را شنید.

– امیرعلی بیا نهار.

امیرعلی بلند شد. از اتاق بیرون آمد... اما دوباره برگشت. گوشی اش را برداشت، منتظر جواب الهه بود...

آدریان و افشین سر سفره نشسته بودند و ناهار میخوردند و تلویزیون تماشا میکردند.

امیرعلی کنار افشین نشست و به املت روبه رویش نگاه کرد و گفت: دیشب هم که املت خوردیم. ای بابا یه غذای درست و حسابی درست میکردی افشین.

افشین کنترل را برداشت و همان طور که مشغول عوض کردن کانال بود، جواب داد: من درست نکردم آدریان درست کرده. بخور اینقدر غر نزن... آی بابا این صدا سیما هم که هیچ برنامه ی درست و حسابی نداره. آه.

صدای آلام اس ام اس از گوشی امیرعلی، توجه افشین را جلب کرد، همین که افشین سرش را به سمت گوشی امیرعلی که کنارش بود، چرخاند، امیرعلی به سرعت گوشی اش را برداشت و نگاه کرد... اما برخلاف تصورش الهه نبود.

دستش مدام به سمت گوشی اش میرفت... آخر کلافه شد. وارد لیست مخاطبین شد و نام الهه را به اسم (Battery low)، باتری ضعیف است؛ تغییر داد. سپس با خیال راحت مشغول خوردن ناهارش شد.

یک ساعتی گذشت... تا اینکه دوباره صدای پیام از گوشی امیرعلی به صدا درآمد.

به سرعت به طرفش رفت اما پیام تبلیغاتی بود... نخوانده پاکش کرد. پوفی کرد و گفت: «ای بابا یه اس ام اس میخوای جواب بدی ها!»

همین که چند قدم برگشت صدای آلام پیام دوباره به گوشش رسید.

افشین که در اتاق خوابیده بود، نُچی کرد و گفت: خب بذار رو سایلنت... از خواب بیدارمون کردی.

امیرعلی آرام گوشی اش را برداشت. از دیدن نام (Battery low) اینبار خوشحال شد. هرگز فکرش را نمیکرد روزی دیدن این دو کلمه انقدر برایش دوست داشتنی باشد و خوشحالش کند... لبش را به دندان گرفت. این دوست داشتنی برای همین شخصی بود که در اتاق دراز کشیده بود... نه برای خودش... فقط یک عادت بود همین... این عشق نبود... زیر لب گفت: «آره عشق نیست. عادت. چند روز بگذره فراموش میشه»

پیام را باز کرد: سلام... ممنون... خوب بود... خوب که نه... عالی. اصلاً وقت کم نیاوردم. حساب کردم اگر ۲۱ تا تست شیمی رو که زدم همش درست بوده باشه، میشه ۸۴٪، دیگه نشد ۱۰۰٪ بزخم.

البته به خاطر اون هدیه ای که قولشو داده بودین شیطون هی گولم زد و خواستم اون چهارتا تستی رو که نزدمم؛ شانسی بزنم ولی دوباره پشیمون شدم. به هر حال همه ی اینها رو میدون شمام.

پیامش را دوباره خواند. توجهش به آن ۸۴٪ بود. اگر همه را درست زده باشد چقدر حس خوبیست که باعث شده یک نفر این درصد عالی را در کنکور بزند...دوباره نگاهش به جمله ی آخر افتاد: «همه ی اینها رو میدون شمام»..قشنگ بود. به دلش نشست. لبخندی زد و جواب داد: خواهش میکنم...ایشالله که همه رو درست زدین.

الهه که دلش میخواست بیشتر با امیرعلی صحبت بکند، جواب داد: ایشالله...راستی برام دعا کردید؟

امیرعلی لبخندی زد. دعا که نکرده بود. اما از صبح مدام به این فکر میکرد که اکنون الهه در چه حالیست؟...از تستهای کنکور راضیست؟...تستهای شیمی برایش تا چه حد آشناست؟

جواب داد: بله اختیار دارید...خیلی دعواتون کردم. (به خودش گفت، دروغ گفتی!) ارسال را زد...روی تختش دراز کشید و باز لبخند زد و منتظر جواب الهه ماند. چشمش به افشین افتاد که پایین تخت دراز کشیده بود. آهی کشید و نگاهش را دزدید. طاقت دیدن افشین را نداشت. بلند شد و از اتاق بیرون آمد...پشت پیانواش نشست و منتظر جواب الهه ماند. میدانست پشت آن دیواری که در مقابلش است الهه نشسته و به گوشی اش نگاه میکند...دستش را روی شستی ها کشید. دوباره نام (Battery low)، روی گوشی اش ظاهر شد.

- ممنون.

امیرعلی لبهایش را غنچه کرد، با خودش تکرار کرد: ممنون...سپس پوزخندی زد و به دیوار روبه رو خیره شد و گفت: این همه لفتش دادی گفتم چی میخواستی بنویسی؟ ممنون!

دیگر جوابی نداد. گوشی اش را کنار پیانو گذاشت و شروع به نواختن آهنگی کرد که برای خودش هم تازگی داشت...پر از شور و حرارت بود. شاید مثل تجربه ی حسی که به تازگی در درونش احساس میکرد. از دیروز...

افشین وارد سالن شد و به سمت امیرعلی رفت. به چشمانش دستی کشید و گفت: اون از زنگ اس ام است که بیدارمون کردی اینم از حالا. هیچوقتیم آهنگ نمیزنیااا اد میزاری یه وقتی که همه



خوابیدند. پاشو خوابیده بودم بیدارم کردی. چته تو؟... آدریان بدبخت هم گرفته خوابیده. منو که بیدار کردی اونو بیدار نکن. پاشو.

امیرعلی لبخندی زد و بلند شد. به افشین نگاه کرد و گفت: دروغ نگو از همون اولم نخوابیده بودی. خوابت نمیره گردن من ننداز.

افشین خمیازه ای کشید و گفت: ساعت چند میخوایم بریم منار جنوب؟

امیرعلی - میریم عصر میریم.

- راستی الهه امروز...

امیرعلی به سرعت دستش را جلوی دهان افشین گذاشت و گفت: هیس... سپس افشین را کمی آنطرف تر هول داد و گفت: اتاق الهه چسبیده به سالن. یه وقت صداتو میشنفه.

افشین سری تکان داد و گفت: خب باشه... میگم امروز کنکور داشت آره؟

امیرعلی اخمی کرد، سرش را تکان داد و گفت: آره

- بهت نگفت خوب داده یا بد؟

امیرعلی مانده بود چه جوابی بدهد، با خودش فکر کرد اگر بگوید از او خبر گرفته ممکن است افشین به این سرحالی اش شک بکند، بنابراین به سمت آشپزخانه رفت و جواب داد: نه نپرسیدم ازش... راستی ماشینت درست نشد؟

افشین - چرا فردا صبح راه می افتم برم تهران... میگم امیر میخوای زنگ بزنی پرس کنکورو خوب داده یا نه... ناسلامتی تو استادش بودی ها!!

امیرعلی در یخچال را باز کرد و در حالی که مانده بود به دنبال چه چیزی میگردد، جواب داد: خیلی خب... ازش میپرسم... حالا تو برو به ادامه ی خوابت برس.

افشین به سمت اتاق رفت و گفت: میخوام که... اگه جناب عالی بذاری.

امیرعلی با رفتن افشین در یخچال را محکم به هم زد. به یخچال تکیه داد و عصبانی به روبه رو خیره شد.

\*\*\*

\*\*\* یک ماه بعد \*\*\*

امیرعلی و محمد در ماشین نشسته بودند و به سمت تهران حرکت میکردند.

محمد ضبط را خاموش کرد و گفت: ساکتی امیرعلی؟! چه خبرا؟! باید وقتی از تهران برگشتیم تمریناتو شروع کنی هااا. تنبلی دیگه بسه.

امیرعلی به بیرون خیره شده بود. سرش را تکان داد و گفت: باشه

محمد نگاهی به امیرعلی کرد. احساس کرد که امیرعلی به چیزی فکر میکند. کمی سرعت ماشین را کم کرد و گفت: یه لیوان چایی برام بریز ببینم.

امیرعلی خم شد و از فلاسک، لیوان چایی ریخت و گفت: وایمیستی؟

محمد سرش را بالا انداخت و گفت: نه... بده میخورم.

امیرعلی لیوان چایی را به دستش داد. از داخل پلاستیک قندی برداشت و داخل دهان پدرش گذاشت و باز به بیرون خیره شد.

محمد چایی را خورد و لیوان را به دست امیرعلی داد و گفت: به مادر بزرگت نگفتم که داریم میریم تهران. گفتم سوپرایزش کنیم.

امیرعلی لبخند تصنعی زد و گفت: قبلش بریم یه چیزی بخریم. نمیخوام دست خالی برم خونشون.

محمد سرش را تکان داد و گفت: باشه... دارم تصور میکنم مادر بزرگت وقتی تو رو روبه روی خودش بین چی کار میکنه. پدر بزرگت خیلی خوشحال میشه... آخه تو تنها نوشونی.

امیرعلی همان طور که به منظره ی بیابانی بیرون نگاه میکرد؛ گفت: منم دوست دارم زودتر از نزدیک ببینمشون.

محمد از این حرف امیرعلی لبخندی زد. با تأیید سرش را تکان داد و همین که دستش را به سمت ضبط برد صدای امیرعلی و آهش را شنید.

- هنوز نمیخواهی با مادر حرف بزنی؟... دلت نمیخواه که ببینیش؟

محمد با شنیدن این سوال سرش را چرخاند. با اخم به امیرعلی نگاه کرد که به بیرون خیره شده بود.

جواب داد: نه... برای چی باید ببینمش؟! حرفی باهاش ندارم.

امیرعلی بی آنکه نگاهش را از منظره ی بیرون بگیرد، جواب داد: گفتم شاید... دلتون... برایش تنگ شده باشه... با..

محمد میان حرف امیرعلی پرید و گفت: یه مرد وقتی از یه زن متنفر میشه... دیگه حتی نمیخواد اسمشو به زبون بیاره... اون دیگه واسه من...

امیرعلی برگشت و به پدرش نگاه کرد. محمد ادامه ی حرفش را خورده بود.

امیرعلی پوزخندی زد و گفت: واستون مرده؟... همینو میخواستین بگید دیگه... نه؟... بعد از مسابقه وقتی بهم اصرار کردید که برم ببینمش با خودم گفتم پس هنوز واستون مهم که دلتون نیاد من باهاش بد رفتاری کنم. منم رفتم دیدنش. همون طور که بهت قول دادم باهاش تندی نکردم. بد رفتاری نکردم. بهش گفتم تموم گذشته رو شما برای من تعریف کردید... اولش یه لبخندی زد... میدونست دیگه من فهمیدم کی مقصر این جدایی..

امیرعلی باز به بیرون خیره شد و گفت: گفت شما هرچی بهم گفتید راست گفتید. گفت آره... پدرت آدم صادقی بود؛ فکر کنم الانش هم صادق باشه... احساس میکنم... احساس میکنم خیلی دلش میخواد ببینت.

محمد دنده را عوض کرد. محکم فرمان را گرفته بود و نمیدانست چه جوابی به امیرعلی بدهد. پس از چند لحظه سکوت، پرسید: از زندگی جدیدش راضی؟

امیرعلی شانه بالا انداخت و جواب داد: اون راضی... من ناراضی... شما چی؟

محمد لبش را به دندان گرفت. ضبط را روشن کرد و گفت: زندگی اون... برای من فرقی نمیکنه... فقط کنجکاو شدم. همین.

امیرعلی نگاهی به پدرش کرد. دوباره پوزخندی زد و گفت: مگه میشه هم بی تفاوت بود هم کنجکاو! جور در نیاد.

محمد جوابی نداد.

امیرعلی ضبط را خاموش کرد و گفت: یادمه اون روز...وقتی توی باشگاه بهتون گفتم مادر داره ازدواج میکنه, شوکه شدی...یا شایدم...ناراحت.

محمد عصبانی به سمت امیرعلی برگشت و گفت: به نظرت مسخره نیست؟ اینکه من بعد از این همه سال هنوز بهش فکر کنم؟

امیرعلی - پس چرا تا به حال ازدواج نکردید؟

محمد - مگه ازدواج الکی بچه؟...به خصوص برای منی که یه تجربه ی بدی داشتم. من دیگه از زنا متنفر شدم...از همشون.

امیرعلی که از شنیدن این حرف متعجب شده بود. پوزخندی زد و سرش را تکان داد و باز به بیرون خیره شد.

محمد عصبانی پرسید: به چی میخندی؟

امیرعلی - فکر نمیکردم آقای رادان که این همه طرز فکرشو دوست داشتم. همچین طرز تفکر بی منطقی داشته باشه.

محمد دستی به صورتش کشید و جواب داد: همین الان برم دست یه زنی رو بگیرم بهش بگم زنه بشه تو بس میکنی؟...دیگه دنبالشو نمیگیری؟...دیگه انقدر سوالای جورواجور نمیپرسی؟...بس کن دیگه امیرعلی...نکنه میخوای سعی کنی بین منو و مادر تو دوباره جوش بدی؟...بذار بهت بگم امیرعلی, مادرت حتی اگر ازدواج هم نکرده بود, دیگه بین منو و اون هیچی نیست و نخواهد بود. سعی نکن منو و مادر تو به هم برسونی.

امیرعلی عصبانی جواب داد: من همچین خواسته ای ندارم. اون الان داریوشو داره. منم انقدر بیشعور نیستم که از مادر شوهر دارم بخوام با شما ازدواج کن.

محمد که دیگر از ادامه ی این بحث کلافه شده بود دستی به موهایش کشید و گفت: بس کن امیرعلی. من اگر ازدواج نکردم فقط به خاطر این بود که میخواستم تمام توجهم به تو باشه. که تو رو بیشتر بشناسم که بتونم تو این مدتی که به عنوان مربیت, به عنوان یه دوست در کنارتم, با اخلاقیات بیشتر آشنا بشم. مطمئن باش هر وقت صلاح بدونم و وقتش بشه به ازدواج دوباره هم فکر میکنم. من ازدواج نکردم که ذهنم فقط درگیر تو باشه. که پس فردا زنه گلایه نکن و نگه همه

ی حواست پی پسر... که حسادت نکن و نگه تو فقط به پسرت فکر میکنی به من که زنتم اهمیت نمیدی...

امیرعلی پوزخندی زد و آرام گفت: واسه همین تموم حواست بهم بود که تولدم یادت رفت.

محمد که صدای امیرعلی را شنیده بود، یکدفعه به امیرعلی نگاه کرد و گفت: چی؟

- هیچی

- نه چی گفتی؟ تولدت بود؟ کی؟

امیرعلی با حرص لبخندی زد. سرش را تکان داد و گفت: هیچی ولش کن. مهم نیست. تموم شد و رفت. من مثل دخترها نیستم که دلم خوشی تبریک شنفتن از این و اون واسه تولدم باشه. اما توقع داشتم یه امسالو از زبون شما، تبریک بشنوم.

محمد از حرص خودش، دندانهایش را روی هم فشار داد. به روبه رو خیره شد و گفت: اصلاً یادم نبود. به کل فراموش کرده بودم.

امیرعلی ضبط را روشن کرد و صدایش را زیاد کرد. مدتی بینشان سکوت برقرار شد. امیرعلی حرف دلش را زده بود و محمد مدام خود خوری میکرد که چرا روز تولد امیرعلی را فراموش کرده. برای مدت کوتاهی هیچکدامشان حرفی نزدند. در حالی که به موسیقی گوش میدادند اما ذهنشان درگیر شنیده ها و گفته هایشان بود.

پس از مدتی امیرعلی سکوت را شکست و از پدرش پرسید: یه چیز بپرسم جوابمو میدی؟... به شرطی که ازم سوال نپرسی.

محمد سری تکان داد و گفت: در مورد لیلا که...

- نه در مورد اون نیست.

محمد سری تکان داد، صدای ضبط را کم کرد و گفت: بپرس.

امیرعلی کمی حرفش را مزه مزه کرد. سپس بدون هیچ مکث و درنگی پرسید: میتونی عشقو برام تعریف کنی؟

محمد شاکي نگاهی به امیرعلی کرد. پوفی کرد و گفت: قرار شد دیگه این بحثو تموم کنی. این حرفو میزنی که مچ منو بگیری؟

امیرعلی لبخندی زد و گفت: نه به خدا... فقط میخوام برام تعریفش کنی...یه وقت یه نفر عاشق میشه، یه نفر به یکی عادت میکنه. این دو تا فرقشون چیه؟

محمد کمی فکر کرد. دلش میخواست به چشمان پسرش زل بزند تا منظورش را از این سوال بداند. اما چون قول داده بود، بدون هیچ شک و سوالی جواب داد: وقتی عاشق یه نفر میشی اولش متوجه نیستی...وقتی ازت دور میشه، تو هر لحظه منتظر یه دیدار دوباره ای...وقتی اون میخنده و خندش دل تو رو میلرزون و گریش باعث میشه آتیش بگیری...اون موقع عاشق شدی...اون موقع میفهمی که عاشق شدی.

امیرعلی که در همان جمله ی اول گیر کرده بود، زیر لب زمزمه کرد: «عشق یعنی وقتی ازت دور میشه، تو هر لحظه منتظر یه دیدار دوباره ای!»

امیرعلی پرسید: این دقیقاً تعریف عادت نیست؟...وقتی ازت دور میشه، تو هر لحظه منتظر یه دیدار دوباره ای!

محمد زیر چشمی نگاهی به امیرعلی کرد و ادامه داد: وقتی چشمت به کسی عادت کرد میشه چشمتو به روش ببندی. اما...اگه دلت عادت کرد...دیگه قضیه جدی میشه. به این سادگی نمیشه دلتو به روش ببندی. نه میتونی دلتو به روش ببندی نه چشمتو...عشق اگه نباشه، فراموش کردن اونی که بهش عادت کردی خیلی راحت...حالا جوابتو گرفتی؟

امیرعلی به بیرون خیره شد. دستش را جلوی دهانش گرفت تا لبخند ناخداگاهی که بر روی لبانش نقش بسته بود، توجه پدرش را به خودش جلب نکند. محمد زیر چشمی به امیرعلی نگاه میکرد و با خودش فکر میکرد، یعنی پسرش آنقدر بزرگ شده که عاشقی را تجربه کند؟ این سوال امیرعلی چه چیز را میرساند؟؟؟

امیرعلی از پنجره به بیرون زل زده بود. با خودش فکر میکرد. باید چه کار میکرد؟ فراموشش میکرد؟...عادت بود یا عشق؟..از سر عشق دوستش داشت یا از روی عادت؟... مدتها بود که دیگر ندیده بودش...با خودش گفت: «اگه عادت نباشه چی؟ یک ماهی گذشته و من نتونستم فراموشش کنم. اگر این دلنگی از سر عشق باشه چی؟...چی کار کنیم؟»

بارها به این فکر کرده بود که الهه بعد از مدتی رفتارش عجیب و طرز نگاهش فرق کرده بود... لباس پوشیدنش... آرایش کردنش... لنزی که میگذاشت. همه ی اینها جز جلب توجه بود؟... این به این معنی نبود که الهه شیفته ی امیرعلی شده؟... که او عاشق امیرعلی شده؟ امیرعلی به این چیزها فکر میکرد و مانده بود، ترسیده بود که اگر اینگونه باشد که اگر عشق باشد نه عادت؛ افشین را چه کند؟... افشین را...

\*\*\*

وقتی به خانه ی پدر و مادر، پدری اش قدم گذاشت. آغوش مادر بزرگ پیرش را به روی خودش باز دید. مادر بزرگ جدیدش خیلی با ملوک خانوم که از بچگی گفته بود که حتماً صدایش کند، خانوم بزرگ؛ فرق میکرد.

مهربان بود و ساده... بی هیچ تجملی... بی هیچ زیورآلاتی... و عصا و گردنبند گران قیمتی.

تنها لبخندش گران قیمت و برای امیرعلی ارزش داشت که با تمام زیورآلات دنیا قابل معامله و معاوضه نبود.

روی ویلچرش نشسته بود و تسبیح به دست زیر لب صلوات میفرستاد. نگاهش همراه با لبخند به امیرعلی بود و هر بار امیرعلی هم به رویش لبخند میزد، او میگفت: قربونت برم عزیزم.

امیرعلی هیچگاه این را از زبان خانوم بزرگ نشنیده بود.

هیچگاه.

\*\*\*

امیرعلی در خانه ی پدر پدری اش سر سفره ی ناهار نشسته بود. در کنار مادر بزرگ و پدر بزرگ و پدرش.

امیرعلی - عمو مهدی کی از مالزی میاد؟

محمد که مشغول تماشای اخبار بود، لقمه ای در دهانش گذاشت و به مادرش نگاه کرد.

مادر بزرگ - والّا کی بود... پریروز بود حاج آقا یا دیروز که زنگ زد؟

پدر بزرگ که حواسش به اخبار بود، سرش را برگرداند و پرسید: کی؟

- مهدی رو میگم... کی بود زنگ زد اینجا باهامون حرف زد؟  
پدربزرگ سرش را تکان داد و گفت: هووم... پریروز بود انگار.  
محمد لبخندی زد و گفت: خب... حالا چی گفت؟ نگفت کی میاد؟ درسش که تموم شد نکنه زن گرفته موندگار شده!  
مادربزرگ خندید و گفت: اون زن بگیره از هر کجا که خواست بگیره. فقط من تو لباس دامادی بینمش.  
پدربزرگ اخمی کرد و گفت: چی میگی خانوم؟ اگه مهدی زن خارجی گرفته باشه من گوش تا گوششو میبرم.  
مادربزرگ خندید و گفت: خُب حالا. شما جوش نزن. منم دارم شوخی میکنم. مهدی که بی اجازه ی منو شما آب نمیخوره.  
امیرعلی خنده اش گرفته بود. سوالش به فراموشی رفته بود و بقیه داشتند در مورد زن گرفتن عمویش حرف میزدند.  
محمد نگاهی به امیرعلی کرد و گفت: ماما جان جواب امیرعلی رو ندادی ها... کی شازده پسرت برمیگرده؟  
مادربزرگ - وَاَلَا محمد، گفت که کاراش درست و راستی بشه برمیگرده. گفت دقیق نمیتونه بگه ولی ایشالله تا اول پاییز برمیگرده.  
محمد به سلامتی گفت و همگی دوباره سکوت کردند و صدای خبرنگار و تصویرش را از تلویزیون شنیدند و دیدند.  
خبرنگار با رتبه ی یک کنکور ریاضی و تجربی و انسانی گفتگو میکرد.  
امیرعلی متعجب پرسید: مگه نتیجه هاش اومده؟  
محمد سری تکان داد و گفت: آره دیشب داشت میگفت، داوطلب میتونند نتیجه ی کنکورشونو ببینند. یادت امیرعلی پارسال بود با ذوق و شوق اومدی باشگاه، یه جعبه شیرینی هم دستت بود گفتی رتبه ات صد و بیست شده؟



امیرعلی که بیشتر از آنکه یاد خاطره ی پارسال بیافتد؛ به فکر الهه افتاده بود. در دلش گفت: «  
یعنی رتبه اش خوب شده؟»

محمد - هان امیرعلی؟ یادت؟

امیرعلی - ها؟! آ...آره آره...یادم

محمد رو به مادرش کرد و گفت: ماما جان انقدر از خبر قبولی و اینکه با همچین رتبه ای تو  
کنکور قبول شده خوشحال شدم که میخواستم داد بزنم و به همه بگم اینو میبینید، این پسر  
من...ولی خودمو نگه داشتیم و هیچی نگفتم.

امیرعلی آنقدر منتظر پیامی از طرف الهه ماند که شب بلاخره صدای آلارم اس ام اس به گوشش  
رسید. به سرعت خودش را به گوشی اش رساند و با دیدن (Battery low) لبخندی زد و پیام را  
باز کرد.

- « سلام...یه خبر خوش...رتبه ام شده ۹۶۳ کشوری...دارم از خوشحالی میمیرم. تو تستهای  
شیمی که زده بودم فقط یکیش رو غلط زدم. ۷۶,۸۸٪ درصد زدم :)»

امیرعلی آنقدر از خواندن این پیام خوشحال شده بود که نمیدانست چه جوابی باید بدهد... دستش  
روی دکمه های گوشی میلرزید. جواب داد: آفرین...واقعاً خوشحالم کردی. حالا میخوای چه رشته  
ای انتخاب کنی؟ کدوم دانشگاه؟...خیلی تو انتخاب رشته دقت کن.  
طولی نکشید که دوباره صدای اس ام اس آمد.

- « نمیدونم. خودم که میگم شیمی. ولی الهام و سامان و بابام اصرار دارند حالا که رتبه ام خوب  
شده پزشکی بزنم...ولی من حوصله ی دردسرهای پزشکی رو ندارم...مامانم میگه هرچی خودم  
دوست دارم. فعلاً دارم روش فکر میکنم. ولی همین دانشگاه اصفهان میزنم.»

امیرعلی پاسخ داد: من یه مشاور تحصیلی خوب سراغ دارم. شمارشو برات میفرستم. بازم تبریک  
میگم. نتیجه ی تلاشتو گرفتی. شیرینی فراموش نشه قزی خانوم.

محمد وارد اتاق شد و امیرعلی را دید که با لبخند به صفحه ی گوشی اش نگاه میکند. ابرویش را  
بالا انداخت و گفت: چه خبر؟ اگه جُک برای منم تعریف کن.

امیرعلی لبخندش را جمع کرد و سرش را بالا آورد؛ گوشی اش را در جیبش گذاشت و گفت: نه... اووووم... راستش اون دختر همسایمون بود که گفتم میرم بهش شیمی یاد میدم...

محمد سرش را تکان داد و گفت: خب خب؟

– پیام داده که رتبه اش شده ۹۶۳ کشوری... شیمی رو هم تقریباً ۸۰ درصد زده.

محمد لبخندی به روی امیرعلی زد و گفت: آفرین... هم به اون هم به تو که شیمی رو بهش خوب یاد دادی... حالا بینم بابا مامانش چه طوری راضی شدند تو بری به دخترشون درس یاد بدی. من بودم که به هیچ وجه قبول نمیکردم!

امیرعلی لبخندی زد و جوابی نداد.

محمد جلوتر رفت. دستش را روی شانه ی امیرعلی گذاشت. چشمکی زد و گفت: نکن دیدند تو همه چی تمومی، ورزشکار و پیانیست و مهندس شیمی و همه ی اینا رو با هم داری گفتند چی از این بهتر.

امیرعلی از حرفهای پدرش خندید. با خجالت سرش را پایین انداخت و گفت: نه بابا همچین آدمایی نبودند... سپس سرش را بالا گرفت و ادامه داد: اصلاً نمیدونستند من ورزشکارم. فقط خیلی زود بهم اعتماد کردند. منم خودم تعجب کردم که بهم پیشنهاد دادند برم خونشون برای تدریس. البته دختر قبلش شاگرد استاد شیمی کلاس کنکورم بود، بود بعد که آقای شفیع پور فوت میکنه این دختر همسایه هم حسابی ناراحت میشه و قید کنکور و میزنه واسه همین خانواده اش یه جورایی مجبور شدند به من رو بندازند. البته اینم بگمااا مامانش همه وقت خونه بود.

محمد سرش را تکان داد و گفت: عجب بابا... حالا من دارم شوخی میکنم. من که به پسر خودم اطمینان دارم. لابد اونام به دخترشون اعتماد داشتند دیگه. تو رو با یه نگاه شناختند که چه جور پسری هستی... راستی میگم حالا هی میگی دختر دختر... این دختر اسم نداره؟!!

امیرعلی لبخندش را جمع کرد و گفت: الهه

محمد سرش تکان داد و گفت: آهان... خیلی خب... بیا تو حیاط میوه آوردم. بیا مادر جونت سراغتو میگیره.

امیرعلی به همراه محمد از اتاق بیرون آمد و گفت: راستی من میخوام فردا برم دوستم افشینو ببینم... شاید نهار نگهم دارند. دیروز که بهش اس ام اس دادم که میخوام پیام تهران گفت واسه نهار یا شام برم خونشون. شما رو هم دعوت کرد.

محمد - من که نیام. خودت خواستی بری برو.

\*\*\*

امیرعلی روز بعد به خانه ی افشین رفت. پدرش بیمارستان, سرکار بود. مادرش گلشیفته در آشپزخانه مشغول پخت و پز. پس از اینکه امیرعلی با مادرافشین و خواهر و برادر دوقلویش سلام و احوال پرسى کرد, کنار افشین در سالن پذیرایی روی مبلها نشست.

امین و آذین دنبال هم میگردند و جیغ میکشیدند.

افشین بلند شد و سینی چایی را از مادرش گرفت و به سمت امیرعلی رفت, به آذین و امین که داد میزدند و دنبال هم میگردند, گفت: آروم آروم... امین مهمون داریم! داداش

امین - ا خب این آذین ماشینمو برداشته نمیده.

افشین - ولش کن وقتی بین تو بهش کاری نداری, پس میده.

امین بی آنکه به راهنمایی افشین گوش کند دنبال آذین میدوید و امیرعلی نیز به آن دو نگاه میکرد و میخندید.

افشین سینی چایی را جلوی امیرعلی گرفت. امیرعلی لبخندی زد و همان طور که فنجان چایی را برمیداشت, آرام گفت: دست شما درد نکنه عروس خانوم.

افشین چینی به بینی اش داد و سینی را روی میز گذاشت و گفت: خفه شو... خب چه خبرا؟! پس اومدی خونه مادربزرگ و پدربزرگ جدیدت آره؟

امیرعلی فنجان چایی را روی میز کناری اش گذاشت و یک پایش را روی آن پای دیگرش انداخت و گفت: آره... خیلی با محبت اند. من میشم تنها نوه اشون حسابی تحویل گرفتند.

افشین - عجب... پس آدریانو تنها گذاشتی پا شدی اومدی خوش گذرونی؟

امیرعلی - اون آدریان که عاشق تنهایی... فکر کنم این چند روزه که تنها شده کلی خوشحالی میکنه.

افشین سرش را جلو برد و با شیطنت آهسته گفت: نکنه حالا تو خونه تنها شده غلط زیادی بکنه!  
امیرعلی خندید و گفت: مرررررض

- ها راستی انگار جواب کنکورا اومده. نفهمیدی الهه چی کار کرد؟

با این سوال، امیرعلی لبخندش جمع شد. آب دهانش را قورت داد. در حالی که از این سوال افشین ابروهایش در هم رفت؛ جواب داد: چرا دیروز اس ام اس داد. گفت رتبه اش تو کشور شده ۹۶۳.

افشین از تعجب چشمهایش گشاد شد. آنقدر خوشحال شد که بلند گفت: جدی میگی؟

امین و آذین یکدفعه ایستادند و به افشین چشم دوختند. افشین خودش را جمع کرد و آهسته به امیرعلی گفت: راست میگی؟ تو رو مولا؟ شوخی که نمیکنی؟... پس حتماً همین دانشگاه اصفهان یه رشته ای انتخاب میکنه آره؟

امیرعلی که دلش از این خوشحالی های افشین به درد آمده بود، دندانهایش را روی هم فشار داد. دستانش را مشت کرد و گفت: نمیدونم... حتماً.

گلشیفته خانوم با ظرف میوه از آشپزخانه بیرون آمد و به سمت افشین و امیرعلی رفت. امیرعلی از روی مبل کمی بلند شد و دوباره نشست و گفت: زحمت نکشید.

گلشیفته - چه زحمتی؟ خیلی خوشحالمون کردید. ایرج امروز یه عمل داشت بهش زنگ زدند گفتند فوری. گفت از طرفش از شما عذرخواهی کنم.

امیرعلی - اختیار دارید. این چه حرفیه.

گلشیفته ظرف میوه را روی میز گذاشت و گفت: ماما افشین از تو آشپزخونه اون ظرف کلوچه رو بیار. آقا امیرعلی با چاییشون بخوره.

افشین بلند شد و از آشپزخانه بشقاب کلوچه را برداشت و همین که به طرف امیرعلی رفت، آذین و امین جلویش را گرفتند و از داخل ظرف کلوچه برداشتند.

گلشیفته - آذین امین بشینید...میریزه روی فرش مورچه جمع میشه هااا.  
امین و آذین بی توجه به حرف مادرشان دنبال هم میدویدند و کلوچه میخوردند.  
گلشیفته سرش را تکان داد و به روی امیرعلی لبخندی زد و گفت: میبینید چه شیطونایی هستند؟  
افشین گفت شما خواهر و بردار ندارید نه؟  
همین که امیرعلی خواست جواب بدهد افشین بشقاب کلوچه را جلوی امیرعلی گرفت و گفت: چرا  
مامان...پس من کی ام؟  
امیرعلی لبخندی زد و از داخل ظرف کلوچه ای برداشت و گفت: دستت درد نکنه... هموناست که از  
شمال خریدیم؟  
افشین که پشتش به مادرش بود، ابروهایش را بالا انداخت و به امیرعلی حالی کرد که بد سوتی  
داده.  
گلشیفته متعجب پرسید: شمال؟ مگه شما رفتید شمال؟!!!  
امیرعلی آب دهانش را قورت داد و گفت: ام...نه...سپس الکی خندید و گفت: حواسم نبود با اون  
دوستمون که فرانسوی رفتم شمال...فکر کردم افشین هم باهامون بود.  
گلشیفته سری تکان داد و گفت: من برم یه سر به غذا بزنم.  
با رفتن گلشیفته، افشین پشت سر امیرعلی زد و گفت: قلبم اومد تو دهنم.میشه تو حرف نرنی؟  
امیرعلی ریز خندید و گفت: آخر و عاقبت دروغ گفتن همین دیگه.  
افشین خندید و گفت: حالا حواستو جمع کن راجع به عمل آپاندیسیم چیزی نگی.نمیدونند.  
امیرعلی متعجب پرسید: د اونو که میگفتی دیگه...یه وقت از دهن اون دکتر استکی بشنوند.  
افشین دستش را تکان داد و گفت: حالا که دیگه گذشت...نگفتم. تو خودت سوتی نده نمیخواد  
نگران دکتر استکی باشی.  
امیرعلی سرش را تکان داد و گفت: خیلی خب بابا. ترسو.  
\*\*\* دوماه بعد،... مِهَر \*\*\*

الهه چادر عربی اش را سرش کرد. به قیافه اش و به ابروهایش که الهام کمی آنها را برایش تمیز کرده بود، نگاه کرد. لبخندی زد و رژ لب صورتی اش را پرننگ تر کرد و از اتاق بیرون آمد. مادرش قرآن به دست جلوی در ایستاده بود. الهه را بوسید و از زیر قرآن ردش کرد. و برایش آرزوی موفقیت کرد. الهه کفشهای جدیدش را پوشید. عینک آفتابی اش را زد و در خانه را باز کرد... سرش را برگرداند برای مادرش دستی تکان داد و سپس در را بست.

- س... سلام

الهه برگشت و افشین را لبخند زنان، پشت سرش دید. سری تکان داد و با خوش رویی جواب داد: سلام حالتون خوبه؟

افشین که پس از مدتها الهه را میدید و به همین دلیل دست و پایش را تا حدودی گم کرده بود با من جواب داد: م... مرسی... ممنون. حال شما خوبه؟... خانواده خوب اند؟... امیرعلی خبر قبولیتون رو داد. خیلی خوشحال شدم... مثل اینکه هم دانشگاهی شدیم.

الهه عینک آفتابی اش را برداشت و گفت: لطف دارید... بله امروز اول دانشگاه یه کمی هم استرس دارم... اصلاً نمیدونم کلاسام کجاست... دانشگاه اصفهان چند تا در و روی داره و من نمیدونم از کدوم درش برم؟

افشین که لحظه به لحظه لبخندش بازتر میشد. سری تکان داد و گفت: توی برنامه تون نوشتند اولین کلاستون تو کدوم دانشکده تشکیل میشه؟

الهه برگه ی برنامه ی کلاسی اش را از جیب مانتو اش بیرون درآورد و جلوتر رفت و به دست افشین داد.

افشین که از حضور الهه در نزدیکی خودش به نفس نفس افتاده بود. آب دهانش را قورت داد و گفت: اول یه همایش معرفی میذارند. اونو رفتید؟

الهه سرش را تکان داد و گفت: نه راستش. گفتم مثل روزای اول مدرسه که جلسه ی معرفی میذارند دیگه، معلوم بود میخواند چی بگند... منم نرفتم ولی خبرشو از یکی از دوستانم که اونم همین دانشگاه اصفهان قبول شده گرفتم. گفت چیز خاصی نگفتند.

افشین به الهه خیره شد و گفت: از در اصلی دانشگاه برید بهتر راهنماییتون میکنند ولی کلاس اولتون نزدیک اون یکی درش.

الهه برگه برنامه ی کلاسی اش را داخل جیبش گذاشت و گفت: ممنون...مرسی.

افشین اشاره ای به ماشینش کرد و گفت: اممم...میخواید...با هم بریم.

الهه برگشت و متعجب به افشین نگاه کرد. افشین آب دهانش را قورت داد و قدمی به سمت الهه برداشت و گفت: من هم الان دارم میرم دانشگاه. امروز بین بچه ها، فقط من کلاس دارم. اگه میخواید سوار شید تا...با ماشین من بریم.

الهه سرش را تکان داد و گفت: نه نه...ممنون با اتوبوس میرم.

افشین کیفش را از روی زمین برداشت و در خانه را بست و به دروغ گفت: خواهش میکنم. اتفاقاً منم گاهی اوقات با اتوبوس میرم...سپس جلوتر آمد و وقتی نزدیک الهه رسید؛ با دست اشاره کرد که با هم به دانشگاه بروند...الهه از این بابت که افشین شانه به شانه اش قدم برمیداشت و مرتب سوال میپرسید و میخواست با او حرف بزند، دل خوشی نداشت...شاید اگر جایش، امیرعلی بود اوضاع فرق میکرد. وقتی سوار اتوبوس شدند الهه نفسش را با خیال آسوده بیرون داد زیرا تا سر فلکه ی احمد آباد، افشین در قسمت مردانه ایستاده بود و الهه پشتش را به قسمت مردانه کرده بود و با گوشی جدیدش که پدرش برای هدیه ی قبولی اش گرفته بود، بازی میکرد. وقتی به فلکه ی احمدآباد رسیدند، افشین زودتر پیاده شده و منتظر الهه مانده بود. الهه از پله های اتوبوس پایین آمد. افشین لبخندی کوتاه به رویش زد و گفت: دانشگاه اصفهان خیلی به خونتون سر راست...انگار میخواید برید مدرسه. با دو تا اتوبوس میرسید دانشگاه.

الهه لبخند تصنعی زد و گفت: بله...برای شما هم که همینطور!

افشین - نه...ما که خب اینجا خونه گرفتیم. منظورم خونه ی خودتون. خیلی خوبه خونه به دانشگاه نزدیک باشه. اممم...البته من شخصاً اصفهان رو به تهران ترجیح میدم. کلاً برای زندگی هم تصمیم دارم بیام اصفهان. میدونید هم خلوت تر...هم هم اینکه شهر قشنگی... نمیدونم میدونید یا نه من خودم رتبه ام تو کنکور ۴۴ شد. میتونستم پزشکی تهران بیارم اما خب اولین و آخرین انتخابم رو اصفهان زدم. چون واقعاً اینجا رو دوست دارم.

افشین این حرفها را میزد که به الهه بفهماند اصفهان را از تهران بیشتر دوست دارد و اگر هم با او ازدواج کند همینجا ماندگار میشود. اما الهه تنها به لبخندی اکتفا کرد؛ نمیدانست چه جوابی باید بدهد.

با هم از خیابان عبور کردند و منتظر اتوبوسی ماندند که مقصدش دروازه شیراز بود. الهه بلیطش را آماده در دست داشت تا اینبار بلیط اتوبوس را خودش حساب کند. اما با آمدن اتوبوس باز هم افشین دو بلیط به راننده داد. الهه هم با لبخند کوتاهی و تکان سرش از افشین تشکری کرد و سوار اتوبوس شد.

وقتی به دروازه شیراز رسیدند، افشین در مورد غذاهای سلف و چگونهرزروکردن غذا برای الهه صحبت میکرد. که الهه به سمتش چرخید و میان صحبتش پرسید: پس شما میگرد من از اون در ورودی برم، به دانشکده ام نزدیکتر؟

افشین که حرفش را نصفه نیمه زده بود، مکثی کرد و گفت: بله... از اون یکی درش وارد بشید به دانشکدتون نزدیک تر... راستی تو خود دانشگاه هم اتوبوس گذاشتند که اگر کلاسهاتون از هم دور بود با اتوبوس برید.

الهه سریع تشکری کرد و گفت: ممنون... خداحافظ

و بدون اینکه منتظر جواب افشین بماند وارد دانشگاه شد. چند قدمی که برداشت نفس حبس شده اش را با فوت بیرون داد. در حالی که دلش برای افشین میسوخت که حرفش را قطع کرده بود اما از اینکه روز اول دانشگاه در تیررس نگاه دیگران باشد و همه او را ببینند که در کنار پسری قدم برمیدارد؛ وا همه داشت.

به اطرافش با دقت نگاه کرد. همه چیز برایش تازگی داشت... نفس عمیقی کشید تا از هیجان و استرسش بکاهد. از دختری آدرس دانشکده اش را دقیقتر پرسید و با خوشحالی به سمت دانشکده به راه افتاد... الهه میدانست که امیرعلی به افشین گفته که چه رشته ای قبول شده چرا که افشین در طول راه در این خصوص سوالی پرسیده بود.

الهه زیر لب زمزمه کرد: بیوشیمی... بیوشیمی دانشگاه اصفهان.

...

گلناز هم رتبه اش آنقدر بود خودش به الهه میگفت باید سه رقم سه رقم از سمت راست جدا کنی تا بتونی درست بخونیش. با این حال، حال و حوصله ی این را هم نداشت که دوباره سال بعد کنکور بدهد. به همین خاطر خیالش راحت بود که غیر از دانشگاه های دولتی، دانشگاه ی غیر



دولتی هم هستند. او هم خیلی به دنبال لباس سفید پزشکی نبود. رشته ی کارشناسی مامایی در یکی از دانشگاه های غیر دولتی در حومه ی اصفهان, قبول شد و قبول شدن در دانشگاه اصفهان, برای نزدیک شدن به عباس را به رویاهایش برد که تحقق نیافت.

\*\*\*

افشین سوت زنان و سرحال از در اصلی وارد دانشگاه شد. از فکر اینکه میتواند الهه را در محوطه ی دانشگاه ببیند, بی نهایت امیدوار و خوشحال بود و مدام به این فکر میکرد که بهتر است راز دلش را به او بگوید و الهه را از عشق و علاقه ای که نسبت به او دارد با خبر کند... اما فصل پاییز خیلی زود همچون برگهای زرد درختان, از درخت گذر عمر پایین افتاد و به پایان رسید و افشین در تب و تاب این بود که حتی شده برای یک بار و یک دیدار کوتاه, الهه را ببیند.

دانشگاه وسعت زیادی داشت و دانشجو هم بی اندازه... و پیدا کردن دختری با قد نسبتاً کوتاه که چادر عربی به سر داشته باشد کار دشواری بود.

یکبار وقتی با امیرعلی به سمت پارکینگ میرفت, الهه را دید, گرم صحبت با دختری بود. آنقدر خوشحال شد که امیرعلی رد نگاهش را گرفت و وقتی به الهه رسید, اخمی کرد و گفت: به چی نگاه میکنی... زشته... روشن کن بریم.

افشین پشت فرمان نشست و از آینه ی کناری, باز به الهه نگاه کرد... امیرعلی عصبانی دستش را داخل موهایش کرد و از این همه زل زدنهای افشین به دختری که یادش لذت بخش و آرام بود, عصبانی شد. سر افشین داد و زد و گفت: ا بس کن دیگه افشین. راه بیوفت بریم.

افشین از لحن تند امیرعلی جا خورد. برگشت و به امیرعلی که با چشمان سرخ شده و خشمگین نگاهش میکرد, چشم دوخت و ماشین را روشن کرد. دنده عقب گرفت. میخواست از کنار الهه رد شود تا سلام و عرض ادبی کند. اما قبلش امیرعلی اخطار داد.

– بوق موق نزن!... راتو بکش برو.

افشین پوفی کرد و بدون هیچ حرکتی از کنار الهه گذشت. از دانشگاه که بیرون آمد حرصی گفت: تو چی کرداری؟... خوبه میدونی چقدر دنبال یه فرصتم که باهاش حرف بزنم.

امیرعلی دستش را مشت کرد و به بیرون خیره شد. در دل جواب افشین را داد: تو خیلی بیخود میکنی.

افشین عصبانی دنده را عوض کرد و به امیرعلی نگاهی انداخت و گفت: نه که خیلی هم از من جلوش تعریف کردی...همین دیگه. عاشق نیستی که حال و روز منو بفهمی... صبر کن...اگه الان حرفی نمیزنم فقط واس خاطر اینکه باهاشون همسایه ایم...بلاخره درست نیست الان برم جلو...بهش چی بگم؟...فعالاً باید صبر کنم. اما اگه یه خاستگاری چیزی زنگ در خونشونو بزنی اون موقع مجبور میشم پا پیش بذارم و حرف دلمو بزنم...مشکلم یکی دو تا نیست که...درسم مونده...حالا حالاها باید بدوام تا مدرکمو بگیرم...بعدش باید برم سربازی...بعدم دنبال کار و...اووووه...همه ی این کارا رو که کردم تازه میتونم برم جلو و زنگ در خونشونو بزنم و بگم من اومدم خاستگاری دخترتون...میدونی دلم نمیخواد تو دانشگاه کسی بهش نظر داشته باشه. ای کاش جرأتشو پیدا میکردم میرفتم با خودش حرف میزد. شرایطمو بهش میگفتم. میگفتم من دوستت دارم الهه...ازش میخواستم واس خاطر منم که شده یه حلقه ای تو دستش بکنه که....

افشین هنوز جمله اش را تمام نکرده بود که امیرعلی با عصبانیت و خشم گفت: نگه دار پیاده میشم.

افشین - کجا؟...مگه نمیای خونه؟!!!

امیرعلی داد زد و گفت: گفتم نگه دار...بت میگم نگه دار لعنتی.

افشین که از طرز حرف زدن امیرعلی متعجب مانده بود، پایش را سریع روی ترمز گذاشت. امیرعلی حتی به افشین فرصت نداد که از چهره ی عصبی اش پی به آشفتگی درونش ببرد. در ماشین را محکم به هم زد و پیاده به سمت خانه ی پدرش راه افتاد. به این فکر میکرد که چگونه بی خیال الهه شود...چگونه احساسی را که به او پیدا کرده فراموش کند...دل کندن از الهه همان قدر برایش نشدنی بود که خیانت به افشین، برایش سخت و بعید.

\*\*\*

نزدیک امتحانات پایان ترم بود و همه ی بچه ها فضای خانه را برای درس خواندن ساکت نگه داشته بودند. یک شب که افشین به حمام رفت صدای زنگ تلفن خانه به صدا درآمد. امیرعلی کتاب به دست به طرف تلفن، که روی این بود رفت و گفت: بله بفرمایید؟

صدای زنی از پشت خط آمد...آرام بود اما ناراحت: سلام. ا...بیخشید...آقا افشین هستند؟

- افشین؟...نخیر...رفته حموم...شما مادرشید؟

- نه نه... من خالشم... گفتین که رفته حموم؟

امیرعلی کمی از این که خاله ی افشین، آن هم آن موقع شب (ساعت از ۱۱ گذشته بود)، زنگ زده بود و سراغ افشین را میگرفت نگران شد. آب دهانش را قورت داد و گفت: بله... رفته حموم طوری شده؟

- راستش چطور بگم... صدا زن شکسته شد، با گریه گفت: میشه یه خبری رو بهش بدید؟

امیرعلی کتابش را روی این انداخت و به عباس و آدریان که در حال نشستند بودند و به او خیره نگاه میکردند، اشاره کرد که به نزدیکش بیایند.

عباس و آدریان بلند شدند و کنار امیرعلی ایستادند. امیرعلی دستش را روی بلندگو گذاشت و گفت: خوا... خواهش میکنم... من چه خبری رو باید بهش بدم؟

صدایی نشنید.

- الوو... خانوم؟

خاله ی افشین دماغش را بالا کشید. آهی کشید و گفت: راستش آذین... خواهر افشین تصادف کرده.. صدای گریه اش بلند شد.

امیرعلی با دست دیگرش بر سرش کوبید. لبش را به دندان گرفت و سرش را تکان داد.

عباس - پیرس زنده است؟

امیرعلی - خ... خب حالا حالش چطوره؟... زنده است دیگه؟

خاله ی افشین در میان گریه جواب داد: آره ولی... ولی زیاد حالش خوب نیست... آخ خدااا... آقا... پسر... بهش بگو خودشو برسونه تهران... شاید... شاید زبونم لال... دیگه نتونه...

امیرعلی که اشک در چشمانش جمع شده بود و مدام پوست لبش را با دندانش میکند، سریع جواب داد: خیالتون راحت... باشه... ما بهش میگیریم.

- یه جوری نگید که بچم سخته کنه هااا.

امیرعلی - نه... من من اصلاً خودم باهاش میام تهران... نمیدارم سوار ماشین بشه.

صدای گریه ی خاله شدت گرفت... تشکری کرد و بدون خداحافظی تماس را قطع کرد.

...

صدای آواز افشین از حمام به گوشه‌هایشان میرسید... همه به جز افشین خبردار شده بودند و فقط نمیدانستند که چگونه باید این خبر را به او بدهند... وهاب که همیشه اشکش دم مشکش بود، بغضش ترکید و شروع کرد به گریه کردن. عباس لیوان آبی به دستش داد و گفت: هیس وهاب... تو که اینجوری گریه میکنی بدبخت فکر میکنه خواهرش زبونم لال... خدایی نکرده تموم کرده... گریه نکن... بذار ببینیم چی کار باید بکنیم.

امیرعلی طعم شور چیزی را احساس کرد. دستش را روی لبش گذاشت و رد خون را روی انگشتش دید... دستمالی روی لبش گذاشت و همان طور که با مشتش روی این میزد، آرام گفت: من یواش یواش بهش میگم... فقط ممکن تا صبح صبر نکنه و بخواد بره تهران... کدوماتون فردا پس فردا امتحان ندارید؟

عبدالله - مو که فردا یه امتحان دارم... وگرنه همراهش می رفتم.

امیرعلی - من خودم باهش میرم... میخوام بدونم کدوماتون میتونید بیاید؟... تا خود تهران نمیتونم رانندگی کنم. شبها سخته... افشین هم مسلماً نمیتونه.

عباس - راستش من پس فردا امتحان دارم... ولی ایرادی نداره... باهات میام... فردا هم با اتوبوس برمیکردم... امتحانو خوندم مشکلی ندارم بابتش.

وهاب همان طور که با پشت دست اشکهایش را پاک میکرد رو به عباس کرد و گفت: من تا سه روز دیگه امتحان ندارم... من با امیرعلی میرم.

امیرعلی اخمی کرد و گفت: تو که اوضاع از افشینم بدتر... نمیخواد... بشین واسه خواهرش دعا کن... بیچار فقط پنج سالشه... بچه ها واسش دعا کنید.

صدای چرخاندن قفل در، همه ی نگاه ها را به طرف در حمام برگرداند. امیرعلی سریع زیر بغل وهاب را گرفت و گفت: برو تو اتاق... برو تا بدبختو سخته ندادی... برو.

به جز وهاب بقیه ی همانجا کنار این ایستاده بودند و به در حمام که هر لحظه افشین آن را باز میکرد، چشم دوختند. افشین حوله به سر و سوت زنان از حمام بیرون آمد. قدم از قدم برداشته بود که بچه ها و رد نگاهشان را روی خودش حس کرد. نگاهی به سرتاپای خودش انداخت و

گفت: آی جماعت... سینما نیومدیدا!... خوبه دختر نیستیم... اینقدر نگام میکنید. سپس با خنده کمی جلوتر رفت و گفت: عافیت باشه ای... چیزی نمیگید، نگید... واس چی اینجوری زل زدید به من؟! امیرعلی - هی...هیچی همینجوری.

افشین سری تکان داد و همانطور که موهایش را با حوله خشک میکرد وارد آشپزخانه شد و در یخچال را باز کرد... عبدالله و عباس و آدریان به امیرعلی خیره شدند. و با چشم و ابرو اشاره میکردند که دیر وقت است و بهتر است زودتر خبر را بدهد.

افشین لیوانی را آب کرد و سمت لبش برد که صدای امیرعلی لرزان و ضعیف به گوشش رسید. - ا...افشین...ت...تو نمیخواهی بری تهران؟

همین جمله کافی بود که لیوان از دست افشین سر بخورد. و صدای شکستنش به گوش همه برسد. به سختی یک قدم به جلو برداشت و به چشمان گویای امیرعلی چشم دوخت. ضربان قلبش را که هر لحظه با شدت بیشتری در سینه میتپید، برای شنیدن خبر ناگواری هماهنگ کرد... - چی...چیزی شده امیر؟؟

امیرعلی این پا آن پا کرد...نگاهی به بقیه کرد که افشین با داد پرسید: گفتم چی شده امیر؟؟ - هی...هیچی فقط...

افشین آب دهانش را قورت داد... پرده ای از اشک که جلوی چشمانش بودند و تصویر امیرعلی را تار میکردند، با دستش کنار زد...با لبها و چانه ای که میلرزید، پرسید: فقط چی؟ امیرعلی که هول شده بود جواب داد: خالت زنگ زد...گفت که...گفت که...آ..

افشین در حالی که اشک میریخت، به امیرعلی خیره شد. میدانست خبری میشوند تکان دهنده و ناگوار، که زانوها و کمرش را خم میکند...با التماس، عاجزانه پرسید: گفت چی امیر؟...د حرف بزن...گفت چی؟

امیرعلی به همراه بقیه وارد آشپزخانه شد...بازوهای افشین را محکم گرفت و آرام آرام گفت: آ...آذین ت...تصادف کرده...نگران نباش...خالت گفت بیمارستان..

افشین دیگر چیزی نشنید. کمرش را به کاشی های سرد آشپزخانه کشید و سر خورده، روی زمین یخ آشپزخانه نشست... به روبه رویش خیره شد. و تصویر خونین آذین کوچکش را تصور کرد. اشک ریخت و فقط اشک ریخت... برایش آب قند آوردند. وهاب از اتاق بیرون آمد. وقتی افشین را در آن حالت دید... دوباره زیر گریه زد و گفت: وهاب بمیره برات افشین

عباس عصبانی وهاب را به بیرون از آشپزخانه هل داد و گفت: میمیری اینجوری حرف نزنی؟! اینطوری که سخته اش میدی... فکر میکنه... لا اله الا الله... نمیتونی جلو خودتو بگیری برو تو اتاق... درم ببند... برو.

افشین با چشمان سرخ به امیرعلی که رو به رویش زانو زده بود و مضطرب نگاهش میکرد، گفت: امیرعلی... میخوام برم تهران... همین حالا.

امیرعلی سری تکان داد و گفت: باشه... میرم لباس و وسایلتو بردارم.

همین که امیرعلی بلند شد، افشین مچ دستش را محکم گرفت. ملتسمانه و با عجز پرسید: تو رو خدا... امیر... جون بابات... جون مادرت... راستشو بگو... زنده است؟... آره... فقط یه تصادف دیگه... نه؟... نفس میکشه دیگه... آذین من نفس میکشه دیگه؟ آره؟

امیرعلی همان طور که پا به پای افشین اشک میریخت سری تکان داد و گفت: به خدا راست میگم... آره... خالت گفت تو بیمارستان... زنده است... پاشو دست و صورتتو بشور آماده شد با هم میریم تهران... پاشو.

\*\*\*

افشین طاقت نیاورد. به همراه پدرش زنگ زد... پس از چند بوق جمله معمول «مشترک مورد نظر قادر به پاسخگویی نمی باشد، لطفاً بعداً شماره گیری کنید.» به گوشش رسید.

دوباره... سه باره... اما همچنان همان جمله را میشنید. عصبانی تلفن را پرت کرد و به موهایش چنگ زد. آدریان و عبدالله زیر بازوهایش را گرفته بودند و او را به خارج از خانه هدایت میکردند. افشین دیوانه وار آذین را صدا میزد و خدا را.

امیرعلی از خانه بیرون زد. عباس ماشین را از پارکینگ بیرون آورده بود. افشین که روی سنگ دم در خانه نشسته بود، بلند شد. باز آدریان و عبدالله زیر بازوهایش را گرفتند و افشین را که همچون انسان معلول و فلج شده ای قدم برمیداشت به سمت ماشین بردند.

امیرعلی وسایل افشین و خودش را در صندوق عقب گذاشت و با بچه ها خداحافظی کرد. همین که پشت فرمان نشست صدای ترمز ماشینی از پشت سرش آمد. وبعد صدای الهه.

– چی شده؟

امیرعلی که هنوز در ماشین را نبسته بود، پیاده شد و الهه و سامان و الهام را در پشت سرش دید. ظاهر الهه و الهام که هر دو آرایش کرده و کفشهای پاشنه بلند پوشیده بودند و سامان با کت و شلوار و کروات زده کنارشان ایستاده بود خبر از این میداد که هر سه به عروسی رفته بودند. الهه قدمی به جلو برداشت و افشین را با آن حال خراب، در صندلی های عقب دید. نگران، دوباره پرسید: چی شده؟ اتفاقی افتاده؟!!!!

امیرعلی سرش را تکان داد و گفت: خبر دادند خواهر افشین تصادف کرده. داریم میریم تهران. سامان نزدیک ماشین رفت. افشین را غم زده و بدحال در صندلی های عقب ماشین دید. دلسوزانه گفت: نگران نباش افشین خان... ای شالله خوب میشه. ما همه برات دعا میکنیم... نگران نباش پسر... یا علی... برید. مواظب خودتون باشید.

امیرعلی تشکری کرد و در عقب را بست. به عباس اشاره کرد که سوار شود. خودش هم پشت فرمان نشست و قبل از اینکه حرکت کند؛ صدای الهه را شنید: یه دقیقه صبر کن. الهه سریع از داخل ماشین سامان، فلاسک چای و بطری آب و پلاستیکی که حاوی میوه و تخمه بود، بیرون آورد.

امیرعلی شیشه را پایین کشید و الهه آنها را به دست امیرعلی داد و گفت: بیا... اینا رو بگیر... رسیدن تهران یه خبر بدین... ما اینجا نگران تو نیم.

امیرعلی لبخندی کوتاه به رویش زد و ماشین را به حرکت درآورد.

\*\*\*

وقتی به تهران رسیدند که ساعت پنج صبح را نشان میداد. عباس از آینه ی جلو نگاهی به افشین انداخت که به بیرون خیره شده بود و لبهایش تکان میخورد.

عباس – افشین داداش از کدوم طرف برم؟

افشین که در طول راه به پدرش زنگ زده بود و موفق شده بود با او صحبت کند و آدرس بیمارستان را گرفته بود، نگاهی به بیرون انداخت کمی خودش را بالا کشید و وقتی متوجه شد که کجا هستند، عباس را به طرف بیمارستان راهنمایی کرد.

هنوز وارد پارکینگ نشده بودند که افشین از ماشین بیرون پرید و به سمت در ورودی بیمارستان دوید.

عباس چند بار صدایش کرد: افشین...افشین صبر کن.

امیرعلی قوسی به کمرش داد. خمیازه ای کشید و چشمانش را باز کرد و پرسید: رسیدیم؟

عباس ماشین را در پارکینگ بیمارستان پارک کرد و گفت: آره...افشینم بدو بدو رفت تو.

امیرعلی سریع پرسید: مُرد؟

عباس - نه بابا...زبونتو گاز بگیر.

امیرعلی - خب میگی بدو بدو رفت تو...ترسیدم.

- خب نگران بنده خدا...میگم به نظرت میذارند بریم تو؟

امیرعلی از ماشین پیاده شد. فلاسک را از جلوی پایش برداشت و گفت: نمیدونم، میخوری؟

عباس - آره بریز... حالا خوبه این همسایه اینا رو بهمون داد. این چایی نبوده من که نمیتونستم رانندگی کنم...چایی که میخورم خواب از سرم میپره.

امیرعلی پلاستیک آشغال میوه ها را داخل سطل آشغال انداخت. نگاهش به پلاستیک تخمه های آفتاب گردان افتاد، در بین راه دلش خیلی تخمه میخواست اما هر دو مراعات حال افشین را کردند و نخوردند.

امیرعلی - گشتمه...

عباس - منم

- بریم ببینیم میذارند بریم تو یا نه...بریم تو بیمارستان منم یه دستشویی برم.

...



افشین با کلی التماس و خواهش توانست وارد بخش شود... از پرستار بخش پرسید: سلام خانوم. اذین عابدی رو کجا بستری کردند؟

– برو طبقه ی سوم... اونجا پرسید راهنماییتون میکنند.

افشین به طرف راه پله ها دوید. آنقدر به هم ریخته و نگران بود که حتی صبر نکرد با آسانسوری که معلوم نبود در کدام طبقه قرار دارد، برود.

طبقه ی سوم که رسید پدرش را کنار در اتاقی و مادرش را روی صندلی مشغول خواندن دعا دید... چند قدمی که به سمتشان دوید. پدر و مادرش به طرفش برگشتند. افشین نفس زنان پرسید: سلام... حالش... حالش چطوره؟

گلشیفته آغوشش را باز کرد و افشین گریه کنان خودش را در آغوش امن ترین جای دنیا انداخت. نالید: ماما... اذین خوب میشه... نه؟

گلشیفته – آره... آره عزیزم

ایرج خان خودش را خیلی کنترل کرد. مرتب آه میکشید و سرش را تکان میداد.

\*\*\*

یک ساعت بعد افشین از بیمارستان بیرون آمد و به دنبال دوستانش گشت. عباس و امیرعلی در ماشین نشسته بودند و تخمه میخوردند که عباس پوسته تخمه را بیرون تف کرد و گفت: امیرعلی... افشین.

امیرعلی به سرعت مشتش را داخل پلاستیک خالی کرد و پلاستیک تخمه ها را پایین پایش انداخت. دور لبش را پاک کرد و از ماشین پیاده شد. و با تکان دستش افشین را متوجه خودشان کرد.

افشین جلوتر آمد و گفت: سلام... اینجاید؟

امیرعلی – چی شد؟... حال خواهرت خوبه؟

افشین سری تکان داد و جواب داد: دعا کنید... رفته تو کما... دیروز اینجوری شده اونوقت دیشب منو خبردار کردند.

عباس - اجازه ملاقات میدند که ما هم بیایم؟

افشین - نه، تازه منم نداشتند بمونم. بابام که چون خودش دکتر بهش ایراد نگرفتند. مامانم کلی اصرار کرده که قبول کردند. دیگه من تا گفتم میخوام بمونم، پرستار سرم داد کشید و گفت نه همیشه.

امیرعلی - خب حالا چی کار میخوای بکنی؟

افشین - همینجا میشینیم قرار خالم بیاد اینجا... زنگ زدم بهش گفت همینجا تو پارکینگ بیمارستان وایسیم تا بیاد. برامون یه چیزی میاره بخوریم. شمام گرسنتون. دستتونم درد نکنه خیلی زحمت کشیدید. هر دوتون امتحان داشتید. شرمنده.

امیرعلی سرش را بالا انداخت و گفت: نه بابا این حرفا چیه!... سوار شو... سرد.

هر سه سوار ماشین شدند. ساعت شش صبح بود و هوای سرد دی ماه همه را کلافه کرده بود. برفهای چند روز اخیری که در تهران نشسته بود، تازه از سرمای شدید هوا یخ بسته بود و خیابانها و کوچه ها به شدت لغزنده شده بودند.

امیرعلی دست به سینه شد تا خودش را گرم کند.

عباس که پشت فرمان نشسته بود از افشین پرسید: بخاری ماشینت کار میکنه؟... خیلی سرد

افشین خودش را به صندلی های جلو کشید و بخاری ماشین را روشن کرد که چشمش به قرآن کوچکی که شامل سوره های جزء سی قرآن بود، افتاد.

افشین - عباس قربون دستت اون قرآن رو از روی داشبرد بده من.

عباس قرآن را برداشت و به دست افشین داد. و افشین هم مشغول خواندن قرآن و راز و نیاز شد. تمام حرفش و خواسته اش از خدا همین بود: «آذین زنده بماند»

امیرعلی یاد بچه ها افتاد. عبدالله موقع خداحافظی چند بار گفت که خبر حال آذین را بدهد. گوشی اش را از داخل جیب کاپشنش درآورد و برای عبدالله پیام فرستاد که: آذین در کماست. برایش دعا کنید. همین که گزینه ی ارسال را زد، (Battery low) روی صفحه ی گوشی توجهش را جلب کرد. از ماشین پیاده شد و کمی فاصله گرفت. هنوز دستش روی دکمه ی برقراری تماس نرفته بود که تماس از سوی الهه قطع شد.

امیرعلی خودش با الهه تماس گرفت.

الهه آرام جواب داد: الو سلام.

امیرعلی - سلام... خوبید؟.. پس چرا قطع کردی؟

الهه آهسته گفت: آ... آخه حواسم نبود که ساعت شش صبح... داشتیم نماز میخوندم که گفتم یه خبر از شما بگیرم یهو دیدم ساعت شش صبح گفتم یه وقت خواب باشید واسه همین قطع کردم. حالا از خواهر آقا افشین چه خبر؟ خواهرشون چند سالش؟ حالش خوبه؟

امیرعلی - بیچاره رفته کما... کوچیک... پنج شش سالشه. یه داداش دوقلو هم داره...

الهه - آخی... اونم تصادف کرده؟

امیرعلی - نه... نه... ولی خب حتماً ناراحتش دیگه... بلاخره دو قلوآند. دو قلوهام خیلی به هم وابسته اند. خدا کنه طفلکی به هوش بیاد از کما بیاد بیرون... حالا چرا انقدر آروم حرف میزنی؟

الهه باز هم با صدایی آهسته گفت: گلشیفته رو دارم میخوابونم. دیشب الهام و گلشیفته اینجا موندند... من که اصلاً دیشب خوابم نبرد. از دیشب تا حالا دارم دعا و زیارت نامه و این چیزا میخونم. واقعاً سخته... میفهمم چی میکشند. درکشون میکنم.

امیرعلی - امم درکشون میکنی؟!!! مگه شما هم...

الهه هول شد و با من گفت: خب... راستش قضیه اش مفصل... اما من یه برادر دارم که ۸ سال از خودم بزرگتر. اسمش ایلاست. چند سال پیش یه تصادفی کرد که دو ماه رفت تو کما... نمیدونید تو این دو ماه چی به ما گذشت. ولی خب خدا رو شکر از کما اومد بیرون و حالش خوب شد.

امیرعلی متعجب پرسید: جدأ؟ بعد الان این آقا ایلا کجا هستند؟... من ندیدمشون.

الهه من من کنان جواب داد: آ... چیز... رفته... حالا بعداً براتون توضیح میدم. کاری ندارید؟

امیرعلی که دوست داشت در مورد ایلا بیشتر بداند و بداند چرا تا به حال او را ندیده و نه الهه در موردش حرفی زده، با تردید گفت: خوا... هس میکنم. خداحافظ

\*\*\*

افشین سرش را بلند کرد و به ساختمان بیمارستان چشم دوخت. قطره های اشک یکی یکی پشت سر هم روی گونه هایش سرسره بازی میکردند... با دیدن خاله گلنازش که زنبیل به دست با عجله به سمت ساختمان بیمارستان میرفت، از ماشین پیاده شد و صدا کرد، خاله... خاله.

خاله گلنازش برگشت، افشین را که دید به طرفش رفت. او را در آغوش کشید و به گریه افتاد. افشین را هم به گریه انداخت.

افشین از آغوش خاله اش بیرون آمد و گفت: سلام خاله.

- سلام فدات شم. قربونت برم... خوبی؟

افشین اشکهایش را پاک کرد و گفت: خوب که نه... اجازه نمیدند برید بالا.

- میدونم... برای مامان بابات یه چیز آوردم بخورند... مامانت که از دیروز تا حالا لب به هیچی نزده.

- خاله امین کجاست؟

- امین؟... بمیرم براش. بچه ام مدام سراغ آذینو میگیره. از بس پرسید دیگه بهش گفتم آذین دلش درد میکرده بردنش بیمارستان. پیش ریحانه است. خونه ی ماست.

- خاله درست و دقیق چی شده؟ کی بهش زده؟

- دیروز مامانت با آذین میرند یه جا ختم قرآن، چه میدونم از این مجلسا که مامانت میره دیگه

افشین جلوتر رفت و گفت: خب خب؟

- آذین با چند تا بچه میرند تو کوچه بازی کنند. یه ماشینی میزنه بهش... آذین خودش پریده بود وسط خیابون. بنده خدا تقصیر اون راننده هم نبوده. اونم یه جوون همسن و سال تو. دیروز خودش آذینو میرسونه بیمارستان.

افشین آب دهانش را قورت داد، دستی به صورتش کشید و گفت: خاله یکم اون چیزایی که آوردی بده من بدم به دوستام. دو تاشون با من اومدند. الانم حتماً گرسنشون.

خاله گلناز از داخل زنبیل سه عدد کیک بیرون آورد و گفت: بیا. اینا رو بخورید من برم این زنبیلو بدم به مامانت یکم میمونم بعد میام با هم بریم خونه ی ما. دوستاتم خسته اند. تو هم که نمیتونی تا شب اینجا بمونی. ظهر که وقت ملاقات میایم.

\*\*\*

با اینکه افشین دلش نمیخواست از بیمارستان فاصله بگیرد اما به خاطر عباس و امیرعلی که غریب بودند و هم به خاطر دیدن امین، تصمیم گرفت به خانه ی خاله اش برود.

ریحانه مشغول خواندن دعایی بود که زنگ در به صدا درآمد... در را باز کرد و با دیدن افشین و دو پسر دیگر سریع به طرف چوب لباسی رفت و چادر سفیدش را سرش کرد و به استقبالشان رفت.

\*\*\*

ریحانه در آشپزخانه مشغول ریختن چایی بود که مادرش وارد شد و گفت: مر با توت فرنگی تو یخچال هست با کره بردار بیار. یه قالب پنیر هم بیار اگر کره دوست ندارند، پنیر بخورند.

ریحانه - باشه... دوستاشند؟ همون همخونه هاش؟

- آره دیگه... امین کجاست؟... افشین سراغشو میگیره.

ریحانه - بالا... تو اتاق من خوابیده... ماما

- بله؟

ریحانه سینی چایی را به دست مادرش داد و گفت: بیا تو ببر. من چادر سرم، میام سینی رو بگیرم، چادرو ول میکنم.

همین که گلناز خانوم از آشپزخانه بیرون آمد، افشین به طرفش رفت و سینی را از دست خاله اش گرفت و پرسید: خاله امین کجاست؟

- ریحانه میگه تو اتاقش... طبقه ی بالاست. خوابیده.

امیرعلی و عباس همزمان از خاله ی افشین تشکری کردند و معذب دوباره کنار هم نشستند... مشغول خوردن چایی بودند که صدای ظریف دخترانه ای به گوششان رسید.

ریحانه - افشین... به دوستات تعارف کن بیاند صبحانه بخورند.

افشین نگاهی به عباس و امیرعلی کرد و گفت: پاشید بچه ها

امیرعلی با اینکه گرسنه بود اما کف دستش را به سمت افشین گرفت و گفت: نه مرسی... سپس به ریحانه نگاه کرد و گفت: ممنون راضی به زحمت نبودیم.



افشین از گوشه ی چشمش متوجه شخصی در پشت سرش شد، برگشت و ریحانه را دید که در چهارچوب در اتاقش ایستاده و لبخند کمرنگی بر لب دارد.

ریحانه جلوتر آمد و گفت: بیدار شدی امین؟... پاشو... پاشو بیا یه صبحونه ی خوشمزه بخوریم. مریبا توت فرنگی داریم... همونی که خیلی دوست داری. میدونی ساعت چند؟ پاشو ساعت نه. اگه بلند نشی ظهر میشه اونوقت به جای مریبا توت فرنگی که عاشقش باید نهار بخوری... پاشو پسر خوب.

افشین لبخندی به ریحانه زد و به امین نگاه کرد و گفت: واای! مریبا توت فرنگی... پاشو که شانس در خونتو زده امین.

امین با همه ی کودکی اش، میفهمید که همه ی این توجهات به خاطر شرایط آذین است. روی تخت نشست و رو به افشین گفت: صبحونه نمیخوام... آذینو میخوام.

ریحانه جلوتر آمد و کنار افشین، پای تخت نشست و دست کوچک و سرد امین را محکم گرفت؛ سعی کرد که لبخندش را همچنان داشته باشد. گفت: امین پاشو دیگه... خواهش... من صبحونه نخوردم که با تو بخورمااا.

امین سرش را بالا انداخت و گفت: نع... نمیام... پام نمیشم.

افشین کلافه دستش را به داخل موهایش کشید و گفت: ا... امین... ریحانه داره ازت خواهش میکنه... پاشو دیگه خودتو لوس نکن.

امین دوباره جوابش نع بود.

افشین - راستی دو تا از دوستانم اومدند... یکیشون همون امیرعلی که اون سری اومد خونمون... یادته؟ میخوای ببینیش؟ آره؟ پایین نشستند منتظر تو آندااا. پاشو بریم پیششون.

امین بی تفاوت جواب داد: من میخوام برم پیش مامان... پیش آذین.

ریحانه کلافگی افشین را که دید اشاره کرد که از اتاق بیرون برود... افشین پوفی کرد و از اتاق بیرون رفت.

...

وقتی امین دست در دست ریحانه از پله ها پایین آمد. با کنجکاوی به اطرافش نگاه کرد تا دوستان افشین را ببیند. عباس و امیرعلی روی مبلها نشسته بودند و با هم در مورد رفتنشان صحبت میکردند.

امیرعلی چشمش به امین افتاد. دستش را تکان داد؛ لبخنی زد و گفت: سلام امین آقا... بیا بینمت. بیا اینجا بینم. منو یادت میاد دیگه؟ تابستون اومدم خونتون. یادته؟

امین به ریحانه نگاه کرد. ریحانه لبخندی زد و دست امین را رها کرد و گفت: سلام کن عزیزم. برو... برو پیششون تا منم برات صبحونه بیارم با هم بخوریم. خب؟

عباس لبخندی زد و گفت: چه پسر خوشگلی... بیا بینمت شبیه افشین هستی یا دروغ میگند که داداششی.

امین که روی پله ی آخر ایستاده بود، جواب داد: من شبیه افشین نیستم. شبیه آذینم.

عباس زبانش قفل شد... نمیدانست باید چه بگوید و حرفش را به کدام سمت بکشد که جوابی همراه با آذین، از زبان امین نشنود.

امیرعلی بلند شد و دست امین را گرفت. روی مبل نشست و او را روی پایش نشاند و مشغول صحبت کردن با او شد.

ریحانه با سینی صبحانه از آشپزخانه بیرون آمد و از عباس پرسید: ببخشید افشین کجا رفت؟

عباس اشاره کرد که به حیاط رفته... ریحانه از پشت پنجره به بیرون خیره شد. افشین را دید که روی تاب نشسته و به نقطه ای خیره شده. دلش میخواست، میتوانست کنارش روی تاب بنشیند و افشین را از این درد و غم که در چشمانش آشکارا میرقصیدند، آزاد کند.

\*\*\*

بعد از ظهر افشین وقتی سوار ماشینش شد که به بیمارستان برود، امین جلوی راهش را گرفت و گفت: منم ببر افشین... تو رو خدا منم ببر.

افشین به ریحانه ملتمسانه نگاه کرد و با نگاهی از او خواست که امین را به داخل خانه ببرد. ریحانه آهی کشید و نزدیک امین رفت. دستش را گرفت اما امین محکم شلوار افشین را گرفته بود و خیال رها کردنش را نداشت. سرانجام ریحانه او را به زور از افشین جدا کرد. امین اشک



میریخت و گریه میکرد که چرا افشین او را هم با خودش، پیش آذین نبرده. افشین عصبانی سوار ماشین شد و همراه عباس و امیرعلی و خاله گلناز، همراه با قابلامه ای غذا، راهی بیمارستان شد.

\*\*\*

عباس پس از ملاقاتی اعلام کرد که حالا که به تهران آمده یک سری هم به خانواده اش در ورامین میزند و امیرعلی با اینکه خیلی دلش میخواست سری به مادر بزرگهایش بزند اما میدانست که ماندن در کنار افشین از همه چیز واجب تر است.

...

ساعت حدوداً هفت شب بود و افشین برای سر گرم کردن امین او را به حمام برده بود... امیرعلی هم که از ماندن در خانه ی خاله ی افشین کمی معذب بود مدام با گوشی اش بازی میکرد. ریحانه مفاتیح را روی میز گذاشت و همان طور که به طرف تلفن میرفت رو به امیرعلی کرد و گفت: آقا امیرعلی چیزی لازم ندارید؟ تو رو خدا تعارف نکنید...راحت باشید...اینجا رو مثل خونه ی خودتون بدونید. اگر میخواید دراز بکشید و یه استراحتی بکنید میتونید برید تو اتاقهای بالا. امیرعلی به ریحانه نگاه کرد و جواب داد: ممنون...مرسی...نه من راحتم.

ریحانه تلفن را برداشت و شماره ی بیمارستان را گرفت. پس از چند بوق صدای زنی آمد.  
- الو بفرمایید؟

ریحانه - الو سلام خانوم...بیخشید میخواستم حال بیمارمونو پیروسم...اسمش آذین عابدی.

زنی که آن طرف خط بود، مکثی کرد و سپس پرسید: شما باهاشون چه نسبتی دارید؟

ریحانه که دلش بدجور جوش میزد به دروغ گفت: من...من همسایشونم.

امیرعلی متعجب از شنیدن این حرف سرش را بلند کرد و به ریحانه خیره شد.

زن باز هم کمی مکث کرد و سپس گفت: متأسفم.

ریحانه - ی...یعنی چی؟؟؟

- ایشون چند دقیقه پیش تموم کردند...به خانوادشون هنوز خبر ندادیم...ممنون میشم بیاید کنارشون باشید...آخه...

ریحانه دیگر صدای زن را نمیشنید. همین که گوشی از دستش رها شد و روی زمین افتاد، امیرعلی به سرعت به طرفش رفت و با نگرانی پرسید: چی شده... الهه... چیز، ریحانه خانوم... ریحانه خانوم؟ حالتون خوبه؟ چی گفت بهتون؟

ریحانه مستقیم به چشمان دودی رنگ امیرعلی نگاه کرد و بریده بریده جواب داد: گفت / که / ت...ت / تموم کرده...

امیرعلی دو دستش را بر سرش زد. به سمت آشپزخانه سرازیر شد. خاله افشین روی صندلی نشسته بود و سرش را روی میز گذاشته بود و انگار خوابیده باشد متوجه امیرعلی نشد. امیرعلی از شیر آب، لیوانی آب کرد و به سرعت به طرف ریحانه رفت و لیوان آب را به دستش داد... خودش هم نفهمید چرا به یکباره او را الهه خطاب کرد... اصلاً این چیزها مهم نبود. مهم حال و روز افشین و خانواده اش بود که کم کم باید با واقعیتی تلخ روبه رو میشدند... تلختر از حقیقتی که همواره به تلخ بودن، شهرت داشت.

\*\*\*

افشین از حمام بیرون آمد و وارد اتاق ریحانه شد. مشغول پوشیدن لباسهای امین به تنش بود که صدای گریه های شديدی از طبقه ی پایین به گوشش رسید... تنش به یکباره سرد سرد شد. لرزید... سرعت تپش قلبش بالا رفت... دهانش خشک شد و زبانش قفل... همان طور که با دستانی لرزان بلیز امین را به تنش میکرد، گفت: آ آ امین همینجا وایسا... من برم پایین... خُب؟... شلوار پات نیست... نیای پاینا!!

امین به نشانه ی باشه سرش را تکان داد. و افشین آرام و بدون هیچ سرو صدایی پله ها را طی کرد و پایین آمد. پشت ستون کنار راه پله خودش را پنهان کرد... با دیدن ریحانه و خاله گلناز که همدیگر را بغل کرده بودند و میگریستند به عمق فاجعه پی برد. پایین ستون افتاد. دستش را محکم بر پیشانی اش زد. نمیفهمید چرا گریه اش نمیگیرد. شاید به این دلیل بود که هنوز مانده بود تا باورش شود، آذین دیگر هیچگاه بر نمیگردد. آذین، خواهر کوچکش که شیرین تر و خوش سرو زبان تر از امین بود دیگر از میانشان رفته... دقایقی گذشت تا اینکه امین خودش شلوارش را به پا کرد و به طبقه ی پایین آمد... صدای گریه ی ریحانه و خاله بوی اتفاق بد را میداد... سرش را چرخاند و افشین را پایین ستون دید. با لحن کودکانه ای در حالی که بغض کرده بود، پرسید: داداشی چی شده؟

امیرعلی که به دیوار سالن تکیه داده بود؛ با شنیدن صدای امین به سمت راه پله ها برگشت و امین را دید. رد نگاهش را گرفت و به پایین ستون و افشین رسید.

به سمتش رفت. افشین سرش را روی زانوهایش گذاشته بود و شانه هایش میلرزید. امین را بغل کرد و به حیاط برد. او را روی تاب نشاند و تاب را هل داد.

امین سرش را بالا گرفت و به امیرعلی نگاه کرد و باز هم با بغض پرسید: چرا داشتند گریه میکردند. مگه چی شده؟

امیرعلی هم بغض کرده بود. تحمل نگاه معصومانه امین را نداشت. آب دهانش را قورت داد و گفت: خب...یکی از...با بازیگرمون فوت کرده. یعنی مرده...اونام دارند به خاطر اون گریه میکنند.

امین - پس چرا تو گریه نمیکنی؟

امیرعلی - خب...خب من اون بازیگرو زیاد نمیشناختم. میخوای بیشتر تابِ بدم؟

امین - اووووم...بعدش منو میبری پیش مامانو آذین؟ افشین منو نمیبره.

امیرعلی نمیدانست چه بگوید. فقط همین را میدانست که نباید به هیچ بچه ای قول الکی داد. به همین خاطر گفت: آخه به بچه ها اجازه نمیدند که برند بیمارستان.

امین - پس چرا آذین بیمارستان؟! اونم بچه است.

امیرعلی همان طور که امین را تاب میداد جواب داد: خب آخه اون مریضه...مجبور بیمارستان باشه که...بینم بلدی برام شعر بخونی؟

امین سرش را تکان داد و برای امیرعلی شعر خواند. با به صدا درآمدن زنگ گوشی امیرعلی؛ امیرعلی رو به امین کرد و گفت: یه دقیقه صبر کن تا پیام. خُب؟

امین سرش را تکان داد و گفت: خب.

امیرعلی از امین فاصله گرفت. و تماس را با الهه برقرار کرد.

- الو سلام

الهه - سلام...خوبید؟

امیرعلی بغضی کرد، جواب داد: نه خیلی

الهه از صدای گرفته ی امیرعلی بیشتر از جوابی که داده بود؛ ترسید... آب دهانش را قورت داد و گفت: خواهر آقا افشین چ... چطوره؟... از کما بیرون نیومد؟  
امیرعلی - چرا... بیرون اومد... ولی نه دیگه زنده... تموم کرد.

الهه متعجب پرسید: تموم کرد؟ کی؟... وای... زبون بسته. خدا به خانوادش صبر بده.

امیرعلی سرش را تکان داد و گفت: حال افشین خیلی خراب... همه ی اینا به کنار این طفل معصوم داداش دوقلوش هنوز نمیدونه، به من میگه بمرمش بیمارستان که آذینو ببین.

الهه سکوت کرده بود و هیچ جوابی نمیداد. میدانست تحمل داغ فرزند برای والدین سخت است. برای خواهر و برادر سخت است... با ناراحتی از امیرعلی خداحافظی کرد و پیغام داد که از طرفش به افشین تسلیت بگوید.

...

مراسم خاکسپاری آنقدر دردناک بود که امیرعلی را هم به گریه انداخت... پس از آنکه امیرعلی خبر فوت آذین را به بقیه ی بچه ها داد، همگی برای مراسم خاکسپاری به تهران آمدند. عباس عصر روز خاکسپاری امتحان داشت و مجبور شد زودتر از بقیه با هواپیما خودش را به اصفهان برساند. اما بقیه ی بچه ها ماندند و کمی بعد بازگشتند. امیرعلی اما ماند. در کنار رفیق قدیمی اش... هر چه تلاش کرد که افشین را راضی کند با هم برگردند تا حداقل افشین بتواند دو تا از امتحاناتش را که قبل از مراسم هفتم بود، بدهد؛ موفق نشد... افشین نرفت و عاقبت امیرعلی مجبور شد برای امتحانی که خودش داشت تنها به اصفهان برگردد.

\*\*\*

ده روز بعد افشین به اصرار پدر و مادرش به اصفهان بازگشت... حال و حوصله ی درس و دوستانش را نداشت. حتی شوق و حرارت عشق یکطرفه ای که به الهه داشت، تا حدودی از دست داده بود و به آینده ناامید شده بود. هنوز مانده بود تا با این غم کنار بیاید و اوضاع به شرایط قبل بازگردد... همگی مشغول خوردن شام بودند و افشین در اتاق، روی تخت امیرعلی دراز کشیده بود و قطره های اشکی را که از دیدن عکس آذین، گوشه ی چشمانش را خیس کرده بود، پاک میکرد. صدای زنگ خانه را شنید... چند ثانیه بعد امیرعلی سراسیمه وارد اتاق شد و افشین را صدا کرد و

گفت: افشین پاشو... پاشو همسایه بغلی اومدند برای عرض تسلیت... وای نمیدونی تو حال چه خبر، همه دارند فشنگی سفره رو جمع میکنند. پاشو

امیرعلی این را گفت و از اتاق بیرون رفت. افشین از روی تخت بلند شد. در اتاق را بست و گوشش را به در چسباند. چشمانش را بست و تمرکزش را جمع کرد. تنهای صدای سامان را شنید. پوز خندی به خودش زد و با خودش گفت: «آخه بی عقل فکر کردی الهه پا میشه میاد اینجا! که چی بشه؟ که به تو تسلیت بگه. زهی خیال باطل.»

در کمد را باز کرد و شلوار راحتی اش را با شلوار مشکی عوض کرد... دکمه های پیرهنش را که باز بودند به سرعت بست و نفس عمیقی کشید و از اتاق بیرون آمد.

چشمش اول به به آدریان و عبدالله افتاد که روی مبلها مودبانه نشسته بودند. عباس و وهاب هم در آشپزخانه مشغول ریخت چایی بودند... صدای امیرعلی می آمد و سامان... یک قدم دیگر جلو رفت و سامان و پدر الهه را دید. سامان با دیدن افشین بلند شد.

افشین لبخند کوتاه و کمرنگی به رویش زد و گفت: سلام... خیلی خوش اومدید.

سامان با افشین روبوسی کرد و گفت: سلام... خواهش میکنم. تسلیت میگم افشین خان ایشالله غم آخرت باشه.

افشین تشکری کرد و سپس به سمت پدر الهه رفت. با او هم روبوسی کرد و در حالی که حرفهای او را نمیفهمید، سرش را به تأیید تکان داد و گفت: خوش اومدید. ممنون که زحمت کشیدید و اومدید. راضی به زحمتتون نبودم. بفرمایید.

امیرعلی هم در پی تعارف افشین، دوباره گفت: بفرمایید.

سامان و پدر زنش سر جایشان روبه روی امیرعلی نشستند... افشین هم کنار امیرعلی نشست و آهی کشید و به سامان نگاه کرد.

سامان - وقتی خبر فوت خواهرتونو شنیدیم گفتیم بیایم دیدنتون. اما گویا تهران بودید... امروز که خبردار شدم برگشتید به پدر خانومم گفتم بیایم واسه عرض تسلیت. پدر خانومم گفتند قدیم وقتی اون کوچه فلان همسایه یه کسی، یه عزیزی رو از دست میداد، میرفتند واسه تسلیت. اما تو این دوره زمون دیگه همسایه ی دیوار به دیوارم همدیگرو نمیشناسند یا همدیگرو مبینند زورشون

میاد که به هم سلام کنند. پدر زنم خیلی از این رسم زمونه بدش میاد. تا متوجه شدند که شما از تهران برگشتید به من گفت یه سر بیایم اینجا بهتون تسلیمت بگیریم.

افشین پایش را روی پای دیگرش انداخت و گفت: ممنون... لطف دارید. سپس به پدر الهه نگاهی کرد و سرش را تکان داد و گفت: حاج آقا ممنون که تشریف آوردید... بزرگوارید.

سامان حرف افشین را برای پدر زنش ترجمه کرد و سپس گفت: خوب هستی آقا افشین؟

افشین سرش را پایین انداخت. با بغض جواب داد: چی بگم... نه... خدا خواهرمو ازم گرفت. نمیتونم حال خوبی داشته باشم.

سامان - عمر دست خداست... من معتقدم آدم باید تحت هر شرایطی از خدا ممنون و سپاسگذار باشه. یه وقت فکر نکنی نفسم از جای گرم بلند میشه هااا... نه من کوچیک که بودم پسر داییم فوت شد. همسن و سال خودم بود. خیلی هم با هم جور بودیم. رفت بالا درخت یهو شاخه ی زیر پاش شکست و با سر خورد زمین... اون موقع مامان بزرگم با اینکه خیلی ناراحت بود که خب بلاخره یکی از نوه هاشو از دست داده اما میدیدم که بعضی وقتها با آه خدا رو شکر میکرد. من کوچیک بودم به مامانم گفتم چرا مادرجون میگه خدا را شکر مگه خوشحال که نوه اش مرده... مادرم گفت نه ولی ممکن بود بدتر از این اتفاق بیوفته... من اون موقع معنی حرفشو نفهمیدم. تا اینکه چند سال بعد همسایه ی روبه روییم سه تا بچشو با هم تو یه روز از دست داد. گاز خفشون کرده بود...

امیرعلی در پی حرفهای سامان سرش را به چپ و راست تکان داد و نج نج کرد.

سامان به افشین نگاهی کرد و گفت: اون موقع فهمیدم بدتر از یه اتفاق بد، وجود داره... مامانم با اینکه ناراحت همسایه اش بود اما خب میگفت نباید ناشکری خدا رو کرد. ما بنده ها امانتیم خدا ما رو به هم هدیه میده بعدشم یه روزی یه جایی بعضی هدیه هاشو ازمون میگیره. حالا من خودم واقعاً به حرف مادرم رسیدمااا... واقعاً تحت هر شرایطی آدم باید شکرگذار خدا باشه.

امیرعلی - درسته... بله همین طور.

افشین پوزخندی زد و سرش را بالا آورد همان لحظه وهاب با ظرفی پر از میوه از آشپزخانه بیرون آمد. افشین به سامان نگاه کرد، دلش میخواست جوابی برای حرفهایش بدهد چرا که دردش را هیچ کس درک نمیکرد. با لحن عصبانی که البته سعی داشت آرام باشد، جواب داد: شما حرفتون

درسته...ولی من نمیتونم شکر گذار باشم...اگه قرار خواهر کوچیک من هدیه ای از طرف خدا باشه که فقط شش سال کنار ما بود و بعدم خدا از ما گرفتش، پس چرا اصلاً آذینو به ما داد. خب اصلاً نمیداد. فقط میخواست اشک ما رو در بیاره. امین داداش دوقلوشو مریض کنی که بیچاره از وقتی شنید آذین مرده دیگه یه کلمه حرف نمیزنه. یا مادرم که میگند بهشت زیر پای همه ی مادر است و دق بده که صبح تا شب تا صبح زل میزنه به عکس بچه اش و غصه میخوره. بابام که دلش میخواست یه دختر داشته باشه و وقتی فهمید بین دو قلوها یکیش قرار دختر بشه انقدر خوشحال شد که حد نداشت ولی حالا تموم آرزوهایی که یه پدر واسه دخترش داره به باد رفت...شکر اینو بکنم که بدتر از این هم میتونست اتفاق بیوفته اما نیافتاد. مثلاً ممکن بود امین هم زبونم لال میمرد. یا بدترش؟...نه آقا سامان من شکر نمیکنم. واسه خاطر اینکه آذینو از ما گرفت خدا رو شکر نمیکنم. ازش گلایه دارم. چون این بدترین اتفاق بود که میتونست نصیب خانواده ی من بشه.

سامان لب باز کرد که جواب افشین را بدهد اما میدانست افشین در موقعیتیست که حق دارد، بی منطق باشد. حق دارد از خدا شکایت کند. اما با گذر زمان متوجه حرفش میشد. بنابراین سامان سرش را تکان داد و گفت: بله...خدا بهتون صبر بده. به شما به خانوادتون.

افشین بغضش ترکید. در میان گریه جواب داد: آذینو بگیره و بهمون صبر بده؟! مسخره است. صبر یه هدیه است درسته؟ پس...پس خدا یه هدیشو میگیره که یه هدیه دیگه بده؟! مسخره نیست؟!...من نمیگم چرا خدا بنده هاشو میگیره...نه...خداست نمیخوام جاش بشینم و فکر کنم چرا؟!...خودش بهتر میدونه...من با این حرف شما مشکل دارم. شکر کردنش!

امیرعلی میان حرف افشین پرید، نگاهی به او کرد و گفت: افشین خیلی خب...آروم باش.

افشین هق هقی کرد. همه از دیدن گریه هایش ناراحت شده بودند. اشکهایش را با آستین پیراهنش پاک کرد و از جایش بلند شد. به سامان لبخندی زد و گفت: من ازتون ممنونم که تشریف آوردید. شرمنده با این اتفاقی که افتاده منم مثل بقیه اعضای خانوادم حال و روز خوشی ندارم. ببخشید.

وسپس به سرعت به اتاق سرازیر شد.

امیرعلی از سامان و پدر الهه معذرت خواست و به دنبال افشین وارد اتاق شد و آرام گفت: چته افشین؟ حالا چرا سر این بیچاره داد میزنی. بیا بیرون زشته اومدی تو اتاق. اونا واس خاطر تو اومدند. کارت خیلی زشت. بیا بریم.

افشین دستهایش را به کمرش گذاشت. در حالی که پشتش به امیرعلی بود، نفس عمیقی کشید و بازدمش را با فوت بیرون داد. لبش را با زبانش تر کرد و گفت: امیرعلی برو...میخوام تنها باشم.

امیرعلی دیگر اصراری نکرد. از اتاق بیرون آمد و در اتاق را بست. عبدالله مشغول صحبت با سامان بود.

– دیشب ساعت دو و اینا اومد اصفهان...امروزم نه نهار خورد نه شام. حال و روزش اصلاً خوب نیست. مو و بچه ها اصلاً نمیتونیم یه کلمه باش حرف بزنینم چون میخواد تنها باشه...

امیرعلی همان طور که به طرف مبل میرفت تا سرجایش بنشیند، میان حرف عبدالله پرید و گفت: ببخشید. عبدالله درست میگه.

سامان لبخند کوتاهی زد و گفت: نه ناراحت نشدم...اصلاً بهش حق میدم. اصلاً اگه دوست داره بیاد منو بزنی اگه باعث میشه آرام بشه، حرفی ندارم.

عباس با سینی چای از آشپزخانه بیرون آمد و گفت: منم وقتی مادرم فوت کرد همین حال و روز افشینو داشتم. بدتر از افشین...چون سنمم کمتر بود.

سامان استکان چایی برداشت و گفت: خدا همه ی امواتو رحمت کن.

...

دقایقی بعد وقتی افشین متوجه شد که مهمانهایش قصد رفتن کردند. اشکهایش را سریع پاک کرد و از اتاق بیرون آمد.

سامان و پدر الهه دم در بودند و داشتند با بچه ها خداحافظی میکردند که افشین به سمتشان رفت و گفت: شرمنده. من این مدت حالت دست خودم نیست. زودی جوش میارم، زودی گریه ام میگیره، زودی ناراحت میشم. ببخشید.

سامان و پدر الهه با افشین روبوسی کردند. سامان دستش را روی شانه ی افشین گذاشت و گفت: خواهش میکنم...من دیگه چیزی نمیگم که بگی نفسم از جای گرم بلند میشه...با اجازه، خداحافظ.



افشین - به سلامت.

امیرعلی تا دم در همراهشان رفت و پس از آنکه سامان دوباره خداحافظی کرد، امیرعلی جواب داد: به سلامت... به خانواده سلام برسونید.

\*\*\*

افشین دوباره به اتاق سرازیر شد. دستش را به چشمانش کشید و دکمه ی پیراهنش را یکی یکی باز کرد. و عصبانی آن را از تنش درآورد و روی تخت پرت کرد. به شدت گرمش شده بود. تب داشت اما خودش گمان میکرد که فقط گرمش است. رکابی اش را نیز از تنش درآورد و روی تخت نشست و به دیواره ی تخت تکیه داد. زانوهایش را در بغل گرفت و سرش را روی زانوهایش گذاشت... در دلش گفت: «فقط حضور الهه میتونه آرومم کنه».

صدای وهاب به گوشش رسید: راستی امیرعلی تو این همه وقت میرفتی به دخترشون درس یاد میدادی، بهت چیزی هم دادند؟

امیرعلی - مثلاً چی میدادند؟

وهاب - خب بالاخره باید یه پولی بهت میدادند دیگه!!! ندادند؟

امیرعلی - نه... همین دوماشون بعد از کنکور بهم زنگ زد گفت رقم پیشنهادیمو بگم... ولی خب من قبول نکردم. تو همسایگی زشت بود. حالا یه سه چهار ماه، اونم نه همیشه دو روز در هفته میرفتم به دخترشون شیمی یاد میدادم. کار خاصی نکردم که!

وهاب - چه زشتی؟ کره... خو حقت بود.

امیرعلی - حالا تو چرا حرص میخوری؟

وهاب - من که حرص نمیخورم... میگم راستی اینا از کجا فهمیدند که افشین اومده اصفهان. افشین که دیشب ساعت دو نصفه شب رسید. از خونم بیرون نرفته بود. از کجا فهمیدند که این اومده اصفهان!!!

عبدالله - حتماً صداشو شنیدند خو. مو خودم بعضی وقتها صدای اونا رو میشنوم. صداشون بعضی وقتها میاد اینور.

وهاب - کره این افشین که تا همین دو سه دقیقه پیش یه کلام ازش در نمی اومد. تا اومد یه راست رفت تو اتاق!

امیرعلی - حالا این چه بحثی دارید میکنید؟! افشین کجاست؟ باز رفت تو اتاق؟

افشین هم که صدای بچه ها را میشنید، برایش سوال پیش آمد. آن هم اینکه سامان و پدر الهه از کجا خبردار شدند که او به اصفهان برگشته؟... یاد حرف سامان افتاد: «وقتی خبر فوت خواهرتونو شنیدیم گفتیم بیایم دیدنتون. اما گویا تهران بودید... امروز که خبردار شدم برگشتید به پدر خانومم گفتم بیایم واسه عرض تسلیت.»

با خودش تکرار کرد: امروز که خبردار شدم برگشتید... خبردار شدم...؟

با باز شدن در اتاق، افشین سرش را بالا گرفت و به امیرعلی که وارد اتاق شد، نگاه کرد.

امیرعلی جلوتر رفت و گفت: تو این سرما چرا لخت شدی؟!... سرما میخوری ها

افشین - به تو مربوط نیست.

امیرعلی که از طرز جواب دادن افشین جا خورده بود، کمی خیره به افشین نگاه کرد. خواست چیزی بگوید اما جلوی خودش را گرفت. در دلش گفت: «ولش کن... دست خودش نیست... حالش خوب نیست.»

کنارش روی تخت نشست و پوزخندی زد و گفت: آه آه چه عصبانی؟! بیا بزن.

افشین - تو شماره سامانو داری؟

امیرعلی که گمان میکرد، افشین میخواهد با او تماس بگیرد تا بار دیگر به خاطر رفتار امشبش عذرخواهی کند، جواب داد: نه ندارم... میخوای چی کار؟ میخوای زنگ بزنی باز معذرت خواهی کنی؟

افشین کمی فکر کرد و سپس جواب داد: آره... نداری؟

- نه... ولش کن بابا معذرت خواهی که کردی... حالا اگر میخوای میتونم از چیز بگیرم... آ از

الهه... ش... ش... شماره ی اونو هنوز از تو گوشیم پاک نکردم. فکر کنم هنوز تو گوشیم، با باشه

امیرعلی آب دهانش را قورت داد و از نگاه خشمگین و خیره ی افشین ترسید... لبخندی زد و گفت:

پاشو یه چیزی بخور. هیچی نخوردیا!

افشین نگاهش را با اکراه از امیرعلی گرفت. به طرفی دیگر خیره شد و گفت: تو خبر داشتی میاند اینجا... نه؟

امیرعلی - چی؟

افشین که شک کرده بود و گمان میکرد امیرعلی خودش را به کوچه ی علی چپ زده است. سرش را برگرداند و به چشمان دودی رنگش خیره شد و از میان دندان های قفل شده اش پرسید: الهه بهت خبر داده بود نه؟.. یا تو خبردارشون کردی؟

امیرعلی از روی تخت بلند شد. پشتش را به افشین کرد و آب دهانش را قورت داد و گفت: دیوانه... حالت خوش نیستا!

افشین داد زد: روتو بکن اینور

امیرعلی با خشم برگشت و عصبانی ؛ بلند جواب داد: تو چته؟ ها؟

هر دو در چشمان یکدیگر زل زده بودند که یکدفعه در اتاق باز شد و عبدالله و پشت سرش بقیه وارد اتاق شدند.

عبدالله - چی شده؟ چه خبرتون؟

امیرعلی همه را از اتاق بیرون کرد. و در اتاق را بست و قفلش کرد... بچه ها از پشت سر در میزدند و امیرعلی بی توجه به آنها فقط به افشین خیره شده بود.

افشین همان طور که روی تخت نشسته بود پرسید: به هم اس ام اس میدید آره؟... باهاتش در ارتباطی نه؟

امیرعلی آهسته و خون سرد جواب داد: نه... من اصلاً نمیدونم شمارش هنوز تو گوشیم هست یا پاکش کردم.

افشین - جدی؟... گوشیتو بده ببینم.

امیرعلی یک قدم عقب رفت. پوزخندی زد و گفت: واقعاً که... یعنی به من اطمینان نداری؟

افشین سرش را بالا انداخت و پرسید: تو کتم نمیره اونا سرزده اومده باشند اینجا.

امیرعلی دندانهایش را روی هم گذاشت و گفت: من به اون چیزی نگفتم.

افشین یک مرتبه بلند شد و به طرف امیرعلی گامی بلند برداشت و گفت: به من دروغ نگو امیرعلی.  
امیرعلی - بهت دروغ نگفتم.

افشین که میدانست بچه ها هنوز پشت در هستند صدایش را پایین آورد و گفت: تو هیچوقت نمیرفتی این همه میوه بگیری... قبل از شام هم روی میزایه دستمالی کشیدی... خودم دیدم. وقتی رفتم دستشویی دیدم داری گردگیری میکنی... وهاب هم که داشت وسط هال لباساشو اتو میکرد بلندش کردی که بره تو اتاقش اتو کن... اینا یعنی چی؟

امیرعلی لبهایش را غنچه کرد و خونسرد جواب داد: یعنی بدبینی تو

افشین انگشت اشاره اش را روی سینه ی برهنه اش گذاشت و گفت: بدبینی من؟؟؟ سپس مکثی کرد. به امیرعلی با خشم نگاه کرد و گفت: امیر تو منو الاغ فرض نکن باشه؟... همش دارم به این فکر میکنم که چطور شد تو یه امروز هوس کردی این همه میوه بخری... دو ساعت پیش وهاب یه بشقاب میوه برام آورد گفت اینا رو امیرعلی خریده... موز... خیار... سیب... پرتقال.

امیرعلی کلافه دستی در موهایش کشید و آرام جواب داد: آقا جون گیریم من خبردار شدم اینا میخواند بیانند اینجا... تو فکر کردی الهه به من خبر میده؟...ها؟... یا سامان

- تو که میگی شماره سامانو نداری.

امیرعلی - اون که داره... اون یه وقت از الهه گرفته.

افشین که دیگر مطمئن شد امیرعلی چیزی جز دروغ نمیگوید، جواب داد: پس چرا نگفتی خبر داده داره با پدر زنش میاد اینجا. مگه ترسیدن داره که بگی سامان قبلش یه خبر داده؟  
امیرعلی فکش منقبض شد. دیگر نتوانست جوابی بدهد.

افشین که حالا تا حدودی، همه چیز را متوجه شده بود، نفسی کشید و گفت: ببین امیر من الان تو شرایط خوبی نیستیم... دلم نمیخواد تو که رفیقمی...

ادامه ی حرفش را خورد... از بیانش میترسید. امیرعلی سرش را تکان داد و با اخم گفت: من چی؟  
افشین سرش را پایین انداخت و جواب داد: دلم نمیخواد تو بهم خیانت کنی... ه... همین.

امیرعلی دستی به صورتش کشید. لبش را به دندان گرفت و بدون اینکه چیزی بگوید و قبل از اینکه افشین سرش را بلند کند و عکس العملش را ببیند، در اتاق را باز کرد و از اتاق بیرون زد... قلبش به شدت میزد... با دل افشین چه میکرد؟... با قلب خودش؟ به خیالش اگر همه ی بچه ها از این میوه خریدن یکدفعه ایش جا میخوردند؛ تنها افشین بی خیال بود و حواسش پرت... اما حالا فهمید، افشین حواسش جمع تر از بقیه بود... او بود که فهمید مهمان ها آنقدرها هم که امیرعلی تظاهر میکرد، سرزده نیامده بودند... افشین بود که شک کرد و حالا میترسید اوضاع از این خراب تر شود. باید به دنبال بهانه ای میگشت تا افشین را کمی نرم کند.

\*\*\* صبح روز بعد \*\*\*

افشین به همراه عبدالله و عباس و وهاب و آدریان از خانه بیرون زد... از دیشب تا صبح نخوابیده بود. نه به خاطر استرس امتحان، مطمئن بود که این ترم مشروط میشود... به این فکر میکرد که اگر امیرعلی راست گفته باشد که سامان خبر داده پس چرا قلبش چیزی نگفت... چرا به بقیه ی بچه ها خبر نداد که قرار است مهمان برایشان بیاید. اگر سامان خبر داده دیگر ترسی برای افشا کردن وجود نداشته مگر آنکه سامان خبر نداده باشد و الهه خبر داده باشد.

آن روز تنها امیرعلی بود که امتحان نداشت... گوشی اش را از روی میز برداشت. دیشب افشین یه کلمه از او خواسته بود که گوشی اش را ببیند، با دیدن مخاطبی به نام (Battery low) افشین بیشتر نسبت به امیرعلی مشکوک میشد. بهتر بود که با نام الهه، شماره اش را ذخیره میکرد. در لیست مخاطبین، (Battery low) را انتخاب کرد و دستش را روی گزینه ها گذاشت. لیستی باز شد. حذف مخاطب، جزئیات، تصحیح...

دستش روی حذف مخاطب لغزید. بهتر بود پاکش میکرد تا اگر افشین دوباره درخواست میکرد که گوشی اش را چک کند؛ ترسی نداشته باشد.

اما...

اشتباه بود. مطمئناً افشین دیگر چنین خواسته ی احمقانه ای نمیکرد... دیشب همه چیز را فهمید. درست حرفی زد و جواب و سوال دندان شکنی به امیرعلی داد.

« امیرعلی - آقا جون گیریم من خبردار شدم اینا میخواند بیاند اینجا... تو فکر کردی الهه به من خبر میده؟... ها؟... یا سامان؟

افشین - تو که میگی شماره سامانو نداری.

امیرعلی - اون که داره...اون یه وقت از الهه گرفته.

افشین - پس چرا نگفتی خبر داده داره با پدر زنش میاد اینجا. مگه ترسیدن داره که بگی سامان قبلش یه خبر داده؟

امیرعلی فکش منقبض شد. دیگر نتوانست جوابی بدهد.»

پشت پیانوآش نشست. سرش را میان دستانش گرفت و آهی کشید...گوشی اش را دوباره به دست گرفت...وارد پیامها شد.

سه پیام آخر که از دیروز بود.

...الهه قبلاً در راه دانشگاه امیرعلی را دیده بود و گفته بود که پدرش میخواهد برای عرض تسلیت به خانه اشان بیاید و افشین را ببیند.

امیرعلی هم گفته بود که افشین هنوز تهران است. هر وقت به اصفهان آمد خبرش را میدهد.

وقتی افشین پریشب ساعت دو نصفه شب به خانه رسید...امیرعلی صبح روز بعد برای الهه پیام داد.

- « سلام...افشین برگشته اصفهان, گفتم که خبرتون کنم.»

الهه چند ساعت بعد, ساعت ۵ عصر برای امیرعلی پیام داد: « سلام. بله به پدرم و سامان گفتم, ممنون»

امیرعلی هنوز مطمئن نبود که پدر الهه و سامان به خانه اشان می آیند یا نه. الهه درست نگفته بود که کی و چه ساعتی می آیند. به همین خاطر از همان عصر شروع کرد به مرتب کردن خانه....خریدن میوه و همین کارها موجب شد تا افشین شک کند.

امیرعلی روی شستی های پیانو چندین بار از اول تا آخر کشید. با خودش گفت: کاشکی بهشون میگفتم داره مهمون برامون میاد. عجب سوتی دادم...خب معلوم شک میکنه...من کی این همه میوه میخریدم؟! کی خونه رو اینجوری تر تمیز میکردم؟! که این بار دومم باشه. افشین مگه خر که شک نکنه...همه ی این کارا رو کردم و از اون طرف گفتم کسی به من چیزی نگفته. مهمونا خودشون سر زده اومدند!!

امیرعلی همانجا تصمیم گرفت که وقتی افشین از دانشگاه برگشت بگوید که قضیه از چه قرار بوده و الهه قبلاً درخواست کرده بود که خبر برگشتن افشین را بدهد تا هر موقع برگشت؛ پدرش و سامان یک سری به او بزنند و اگر افشین پرسید: پس چرا مخفی کاری کردی و واقعیت را نگفتی؟ امیرعلی در جواب بگوید: ترسیدم به من شک کنی.

...

همین هم شد.

افشین - پس چرا نگفتی؟ ها؟!!!

امیرعلی - بابا جان خب ترسیدم بهم شک کنی؛ که...که من هنوز با الهه در ارتباطم...

افشین دستش را روی شانه ی امیرعلی گذاشت. لبخند کمرنگی زد و گفت: حالا منم یه ببخشید بهت بدهکارم. دیشب گفتم که دوست ندارم بهم خیانت کنی...حالم خوش نبود از دهنم در رفت بهت تهمت زدم. شرمنده.

امیرعلی نفسش را در سینه اش حبس کرد. با این حرف افشین، بیشتر عذاب وجدان گرفت.

\*\*\*

فصل آخر خاطرات

دو روز بعد باز هم همه ی بچه ها به غیر از امیرعلی امتحان داشتند. افشین و عباس هر دو امتحان بافت شناسی داشتند.

هنوز بیست دقیقه از شروع امتحان نگذشته بود که افشین از روی صندلی بلند شد و برگه اش را به دست مراقب داد. پیش خودش فکر میکرد که هفت نمره از هشت نمره ی میان ترم را گرفته. اگر به اندازه ی دو الی سه نمره هم همین حالا در برگه ی امتحانی جواب داده باشد و اگر

استاد هم کمی ارفاق کند، با نمره ی ده این درس را پاس خواهد کرد. دلش نمیخواست پایین برآید، برآید بنویسد که عذا دار خواهرش بوده... دلیل نداشت که از این طریق دل استادش را به رحم بیاورد... دلیل نداشت که از مرگ خواهرش استفاده کند... دلیلی نداشت که کسی دیگر را شریک غمش کند... با خودش گفت: یا این درسو پاس میکنم یا مثل درسهای دیگه افتضاح دادم. این ترمو که صد در صد مشروط میشم... آب از سرم گذشته، چه یک و چه ده و چه و چه.

چندان نگران وضعیت تحصیلیش نبود... خیلی از رشته اش راضی بود که گرفتن نمره و ترس از مشروط شدن تمام فکر و ذهن و هم و غمش باشد.

عباس اول راه رو نشسته بود سرش را از روی برگه اش بلند کرد و افشین را دید که به طرف در خروجی میرفت... اگر میتوانست صدایش میکرد و میپرسید: به این زودی کجا میری؟

اما مراقب درست کنارش ایستاده بود. پوفی کرد و دوباره سرش را روی برگه انداخت.

افشین از سر دروازه شیراز تاکسی گرفت و سر خیابان صباخی پیاده شد... دستانش را داخل جیب شلوارش کرد و همان طور که آرام و قدم زنان به طرف خانه میرفت. چشمش به در بطری افتاد. به یاد بچگی هایش به در بطری ضربه ای زد. چند قدم دیگر برداشت، دوباره به در بطری رسید... با پایش دوباره ضربه ای زد و آن را تا نزدیک خانه همراه خودش آورد... نزدیک خانه که رسید در بطری را با یک شوت به آن طرف خیابان فرستاد... دستش را هنوز بر زنگ خانه نگذاشته بود که احساس کرد هنگام شوت در بطری... آشنای غریبه را دوباره پشت درخت توت دیده... به آرامی برگشت... ابروهایش در هم رفت... خط عمودی وسط ابروهایش شکل گرفت... دندانهایش را از حرص روی هم گذاشت. دستانش را مشت کرد و به طرفش دوید. یقه اش را در مشت گرفت... حتی به مزاحم همیشگی فرصت نداد که بخواند از خودش عکس العملی نشان دهد.

با عصبانیت داد زد: مرتیکه... مگه نگفتم دیگه اینورا آفتابیت نشه... هان؟ اینجا چی میخوای

دستش را روی دستان افشین گذاشت... میخواست یقه اش را از چنگال افشین بیرون بکشد اما افشین که حال روحی خوبی هم نداشت با مشت ضربه ای محکمی به زیر چانه ی پسر زد... غریبه که همان لحظه لب باز کرده بود تا حرفی بزند؛ زبانش با فشار محکمی که افشین به فکش زده بود، بین دندانهایش گیر کرد... فشار ضربه آنقدر زیاد بود که زبانش پاره شد... طعم شور خون را در دهانش احساس کرد... بر روی زمین توفی کرد و گفت: ولم کن.



– ا... نه بابا!... ولت کنم که دوباره مثل زرافه گردن دراز کنی هی چشم چرونی کنی؟! مگه تو خواهر و مادر نداری بی شعور؟؟

همین که آمد حرفی بزند افشین سیلی محکمی زیر گوشش خواباند و با صدای بلندتری غرید: فکر کردی اینجا شهر هرتَه؟ عوضی پدر سگ

همین فحش آخر کافی بود که غریبه از کوره در برود... بی غیرت که نبود. فحشی که شنیده بود مربوط به پدرش میشد. دستش را مشت کرده و زیر چشم افشین خواباند.

افشین کمی عقب عقب رفت. ضربه بدجوری به زیر چشم چپش خورده بود... تصویر غریبه را تار دید. عصبی به طرفش هجوم برد اما غریبه جاخالی داد. از پشت درخت به طرف خیابان رفت. دلش بدجور دعوا میخواست، به خصوص با افشین که مدام سر راهش سبز میشد و آزارش میداد. اما نمیخواست سر و صدای دعوا، اهالی آن خانه را که هربار برای دیدنشان ساعتها خودش را پشت درخت توت پنهان میکرد، متوجه خود کند... کمی عقب عقب رفت و به طرف خیابان اصلی دوید اما هنوز دو سه قدمی برنداشته بود که سنگینی چیزی را روی کولش احساس کرد.

افشین خودش را روی غریبه پرت کرده بود... غریبه چند بار دور خودش چرخید تا مگر افشین از خر شیطان پایین بیاید و رهايش کند. اما افشین دو دستش را قلاب کرده و دور گردن او انداخته بود... غریبه که به خاطر کمبود اکسیژن قرمز و قرمز تر میشد و صورتش رو به سیاهی میرفت... به یکباره خم شد و افشین ناخداگاه پُشتکی زد و کف خیابان پهن شد. کمرش به شدت آسیب دید و تیر کشید. دستش را به کمرش زد و قبل از اینکه غریبه بخواهد فرار کند، مچ پایش را گرفت و او هم با صورت به زمین خورد.

پدر و پسری که از خانه اشان بیرون می آمدند وقتی آن دو را کف خیابان دیدند به سمتشان رفتند و بلندشان کردند... افشین که حالا علاوه بر چشم چپش، کمرش هم آسیب دیده بود. با عصبانیت به طرف غریبه حمله کرد اما مرد همسایه پیراهن افشین را از پشت گرفت و گفت: بس کنید... زشت. ا صلوات بفرستید.

الهه که در آشپزخانه مشغول گرم کردن غذا بود، با سر و صدای بیرون، از آشپزخانه بیرون آمد. روی مبلی ایستاد و از گوشه ی پنجره که به خیابان مُشرف بود، افشین را دید و یک مردی که او را گرفته بود و نمیگذاشت حرکت بکند... افشین در حالی که صدایش لحظه به لحظه اوج میگرفت،

گفت: بابا، حاجی جان این یارو رو چند دفعه خودم دیدم هی میاد پشت این درختِ قایم همیشه، به این خونه زُل میزنه.

الهه که صدای و اشاره ی افشین را به خانه اشان، شنیده و دیده بود. لب به دندان گرفت و سریع چادر گل گلی سفیدش را به سر کرد که مادرش با زبان اشاره پرسید: چی شده؟ کجا داری میری؟

الهه اشاره کرد که چیزی نشده و دیگر برای مادرش توضیحی نداد، دمپایی پایش کرد و از خانه خارج شد. در را به آرامی باز کرد و از لای در تصویر افشین را دید که با فردی دعوی لفظی میکند... اما تصویر آن فرد را نمیدید. در خانه را کمی بیشتر باز کرد تا مگر آن مزاحمی را که امیرعلی حرفش را زده بود و حالا افشین با او درگیر شده بود؛ ببیند. اما باز هم موفق نشد مزاحم را ببیند... از سرو صدایشان، چند تا از همسایه های دیگر هم بیرون آمده بودند... الهه در را بیشتر باز کرد و یک قدم جلوتر رفت.

افشین گفت: من که میگم بدیمش دست پلیس اگر ازش شکایت بکنیم دیگه گ...ه میخوره اینورا پیداش...

هنوز حرفش تمام نشده بود که غریبه به سمتش هجوم برد و از پشت لگدی به پهلو ی افشین زد... افشین عصبانی برگشت و باز با هم گلاویز شدند. هر دو کف خیابان روی هم افتادند و باز همدیگر را به باد کتک گرفتند. الهه لبش را به دندان گرفت... خواست جلوتر برود اما از حرفهایی که شنیده بود، مطمئن بود، افشین با آن مزاحمی که امیرعلی حضورش را گوش زد کرده بود، دست به گریبان است... بنابراین قدمی به عقب برداشت و سعی کرد چهره ی غریبه را ببیند.

امیرعلی از سر و صدای بیرون متوجه شد در خیابان دعوی صورت گرفته است. با همان لباس و زیر شلواری که تنش بود از اتاق بیرون زد و از پشت پنجره ی آشپزخانه افشین را دید که وسط خیابان با شخصی درگیر شده. پس برای کمک به سرعت از خانه خارج شد.

همین که در را باز کرد، الهه برگشت و امیرعلی را دید که برای کمک به افشین به طرفش دوید. الهه نفسش را با آسودگی بیرون داد و در دل گفت: «آفرین امیرعلی برو کمکش»

امیرعلی - پاشو...! پاشو بهت میگم خفه اش کردی... اووی

غریبه که خورش به جوش آمده بود و روی افشین افتاده بود و با دو دستش به شانه های افشین فشار می آورد...نگاهی به امیرعلی که یقه اش را از پشت گرفته بود و میخواست بلندش کند، کرد و داد زد: ول کن یقه رو

افشین - امیر...این...همون...مزاحم است.

امیرعلی که تازه متوجه شده بود افشین با چه کسی در افتاده اخی کرد و گفت: پاشو بت میگم مرتیکه...پاشو جمش کن...معرکه گرفتی؟

افشین - امیر...یه زنگ بزَن ۱۱۰...یه زنگ بزَن بیاند این بی ناموسو بردارند.

امیرعلی - گوشیمو نیاوردم که

افشین به سختی از جیب شلوارش گوشی اش را درآورد و به دست امیرعلی داد و در حالی که غریبه رویش افتاده بود، اما او هم پیراهنش را سفت در دستانش گرفته بود تا در نرود.

غریبه نگاهی به امیرعلی کرد که مشغول شماره گرفتن بود...خودش را از روی افشین بلند کرد تا به سمت امیرعلی برود اما افشین پیراهنش را سفت چسبیده بود. با پایش ضربه ای به دستان افشین زد و خودش را آزاد کرد، امیرعلی مشغول صحبت و آدرس دادن به پلیس بود که غریبه پایش را بلند کرد و لگدی به زیر دست امیرعلی زد. گوشی از دست امیرعلی رها شد و روی زمین افتاد. امیرعلی خشمگین نگاهی به پسر انداخت و عصبانی به طرفش حمله ور شد. جمعیت به طرفشان رفت. الهه دوباره قدمی به جلو برداشت. چشمش به گوشی افشین افتاد که زیر پای مردم خورد میشد...قدمی دیگر به جلو برداشت. گوشی از میان جمعیت سُر خورد و به سمت ماشینی که کنار خانه اشان پارک بود، افتاد. الهه چادرش را محکم گرفت. به سمت ماشین رفت؛ دلش میخواست چهره ی مزاحم خانه اشان را ببیند اما جمعیت دورش را گرفته بود. الهه خم شد و گوشی را از زیر ماشین برداشت. همین که بلند شد، افشین را دید که نفس زنان و نگران از میان جمعیت بیرون آمد. بدون سلام، سریع به الهه گفت: برو تو خونه.

الهه مات و مبهوت نگاهی به سر تا پای افشین انداخت و گوشی اش را به دستش داد.

افشین گوشی را گرفت. از بینی اش خون می آمد. با پشت دستش خونی که پشت لبش جمع شده بود پاک کرد و همان طور که شماره ای میگرفت، به الهه نگاهی خشمگین کرد و گفت: دِ بهت

میگم برو تو خونه....برو که چشم این مرتیکه بهت نیوفته...این همونی که چند بار خونتونو زیر نظر گرفته بود....برو تو.

الهه قدمی به عقب برداشت که همان لحظه دادی و آریده ای از میان جمعیت بلند شد. جمعیت کمی فاصله گرفت. افشین به طرف جمعیت رفت و پرسید: امیرعلی!

امیرعلی - هااا؟

افشین راهی از میان جمعیت باز کرد. امیرعلی را دید که روی کمر غریبه نشسته و دستش را از پشت پیچانده.

افشین - فکر کردم تو داد زدی.

امیرعلی که خودش هم ترسیده بود فشار دستش را بر روی مچ غریبه کمی شل کرد و پرسید: میگی اینجا چه غلطی میکنی یا زنگ بزنگم به پلیس بیاد جمعت کنه؟

غریبه که اشک در چشمانش جمع شده بود، بریده بریده جواب داد: ولم کن.....بذار برم.

افشین با پایش آرام به پای غریبه زد و گفت: میگی اینجا چی میخوای یا زنگ بزنگم؟ زدی گوشیمم داغون کردی، دیوانه؟ حرف میزنی یا نه؟

امیرعلی دستش را داخل موهای غریبه کرد. موهایش را در مشتش گرفت و سرش را کمی بالا آورد و خون سرد پرسید: دیگه گیر افتادی راه فراری هم نداری....حالا یا حرف میزنی یا پلیسو خبر کنم؟

در حالی که از شدت درد، در کتفش، چیزی نمانده بود که به گریه بیافتد؛ داد زد: آخ....ول کن دستمو. کتفم شکست روانی...آی...آخ

صدای زنی از بین جمعیت آمد: پسرم ولش کن....شکستی دستشو

همان لحظه غریبه سر چرخاند تا مطمئن شود از اهالی آن خانه کسی باخبر نشده، که چشمش در چشمان الهه افتاد.

الهه که حالا چهره ی غریبه را آشنا میدید، قدمی به جلو برداشت...باورش نمیشد...حلقه های اشک دیگر رخصت نگرفتند و از اسارت چشمانش آزاد شدند...چند قدم دیگر به جلو برداشت و در میان بهت با صدای خفه شده در حنجره اش، ناله کرد: ولش...کن

افشین به طرف صدا برگشت. به الهه اخمی کرد و گفت: مگه نگفتم برو تو!!

امیرعلی خواست به الهه حرفی بزند که الهه همان طور که اشک میریخت یک مرتبه صدایش از حنجره آزاد شد و داد زد: پاشو از روش... بهت میگم پاشو امیرعلی....  
ای... این... ایلاست... ایلاست.

امیرعلی که از زبان الهه، «ایلا» را شنیده بود... گیج و منگ از روی کمر غریبه بلند شد... غریبه یا بهتر بگویم، همان ایلا... چرخ میزد و نشست. دستش را روی کتفش گذاشت و ناله ای سر داد... الهه کنارش روی زمین زانو زد... دستش میلرزید... پس از پنج سال حالا او را میدید، در حالی که تمام تن و لباسش خاکی شده بود و از گوشه ی لب و پیشانی اش خون می آمد. سرشانه اش پاره شده بود و سرش را پایین انداخته بود.

رویی نداشت که به الهه نگاه کند.

الهه از اینکه ایلا را دیده بود لبخند میزد در حالی که از چشمانش اشک میریخت. دستش را آرام آرام به طرف صورت ایلا برد. نوازشش کرد و زمزمه کرد: ایلا..

ایلا آب دهانش را قورت داد. دلش نمیخواست خانواده اش را متوجه حضورش کند اما حالا الهه او را دیده بود. سرش را بلند کرد و به الهه خیره شد. پنج سال بود که او را از نزدیک ندیده بود و اینگونه خیره نگاهش نکرده بود... فقط از دور، گاهی پشت درخت توت او را میدید و خانواده اش را و به همین دیدار دورادور راضی بود.

به چهره اش خیره شد، لبخندی به روی خواهر کوچکش زد و گفت: من... نمیخواستم... اینجوری بشه، الهه.

الهه اشکهایش را با پشت دستش پاک کرد و دست ایلا را گرفت و گفت: پا... پاشو بریم خونه.... پاشو ایلا.

ایلا که از روبه رو شدن با مادر و پدرش میترسید، دستش را از دست الهه بیرون کشید و به سختی بلند شد و گفت: نه... نه الهه... من... من نمیتونم بیام... باید... باید برم.

الهه نیز بلند شد. با التماس گفت: ولی ایلا... مامان منتظرته... پنج سال از گار چشمش به در که برگردی... ایلا برگرد... تو رو خدا برگرد.

افشین و امیرعلی تنها کسانی نبودند که شوکه و مبهوت به آن دو نگاه میکردند. مردمی که دورشان جمع شده بودند هم، سکوت کرده بودند و سعی میکردند تا رابطه‌ی میان این دختر و پسر را کشف کنند.

ایلا نگاه خشمگین و حق به جانبی به افشین و امیرعلی کرد و بعد به الهه زل زد و غمگین گفت: از این قضیه به کسی حرفی نزن. خب؟

الهه عاجزانه جواب داد: به خدا بابا خونه نیست. تو که... تو که با مامان مشکلی نداری. ها؟ بیا بریم خونه... بیا ببینش... میدونستی الهام بچه دار شده. آره؟... میدونستی دایی شدی. چطور دلت میاد هنوزم از خانواده ات دور باشی؟ پنج سال دوری بس نبود؟! بیا بریم تو ایلا... به خدا مامان خیلی خوشحال میشه. تو رو خدا....

ایلا میان حرف الهه پرید: نه... نه... الهه تو رو برو تو... من... من نمیتونم پیام.

الهه که دیگر گریه هایش تبدیل به ضجه شده بود، به پای ایلا افتاد. شلوارش را محکم گرفت و با التماس گفت: بیا بریم ایلا... تو رو خدا... جون من.

ایلا نگاهی به جمعیت کرد. خم شد، دست الهه را گرفت و همان طور که اشک از دیدگان هر دویشان سرازیر بود، گفت: زشت... هیس مردم دارند نگاهمون میکنند. پاشو عزیزم.

الهه بلند شد اما دست ایلا را محکم گرفته بود و رها نمیکرد: تو رو خدا... جون من... جون مامان...

ایلا عصبانی جواب داد: قسم نده خواهی... قسم نده الهه

الهه با دست دیگرش بازوی ایلا را گرفت و به سمت خانه کشید که داد ایلا بلند شد: آآخ... کتفم الهه... ولم کن.

الهه ترسید و دست ایلا را رها کرد. اما جلوی راه ایلا را گرفت و گفت: فقط چند دقیقه بیا مامانو ببین بعد برو... تو رو جون هر کی دوست داری.

ایلا که خودش تشنه‌ی دیدن مادرش بود و تنها دیدن و به آغوش رفتنش بود که سیرابش میکرد، سربه زیر به دنبال الهه رفت. هر دو وارد خانه شدند. الهه سریع در را بست و نفس عمیقی کشید. به ایلا نگاه کرد... خندید و باز خندید... ایلا هم لبخند میزد... پس از پنج سال دوباره به خانه اشان قدم گذاشته بود. جایی که تمام این پنج سال آرزویش این بود تا یکبار دیگر در آن قدم بگذارد؛ آرام پرسید: بابا که نیست؟

الهه سری تکان داد و گفت: نه... فقط منو مامان... بیا بریم.

الهه یک پله بالا رفت که ایلا دستش را گرفت

الهه برگشت.

ایلا کمی خیره نگاهش کرد، سپس پرسید: این دو تا پسر کی بودند؟

الهه - همسایه های جدید... بهم گفتند چند بار پشت درخت وایمیستادی و خونه رو نگاه میکردی... بیچاره ها فکر کردند مزاحمی.

ایلا لبخندی به رویش زد و گفت: چقدر بزرگ شدی!!

الهه لبخند نمکینی زد و گفت: بیا بریم دیگه

ایلا دست الهه را رها کرد و روی کتفش گذاشت و از درد چشمانش را بست که الهه پرسید: درد داری؟... نکنه شکسته؟

ایلا - نمیدونم... بدجوری دستمو پیچوند نامرد.

الهه آرام و با شرم و خجالت گفت: اینطوری نگو... پسرای خوبی اند... بیا بریم دیگه.

\*\*\*

افشین - این کی بود؟

امیرعلی - داداشش بود.

افشین متعجب نگاهی به امیرعلی انداخت و گفت: ایلا؟! اصلاً مگه الهه داداش داره؟

امیرعلی سری تکان داد و گفت: آره... داره

افشین شاکبانه پرسید: پس تو چرا به من چیزی نگفتی

امیرعلی همان طور که به سمت در خانه میرفت جواب داد: خودمم تازه فهمیدم... موقعی که با تو

اومدم تهران... فقط میدونم داداشش بود... نشنیدی به الهه گفت خواهی؟

افشین سریع کفشهایش را درآورد و وارد خانه شد و پرسید: اونوقت تو چطور تو تهران فهمیدی که الهه داداش داره؟

- خودش لو داد. زنگ زده بود که... که حال آذینو از من پرسه... از دهنش در رفت گفت منم یه داداش دارم یه مدت تو کما بود. بعد من ازش پرسیدم مگه داداش داری که گفت آره و دیگه تندی خداحافظی کرد. معلوم نیست قضیه اش چی بود؟ از حرفاشو میشه فهمید که انگار پسر پنج سال از خونه فرار کرده.

افشین به سرعت به طرف پیانو امیرعلی رفت و گوشش را به همان دیوار نزدیک پیانو چسباند که امیرعلی چند بار به شانه اش زد و گفت: چی کار میکنی؟ زشته - هیسس بزار بینم چی میگند.

امیرعلی پوفی کرد و پشت پیانو اش نشست. افشین نچی کرد و از دیوار فاصله گرفت و گفت: صدایی نیما.

امیرعلی - خب معلومه... اولاً اینجا که تو گوشتو گذاشتی اتاق الهه است. هر خبری باشه تو سالن پذیراییشون... دوماً مامانش کرولال اونام باید با زبان اشاره حرف بزنند. افشین - راست میگیاااا.

امیرعلی به افشین خیره شد و گفت: پا چشمت باد کرده هاااا!!

افشین به سمت آشپزخانه رفت در آینه نگاهی به چشم ضربه دیده اش کرد. هنوز در فریزر را باز نکرده بود که صدای امیرعلی را شنید: یه تیکه یخ بذار روش.

افشین که خودش هم همین قصد را داشت، پوفی کرد و گفت: خودم میدونم... آخ چقدرم درد داره... اومدیم ثواب کنیم، کباب شدیم.

\*\*\*

ایلا مضطرب پشت سر الهه قدم برداشت. مادرش را در آشپزخانه دید که پشت قالی نشسته، لبخندی زد و به الهه نگاه کرد. الهه با اشاره ی دستش به ایلا فهماند که جلو برود.

آرام قدم برداشت. قلبش به شدت در سینه میتپید... هنوز چند قدم مانده بود که مادرش سرش را چرخاند... ایلا را دید. آنقدر از حضور او شوکه شده بود که نمیتوانست هیچ عکس العملی از خود



نشان دهد... فقط نگاهش کرد. در دل به خود گفت: « پنج سال پیش مادر نبودم که گذاشتم به همین راحتی از این خونه بری. حالا که برگشتی مادری میکنم... اگر بری هر جا بری دنبالت میام و برت میگردونم خونه.»

\*\*\* ۳ ساعت بعد \*\*\*

هر چقدر ایلا اصرار کرد که برگردد نه الهام که تازه از سوی الهه خبردار شده بود و با عجله خودش را به آنجا رساند و نه الهه و نه مادرش، هیچکدام به ایلا اجازه ندادند که برود. گفته بود پس از آن دعوایی که بین خودش و پدرش اتفاق افتاد و از خانه بیرون زد. به خانه ی یکی از دوستانش رفت. بعد هم به خانه ی عموی مادرش در کرج. در اتاق بالای خانه اش ساکن شد و در همان کرج در کارگاهش جوشکاری آموخت.

...

هم ایلا غرور داشت هم پدرش... وقتی هجده سالش بود اصرار کرد که به خاستگاری دختری بروند که از همه نظر با هم متفاوت بودند... ایلا هنوز عاقل نشده بود که بفهمد عشق به دختری که با او تصادف کرده و باعث شد تا مدتی در کما برود، چقدر کور و کَرش کرده. عشق به دختری که پدرش یکی از تاجران سرشناس اصفهان بود و از لحاظ موقعیت اقتصادی خیلی بالاتر بودند. همچنین دو خانواده فرهنگ و عقاید یکسانی نداشتند... پدرش وقتی فهمید پدر و مادر خاستگار دخترش کرو لال هستند همانجا اعلام کرد که با وصلت با این خانواده مخالف است. اما بهانه آورد که ایلا هنوز سربازی نرفته. بنابراین ایلا دو سال خدمت سربازی را به عشق رسیدن به معشوقه اش به پایان رساند. اینبار خوشحال بود که همه چیز به خوبی تمام میشود. باز به خاستگاری رفتند و باز پدرش جواب «نه» را به گوش ایلا و خانواده اش رساند... دلیلش برای همه به غیر ایلا ی عاشق روشن بود. ایلا بار دیگر اصرار کرد و از مادر و پدرش خواست تا دوباره به خاستگاری بروند اما دیگر پدرش راضی نبود. قاطع جواب داد که هرگز دوباره به آن خانه نمیروند تا خودش و همسرش را کوچک کند. جوابش فقط برای ایلا قانع کننده نبود.

– مگر کرو لالی من و مادرت چه ننگ و عیبی دارد که آنها مخالف این ازدواج هستند. اگر پدرش که مثلاً درس خوانده و تاجر است چنین عقیده ای دارد وای به حال بقیه اشان.

ایلا باز هم اصرار کرد اما نتوانست پدرش را راضی کند. پس به حالت قهر و کینه از خانه و خانواده اش دور شد. اما حالا پشیمان برگشته بود. از روبه رو شدن با پدرش واهمه داشت و خجالت

میکشید. الهام برگشت ایلا را به سامان گزارش داد و سامان هم پدر زنش را آماده کرد و از او خواست که گذشته ها را فراموش کند. عصر هنگامی که سامان و پدر زنش به خانه آمدند. همه ی نگاهها و قلبها به سوی پدر و پسری بود که بدون هیچ غم و اندوهی اولین کاری که کردند اشک ریختن بود و آغوش کشیدن. لبخند و اشک شوق.

\*\*\*

همان شبی که ایلا بعد از پنج سال برگشت و به آرامش وصف نشدنی در خانه اش رسید، لیلا شب سختی را گذراند.

چند روزی بود که به داریوش و خواهر داریوش شک کرده بود... داریوش بهانه می آورد که در حال ورشکست شدن است. مغازه اش را با کلی مصیبت فروخت... بعد از آن نوبت طلاهای لیلا رسید... طلاهایش را به غیر از حلقه ی ازدواجشان فروخت... ماشین خودش و لیلا را فروخت... بیشتر وسایل قیمتی خودش و جهیزیه ی لیلا را تا جایی که پول زیادی پایش میرفت، فروخت و حالا لیلا فهمید که داریوش خانه را نیز فروخته. و رفت.

داریوش رفت. اما نه به دو کوچه آنطرف تر... نه به شهری دیگر... رفت به دبی. صبح رفت و لیلا شب فهمید که چه کلاهی سرش رفته. شب فهمید که امیرعلی از همان اول راست میگفته که ریگی به کفش داریوش هست. و حالا آنقدر که از امیرعلی میترسید از بی خانمان شدنش، از بی پولی اش، نمیترسید.

\*\*\*

افشین - امیرعلی....

امیرعلی که سرش در جزوه اش بود، جواب داد: هوووم؟ چیه؟

- میگم من که زشته به الهه اس ام اس بدم.... بفهمه شمارشو دادی به من هم برای خودت بد میشه هم واسه من...

امیرعلی پوزخندی زد و آرام گفت: میخواستی هم نمیدادم

- چی؟

امیرعلی سرش را بلند کرد و گفت: هیچی...خب که چی؟

- یه اس ام اس بهش بده بگو حال داداشش خوبه؟

امیرعلی پوزخندی زد و گفت: مثل اینکه خودمونم مجروح شدیمااا...ولش کن...یه دونه ما زدیم یه دونه هم خوردیم.

- بابا زشته...ما دو نفر بودیم ولی اون یه نفر بود...جون من.

امیرعلی با اینکه نمیخواست جواب افشین را بدهد اما پوزخندی تحویلش داد و گفت: چیه؟...

میترسی با این ضربه دستی که ازت دیدن دیگه بهت دختر نندند؟...بی خیال بابا

افشین کنار امیرعلی نشست و گفت: این تن بمیره...بین بهش بگو ما که نمیدونستیم داداش

ها؟ ما فکر کردیم داره خونتونو زیر نظر میگیره واسه دزدی یا شایدم ایجاد مزاحمت. ها؟ زشت

امیرعلی، زنگ بزن حداقل یه معذرت خواهی خشک و خالی کنیم، بدجور زدیمش.

امیرعلی چشمانش را با حرص بست و گفت: افشین زشت تر از اون این که من این وقت شب

بهش اس ام اس بدم حال داداششو بپرسم. انگار حالیت نیست ساعت چنده هااا.

افشین که تازه متوجه ساعت که یک بعد از نصفه شب را نشان میداد؛ شد، سری تکان داد و گفت:

راست میگی...پ ولش کن. فردا اگه احیاناً دیدیمش که هیچ اگه ندیدیمش بعد تو بهش اس ام

اس بزن. خب؟

- خیلی خب...برو بذار منم دو خط از این درسو بفهمم.

\*\*\*

الهه که پس از آمدن ایلا به خانه دیگر سراغ درس نرفته بود، تصمیم گرفت که صبح خیلی زود

بلند شود و آنچه خوانده و نخوانده است را دوره ای بکند. صبح وقتی برای گرفتن وضو از اتاق

بیرون رفت با دیدن ایلا که در حال خوابیده بود، لبخندی زد و آرام به طرف دستشویی رفت. وقتی

از دستشویی بیرون آمد پدرش را دید که بالای سر ایلا نشسته و بر پیشانی اش آرام بوسه

زد...الهه که اشک شوق در چشمانش جمع شده بود بدون هیچ سرو صدایی وارد اتاق شد. نماز

صبحش را خواند و بعد دو رکعت نماز شکر به جا آورد.

امتحانش ساعت ده بود و خوشحال بود که وقتی برای دوره کردن دارد.

در فلکه ی احمد آباد از اتوبوس پیاده شد و به سمت ایستگاهی که اتوبوسهای دروازه شیراز آنجا توقف میکردند؛ رفت. جزوه اش هنوز دستش بود و درس میخواند. سرش را هم گاهی بلند میکرد تا ببیند اتوبوس کی میرسد.

...

امیرعلی و افشین و عباس و وهاب با هم از اتوبوس پیاده شدند و به سمت همان ایستگاهی رفتند که الهه بود.

وهاب نقِ نقِ کنان رو به افشین کرد و گفت: بمیری کره...نمیشد با ماشینت بیای اصفهان. واس چی ماشینتو با خودت نیاوردی؟  
افشین - مامانم نداشت...ترسید.

امیرعلی - بدوید بدوید اتوبوس داره میاد.

الهه تا زمانی که سوار اتوبوس شد متوجه حضور پسرها نشده بود. روی اولین صندلی در قسمت زنانه نشست و به روبه رو نگاه کرد. امیرعلی و پشت سرش افشین و بقیه را دید که سوار اتوبوس شدند...با اینکه دلش میخواست به امیرعلی نگاه کند اما سرش را روی جزوه اش انداخت و خودش را به همان کوچه ی معروف زد.

قسمت مردانه شلوغ بود و به جز وهاب که صندلی خالی پیدا کرده بود و رویش نشسته بود، بقیه ایستاده بودند. افشین یکدفعه چشمش به الهه افتاد. لبخندی زد و به امیرعلی گفت: ایول... الهه اونجاست. از اتوبوس پیاده شدیم خودم میرم ازش میبرسم.

امیرعلی سرش را بلند کرد و با احتیاط به قسمت زنانه نگاه کرد. او هم الهه را دید.

در طی مسیر افشین مرتب میچرخید و به الهه نگاه میکرد. همین امیرعلی را بیشتر به هم میریخت...امیرعلی که دیگر رگِ غیرتش بیرون زده بود، سؤلمه ای به افشین زد و گفت: افشین بسه...فکر کردی نمیفهمه داری نگاهش میکنی؟  
افشین سری تکان داد و گفت: خیلی خب...باشه.

عباس گوشش، حرف امیرعلی را شنیده بود. راغب شد تا بفهمد منظور امیرعلی کیست؟ آهسته سرش را بلند کرد و متوجه حضور الهه شد.

...

الهه میدانست با آن دعوای دیروز حتما افشین و امیرعلی در خصوص ایلا سوالهایی دارند که الهه مجبور بود برای پاسخشان، مسائل خانوادگی اش را مطرح کند. به همین علت وقتی که از اتوبوس پیاده شد باز در کوچه ی علی چپ قدم برداشت و با قدمهای سریع خودش را به سالن برگذاری امتحانات رساند. از روی کارت ورود به جلسه شماره صندلی اش را پیدا کرد. کیفش را روی صندلی گذاشت و جزوه به دست به طرف صندلی دوستش رفت. بعد از سلام و احوال پرسی معمول جزوه اش را باز کرد و پرسید: نازی من این قسمتو نخوندم سریع یه توضیح بده برام.

نازی - ول کن بابا الهه این تیکه اصلا مهم نیست. من مطمئنم نمیداد.

الهه - حالا یه وقت میاد. تو از کجا میدونی؟

- آگه اومد من اسممو عوض میکنم.

الهه با این حرف نازی به یاد همان روزی افتاد که سر حفظ کردن جدول تناوبی به امیرعلی گفت: اگر حفظش نکردم اسممو عوض میکنم.

لبخندی زد و به نازی گفت: باشه آگه اومد اسمتو میدارم قزی....چطور؟

نازی لبخندی زد و گفت: باشه حرفی نیست. وسپس مشغول نوشتن تقلبهایش روی دسته ی صندلی شد. الهه هم نفس عمیقی کشید و جزوه اش را در کیفش گذاشت. روی صندلی اش نشست و در دل گفت: آه. بسه دیگه هرچی خوندم. مغزم پکید.

- سلام

الهه برگشت و افشین را دید که پشت سرش ایستاده و لبخند کوتاه گوشه ی لبش را مزین کرده. از روی صندلی بلند شد و جواب داد: سلام.

افشین - را راستش...میخواستم راجع به دیروز عذرخواهی کنم...من نمیدونستم که اون پسر، بردارتون.

الهه با شرم جواب داد: خواهش میکنم. شما چرا معذرت میخواید؟

افشین بی مقدمه پرسید: حالا واقعاً برادرتون بود؟!!!!

الهه که نمیخواست شفاف سازی کند به سر تکان دادن و بله ای آرام بسنده کرد. که افشین پرسید: دستش چطور ه؟... کتفش؟ از قول من خیلی معذرت خواهی کنید.

الهه - خوبه... نشکسته... شما هم... پای چشمتون...

افشین دستی به زیر چشم چپش زد و گفت: نه چیزی نیست. دعوا دیگه... پیش میاد.

الهه - بله

افشین که میدانست صحبت کردن با الهه آن هم در محیط دانشگاه بیشتر از همه برای الهه بد میشود سریع خداحافظی کرد و برگشت که صدای الهه را شنید.

- راس

افشین برگشت و به الهه نگاه کرد. قدمی به سمتش برداشت و گفت: بله؟

- راستی به خاطر خواهرتون تسلیت میگم. غم آخرتون باشه.

با شنیدن این تسلیت از زبان الهه، ناخداگاه لبخند غمگینی روی لبانش جریان یافت. تشکری کرد و از او دور شد.

\*\*\* چند روز بعد \*\*\*

امتحانات تمام شده بود و افشین و عباس و وهاب و عبدالله برای چند روز، تا شروع ترم جدید، به شهرشان برگشتند... امیرعلی هم بعد از مدتها به خانه ی پدرش رفت، تا جبران این چند روز دوری و امتحانات خسته کننده باشد. با خودش گفت که زنگی هم به لیلا بزند. تقریباً هر دو روز یکبار لیلا زنگ میزد اما حالا پنج روزی میشد که از لیلا خبری نبود.

امیرعلی در کنار پدرش مشغول خورد کردن سوسیس و قارچ بود که موبایلش به صدا درآمد. دستش را شست و با لباسش خشک کرد. گوشی اش را از روی میز برداشت. نگاهی به پدرش کرد و آرام گفت: مامان لیلاست.

محمد برخلاف آنچه تظاهر میکرد، دلش خیلی میخواست لیلا را ببیند و از گذشته ها برایش بگوید. اما به خودش نهیب میزد و این را برای خودش یادآور میشد که لیلا دیگر زن تو نیست. فقط مادر بچه ات است و در حال حاضر زن شخص دیگری... اگرچه دیگر میلی به ازدواج دوباره با او نداشت و تنها میخواست ملاقاتی با او داشته باشد تا پرسد: واقعاً آن جدایی ارزشش را داشت؟

- الو سلام

لیلا خواست تماس را قطع کند اما چاره چه بود. به امیرعلی رو می انداخت بهتر از این بود که از مادرش، ملوک خانوم کمک میخواست. با لرزش صدایی که به وضوح مشخص بود گفت: الووو. امیرعلی

- سلام مادر.....چطوری؟ خوبی؟ چند وقتی زنگ نزدی! اتفاقاً میخواستم خودم امروز بهت زنگ بزنم.

لیلا - سلام

- خوبی؟

لیلا با بغض جواب داد: ای....بد نیستم.

امیرعلی از جوابی که شنیده بود، ترسید. متوجه شد اتفاقی افتاده، سریع پرسید: چیزی شده؟  
- نه...هیچی....خوبی عزیزم؟

امیرعلی از آشپزخانه بیرون آمد. به سمت حیاط رفت و گفت: پس چرا صدات میلرزه؟!!!  
لیلا - نه...خب....هیچی... کجایی؟

امیرعلی - مادر....مادر من.....به من دروغ نگو...از صدات معلوم چیزی شده. چی شده؟  
لیلا چشمانش را بست. آهی کشید و جواب داد: امیرعلی من...من خیلی تنهام.

امیرعلی عصبانی پرسید: چی؟...تنهایی!!؟؟...کجایی الان؟ هان؟  
- خونه

- خب پس چی که تنهایی؟ داریوش کجاست؟

لیلا که دیگر نتوانست جلوی شکستن بغضش را بگیرد، به گریه افتاد و گفت: داریوش سرم کلاه گذاشت...خونه رو فروخت...رفت دُبی....داروندارمو برد امیرعلی.

امیرعلی قبلاً پیش بینی اش را کرده بود اما بعد از یک سال که از ازدواج مادرش با داریوش میگذشت؛ کم کم نظرش در خصوص داریوش عوض شد. اما حالا تنها توانست سرش را تکان

بدهد و دستش را مشت کند. با حرص جواب داد: عوضی آشغال مرتیکه... میدونستم نامرد... بهت گفته بودم اما تو...

- بسه امیرعلی... بسه... کلی با خودم کلنجار رفتم تا بالاخره راضی شدم بهت زنگ بزنم. سرزنش نکن.

- اتفاقاً الان موقع سرزنش کردن... چقدر بهت گفتم؟... چقدر...

لیلا بلند داد زد: ادامه بدی قطع میکنم... قطع میکنم امیرعلی... جدی میگم.

امیرعلی نفسش را برای چند ثانیه حبس کرد. سپس آهی کشید و جواب داد: الان خونه ای؟

- آره... اون کسی که خونه رو خریده بهم یه فرصت بیست روزه داده که یه خونه پیدا کنم. زنگ زدم که بگم سهم تو از اون خونه ای که با دوستان خریدی، بفروشی بیای تا با هم یه خونه رهن کنیم.

امیرعلی - کی فهمیدی؟

- که چی؟

امیرعلی عصبانی داد زد: که اون مرتیکه سرت کلاه گذاشته و خونه رو فروخته؟

- یه پنج شش روزی میشه

امیرعلی حرصی پرسید: اونوقت الان میگی؟... الان باید منو در جریان بذاری؟... آره؟... چرا زودتر نگفتی تا یه خاکی تو سرم بریزم؟

- خواستم به خانوم بزرگ بگم... میدونستم اگه به تو بگم از بس بهم غر میزنی، پشیمونم میکنی. اما با خودم گفتم، خانوم بزرگ از تو بدتر

امیرعلی لبهایش را مرتب به دندان میگرفت. در آخر پس از سکوتی طولانی جواب داد: حالا خوبه من اون سیزده میلیونو ازت گرفتم. این خونه رو خریدم. وگرنه باید سر میداشتیم به بیابون. تو این گرونی حالا چه جوری سهممو بفروشم؟

لیلا - فقط... به بابات چیزی نگو... خب؟

امیرعلی پوزخندی زد. لبهایش را غنچه کرد و گفت: نترس... نمیگم... حالا میام پیشت.



لیلا سریع جواب داد: نه...نیا...میخوام تنها باشم.

امیرعلی - بذار پیام درست برام تعریف کنی چی شده؟

- نمیخواد. من خستم...فردا بیا...الان حال و حوصله ی جر و بحث ندارم.

- نیام واسه جر و بحث...میام با هم یه فکری کنیم.

- نه...گفتم نه....خداحافظ

امیرعلی دیگر اصرار نکرد و پس از خداحافظی گوشی اش را مرتب به لبش زد که صدای محمد را از آشپزخانه شنید: اتفاقی افتاده امیرعلی؟

امیرعلی سعی کرد خونسرد باشد. برگشت و وارد آشپزخانه شد. گوشی اش را روی اپن گذاشت و جواب داد: نه

محمد که میدانست حتماً اتفاقی باعث شده که امیرعلی اینگونه به هم بریزد، با تردید پرسید: مطمئنی؟؟؟

امیرعلی - سوسیس و قارچا رو خیلی ریز خورد کنم؟

این یعنی مایل به جواب دادن نیست. محمد سری تکان داد و جواب داد: هر طور دوست داری.

\*\*\*

نزدیکی های ظهر بود که به خانه ای که قسم خورده بود پایش را در آن نمیگذارد رسید. زنگ خانه را که زد، لیلا فهمید روز سختی را پیش رو دارد...در را باز کرد. نگاهش به آینه و تصویر خودش افتاد....در این مدت شبیه کسی شده بود که داغدار فوت یکی از عزیزانش شده....شکست خورده و ناامید. لیلایی که هیچوقت بدون آرایش دیده نمیشد حالا زخم خورده و افسرده منتظر باز شدن در ورودی بود....امیرعلی که در را باز کرد، لیلا زودتر سلام کرد و سریع به آشپزخانه رفت تا خودش را سرگرم آشپزی کند.

امیرعلی میدانست سرزنش کردن چیزی را درست نمیکند اما دلش خیلی میخواست به لیلا بگوید: « دیدی گفتم »

خیلی جلوی خودش را گرفت...چند دقیقه به سکوت گذشت تا این که امیرعلی به آشپزخانه رفت. به کابینتها تکیه داد و گفت: این هم از آخر و عاقبتمون...این همه جون بکن، کار کن. به قول خانوم بزرگ موهای زنای مردمو فر کن و مش کن، پول در بیار که بعدم یه از خدا بی خبر بردار بره عشق و حال.

لیلا با بغض جواب داد: خب...سرزنشاتو کردی؟...حالا روزمونو به کام خودت و من تلخ تر از اینی که هست نکن...کاری که شده.

امیرعلی لبخند تمسخر آمیزی زد و چند بار تکرار کرد: کاری که شده...کاری که شده... آره خب، کاری که شده. هیچ کاریشم نمیشه کرد. چقدر بهت گفتم این آدم درست و حسابی نیست. گول ظاهرشو نخور...نه خدا و کیلی چقدر گفتم؟...گفتم این یارو قبل از تو دو بار دیگم ازدواج کرده بریم از زنای قبلیش تحقیق کنیم، پرسیم...گفتی نه لازم نیست من میشناسمش. اونا حقیقتو نمیگند. الان این داریوش حقیقتو بهت گفت؟؟؟ دیشب خونه بابا بودم، بو برد که یه خبری شده من چیزی نگفتم بهش ولی پس فردا که از اون خونه اومدم بیرون و با سهمم یه جا دیگه رفتیم حتماً میفهمه که چی شده. همه میفهمند. بابا، دوستام، خانوم بزرگ همه... کاری که شده...هه کاری که شده.

لیلا بغضش را سوزناک فرو داد و گفت: اگر رحمی به این دل صاحب مرده ی من میکنی دیگه این قدر این بدبختی رو زن تو سرم...انقدر نگو کاری که شده...خودم میدونم چه اشتباهی کردم....تو دیگه رو اعصابم نباش...دیروز رفتم بنگاه...صبحم رفتم. یه دو تا آپارتمان دیدم، پولش تقریباً با مقدار سهم تو از اون خونه ی شراکتی تقریباً یکی. اگر همینجا تو سپاهانشهر یه خونه بگیریم خیلی بهتر. آرایشگاهم اینجاست.

- چقدر پول ازت برداشت؟

لیلا که نمیخواست جواب بدهد بی توجه به سوالی که امیرعلی پرسیده بود، گفت: دست و صورتتو بشور، بیا نهار بخوریم.

امیرعلی از عصبانیت، صدایش را بالا برد و همزمان با مستی که بر روی این زد، پرسید: میگم چقدر پول بوده؟

لیلا عصبانی برگشت و به چشمان به خونه نشسته ی پسرش نگاه کرد. بغضش شکست، جواب داد: چندتا تیکه طلا داشتیم...با ماشین

امیرعلی - کم...کم میگی که منو سیاه کنی؟ چندتا تیکه طلا نداشتی! تو هر چند ماه یه بار پولاتو جمع میکردی طلا میگرفتی که سرمایه شه. خانوم بزرگ خودش یه سرویس سنگین طلا سر عقد بهت داد. چندتایی هم سکه بهت هدیه دادند حالا میگی چند تا تیکه؟ کم کمش چهار پنج تا سرویش کامل داشتی....منو خر میکنی؟

لیلا داد زد: درست حرف بزن....رفتی پیش دوستات این حرفا رو یاد گرفتی؟ یا از بابات...

امیرعلی کف دستش را جلو برد و گفت: بیخود بابا رو گناهکارش نکن....اون اگه بفهمه به این حال و روز افتادی خودش واست یه خونه میخره....بی منت.

لیلا - اصلاً میدونی چی من بیخود کردم که به تو گفتم...برو پیش همون بابا جوووونت من خودم یه فکری به حال خودم میکنم. عین بابات میمونی. آه

- مگه تو چقدر باهوش زندگی کردی که از وقتی زبون باز کردم تا الان, دم به دقیقه تا یه چیزی میشه میگی عین بابات میمونی....بابایی که من دیدم با اون چیزی که تو این همه سال در موردش حرف زدی, صد و هشتاد درجه فرقشه.

- برو, برو دیگه...برو پیش همون. من بگم غلط کردم بهت زنگ زدم دیگه تمومش میکنی؟

امیرعلی دیگر سکوت کرد. آن روز غذا از گلوی هیچکدامشان پایین نرفت.

همین طور آدریان که در خانه تک و تنها نشسته بود و به زهرا فکر میکرد.

...

دختر چادری و محجبه ی کلاس ادبیات که دلش را برده بود. آخرین روز امتحان تمام جرأتش را جمع کرده و در محوطه ی دانشگاه صدایش کرد.

زهرا برگشت.

چاله ی روی لپش با لبخندی که به روی آدریان زد, نمایان شد. ابروی پیوسته اش را بالا انداخت و پرسید: بله؟

آدریان کمی جلو رفت, تمام تنش میلرزید. به موهای نسبتاً بلند طلایی اش که در زیر نور آفتاب مانند رشته های طلایی خورشید شده بود؛ دستی کشید و سعی کرد, آرام باشد و آرام, چشم در چشم زهرا, بگوید: آیا شما با من ازدواج میکنید؟

زهرا از این طرز فارسی صحبت کردن آدریان، خنده اش گرفته بود. اما سعی کرد لبخندش را هرچه زودتر جمع کند، قبل از آنکه آدریان فکر دیگری بکند.

زهرا نگاهی به پسر فرانسوی کلاس کرد و گفت: شما دینتون چی؟

آدریان متعجب پرسید: دین؟

- بله... دین

- خب... من مسیحی هستم.

زهرا چادرش را روی سرش جابه جا کرد. به آدریان نگاه کرد و گفت: ولی من مسلمونم

آدریان - خب... یعنی اینکه من باید مسلمون بشوم تا شما با من ازدواج کنید؟

زهرا - شما ایرانی نیستید درسته؟

آدریان - بله... همه میدانند من فرانسوی هستم.

زهرا - خب... ولی من ایرانی ام.

آدریان که از این صحبتها چیز زیادی نمیفهمید و درک نمیکرد زهرا چرا اینگونه صحبت میکند، پرسید: شما یعنی... چون ایرانی و مسلمان هستید نمیشود یعنی نمیتوانید با یک فرانسوی مسیحی ازدواج کنید؟

زهرا - چرا میشه اما... بین اعتقادات من و بین سبک زندگی من و شما همش یه ولی وجود داره. من دوست ندارم از ایران برم. ولی شما دوست دارید بعد از تموم شدن درستون از ایران برید. من دوست دارم مسلمون باشم ولی شما معلوم نیست دوست داشته باشید مسلمون بشید. من و شما خیلی با هم فرق میکنیم.

- اما ع... عشق میشه... با عشق میشه من واقعاً شما را دوست دارم... میخوام که... اگر ممکن با شما بیشتر آشنا بشوم. اگر شما به من علاقه شدید اونوقت من ایران میمونم.

زهرا لبخندی زد و گفت: هر کسی دوست داره تو کشور خودش باشه. عشق اولش آسون

ألا يا أيها السَّاقِي اَدِرْ كَأْساً و نادِلْها.... که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکلها.

آدریان - یعنی...

زهرا - یعنی مشکلات زیادی سر راه... من از چیزی که هستم نمیگذرم. از ایرانم... از دینم.

آدریان مات و مبهوت به زهرا نگاه میکرد که زهرا گفت: با اجازه

و قدمی به عقب گذاشت و برگشت.

آدریان به دختر قد بلند و سبزه رویی را که چند صبحی خواب را از او گرفته بود نگاه کرد، رفتنش را، در حالی که باد چادر مشکی اش را به رقص میگرفت اما زهرا آن را سفت گرفته بود تا حتی بازیچه دست باد هم نشود.

\*\*\*

امیرعلی صبح روز بعد قبل از اینکه به خانه برود، سری به بنگاه محل زد تا بر روی خانه قیمت بگذارد. با حساب و کتاب و قیمتی که بنگاه دار بر روی خانه گذاشت و تقسیم کردن آن بر شش فهمید، سهمش ۱۴-۱۵ میلیونی میشود. اما باز هم کم بود. میدانست بنگاه دار هم بی انصافی کرده و قیمت منصفانه ای پیشنهاد نداده. شب وهاب و عبدالله با فاصله ی نیم ساعت از هم به خانه برگشتند... وهاب از کرمانشاه نان برنجی آورده بود که سوغات معروف کرمانشاه بود. عبدالله هم از بوشهر خرما آورده بود و نان محلی که مادرش پخته بود.

...

امیرعلی که روی حساب بانکی وهاب حساب کرده بود؛ او را دور از چشم آدریان و عبدالله، کنار کشید و گفت: میخوام سهممو بفروشم... میتونی ازم بخری؟

وهاب خندید و گفت: هه هه هه شوخی بامزه ای بود... شام چی داریم کره؟ گشمنه.

امیرعلی بازوی وهاب را محکم گرفت و گفت: وهاب... دارم جدی میگم... به پولش احتیاج دارم. رفتم بنگاه سهممو بفروشم تقریباً سهم هرکسی ۱۵-۱۶ میلیونی میشه. تو ازم میخری؟

وهاب که گیج شده بود، پرسید: آخه چرا؟ مگه چی شده؟

- کاری به این چیزا نداشته باش... فقط بگو میخری یا نه؟

وهاب مستأصل جواب داد: آخه... آخه قبلاً قولشو به آدریان دادم. اون زودتر از ما درسش تموم میشه، میره فرانسه. از منم قبلاً خواسته که سهمشو بخرم... من که روحم خبر نداشت یهویی امشب میایی میگی سهممو بخر.

امیرعلی ناامید پرسید: یعنی الان سهمشو خریدی؟

- الان که نه ولی بهش قول دادم ازش بخرم.

امیرعلی دستی به گردنش کشید و کمی فکر کرد و گفت: ولی من الان واجب ترم وهاب. حالا تا سال دیگه یکی هم پیدا میشه که سهم آدریانو بخره... وهاب.

- هووووم؟

امیرعلی دستی به گردنش کشید و کمی فکر کرد و گفت: به پولش احتیاج دارم.

همین که وهاب دهانش را باز کرد، امیرعلی سریع گفت: نپرس چی شده. فقط یه جوری قضیه رو حلش کن. اگه نمیتونی به آدریان بگی بگو تا من باهانش حرف میزنم راضیش میکنم.

وهاب سری تکان داد و گفت: باشه بهش میگم حالا پول هست تو حسابم اگر میخوای بگو تا

امیرعلی میان حرفش پرید و گفت: نه... نمیخوام مدیونت بشم... همین که سهم منو بخری لطف کردی... مرسی.

\*\*\*

روز بعد وقتی افشین و عباس هم به اصفهان برگشتند، وهاب و امیرعلی به بنگاه رفتند تا بار دیگر برای خانه قیمت تعیین کنند... هنوز وهاب ماجرا را برای آدریان تعریف نکرده بود. هر دو به دروغ به آدریان و عبدالله گفتند میروند فروشگاه کمی خرید کنند؛ اما به بنگاه رفتند تا باز روی خانه قیمت بگذارند. میانگین سهم هر نفر ۱۴ میلیون میشد. اما امیرعلی نظرش روی ۱۶ میلیون بود. با این حال وقت برگشت به خانه برای رد گم کنی، دو بسته سوسیس خریدند. وقتی به خانه رسیدند امیرعلی دمق روی مبلها نشست. پاهایش را روی میز انداخت و همان طور که انگشت اشاره اش را روی لبهایش میکشید به ۱۴ و ۱۶ میلیون می اندیشید... وهاب را صدا زد.

وهاب کنارش نشست و پرسید: هووم؟ چیه؟

امیرعلی - اصلاً نه ۱۴ بنگاه دار نه ۱۶ من... ۱۵ میلیون خوبه؟... میخوری؟

وهاب که تا آن لحظه هم در رودروایی گیر کرده بود و به این فکر میکرد که اگر قرار باشد سال آینده سهم آدریان را بخرد ممکن است با اوضاع گرانی های امسال روبه رو نشود. با تردید جواب داد: نمیدونم.

افشین جورابهایش را درآورد و به وهاب که کنار امیرعلی نشسته بود چشمکی زد و بلند پرسید:  
شماها چتونس؟ مشکوک میزینداوا!!!!

عبدالله - آره به قرآن اینا یه کاسه زیر نیم کاسشون هست عامو...از دیشب تا حالا همش دارند  
یواشکی با هم حرف میزنند. خو وُلک بگو تا منم در جریان باشم.

وهاب که دلش میخواست بقیه را هم از این تصمیم ناگهانی امیرعلی باخبر کند، شاید کسی دیگر  
قبول کند که سهم امیرعلی را بخرد، جواب داد: امیرعلی میخواد سهمشو بفروشه.

امیرعلی شوکه پاهایش را روی زمین انداخت و نگاه غضبناکی به وهاب کرد و گفت: مرگ بگیری.  
- خو چیه؟...بقیه که غریبه نیستند؟

تا افشین دهان باز کرد که پیرسد: «چرا؟»...امیرعلی بلند شد و گفت: کسی نپرس چرا... دلیلش  
کاملاً شخصی، به شماها هیچ ربطی نداره.

عباس پوزخندی زد و جواب داد: دستِ شما درد نکن.

امیرعلی کمی تأمل کرد و بعد که فهمید منظورش را درست منتقل نکرده، گفت: نه...منظورم از  
اینکه به شما مربوط نیست، این که دلیل رفتن شماها نیستید...همین...وگرنه که این مدتی که با  
هم بودیم از خاطراتِ خوبِ عمرم.

افشین - خب بعدش که فروختی کجا میخوای بری؟

- میخوام یه خونه تو سپاهانشهر رهن کنم. اگرم شد که بخرم...از وهاب خواستم سهممو از  
بخره که اونم گفت قرار شد سال دیگه که آدریان فارق التحصیل میشه از اونو بخره...ولی حالا  
قرار شده بود با آدریان صحبت کن.

آدریان - اما وهاب ق...قول داد به من، امیرعلی.

امیرعلی نگاهی مظلومانه به آدریان کرد و گفت: میدونم ولی من همین الان به پولش احتیاج  
دارم...تا سال دیگه خدا بزرگ...ها؟ یکی هم پیدا میشه که سهم تو رو بخره.

آدریان سری تکان داد و گفت: ok...مشکل نیست.

عباس - حالا بری دیگه برنمیگردی اینجا؟

امیرعلی لبخند تلخی زد و گفت: نه دیگه

عبدالله - بی خود...مگه مو میذارم که برنگردی! اما خب حالا همیشه بگی چی شده؟ شاید کاری بتونیم بکنیم....ها؟

امیرعلی سرش را به چپ و راست تکان داد و گفت: نه داداش...خصوصی

افشین که هنوز درگیر تصمیم ناگهانی امیرعلی بود، پشت سرش وارد اتاق شد و در را بست...امیرعلی روی تختش دراز کشید و گفت: افشین نپرس چی شده هالا

افشین نفسش را با فوت بیرون داد و گفت: ای بابا!!! خیلی خب. نمیگم...حالا قیمت کردین سهم هر کس چقدر میشه؟

امیرعلی - ۱۴ میلیون بنگاه دار گفت...ولی من نظرم رو ۱۶ میلیون...احساس میکنم وهاب هم تو رودروایسی قبول کرده.

افشین دیگر چیزی نگفت. سرش را پایین انداخت و از اتاق بیرون رفت.

\*\*\*

دو روز گذشت تا اینکه افشین سر سفره ی شام لب گشود و گفت: امیرعلی من به جای وهاب سهمتو میخرم.

همگی متعجب شدند؛ حتی وهاب.

وهاب - تو چرا؟

افشین سرش را تکان داد و گفت: تو بعداً سهم آدریانو بخر.

دیگر کسی چیزی نگفت تا اینکه بعد از شام امیرعلی به بازوی افشین زد و اشاره کرد که دنبالش به اتاق بروند.

امیرعلی در اتاق را بست و آرام پرسید: میشه بگی چی شده که همچین تصمیمی گرفتی

افشین لبخندزنان جواب داد: بابا تو چی کار به این کارا داری؟ مگه تو نمیخواهی سهمتو بفروشی؟

امیرعلی - چرا



- مگه به پولش احتیاج نداری؟

امیرعلی سرش را تکان داد و گفت: خب چرا

- خیلی خب پس تو پولتو بگیر.

امیرعلی دیگر چیزی نگفت. در اتاق را باز کرد و خواست از اتاق بیرون برود که صدای افشین را شنید: این دکتر استکی دوست بابام، همون موقع که داشتیم اینجا رو میخریدیم، گفت که ظاهراً خونه از لحاظ موقعیت مکانی جای خوبی...وقتی گفتم داریم خونه رو هشتاد میلیون میخریم گفت، فروشنده اش داره مُفت میفروشه. همون روز که من تو کافی شاپ از تون جدا شدم و با بابام رفتیم خونه این یارو استکی، من گفتم هنوز یه نفر دیگه باید جور کنیم. استکی هم برگشت گفت اگر کسی رو جور نکردید رو من حساب کن. که دیگه وهاب سر و کله اش پیدا شد و ششمین نفرم جور شد. دیروز که به بابام گفتم تو میخوای سهمتو بفروشی بابام رو حرف همین استکی که گفته بود این خونه از همه نظر سود داره، گفت حاضر سهم تو رو بخر.

امیرعلی با شنیدن این حرفها افسوس میخورد...ای کاش میتوانست سهمش را دو دستی بچسبید. ای کاش میتوانست و رویش میشد که همه چیز را به پدرش بگوید اما به لیلا قول داده بود که به محمد رو نیاندازد.

برگشت و به افشین گفت: خیلی خب. پس چون من عجله دارم فردا بریم قولنامه کنیم.

\*\*\*

یک هفته بعد امیرعلی تمام وسایلیش را جمع کرد و منتظر ماند تا وانتی که کرایه کرده بود به دم در خانه بیاید. قرار شد میز تنیس و پیانو اش را با خودش نبرد؛ چرا که میدید بچه ها بیشتر به آن میز تنیس احتیاج دارند و افشین هم نگذاشت تا امیرعلی پیانو اش را ببرد تا گهگاهی امیرعلی را به آنجا بکشاند.

همه میگفتند: امیرعلی تو باعث شدی که ما دور هم جمع بشیم و این خونه رو بخریم. حالا حیف که داری رفیق نیمه راه میشی. کاشکی میگفتی مشکلت چیه.

امیرعلی لبخند تلخی میزد و به خانه با حسرت نگاه میکرد. میدانست دوباره به خاطر بچه ها برمیگردد اما نه به عنوان صاحب خانه؛ شاید به عنوان یک مهمان.

دو روز بعد تاسوعا و عاشورا بود. افشین به امیرعلی گفت که همگی قصد دارند روز عاشورا به میدان امام, (میدان نقش جهان) بروند.

امیرعلی با همه خداحافظی کرد و گفت: باشه... پس اونجا میبینمتون.

وقتی سوار وانت شد بچه ها همگی دم در خانه ایستاده بودند و رفتن امیرعلی را تماشا میکردند. همه ناراحت بودند و میدانستند جایش خیلی خالیست.

امیرعلی لحظه ی آخر نگاهش به در خانه ی الهه افتاد. نفسش را همراه با آه بیرون داد. لبخندی کوتاه گوشه لبش را به بازی گرفت. با خودش گفت: «عجب خاطره ای شد

\*\*\*

روز عاشورا بود و امیرعلی همان طور که به بچه ها قول داده بود, به میدان امام رفت تا بچه ها را آنجا ببیند. با اینکه فقط سه روز از رفتنش میگذشت اما دلش به اندازه ی سه سال برای آنها تنگ شده بود.

- امیرعلی... امیرعلی... اوی

امیرعلی با شنیدن اسم خودش برگشت, کمی به اطراف نگاه کرد و در ازدحام جمعیت کله ی فر و پر عبدالله را دید روی پنجه ی پایش بلند شد و افشین را هم دید. برایشان دست تکان داد و به طرفشان رفت. سلام کرد و با همگی دست داد و پرسید: پس آدریان کو؟ نیومده؟!!!

افشین - چرا رفت جلوتر تا دسته ها رو ببین... خب چه خبر!!!؟ خونه ی جدید خوبه؟ ما رو نمیبینی خوشی؟

- نه بابا حسابی تو خونه حوصله ام سر رفته.

افشین - بابا ما که با هم تعارف نداریم, همین دیشب وهاب گفت خب امیرعلی بیاد همینجا بمونه, مثل سابق, به خدا اگر ما ناراحت و ناراضی باشیم. بیا جدی... بیا بمون.

امیرعلی لبخندی زد و به خاطر انبوه صداها, دستش را روی گوشش گذاشت و بلند جواب داد: حالا میام بهتون سر میزنم.

وهاب - نه که سر بزنی کره... یعنی بیای و بمونی... تازه خوشحالم میشیم.

امیرعلی - قربانت... دستت درد نکنه. آدریان انگار از این مراسم ما مسلمانا خوشش اومده ها

عباس همان طور که سینه میزد, پرسید: چطور؟

- که رفته از نزدیک دسته ها رو ببین!

عباس - ها آره... یه جورابی براش عجیب

عبدالله - عامو از اینا گذشته خیلوم از دسته ما جنوبی ها خوشش اومده.

امیرعلی - آره منم دسته آبادانی ها رو بیشتر دوست دارم.

افشین - ولی یه چیزیش هست!

امیرعلی - کی؟

افشین - همین آدریان... کلاً یه چند روزی تو حال خودش

وهاب - از اولم تو حال خودش بود.

افشین - نه... نمیدونم ولی مثل قبل نیست... معلوم یه چیزیش هست.

امیرعلی - خب ازش میپرسیدید?... دقیقاً کجا رفته برم پیشش؟

افشین با دست به جایی که آدریان رفته بود اشاره کرد و گفت: اونجا رفت حالا نمیدونم هنوز همونجا باشه یا نه.

وهاب - چرا انگار با اون قد دیلاقش پیدااست... اوناهاش امیرعلی دیدیش؟ یه کلاه سفیدم سرش... اونجا وایساده؟

امیرعلی چشمانش را تنگ کرد و گفت: ها آره جُستَمش... من میرم پیشش, فعلاً

امیرعلی با قدمهای تند به طرف آدریان رفت. از پشت سر خواست ضربه ای به شانه اش بزند اما با تکان خوردن شانه های آدریان متعجب سر جایش ایستاد. باورش نمیشد. یعنی آدریان فرانسوی مسیحی داشت در روز عاشورا برای امام حسین گریه میکرد و اشک میریخت!!!  
قدمی به جلو برداشت و در کنارش ایستاد و سلام کرد.

آدریان یکدفعه به سمت امیرعلی چرخید، اشکهایش را دو دستی پاک کرد و گفت: سلام. خوبی؟

امیرعلی نگاهش کرد و گفت: مرسی... ببینم داشتی واسه امام حسین گریه میکردی؟

آدریان با خجالت سرش را پایین انداخت و گفت: خب... نه دلم همین... گرفته باشد.

امیرعلی - گرفته بود... نه گرفته باشد.

آدریان با دستمال کاغذی بینی اش را گرفت و گفت: بله... همون

امیرعلی - حالا واسه چی دلت گرفته بود؟ واسه خانوادت؟

آدریان سرش را تکان داد و گفت: خب برای خانواده ام دلم گرفته ب... بود... ولی...

امیرعلی کمی تأمل کرد و انگار یاد چیزی افتاده باشد، چشمانش را ریز کرد و گفت: آهان... راستی

عید یه چیزی به من گفتمی اصلاً فراموش کردم... ببینم نکنه قضیه عاشقیه! آره؟

آدریان چانه اش لرزید، امیرعلی لبخندش جمع شد... اخمی کرد و پرسید: چی شده آدریان؟

آدریان جلوی اشکهایش را با هر زحمتی بود گرفت.

امیرعلی فهمید درست به هدف زده و قضیه عشقیست. به آدریان دقیق شد و پرسید: بهت جواب

رد داد؟

آدریان - رد؟؟

امیرعلی - یعنی بهت جواب نه داد؟

آدریان آب دهانش را با سوز فرو داد. سرش را به نشانه ی بله تکان داد.

امیرعلی آهی کشید و دلش برای آدریان بیچاره سوخت. این بدبخت تا به حال ترجیح میداده که

تنها باشد. خودش و خودش اما حالا هم که عاشق شد، اینگونه...

دستش را روی شانه اش گذاشت و گفت: چی گفت بهت؟ حتماً گفته با شرایطی که تو داری

نمیتونه بهت فکر کن آره؟

آدریان باز هم سرش را تکان داد و حرف امیرعلی را تأیید کرد.

امیرعلی میفهمید آدریان چه میکشد...طعم عاشقی را خیلی وقت بود که خودش هم چشیده بود. اما با این حال فرق زیادی با آدریان داشت. آدریان بلاخره حرفش را به معشوقه اش زده بود و حرف دل او را هم شنیده بود اما خودش...نه با الهه حرف زد و نه جرأت داشت و نه دلش را که به افشین خیانت کند. گذاشته بود به پای قسمت...گذاشته بود به دست سرنوشت. گرچه از سرنوشت وصال را میخواست.

آهی بلند کشید و گفت: میفهممت

آدریان سرش را چرخاند و به امیرعلی مشکوک نگاه کرد و پرسید: یعنی تو عاشق شدی؟

امیرعلی بی آنکه جواب سوال مستقیم آدریان را بدهد، گفت: من که بهت گفتم باید بی خیالش بشی. تو و اون دختری که اصلاً ندیدمش مشخص با هم خیلی فرق دارید. دو تا فرق اساسی. اون یه ایرانی و تو فرانسوی...از دو کشور مختلف حتی از دو قاره ی مختلف...با دین و اعتقادات کاملاً متفاوت...انقدر خودتو ناراحت نکن. بهتر با شرایط کنار بیای.

- او گفت نه...شرطی نگذاشت که من با شرط او کنار بیایم؟

امیرعلی لبخند کوتاهی زد و گفت: نه منظورم شرایط الان...منظورم این که بهتر فراموشش کنی. وقتی بری کشور خودت کلی دختر هست، که با تو یکی باشه. تفاوتی هم اگه باشه چندان مهم و بزرگ نیست. میفهمی چی میگم؟

آدریان سرش را به چپ و راست تکان داد و گفت: اما هیچ کس مثل زهرا نیست.

امیرعلی خنده اش گرفته بود اما خودش را محکم نگه داشت و پرسید: مگه این زهرا خانوم چه فرقی داره؟

- خب...اون قدش بلند

امیرعلی - همین؟...یعنی تو فرانسه دختر قد بلند و رعنا پیدا نمیشه؟

- زیباست

امیرعلی دیگر نتوانست جلوی خنده اش را بگیرد، متعجب پرسید: به نظر من تو فرانسه دختر زیبا پیدا میشه.

آدریان به امیرعلی نگاه کرد و گفت: اما چادر، چادری پیدا نمیشه.

امیرعلی لبخندش جمع شد. از شنیدن این حرف از زبان یک پسر فرانسوی که به دین اسلام هیچ اعتقادی نداشت، تعجب کرد. برایش جالب و عجیب بود... با خودش گفت: «آدریان چی گفت؟ از چادری بودن یه دختر خوشش اومده بود؟!»

لبهایش را با زبان تر کرد و گفت: یعنی چی؟... نیشخندی زد و با ناباوری پرسید: یعنی چی من نمیفهمم؟! تو از چادر اون دختر خوشت اومده!!!! از نوع پوششش!!!!

آدریان - من از اون پارچه ای که دور خودش انداخته بود تا چشم هر... هر پسر و مرد غریب... غریبه به خودش نیوفتد خوشم آمد امیرعلی. از اینکه زیبایی خودش را مثل زنها و دخترهایی که میدیده بودم نشان نمیداد، خوشم آمد.

امیرعلی دهانش باز مانده بود، آب دهانش را قورت داد و گفت: خب... خب اسلام هم همینو میگه... میگه زن مثل یک مروارید میمونه که چادر و حجاب مثل یک صدف اونو حفظ میکنه تا چشم هر نامحرمی بهش نیوفته.

آدریان کمی تأمل کرد و گفت: مثال قشنگی بود.

امیرعلی خنده اش گرفته بود. لبهایش را جمع کرد و پرسید: حالا میخوای چی کار کنی؟

آدریان همان طور که دستانش را در جیب کاپشنش فرو کرده بود، شانه هایش را بالا انداخت و گفت: نمیدونم. واکعاً نمیدونم. خب... من فقط به خاطر چادر سرش خوشم نیامد... اون دختر با... با مزه... با مزه میگی دیگه؟

امیرعلی سرش را تکان داد و گفت: آره... فکر کنم منظورت همین

آدریان - خیلی با احساس شعر میخوانه... حتی میدونم که شعر میگه... از خودش... خیلی زیبا. یک روز در کلاس برایمان خواند. کل دیوان حافظ را هم حفظ کرده است.

امیرعلی - حالا اون دقیقاً بهت چی گفت؟

- گفت من ایرانی ام و دوست ندارم از کشورم بروم اما شما از فرانسه هست و برمیگردید، گفت من مسلمان هستم و شما مسیحی و با هم فرق داریم.

امیرعلی بی آنکه لحظه ای تفکر کند، سریع پرسید: خب چرا تو مسلمون نمیشی؟ خیلی از کسانی که مسلمون شدند بعداً دلشون خواسته برای زندگی به یه کشوری بروند که مردمونش هم مسلمون باشند. ها؟ بهش فکر کردی؟

- خب چرا شما مسیحی نمیشید؟

امیرعلی - خب...خب ما دینمونو دوست داریم و اعتقاد داریم که دینی کاملی

- خب ما هم اعتقاد داریم دین مسیح بهترین دین

امیرعلی مانده بود چه جوابی بدهد. به همین خاطر پرسید: حالا روش فکر کن. میدونی من خودم یه مسلمون واقعی نیستم تازه وقتی نماز خوندمو شروع کردم که بابام، مرییم شده بود، باهام کلی حرف زد و از نماز خوندن برام گفت. من مسلمون واقعی نیستم چون تنها بلد شدم یه نماز بخونم و ماه رمزون روزه بگیرم و همین...اما ایمان دارم اون خدایی که میگند هست، واقعاً هست...اون روز قیامتی که ازش حرف میزنند، وجود داره. به قرآنی که کتاب ما مسلموناست اعتقاد و باور قلبی دارم. میدونم عین حقیقت.

امیرعلی این را گفت و برگشت از آدریان فاصله گرفت، خواست به طرف بچه ها برود که صدای آدریان را شنید: اما دین اسلام خیلی سخت.

امیرعلی برگشت، به آدریان نگاهی کرد و گفت: اگرم یه چیزایی رو سخت میگیره واسه این که صلاح بنده ها و آدمها تو اون.

\*\*\* یک سال و چهار ماه بعد \*\*\*

افشین - الو...سلام

امیرعلی - سلام...چه طوری؟

- قربانت کجایی دانشگاهی؟

- نه اومدم خونه..خونه بابام

- اوکی، راستش میخواستیم امشب واسه فارق التحصیلی آدریان یه جشنی بگیریم، میای خونه؟

- آره حتماً...چی جوریه قضیه؟ کادو مادو باید بدیم؟

- قرار شد با بر و بچ یه کیک واسش بخریم... حالا هدیه هم میخریم واسش... دیگه میره فرانسه  
یه یادگاری چیزی داشته باشه که بهش نگند ایرانی ها بی معرفت اند.

- خب حالا چی میگیرید واسش؟

- والا نمیدونیم... قرار شد هر کس هر چی دوست داشت بگیره؟

- خیلی خب ردیف... میام

- قربانت... پس فعلاً

- فعلاً

...

هوا که به تاریکی رفت، امیرعلی با پدرش خداحافظی کرد و به سپاهان شهر رفت. در این یک سال نشده بود که مادرش را شبی در خانه تنها بگذارد... گهگداری به اصرار بچه ها پیششان میرفت و گاهی به پدرش سر میزد اما همگی میدانستند امیرعلی هر جا باشد شب خودش را به خانه اشان می‌رساند. محمد وقتی فهمید امیرعلی سه‌میش را فروخته متوجه شد که داریوش سر لیلا کلاه گذاشته. از این همه سادگی لیلا عصبانی شد و برایش احساس تأسف کرد. از آن به بعد محمد هم دیگر به امیرعلی اصرار نکرد که شب بماند؛ نزدیک غروب که میشد امیرعلی را با جمله ی: «خب دیگه بهتر بری... هوا داره تاریک میشه» بدرقه میکرد.

دلش به حال لیلا میسوخت اما هیچ وقت حاضر نشد او را ببیند، حتی با اینکه دیگر پای داریوش هم در میان نبود.

امیرعلی به خانه اشان زنگ زد، لیلا تازه خسته از آرایشگاهش برگشته بود. امیرعلی موضوع مهمانی شب را در میان گذاشت و لیلا که بعد از آن ضربه ی عاطفی که از داریوش خورده بود، با امیرعلی آرامتر و صمیمانه تر رفتار میکرد، پیشنهاد داد: اگر خواستی شب پیش دوستات بمون. نگران منم نباش درها رو قفل میکنم.

امیرعلی لبخندی زد و گفت: باشه... پس مواظب خودت باش.

\*\*\*



صدای دست و سوت و ترانه های خیلی شاد از خانه ی پسرها به گوش الهه میرسید... در اتاقش مشغول نقاشی بود و هر از گاهی گوشش را به دیوار میچسباند. از حرفها و صحبتهایشان متوجه شده بود که برای آدریان تولد گرفتند و البته چیزی به فارق التحصیلی و برگشتش به فرانسه نمانده. از شنیدن شوخی ها و جکهایشان و بازگویی خاطراتشان میخندید و خوشحال بود که امیرعلی هم در جمعشان حضور دارد.

همان روزی که امیرعلی اسباب کشی کرد الهه با خبر شد، آن هم از روی ترانه ای که امیرعلی خواند و پیانویی که برای خداحافظی برای دوستانش زد... دلش برای شنیدن صدای امیرعلی و یا پیانو نواختنش تنگ شده بود. و یا دیدنش در کوچه و خیابان محل.

همگی اصرار کردند که امیرعلی برایشان پیانو بزند. الهه درست در جایی که پیانو بود، گوشش را به دیوار چسباند، نفسش را در سینه حبس کرد و منتظر ماند. امیرعلی با صدایی که چندان به درد خوانندگی نمیخورد اما در حد توانش همراه با پیانو ای که میزد، ترانه خواند. الهه با جان و دل صدایش را میشنید و نمیفهمید چه اتفاقی می افتد که ضربان قلبش شدت میگیرد و گروپ گروپ میشد زمزمه ی عاشقی... حالا درک میکرد، گلناز را، وقتی در مدرسه مدام از عباس حرف میزد و الهه میخندید و میگفت: به نظر من که عشق کشک

و حالا این کشک شده بود رویای شیرینش و یادآور لحظاتی که چه راحت در کنار امیرعلی مینشست و بدون هیچ احساسی به تدریس او گوش میسپرد. کاش دوباره آن روزها، آن لحظات برمیکشت. تا امیرعلی را عاشقانه ببیند و وقتی امیرعلی میگفت: «اتم»، الهه بگوید «عشق»؛ وقتی امیرعلی میگفت «کوچکترین»، الهه بگوید «قشنگترین»؛ وقتی امیرعلی میگفت «عضو»، الهه بگوید «احساس»؛ وقتی امیرعلی میگفت «هر عنصر»، الهه بگوید «هر انسان».

کادوها که باز میشد الهه چشمانش را میبست و حدس میزد چه چیزی است. هیچکدام از حدسهایش درست از آب در نیامد. وقتی عکس میگرفتند و بچه ها با هم میگفتند: «سیبب» الهه لبخند میزد و همراهشان میگفت سیب، وقتی میگفتند ۱...۲...۳ الهه تصور میکرد که امیرعلی با لبخند چگونه میشود؛ نه حتی تصورش سخت بود. شاید فقط لبهایش را غنچه میکرد و اخم میکرد تا لبخندش آشکار نشود، الهه بیشتر او را اینگونه دیده بود و این را از هر لبخند و خنده ای بیشتر دوست داشت.

...

زنگ در خانه را که زدند الهه از اتاقش بیرون آمد. اما ایلا زودتر آیفون را برداشت. الهه جلوتر رفت و تصویر آدریان را دید.

ایلا - بله الان میام پایین.

ایلا آیفون را گذاشت که الهه پرسید: چی کار داشت؟

- همسایه بغلی میگه کیک آورده... خارجی؟ یه جوری فارسی حرف میزد!!

الهه لبخندی زد و گفت: آره یکیشون فرانسوی

وقتی ایلا برگشت ظرف کیک به دست داشت و با انگشت قسمتی از خامه ی روی کیک را برداشته بود و میخورد.

رو به الهه کرد و گفت: برو یه دو تا چنگال بیار با هم بخوریم.

الهه - واسه مامان اینام بذاریم.

- باشه. گفت درسش تموم شده داره برمیگرده فرانسه.

الهه به فکر فرو رفت و گفت: آخی پس میشند پنج تا

ایلا پوز خندی زد و گفت: میبینم که خوب آمارشونو داری.

الهه خجالت زده لب به دندان گزید و به آشپزخانه سرازیر شد تا چنگال بیاورد.

\*\*\*

غلتنی زد و به ساعت نگاه کرد، یک ربع به شش بود. بلند شد، وضو گرفت و دوباره وارد اتاق شد. نماز صبح را که خواند دوباره خودش را روی تخت انداخت... تا ساعت ۴ عصر کلی وقت داشت و از دیشب تا حالا چشم برهم نگذاشته بود. به خاطراتش فکر میکرد همه را مرور کرده بود و حالا دیگر فشار خواب نمیگذاشت به آن روز؛ روز جشن فارق التحصیلی آدریان در دانشگاه، آن اتفاق فکر کند.

- امیرعلی... عزیزم ساعت ۱۰ بلند نمیشی؟

امیرعلی چشمهایش را آهسته باز کرد... دستانش را به دو طرف کشید و با لبخند نگاهش کرد و گفت: سلام... اومدی؟!!!

همان طور که مانتویش را در می آورد گفت: سلام عزیزم... صبح به خیر... پاشو خوابالو. ساعت ده... پاشو تعریف کن ببینم دیروز عصر چی شد؟ کی رو دیدی؟ تو پیغامت گفתי یه نفرو دیدی... ریحانه؟!!!!

امیرعلی روی تخت نشست و به الهه که مشغول چیدن لباسهایش، داخل کمد بود؛ خیره شد. الهه برگشت موهایش را که به تازگی برای عروسی دختر خاله اش رنگ روشن کرده بود، از جلوی چشمش کنار زد و گفت: برو دیگه... برو دست و صورتتو بشور بیا با هم یه صبحونه ی دیش بخوریم. تو هم تعریف کن دیروز چه خبر بود.

امیرعلی بلند شد. گردنش درد گرفته بود. دست و صورتش را شست. همانطور که حوله را روی صورتش می گذاشت و بر میداشت از دستشویی بیرون آمد... الهه با تاپ و شلوارک سرخابی رنگی در آشپزخانه مشغول ریختن چایی بود. لبخند زنان برگشت و به امیرعلی که با چشمهای پُف کرده نگاهش میکرد، گفت: صبح بخیر

امیرعلی لبخندی زد و همان طور که وارد آشپزخانه میشد به سر تا پای الهه نگاه کرد، سرش را تکان داد و پشت میز نشست و گفت: صبح تو هم بخیر... تو که گفתי امروز ظهر میای!!

الهه دو فنجان چایی روی میز گذاشت. روبه روی امیرعلی نشست و از جانونی دو عدد نون برداشت و گفت: ایلا ماشینو دیشب درست کرد. من فکر کردم خیلی کار داره تا فردا بیره تعمیرگاه طول میکشه ظهر میرسیم اصفهان ولی دیشب با سامان یکم بهش ور رفتند درست شد. امروز باید میرفت سر کار این شد که خیلی زود راه افتادیم. خب بگو ببینم پس دیروز هیچ کدومشون نیومدند نه؟... عجب

امیرعلی کمی از چایی اش را خورد و گفت: تو که کارت عروسی دختر خاله اتو خونده بودی؟! مگه نمیدونستی دیروز سیزدهم؟

- به خدا منم حواسم نبود. فکر کردم تاریخ قرار تو و دوستات همین سیزدهم. حالا این ریحانه کی گفתי دیروز دیدیش؟

امیرعلی لقمه ای گرفت و قبل از این که در دهانش بگذارد، جواب داد: دختر خاله ی افشین

الهه کمی فکر کرد و سپس متعجب گفت: آهاااا... اونوقت تو از کجا اونو شناختی؟

امیرعلی لقمه اش را فرو داد و گفت: تو مراسم خاکسپاری آذین، خواهر افشین دیده بودمش. قبلنا بهت گفتم که چقدر هوای افشینو داشت. مثل پروانه دورش میچرخید. یادت نیست؟

الهه سری تکان داد و گفت: چرا چرا... یادمه... گفتمی بعدها برای اینکه...

الهه مانده بود ادامه ی حرفش را بزند یا نه... بی خیال شد و سریع پرسید: حالا چیزی هم بهت گفت؟

امیرعلی که همیشه از شنیدن جمله ی نیمه تمام بیزار بود، به الهه خیره شد و پرسید: بقیه حرفتو چرا نمیزنی!!؟

الهه سرش را پایین انداخت و خودش را مشغول گرفتن لقمه کرد، سپس جواب داد: ولش کن. خیلی مهم نبود.

امیرعلی صریح گفت: بگو، میخوام بدونم.

الهه سرش را بالا آورد به سختی ادامه داد: هیچی... بهم گفته بودی بعدها که میخواستی ذهن افشین رو از... از... از من دور کنی هی بهش میگفتی دخترخاله اش دوستش داره.

امیرعلی فکش منقبض شد... لقمه ای که در دستش بود روی میز انداخت و صدلی اش را عقب کشید.

الهه زیر چشمی نگاهی به امیرعلی کرد. در این چند سال اخلاق امیرعلی دستش آمده بود. اگر سکوت میکرد و در خودش فرو میرفت باید صبر میکرد تا خودش دوباره به حرف بیاید... میدانست مه اخلاق اکثر مردها همین طور است. وقتی به فکر فرو میروند باید راحتشان گذاشت و عجولانه به دنبال حرف کشیدن از آنها نبود... پس از مدتی خودشان به حرف می آیند.

همان هم شد. الهه سکوت کرد تا امیرعلی راحت بتواند فکر کند... مشغول شستن ظرفها بود که امیرعلی سکوتش را شکست و گفت: ریحانه میگفت افشین دو ماه که غیبش زده.

الهه با شنیدن این حرف، لب به دندان گرفت. دستش ها را از دستش بیرون درآورد و به سمت امیرعلی رفت. روبه رویش نشست و گفت: واقعاً؟

امیرعلی با تأسف سرش را تکان داد و گفت: توی بله برون ریحانه به ریحانه میگه داره میاد اصفهان واسه قراری که با ما داشته. تو این فکرم که چرا همچین حرفی زده. قرار ما امروز بود نه

دو ماه پیش... بیچاره میگفت ماما با باش حسابی نگرانش شدند. بارها اومدند اصفهان هرجایی که فکرشو میکردند دنبالش گشتند.

الهه به ناخنهای بلند لاک زده اش نگاه کرد. همان طور که سعی میکرد آنها را از روی ناخنهایش بکند، پرسید: نکنه... بلایی سرش اومده؟

امیرعلی آرنجهایش را روی میز گذاشت. سرش را با دو دستش گرفت و در میان موهای چنگ زد: نگرانشم الهه... الهه یه چیز دیگه هم هست. افشین قضیه ی ازدواج منو تو رو فهمیده.

الهه با شنیدن این حرف سرش را بلند کرد. به امیرعلی خیره شد و با ناباوری پرسید: تو از کجا فهمیدی؟ مطمئنی که فهمیده؟

امیرعلی کلافه دستهایش را روی صورتش کشید. به الهه نگاه کرد و گفت: یقین دارم. ریحانه گفت ترک تحصیل کرده. بعدش رفته سربازی بعدم کنکور هنر شرکت کرده و همون تهران موسیقی آورده. ریحانه وقتی ازش پرسیده واسه چی مثل چند سال پیش اصفهان رو انتخاب نکرده افشین یه شعری خونده... الان یادم نیامد اما از نامردی رفیق روزگار بوده... یعنی من... یعنی من الهه. حالا که میدونم میدونه میترسم باهانش روبه رو بشم.

الهه با دستش کمی پیشانی اش را ماساژ داد. موهایش را از روی پیشانی کنار زد و پرسید: حالا ازدواج کرده؟

- نه

- پس این بله برونی که میگی... بله برون ریحانه با یکی دیگه است؟

امیرعلی سرش را به بالا و پایین تکان داد و کلافه از روی صندلی بلند شد. به سمت اتاق رفت که صدای الهه را از پشت سرش شنید: به نظرت امروز میبینیش؟

امیرعلی با صدای گرفته گفت: اصلاً شاید نرم... نمیدونم.

- داری فرار میکنی؟!... شاید سر قرار بیاد... اینطوری که تو میگی دو ماه ازش خبری نیست امروز بهترین موقعیت که تو بری سر قرار. شاید بیاد... یعنی... یعنی تو خودت اصلاً نگرانش نیستی؟!!

امیرعلی حوله اش را برداشت از کمد لباسهایش یک دست لباس برداشت و به سمت حمام رفت. لباسهایش را روی سبد لباسها انداخت و همان طور که مشغول درآوردن لباسش بود، با بغضی که

راه گلویش را بسته بود، جواب داد: اون الان یه گرگ زخم خورده است. میدونم که از من متنفر... دیدن من حالشو بدتر میکنه... ولی به ریحانه هم قول دادم برم که اگه ازش خبری شد و اومد، بهشون بگم... از یه طرف دلم میخواد بیاد و بینمش که حالش خوبه و زنده است؛ از یه طرف از روبه رو شدن باهاش...

الهه - سبد و بذار بیرون. میخوام لباس بشورم

امیرعلی سبد را بلند کرد و بیرون گذاشت و گفت: سنگین میتونی ببریش؟

الهه خم شد اما امیرعلی زودتر سبد را برداشت و به آشپزخانه برد. وقتی برگشت الهه دم کمد لباسها ایستاده بود و لباسهای کثیف را برمیداشت. به امیرعلی که وارد اتاق شد گفت: لازم نیست نگران باشی... برو... اگر دیدیش موضوع اون روز تو دانشگاه رو کامل برایش تعریف کن. همون سالها باید بهش میگفتی، حالا هم دیر نشده تو میخواستی رفاقت رو در حقش تموم کنی. این من بودم که بین تو و افشین، تو رو انتخاب کردم.

امیرعلی پس از شنیدن صحبتهای الهه، کمی به فکر فرو رفت. آهی کشید و وارد حمام شد، در حمام را بست و گفت: نمیدونم الهه... شاید از نفرین افشین بود که ما...

صدای امیرعلی با باز شدن دوش حمام گم شد. الهه با خودش فکر کرد... شاید از نفرین افشین بود که... که چی؟ لباسها را داخل ماشین لباسشویی انداخت. آبگوشتی بار گذاشت و وارد اتاق خوابشان شد. کمی مکث کرد. هنوز صدای دوش حمام را مشنید. پای تخت نشست و از زیر تخت خواب جعبه ی بزرگی که حاوی خاطرات و مدال های امیرعلی بیرون کشید. جعبه را آهسته باز کرد. مدال برنزش را که برای آخرین مسابقه ی پینگ پنگش بود. و دیگر مدال های استانی اش... دنبال آلبوم عکسهایش گشت. زیر تمام مدال ها و یادگاری ها پیدایش کرد. آهسته شروع کرد به ورق زدن. گاهی هم سرش را میچرخاند و با دقت گوش میداد تا مطمئن شود هنوز صدای آب از حمام می آید و امیرعلی هنوز زیر دوش است... میدانست اگر بفهمد که آلبوم عکسهای آن روز را دیده ممکن است از دستش ناراحت شود. هر عکسی را که میدید اول از همه به دنبال افشین میگشت... الهه هم نگرانش شده بود. بر سر افشین چه بلایی آمده بود؟

\*\*\*

ساعت سه بود و امیرعلی روی کاناپه دراز کشیده بود. به ظاهر تلویزیون نگاه میکرد اما تمام فکر و ذهنش پر شده بود از تردید.

برود یا ...

نرود.

الهه از حمام بیرون آمده بود و با سنجاق مویی که در بین موهایش گیر کرده بود میجنگید... کلافه به سمت امیرعلی رفت و با ناز گفت: امیرعلی... این سنجاق مو رو از لای موهام بیرون بیار کلافه ام کرد.

امیرعلی روی کاناپه نشست و به الهه لبخندی زد و گفت: بشین.

الهه جلوی پای امیرعلی، پایین کاناپه نشست و امیرعلی همان طور که تلاش میکرد سنجاق را بیرون بیاورد، گفت: شما زنها وقتی میرید عروسی چقدر خودتونو زجر میدید. تا دو ماه قبل از عروسی فکر میکنید چی بپوشید لباستون چه رنگی باشه چه مدلی باشه بعد برو پارچه بخر بده بدوزند بعد یه لاک رنگ همون لباس بگیر مو رنگ کن روز عروسی از صبح بلند میشید میرید آرایشگاه موهاتونو فر کنید بعد گیر و تافت میزنید زیر روسری خراب نشه بعد سه ساعت آرایش میکنید... اووووه حالا همه ی این دنگ و فنگا برای چیه؟ واسه سه چهار ساعت که میخواید تو تالار باشیدو با یه آهنگ برقصید. خدایی خسته نمیشید؟

الهه از حرفهای امیرعلی خنده اش گرفت. سنجاق را از دست امیرعلی گرفت و گفت: چرا به خدا دیشب با الهام و زن داداشم داشتیم خودمونو میکشتم موهامونو باز کنیم.

امیرعلی کانال تلویزیون را عوض کرد و گفت: دور از جونتون به غلط کردن میوفتیدااا ولی تا یه عروسی و عقدی که میشه روز از نو روزی از نو.

الهه لپ امیرعلی را کشید و بلند شد. به سمت آشپزخانه رفت و گفت: جنس ما زنها اینجوریه. ولی شما مردها هم زیادی خونسردید. دیروز ساعت هفت میخواستیم بریم عروسی، ایلا و سامان با دو تا دیگه از پسرهای فامیل نشسته بودند حکم بازی میکردند. وای که چقدر الهام و سولماز از دست سامان و ایلا حرص خوردند. تا شش و نیم داشتند بازی میکردند. هیچ کاریشونم نکردند. پنج دقیقه به هفت پاشدند سریع کت و شلوار و کروات یه واکس هم به کفششون زدند و خلاص. بعدم که از عروسی برگشتیم سریع جاشونو پهن کردند خوابیدند حالا ما زنا سه ساعت جون میکنیم آرایشامونو پاک کنیم. ولی عزیزم همین که هست ما زنها تو اینجور مراسم خیلی استرس داریم برعکس شما که عین خیالتون نیست. ایناها الانم مثلاً یه ساعت دیگه با دوستای قدیمت قرار داری... من جای تو بودم از الان هول داشتم که چی بپوشم و چی...

امیرعلی خیلی جدی میان حرف الهه پرید و گفت: نمیرم.

الهه یکدفعه خشکش زد. همان طور که قوری را از شیر سماور آب میکرد، به امیرعلی خیره شد و گفت: چی؟؟؟؟!!!! نمیری؟!!!

امیرعلی کلافه دستش را داخل موهایش فرو برد و گفت: آره...نمیرم.

- آخ

امیرعلی با نگرانی برگشت و پرسید: چی شد؟

الهه انگشت شستش را گاز گرفت و گفت: سوختم.

امیرعلی بلند شد. به سمتش رفت و نگاهی به انگشت الهه کرد. اخمی کرد و گفت: حواست کجاست...یه پماد سوختگی تو یخچال هست. بزن خوب شه.

الهه قوری را روی سماور گذاشت و دستش را زیر شیر آب گرفت و گفت: چرا میترسی امیرعلی؟ واسه چی نمیری؟ گیریم تو ریحانه خانومو دیروز نمیدیدی و نمیفهمیدی که افشین از ازدواج ما خبردار شده. بعدش چی. مثلاً در جواب افشین که ازت میپرسید ازدواج کردی یانه میخواستی چی بگی؟ بگی آره...بگی نه...بگی با من ازدواج کردی...یا دروغ بگی؟ ها؟

امیرعلی وارد آشپزخانه شد و پماد سوختگی را از یخچال برداشت و پشت میز نشست.

- نمیدونم الهه جان...نمیدونم...به خدا دارم دیوونه میشم از یه طرف دلم طاقت نیاره که نرم از یه طرف میترسم با افشین روبه رو بشم...بیا بشین تا پماد برات بزنم.

الهه دستش را خشک کرد و کنار امیرعلی نشست و دستش را به دست امیرعلی داد. خنکی پماد را روی شستش احساس کرد. انگشتش دُق دُق میکرد و میسوخت.

امیرعلی انگشت الهه را فوت کرد و گفت: تو میگی چی کار کنم؟

الهه به چشمان دودی رنگ امیرعلی که پر از عشق و احساس بود، خیره شد...لبخندی به رویش زد و گفت: برو

- آگه افشینو دیدم چی؟



– ایشالله که ببینیش... به خدا این جوری که ریحانه دختر خاله اش گفت دو ماه ازش بی خبراند به اومدنش سر قرار امیدی نیست.

امیرعلی کلافه دستش را به صورتش کشید و گفت: الهه نگو... خدا نکنه... تو دلم خالی، خالی ترش نکن. همش دارم به این فکر میکنم سر افشین چه بلایی اومده. دو ماه خانواده اش ازش بی خبراند. دو ماه...

الهه آهی کشید و به سمت سماور رفت تا چایی بریزد که امیرعلی بلند شد و گفت: بشین من خودم میریزم.

الهه دوباره سر جایش نشست و گفت: گفتی تو خودت ترتیب این قرارو دادی آره؟

امیرعلی دو فنجان چایی ریخت و کنار الهه نشست و گفت: آره... همون روزی که تو خونه واسه آدریان جشن گرفتیم. شب پیش بچه ها موندم. صبح روز بعدش آدریان گفت همه جای اصفهانو گشته و همه ی آثار باستانی ها رو هم دیده فقط چهلستونو ندیده بود. ما هم عصرش رفتیم چهلستون... یادش بخیر... خدا حافظی با آدریان برای هممون سخت بود. مخصوصاً برای افشین... مدام میگفت با اینکه بچه ارومی بود ولی کلی سرکارش گذاشتیم. کلی من فحشش دادم که چرا هی سوال میپرسه...

الهه – کی تو فحشش میدادی؟

– نه، افشین اینا رو میگفت... میگفت یه بار آدریان ازش پرسیده بود کودن یعنی چی؟ افشین برگشته بهش گفته یعنی آدمی که دنبال علم و یاد گرفتن مثلاً یکی مثل تو که مدام دوست داری اصطلاحات فارسی رو یاد بگیری و دامنه ی لغاتو گسترده کنی. مثلاً میشه بگیم آدریان آدم بسیار کودنی است.

آدریان هم ذوق کرده بود گفته بود: مقسی افشین تو هم آدم کودنی هستی.

الهه خندید و مشتاق شد تا امیرعلی بیشتر برایش بگوید.

امیرعلی نیشخندی زد و گفت: افشین هم برگشته بود گفته بود نه من که مثل تو دنبال علم نیستم تو کودنی... هیچی خلاصه همگی رفتیم میدون امام از اون طرفم پیاده رفتیم چهلستون. کنار یکی از ستونهای چهلستون همگی با هم عکس گرفتیم. بعد من پیشنهاد کردم یه قراری بذاریم که بعد از چند سال بیخبری از هم دوباره همدیگرو ببینیم. آخرش ۱۴ تیرماه امسال ساعت ۴ این قرار

گذاشته شد. خب اولش افشین غر زد و گفت: نه اینجوری که همیشه ما میخوایم یه وقت ازدواج کنیم دوست داریم با هم در ارتباط باشیم. ولی بقیه ی بچه ها قبول کردند و گفتند خوبه...قبول. افشین هم بالاخره راضیش کردیم و گفتیم جالب میشه بعد از چند سال بی خبری از دوستا و رفقای قدیمی همدیگرو دوباره ببینیم. بالاخره افشین هم راضی شد. البته به من گفت چون با هم رفیقهای قدیمی بودیم حداقل من و افشین با هم در ارتباط باشیم به هم زنگ بزنیم, یه وقت من رفتم تهران برم ببینمش, اما من گفتم بعد از تموم شدن درسمون دیگه این رابطه رو قطع کنیم. یه حس قشنگی داره وقتی چند سال از بهترین رفیقت, از دوستا و همخونه هات بی خبری بعد اونا رو با کلی تغییر دوباره ببینی.

الهه - چاییتو بخور سرد نشه

امیرعلی قندی داخل دهانش گذاشت و کمی چایی را مزه مزه کرد. به جایی خیره شد و به یکباره لبخندی زد و به الهه گفت: بهت گفتم وهاب اونروز تو چهلستون بالاخره از راز پولدار شدنش برامون گفت؟

الهه سرش را تکان داد و گفت: نه نگفتی...مگه پولدار بود؟

- آره...وهاب اون زمانی که ما همگی لنگ پول واسه خرید خونه بودیم, صد میلیون تو حسابش داشت. همه ازش پرسیدیم, نه یه بار صد بار, افشین که وهابو کلافه میکرد از بس ازش میپرسید این صد میلیونو چجوری گیر آورده. ولی لو نمیداد. میگفت مامانم گفته نگو. هی مسخره اش کردیم, کلی بهش تهمت زدیم پس حتماً دزدی کردی, بانک زدی که میترسی بگی, بالاخره انقدر افشین پافشاری و اصرار کرد تا بالاخره وهاب لو داد. قضیه اش مفصل منم درست یادم نیاد اما انگار گفت, پدربزرگ پدربزرگش اون زمانها تو کرمانشاه خیلی وضع خوبی داشته, خان بود و واسه خودش برو و بیایی داشته. یه خونه ی بزرگی هم داشته که وهاب گفت حالا شده جزء یکی از موزه های تاریخی شهرشون. اون زمان میان دو خان درگیری پیش میاد, جد وهاب, یعنی همون بابابزرگ بابابزرگ بابابزرگش واسه این که تو این جنگ و درگیری مال و اموالش به غارت نره مام پول و سکه و طلا و جواهرات خودشو زنهاشو میریزه توی کوزه ای و تو باغچه ی خونش یه چاله ی بزرگی میکنه و کوزه رو اونجا خاک میکنه. نوه اش که همیشه بابابزرگ بابابزرگ وهاب کوچیک بوده, میبینه که پدربزرگش یه چیزی تو باغچه قایم میکنه. خلاصه تو اون درگیری بین دو خان, جد وهاب میمیره. از قضا بابابزرگ بابابزرگ وهاب هم که اون موقعها کوچیک بوده و شاهد این قضیه بوده تو اون درگیری یه سینی بزرگ مسی میخوره تو سرش و زبونش بند میاد. دیگه

نمیتونسته حرفی بزنه... از طرفی هم میترسیده چیزی بگه. میگذره تا اینکه بزرگ میشه، به روز میره این کوزه رو درمیاره و به هیچ کسم هیچی نمیگه، بعدشم کل کوزه با هرچی توش بوده و تازه به چیزی هم روش ارث میرسه به تنها نوه ی پسریش یعنی بابابزرگ وهاب. حالا وهاب میگفت شانسشون گفته بابابزرگ وهاب آدم خسیسی بوده، فقط پول جمع میکرده، پول و طلا میریخته تو کوزه و انبار میکرده، گویا بچه دارم نمیشدند تا چند سال، میگذره تا بلاخره با کلی نظر و نیاز خدا به بچه بهشون میده که اون بابای وهاب بوده، مادر سر زامیره، بابابزرگ وهاب هم چون خیلی به زنش وابسته بوده و عاشق و معشوق بودند از مرگ زنش کم کم دیوونه میشه و به جوری ماهیرشو از دست میده. خلاصه وهاب میگفت این آقا جونش مدام تو خواب هذیون میگفت و گنج و این حرفا... هی وهاب به باباش میگه آقاجون تو خواب مدام از گنج و طلا حرف میزنه تو باغچه ی خونه، بابای وهاب اهمیت نمیده و به مسخره میگیره، چون دیگه اون خونه ی جدشونو که بزرگ بوده انگار میفروشدند و حالا بابابزرگ وهاب تو به خونه تقریباً نوساخت جدید زندگی میکرده، فکرشو نمیکردند گنجی تو باغچه باشه ولی بابابزرگ وهاب در واقع گنج رو تو همون باغچه ی خونش چال میکنه. خلاصه وهاب که اهل ماجراجویی بوده به باباش میگه حتماً آقاجون به چیزی بوده و دیده که هی از گنج و طلا حرف میزنه، بابای وهاب هم به مسخره میگه اگه تو گنجی پیدا کردی همش مال تو، خلاصه وهاب تو باغچه پدربزرگش اون کوزه ی قدیمی رو با کلی طلا و پولهای که تقریباً موریانه خورده بوده پیدا میکنه. میگفت کوزه به عتیقه است ولی مامانش نداشته که بفروشد همون تو خونشون گذاشتند. پولای تو کوزه هم چندان ارزشی نداشته. فقط شانسشون گفته طلا هم توش بوده. خلاصه بابای وهاب، طلاها رو آب میکنه صد میلیونشو میده به خود وهاب که صداشو ببره... با بقیشم خونه میخرند و به مغازه میگیرند و باباش میوفته تو کار بنگاه داری.

الهه که تماماً گوش شده بود و به صحبتهای امیرعلی با دقت و اشتیاق گوش میداد، پلکی زد و گفت: وای چه باحال خوش به حالش، میگم نکنه تو خونه بابابزرگ منم از این گنجها باشه. حالا بینم این قضیه چی بوده که مامانش میگفته به کسی چیزی نگه؟!!!!

– والا وهاب که این قضیه رو تعریف کرد من بهش خندیدم گفتم از اون جایی که نمیخواستی بگی چقدرم با آب و تاب تعریف کردی! اتفاقاً ازش پرسیدم حالا چرا میترسید که بگه گفت آخه شنیده بوده به نفر تو همسایگیشون خونشونو میزنه به هم که از نو بسازه که به زیرخاکی پیدا میکنه، بعد هم انگار از شهرداری میانند تصرف میکنند به همچین چیزی، حالا راست و دروغشو نمیدونم، مامان

وهاب هم میگه نباید کسی چیزی بفهمه وگرنه واسمون دردسر میشه. گفت به فامیلشون گفتند، خونشونو با کلی قرض و وام خریدند و نگذاشتند حتی فامیلشون از قضیه باخبر بشه.

الهه آهی کشید و گفت: بعضی هام چه شانسهایی دارند به خداااا.

امیرعلی به صندلی تکیه داد و چایی اش را مزه مزه کرد و گفت: سرد شد.

الهه بلند شد و گفت: بده برات یکی دیگه بریزم... حالا ساعت سه و نیم ها، نمیخواهی بری؟

امیرعلی به ساعت نگاه کرد و قلبش دوباره با تپش بیشتری در سینه کوبید. به کل یادش رفته بود، لب به دندان گزید و با تردید پرسید: یعنی برم؟

الهه فنجان چایی را جلوی امیرعلی گذاشت و گفت: تا چاییتو بخوری منم کتو اتو میکنم.

\*\*\*

در آینه ی جلوی در ورودی نگاهی به خودش انداخت. الهه را در حالی که دست به سینه پشت سرش ایستاده بود، در آینه دید. بدون اینکه برگردد، در آینه به الهه زل زد و گفت: چه طورم؟ بهتر نیست ته ریشامو بزنی؟

الهه - دیرت میشه

امیرعلی دستی به ته ریشهای قهوه ای رنگش کشید و گفت: کاری نداره... پنج دقیقه ای حل

الهه - تو همیشه خوبی... برو... لباساتم کثیف میشه.

امیرعلی - پیش بندو واسه همچین روزایی اختراع کردند دیگه.

الهه دستهایش را باز کرد و به طرف امیرعلی رفت. سرش را کج کرد و لبخندی به رویش زد: امیدوارم بهتون خوش بگذره... شام درست نمیکنم که اگه دوست داشتی یه امشبو با دوستای قدیمت شامو تو رستوران جشن بگیرید... سپس رو انگشتهای پایش بلند شد و گونه ی امیرعلی را بوسید و گفت: مراقب خودت باش.

امیرعلی دستش را روی شانه ی لخت و ظریف همسرش گذاشت. لبخند اطمینان بخشی زد و از خانه خارج شد.

الهه به در تکیه داد. سرش را بلند کرد و آهی کشید، در دلش گفت: خدایا کمکش کن... نذار بین امیرعلی و افشین کدورتی پیش بیاد. یه کاری کن که حالا که دارند همدیگرو میبینند همه چی به خوبی و خوشی تموم شه. و انگار که یاد چیزی افتاده باشد اخمی کرد و گفت: «البته اگه افشین سر قرار بیاد... یعنی میاد؟؟»

امیرعلی میدانست که سر ساعت چهار به چهلستون میرسد، چرا که خانه اش نزدیک به چهلستون بود، ترجیح داد قدم بزند و فکر کند. هوا به شدت گرم بود اما عرق سرد از پیشانی اش سرازیر بود. کف دستانش به شدت خیس شده بود و مدام به افشین فکر میکرد.

حرکت قطره ای عرق را که از پشت سرش سر خورد و تا وسط کمرش را قلقلک داد، احساس کرد. قلبش مثل اولین روزی که در دانشگاه تدریس را آغاز کرد، تند تند میزد. بلیطی تهیه کرد و قبل از اینکه وارد شود با خودش گفت: یعنی میاد؟؟؟

از دالان که گذشت گردنش را کشید. به ستون اول از سمت چپ در ردیف اول خیره شد. چند نفری را با کت و شلوار دید. بی اختیار لبخندی روی لبهایش نقش بست. سرعت قدمهایش را بیشتر کرد و با خودش گفت: خودشونند، خودشونند.

تعدادشان سه نفر بود. چشمانش را بست و سریع حدس زد. عباس، عبدالله، آدریان نه نه... یکیشون وهاب... آخ که چقدر دوست دارم بدونم تا الان اون پولهای تو حسابشو بر باد داده یا با یه فکر بکر چند برابرش کرده... چشمم که آب نمیخوره... جلو که رفت وهاب را دید. درست است... وهاب. لبخندش پررنگتر شد، به خودش گفت: گفتم یکیشون وهاب، اون خیلی ذوق این قرارو داشت. وهاب مشغول صحبت کردن با دو شخص دیگر بود.

هنگامی که امیرعلی به دو قدمی ستون رسید، وهاب حرفش را خورد، دهانش باز مانده بود. آری امیرعلی بود. اشاره ای به عباس و عبدالله کرد و بلند گفت: ببینید کی اینجاست، امیرعلی!!!

عبدالله و عباس هر دو برگشتند. وهاب به سرعت خودش را در آغوش امیرعلی انداخت و گفت: پسر چقدر بزرگ شدی... وای امیرعلی خیلی باحالی با این قراری که گذاشتی کره.

امیرعلی لبخندزنان خودش را از وهاب جدا کرد و به رویش خندید و گفت: چه طوری کره؟

وهاب با این حرف امیرعلی زد زیر خنده، به شانه ی امیرعلی زد و گفت: خوبم کره.

امیرعلی با لبخند به سمت عبدالله و عباس رفت.

- سلام

عبدالله جلو رفت و در حالی که با امیرعلی روبوسی میکرد، جواب داد: سلام امیرعلی خان.  
قهрман...چه طوری تو؟

امیرعلی - ممنون...تو خوبی؟...وای چقدر تغییر کردی.

عبدالله محکم به شانه ی امیرعلی زد و گفت: تو هم همینطور وولک...کیفت کوکه؟؟

امیرعلی - ممنون...آره کوکم

عباس جلو آمد. با وقار و مثل همیشه آرام. آنقدر مشتاق دیدن امیرعلی بود که دستش را محکم فشار داد و گفت: چه طوری امیرعلی؟ دلم واست حسابی تنگ شده بود. خوبی؟

امیرعلی - به همچین

امیرعلی خیلی سریع از آغوش عباس بیرون آمد. خیره نگاهش کرد، نسبت به عبدالله و وهاب مردتر شده بود. موهایش را بالا زده بود و یک عینک ظریف هم به صورتش اضافه شده بود. یک دسته از موهای جلوی سمت پیش نقره ای رنگ شده بود و رنگ پوستش گندم گون تر. به وضوح مشخص بود که در این سالها حسابی مشغول درس بوده. شک نداشت که مدرک پزشکی را با موفقیت گرفته. چشمکی زد و گفت: آقای دکتر تخصص چی گرفتی؟

عباس اشاره ای به سینه اش کرد و گفت: قلب البته هنوز تموم نشده.

امیرعلی ابروهایش را بالا انداخت و گفت:؟! بازم خوبه باریکلا پس اگر قلبمون از کار افتاد بیایم سراغ توها!

عباس خندید و گفت: خدا نکنه...البته الانم داره بدجور بی قراری میکنه!!

امیرعلی چشمانش را تنگ کرد و پرسید: چی؟

عباس با حرکت چشم و ابرویش اشاره ای به سینه ی امیرعلی کرد و جواب داد: قلبتون...تند تند میزنه.

امیرعلی لبخندش را جمع کرد...به یاد افشین افتاد...اما پرسید: آدریان هنوز نیومده؟

عبدالله به در ورودی باغ نگاهی انداخت و گفت: افشینم نیومده.

وهاب اشکهایش را پاک کرده گفت: چه خبرا امیرعلی؟ خوبی پسر؟

امیرعلی برگشت و به وهاب متعجب نگاه کرد و سپس با پوزخندی که تحویلش داد، گفت: تو هنوز اشکت دمِ مشکت؟؟؟ پسر کرمونشاهی!!

عبدالله به سرتاپای امیرعلی نگاه کرد. چشمکی زد و گفت: موشالله خوش هیکلتر شدیااا. هی میرم تو اینترنت اسمتو میزنم بینم جدیداً تو مسابقه ای چیزی شرکت کردی یا نه. اما هیچی اُم دستگیرم نشد. پینگ پنگو بیخیال شدی؟

امیرعلی سرش را تکان داد و گفت: آره...هنوز میرم باشگاه اما چون سرم شلوغ وقت نمیکنم تمام وقتمو بذارم واسش، تو هم خیلی تغییر کردی. بوشهر حسابی ذغالت کرده. جلوی موهات چرا ریخته مو فر فری؟! نکنه زن گرفتی؟

عبدالله با همان لهجه ی غلیظ جنوبی اش جواب داد: زن که گرفتم ولی از جای دیگه حرص میخورم. سپس دستی به بالای پیشانی اش کشید و گفت: اینجا رو میگی دیگه؟

امیرعلی - آره

عبدالله - داستان داره.

امیرعلی نفس عمیقی کشید و گفت: خب بگید بینم به کجا رسیدید؟

وهاب - تو بگو

امیرعلی با غرور جواب داد: دکتری شیمی...الانم استاد دانشگاهم

وهاب - ایول بابا...خب...من که لیسانسمو به زور گرفتم دیگه ادامه ندادم. ولی عوضش شغل بابامو همون بنگاه داری ادامه دادم...الانم به یه جاهایی رسیدم. ای خوبه بد نیست.

امیرعلی - خب به سلامتی...حالا به اون پولت اضافه شد یا نابودش کردی؟

وهاب - ها اون که آره بابا باهاش سهم آدریانو که خریدم در جریان هستی، سهم عباسو هم از داییش خریدم. عبدالله هم سهمشو به افشین فروخت...یعنی به بابای افشین.

امیرعلی - خب؟

وهاب - هیچی دیگه... با اینکه قول دادیم تا امسال هیچ خبری از هم نداشته باشیم اما من با اجازه ات زنگ زدم به افشین گفتم بیاد اصفهان یه فکر به حال خونه بکنیم. آخه سه دنگش مال من بود سه دنگش ماله افشین، یعنی در واقع مال باباش

امیرعلی میان حرف وهاب پرید و پرسید: دقیقاً کی بهش زنگ زدی؟

وهاب کمی فکر کرد و گفت: یادم نیست، دقیقاً همون سالی که عباس هم درسش تموم شد خواست برگرد شهرشون من سهمشو خریدم و زنگ زدم به افشین... گویا افشین درسشو ول کرد خب ما که به غیر عباس و افشین، چهارساله درسمون تموم شد دیگه. تو هم سریع واسه ارشد سمنان قبول شدی و رفتی. افشین هم گویا همون سال درسشو ول کرد و برگشت تهران. دیوانه چهار سال درس خوند، دو سه سال دیگه که میخوند پزشکیشو گرفته بوداااا هیچی خلاصه وقتی عباس درسش تموم شد خواست برگرد زنگ زد به من چون بهش گفته بودم سهمشو میخرم. من اومدم اصفهان دیدم عباس تک و تنهاست از عباس پرسیدم پس افشین کو که گفت همون سالی که شما لیسانستونو گرفتید چند ماه بعدش افشین ترک تحصیل کرد و گفت دیگه نمیکشه.

عباس در ادامه ی صحبتهای وهاب گفت: بابا بنده خدا از اولشم به زور خانواده اش اومده بود پزشکی وگرنه نه بهش علاقه داشت نه میکشید، نمیدونی یه روز سر کلاس کالبد شکافی همین تا استاد اومده شکم مرده رو بیره افشین پهن زمین شد.

وهاب خندید و گفت: آره هیچی خلاصه سرتو درد نیارم گره. هیچی سهم عباسو که خریدم زنگ زدم به افشین گفتم بیا اصفهان تکلیف این خونه رو روشن کنیم یا تو سه دنگ سهم منو بردار یا من سهم تو رو میخرم. افشین هم گفت فعلاً نمیتونه بیاد سه ماه از سربازیش مونده گفت بعد که تموم شد به من خبر میده و با باباش میاد اصفهان تا تکلیف خونه رو روشن کنیم

امیرعلی - خب اومد؟

وهاب چانه اش را بالا انداخت و نُچی کرد و گفت: نه بابا سه ما گذشت دیدم زنگ نزد. منم راسیاتش سرم شلوغ شد یه دو ماه دیگه هم گذشت هم من بهش زنگ نزد، پنج ماه از اون روزی که بهش زنگ زدم گذشت، خلاصه من دوباره بهش زنگ زدم یه نفر گوشی رو برداشت گفت این خط واگذار شده آقا مارو میگی عصبانی شده بودم از دستش خلاصه با کلی دنگ و فنگ از طریق همون دوست باباش استکی که دکتر بود به باباش زنگ زدم. اومد اصفهان...

امیرعلی - کی افشین؟



وهاب دستش را بالا انداخت گفت: نه بابا افشین که بی معرفت...باباش اومد...گفت خونه رو بکوپییم به هم یه مجتمع اداری مسکونی بسازیم...شریکی نصف نصف. منم قبول کردم اولش اما دیدم مکافات داره خرج داره...بی خیالش شدم خلاصه همون دکتر استکی سهم منو خرید تا بعد شریکی با بابای افشین خونه رو خراب کنند و بسازند.

امیرعلی آب دهانش را قورت داد و پرسید: اونوقت معلوم نشد که چرا بعد سربازیش خبرت نکرد؟ وهاب - چرا بابا از باباش پرسیدم. گفتم افشین چرا سیم کارتشو فروخته, چرا خبری ازش نیست, باباش گفت خیلی در جریان کاراش نیست. منم شماره جدیدشو از باباش نگرفتم, گفتم قرار بود تا امروز از هم بی خبر باشیم. بی خیالش شدم. حالا اینکه چرا بعد از سربازیش یه زنگی به من نزد و بی معرفتی کرد امروز ازش میپرسم...البته اگه بی معرفتی نکنه و بیاد.

همگی سکوت کردند, عبدالله یکدفعه سکوت را شکست و گفت: کسی از مو نمیپرسه مو چه کار کردم؟

امیرعلی لبخند تلخی زد و در حالی که به فکر افشین بود, به عبدالله گفت: چرا چرا بگو

عبدالله تا لب باز کرد, وهاب گفت: فقط لاف نیایی هااا

عبدالله مشتی به بازوی وهاب زد و گفت: مسخره...خب اینجانب باید عرض کنم بعد از گرفتن مدرک مهندسی مکانیک برگشتم بوشهر, دتر عامومو میخواستند شوهر بندند منم که خیلی از قبل میخواستمش به آقام سپردم با عاموم صحبت کن...عاموم گفت اول سربازی برو بعد بیا خاستگاری...گفتم باشه میرم ولی نیام بیئم سرم کلاه رفته هاا...آقا گفتن باشه. خیالت تخت...رفتیم سربازی به عشق عشقم...هیچی برگشتم...اصلاً این دو سال سربازی جریانات داره. وقتش شد میگم براتون بذار بقیه ام بیان. برگشتم دیدم دختر عاموم همه خاستگارشو خوب و بد رد کرده اونم به عشق مو...دمش گرم. سریع آستین بالا زدیم و داماد شدیم. الاونم یه بچه یه سال دارم اسمش رعناست, هم خودش رعناست هم اسمش...حالا درس که دیگه بی خیالش شدم ادامه ندادم کی حال داشت واسه فوق بخونه. حالا اینجا رو گوش کن مدرک مهندسی مکانیک دارم استخدام شدم تو بانک. یعنی این چهار سال درس خوندن به درد عمم نخورد. البته چرا به درد عاموم خورد. همش سرشو تو فامیل بلند میکنه میگه عبدالله دامادم لیسانس مکانیک داره. مهندس...هر وقت ماشینش خراب میشه فلنر زنگ میزنه میگه: الو عبدالله بیا ماشینم خراب

شده... تو که مکانیک سرت همیشه بیا بین چه مرگشه. منم فقط از صدقه سری این چهار سالی که تو اصفهان بودم بهش میگم» از تسمشس»

عبدالله با زبان شیرین جنوبی اش تعریف میکرد و بقیه دستشان را به دلشان گذاشته بودند و میخندیدند. عباس در میان خنده هایش سرفه ای کرد و گفت: پس افشین و آدریان چرا نیومدند؟ وهاب - میانند حالا... ساعت چنده؟

عبدالله - یه ربع به پنج... خب حالا شماها بگید زن نگرفتید؟ بچه ندارید؟

عباس - من که هنوز دم به تله ندادم.

وهاب چشمکی زد و گفت: منم عقدم

عبدالله - اوووو تو که انقدر چشمت دنبال دخترها بود مو که با زئم شرط بستم سه چهار تا بچه هم داشته باشی.

وهاب ریز خندید و گفت: پس آبروی منو حسابی جلو زنت بردی آره؟... نه بابا اتفاقاً چون دوست دختر زیاد داشتم به فکر زن گرفتن نبودم... مامانم دیگه جدی جدی داشت ازم ناامید میشد. منم از این دختر سوسولا بدم می اومد، میخواستم یه زن بگیرم آفتاب مهتاب ندیده گشتم تو فامیل یه دختر خوب و با ایمان پیدا کردم و دیگه هیچی دیگه آخر شهریورم عروسیمون همتونم دعوتین با خانواده... قدمتون رو چشم.

عباس لبخندی زد و به امیرعلی نگاه کرد. از زبان گلناز شنیده بود که امیرعلی با الهه ازدواج کرده اما نمیفهمید چرا امیرعلی به جای اینکه مثل بقیه از متأهل شدنش بگوید رو به عبدالله کرد و گفت: ها راستی نگفتی عبد جلوی موهات چرا ریخته؟

عبدالله دستی به موهایش کشید و گفت: ها اینا؟! از همین توقعات عاموم که فکر میکنه مو که مکانیک خوندم لابد از ماشین سرم همیشه... ا... این این آدریان نیست؟

همگی به سمتی که عبدالله اشاره کرده بود، چرخیدند.

وهاب چشمانش را ریز کرد و به مرد قد بلندی که کت و شلوار سفید پوشیده بود و موهای طلایی اش را با کِشی پشت سرش بسته بود، خیره شد، لبخند بر روی لبانش بازتر شد و گفت: چرا کره، خودش

\*\*\*

هر پنج نفر کنار حوض مستطیل شکل وسط باغ ایستاده بودند و به آدریان که نسبت به چند سال گذشته روان تر و سلیس تر فارسی صحبت میکرد، گوش میدادند.

آدریان - مترجمم... ولی چهار سال هست که در... در کنار مترجمی عکاس هم میکنم. آتلیه عکاسی دارم... یک روز یک دختر با حجاب آمد عکس بگیره من هم چی میگفتید شما ایرانی ها با یک نظیر؟

عباس - با یه نظر

آدریان - آها... بله با یه نظر عاشق شدم. فرانسوی بود و تازه مسلمان شد. بعد با اون صحبت کردم گفت اگر من هم مسلمان شوم خیلی خوب است. قبول میکند.

این را که گفت همگی با هم پرسیدند: مسلمون شدی؟

آدریان خندید و سرش را تکان داد و گفت: بله... بله

عباس - بابا تبریک

عبدالله - آی بسوزه پدر عاشقی

امیرعلی - به همین راحتی مسلمون شدی!!!

وهاب - ختنه ام کردی؟

همگی به یکباره سکوت کردند. اولش از شرم و خجالت لب گزیدند اما نتوانستند جلوی خودشان را بگیرند و زدند زیر خنده. آدریان خجالت زده جواب داد: اول قبول نکردم گفتم دین من مسیح است اما زینب گفت من هم یک فرانسوی بودم، من هم یک مسیحی بودم اما در دانشگاه با یک دختر لبنانی آشنا شده بود که دینش مسلمان بود و بعد در مورد اسلام و دینش برای زینب گفته بود. البت اسمش اول زینب نبود بعد که مسلمان شد اسمش را به زینب تغییر داد... راستش تو ایران که بودم فکر میکردم اسلام یعنی حجاب، یعنی نماز و نخوردن غذا، همان روزه، اما زینب

دلیل همه ی اینها را برایم توضیح داد و حتی از چیزهای دیگر گفت، از روز قیامت از موعود از همین عاشورا و امام حسین میدونید وقتی به من گفت در قرآن چیزهایی بیان شده است که به تازگی دانشمندان به آنها کشف رسیدند چقدر تعجب کردم، شاید با خواندن قرآن دیگر تمام تردید از بین رفت و تازه فهمیدم که زینب چه میگوید. خلاصه اینکه مسلمان شدم.

وهاب - اونوقت ختنه هم کردی؟

امیرعلی ریز خندید و گفت: اِ وهاب تو هنوز مثل قبل فضولی؟

وهاب - خب بابا سوال...میاد دیگه...بعدشم یه چیز عادی خجالت نداره که

امیرعلی آهی کشید و به آدریان نگاه کرد و گفت: بازم به تو آدریان...الان اعتقادات تو به اسلام از اعتقادات ما مثلاً مسلمونا خیلی محکومتر و عمیقتر. تو واقعاً مسلمون شدی با تحقیق با دلت اما ما همینجور شناسنامه ای مسلمون شدیم.

عباس سرش را در تأیید حرفهای امیرعلی تکان داد و گفت: حالا ببینم بچه دار نشدی؟

آدریان - نه هنوز ما تازه عروسی کردیم. با زینب هر دو آمدیم ایران قرار بعد هم برویم مشهد. گفتیم بیاییم ایران هر دو و بعد برویم پیش امام رضا

امیرعلی نگاهی به ساعتش کرد، یک ربع از پنج گذشته بود و افشین هنوز نیامده بود. در دلش گفت: «ای کاش این یه ساعت و ربع از تأخیرت باشه افشین، برای اولین بار آرزو میکنم هنوز مثل قبل دیر سر قرار بیای ولی بیای...بیای»

صدای زنگ تلفن همراه امیرعلی به گوش همه رسید. امیرعلی ببخشیدی گفت و از جمع فاصله گرفت و به شماره ی ناآشنا خیره شد. تماس را برقرار کرد: بله بفرمایید؟

- الو...سلام امیرعلی خان؟

امیرعلی - سلام...شرمنده شما؟

- ریحانه ام

امیرعلی آب دهانش را قورت داد و گفت: آها...ببخشید به جا نیاوردم...حالتون خوبه؟

ریحانه مضطرب سریع پرسید: افشین اومده؟

امیرعلی آهسته جواب داد: نه هنوز

ریحانه از شنیدن این جواب به یکباره فرو ریخت با ناامیدی پرسید: همه اومدند غیر از افشین...درسته؟

امیرعلی - بله...منتظر افشینیم. نگران نباشید دلم گواهی میده که میاد. (خود امیرعلی هم نمیدانست این جمله را از کجا در آورده. نه تنها خودش هم نگران بود بلکه اصلاً امیدی به آمدن افشین نداشت.)

ریحانه - منم میدونم که میاد...باید بیاد...دیدینش حتماً اون پیغام منو بهش برسونید و بگید اینجا همه منتظرشند.

امیرعلی چشمانش را محکم و بست و گفت: بله چشم...حتماً اومد خبرتون میکنم. خیالتون راحت باشه ریحانه خانوم.

ریحانه - ممنون...من وقتتونو بیشتر از این نمیگیرم. خداحافظ  
- اختیار دارید. خدانگهدار.

قبل از اینکه موبایلش را در جیبش بگذارد متوجه پیامی از طرف عشقم شد؛ قبلاً (Battery low) بود و بعد از آن قضیه و صحبتش در دانشگاه این اسم به عشقم تغییر پیدا کرد.

پیام را باز کرد: سلام گلم افشین اومد؟

امیرعلی در دلش گفت: «بین افشین تو با این همه آدم که نگرانند چی کار میکنی. کجایی؟ حالت خوبه؟ لعنتی اصلاً زنده ای؟» در دلش صلواتی فرستاد و به الهه پیام داد: همه اومدند اما افشین هنوز نه

دو ساعت دیگر هم گذشت. و از افشین خبری نشد. همه میگفتند بی معرفت شده، اصلاً یادش رفته چنین قراری بینشان بوده و امیرعلی در دلش میگفت: «نه یادش بود...بی معرفت هم نبود...بی معرفت؟! کی؟ افشین که نیامد یا او که به خاطرش نیامد...آره افشین آره من بی معرفتم و تو هم نیومدنت از نفرتی که به من داری به رفیق بی معرفت»

بچه ها از خاطرات گذشته حرف میزدند و کلی میخندیدند. اما امیرعلی که شب قبل همه ی خاطرات را مرور کرده بود فقط در کنارشان ایستاد و به افشین فکر میکرد. به افشین، به افشین.

همگی عکس گرفتند. از داخل باغ، از کنار فضای سبز، از حوض مستطیل شکل و انعکاس ساختمان. دوباره به کنار ستون رفتند و از گذشته حرف زدند. بحث تدریس امیرعلی به الهه که پیش آمد عباس دیگر طاقت نیاورد و پرسید: امیرعلی تو فقط به کلمه گفتی از دواج کردی بعدم بحثو عوض کردی. بگو بینیم کی از دواج کردی با زنت چه طوری آشنا شدی، بچه مچه چی داری یا نداری؟

امیرعلی آب دهانش را قورت داد. آهی کشید و گفت: نه بچه نداریم.

وهاب - زنت کی؟ آشناست یا غریبه، از همکاریات خوب مرض بگیری کره همه کامل توضیح دادیم، به چیزی بگو.

امیرعلی دندانهایش را روی هم گذاشت ای کاش این سوال دیگر پرسیده نشود، نفس عمیقی کشید و گفت: با الهه از دواج کردم.

غیر از عباس تقریباً همگی مات و مبهوت به امیرعلی خیره شدند. وهاب چند بار پشت سر هم پلک زد و گفت: خدایی؟ همین که همسایمون بود میرفتی بهش شیمی یاد میدادی دیگه؟

امیرعلی - آره همون

آنقدر امیرعلی سرد و خشک جواب داد که دیگر کسی جرأت نکرد پرسد کی؟ و چگونه؟ و چه طور شد که به او پیشنهاد از دواج داد؟

عباس به واکنش های سرد و بی روح امیرعلی پی به چیز مهمی برد... الهه... افشین... یادش می آمد آن موقع ها وقتی افشین الهه را میدید یا حرفی از او به میان می آمد دگرگون میشد. سرخ میشد و لبخند بر روی لبانش نقش میبست. چشمانش برق میزد و گوشه های تیز میشد. و گهگاهی با امیرعلی پچ پچ میکرد. مطمئن نبود اما یا امیرعلی از زندگی اش با الهه راضی نبود که انقدر در مورد مسائل خانوادگی اش سرد جواب میداد و یا اینکه حرفی از کسی، شخصی مثل افشین در میان بود.

عباس در این افکارش بود که زنگ موبایلش به صدا درآمد... روی صفحه ی موبایلش اسم بابا آمد. از بقیه دور شد و جواب داد: بله سلام بابا

پدر عباس - سلام عباس خوبی؟ رسیدی اصفهان؟

- اوه بله... چند ساعتی میشه، تقریباً ساعت دو و نیم پرواز نشست.

- خب...خوش میگذره؟ دوستات رو دیدی؟

- خوبه، آره...به جز یکی بقیه اومدند.

- خیلی خب. اینجا هم جات خیلی خالیه. تولد طنّاز...گوشی میخواد باهات صحبت کنه.

عباس دقایقی کوتاه با بچه ی عاطفه که فقط پنج سالش بود صحبت کرد. خیلی دوستش داشت چرا که با تولد او، پدرش که تازه نوه دار شده بود مصمم تر از قبل در پی ترک اعتیادش کوشید و همه ی اینها را بعد از خدا، مدیون یوسف (همسر عاطفه) بود که سهم بیشتری برای بیرون کشیدن پدر، از دوزخ اعتیاد داشت. با طنّاز خداحافظی کرد و دوباره به میان جمع برگشت.

آدریان نگاهی به ساعتش کرد و گفت: به نظرتان افشین می آید؟

همگی گفتند: «نه»...و امیرعلی در دلش پاسخ داد: «نه نمیاد...نمیاد»

عبدالله به طعنه گفت: «نکنه چشم دیدن ما رو نداره؟»

امیرعلی باز هم در خودش جواب داد: «نه...فقط چشم دیدن منو نداره»

وهاب - عجب بی معرفتی...این افشین که اینجوری نبود!!!

امیرعلی باز هم در خودش پاسخ داد: «نه، نه بی معرفت نبود...اینجوری نبود»

عباس - شاید براتش مشکلی پیش اومده...سپس به امیرعلی که سرش را پایین انداخته بود، نگاهی کرد و با منظور گفت: شایدم با یکی از ما یه مشکلی داره؛ این را گفت و امیرعلی سریع سرش را بالا گرفت و به عباس خیره شد. عباس خودش را به راهی دیگر زد و با خنده ی کوتاهی ادامه داد: فکر کنم با خودم مشکل داره. آخه اون موقع ها تو کلاس کالبد شکافی کلی بهش میخندیدم. از بس عَش و ضعف میکرد.

همگی برای لحظه ای از این حرف عباس خندیدند و باز سکوت کردند. دلشان برای افشین تنگ شده بود و به راستی که جایش خالی بود. عباس از واکنش امیرعلی مطمئن شد که بی شک افشین، الهه و امیرعلی در گذشته سه رأس یک مثلث عشق و عاشقی بودند.

هوا کم کم تاریک میشد و امیرعلی از نیامدن افشین نگران تر و بقیه از صفت بی معرفت بودنش مطمئن تر. آدریان که حسابی گرسنه اش شده بود رو به جمع کرد و گفت: بچه ها منو همسرم امروز ظهر رفتیم بیرون...زمانی که برگشتیم، رستوران هتل تمام شده بود. غذا یعنی ناهار

نخوردیم و با میوه سیر شدیم هر دو. حالا دارم از گشنگی فوت میکنم. چی میگی شما؟ میبرم بریم دیگه افشین هم نمی آید. اگر میخواست بیاید، الان آمده بود. برویم؟

وهاب که از گرما کنش را درآورده بود، با انگشتش روی شانه اش نگه داشت و گفت: آره بابا... بریم این افشین هم به قول آدریان اگر میخواست بیاد تا حالا اومده بود... مگه دستم بهش نرسه. میخواستم تو عروسیم دعوتش کنمااا که بشه ساقدوشم، راستی بینم ساقدوش که باید مجرد باشه، کسی خبر نداره افشین ازدواج کرده یا نه؟

همین که امیرعلی لب باز کرد تا بگوید نه؛ عبدالله خندید و گفت: آقا مو که میگم ازدواج کرده شانسش یه زن بداخلاق گیرش اومده نذاشته بیاد اصفهان. ها؟

وهاب بشکنی زد و گفت: آی گفتم، آره منم فکر کنم همین طوری باشه، نیست طرز تفکرشم این بود که مثل مردهای روزگار قدیم سیبیل کلفت بذاره و سر زنش آریده بکشه، این که برعکس یه زنی گیرش اومده که افشین نمیتونه از دستش در بره. خلاصه اش که منم میگم بهتر بریم ساعت چهار کجا، هشت الان کجا، میخواست بیاد تا حالا اومده بود.

امیرعلی سکوت کرد. ترجیح داد در مورد دیدارش با ریحانه، چیزی به زبان نیاورد و از اینکه افشین هنوز مجرد مانده و زن نگرفته حرفی نزند. چرا که با بازگویی حرفهای ریحانه، بقیه را همچون خودش نگران میکرد. گذاشت تا به جای نگرانی برای افشین، صفت بی معرفتی را برایش انتخاب کنند.

وهاب جلوتر از بقیه راه افتاد و و بقیه هم پشت سرش از باغ بیرون آمدند. امیرعلی که تا قبل از آمدنش بر سر قرار، تمام وجودش شده بود نگرانی برای روبه رو شدن با افشین؛ حالا تمام وجودش شده بود نگرانی از نیامدن افشین. دلش میخواست افشین بیاید... فقط بیاید.

به تبعیت از بقیه ی بچه ها با ناامیدی از باغ بیرون آمد. اما قبلش نگاهی دوباره به ستون انداخت در میان آن جمعیت حتی اگر افشین هم بود، که نبود، امیرعلی دیگر نمیتوانست او را ببیند. اشک در چشمانش جمع شده بود. جلوی خودش را گرفت و گفت: «اگر سر افشین بلایی اومده باشه هیچ وقت خودمو نمی بخشم، هیچ وقت»

\*\*\*



وهاب برگشت و به امیرعلی گفت: خب کره یه رستوران خوب که غذای مخصوص اصفهونی ها یعنی بریونی و دسر معروفشون یعنی خورش ماست داشته باشه نشونمون بده ببینیم.

امیرعلی جلوتر از بقیه حرکت کرد و گفت: یه جا نزدیک همینجا سراغ دارم. یه رستوران بزرگ و سنتی که البته خرجشم میره بالا.

کسی اعتراضی نکرد. امیرعلی پیش قدم شده بود و بقیه پشت سرش می آمدند و با هم در مورد آن خاطره ی غذای من دراری دوست آدریان صحبت میکردند و میخندیدند. امیرعلی موبایلش را از جیب کتش درآورد. وقتش بود که خبر نیامدن افشین را به ریحانه بدهد با خودش گفت: «چقدر دادن خبر بد، بد... اگر دور از جونس میگفتم مرده بهتر از این بود که بگم خبری ازش نشد و این بنده خداها باز هم انتظارشو بکشند. انتظار از هر چیزی سختتر...»؛ اما چاره ای نبود، پیام بهتر از زنگ زدن بود. بنابراین به ریحانه پیام داد: سلام. متأسفانه افشین نیامد.

نزدیک رستوران که شدند صدای اذان به گوششان رسید. آدریان صلواتی فرستاد و گفت: پس قبلش برویم نماز

امیرعلی - تو خود رستوران نماز خونه دار... برید تو.

وهاب ریز خندید و گفت: اول نماز، بعد از غذا

آدریان - یعنی وقتی نماز میخونی که قضا شده باشه؟!!!!

وهاب از حرف آدریان خندید و محکم به کمرش زد و گفت: نه بابا تازه مسلمون منظورم این قضا نیست. اون غذاست... شما کارت درسته به من کافر کاری نداشته باش. من همینجوری یه حرفی زدم. امیرعلی خب برو تو دیگه!

امیرعلی پوزخندی زد... لبهایش را غنچه کرد و گفت: مگه خونه خودم که اول برم... بیاید دیگه و سپس جلوتر از بقیه از پله های رستوران پایین آمد. هنوز پایش را از پله ی اول برنداشته بود که صدای بی رمق کسی، از پشت سرش شنیده شد.

- سلام

همگی برگشتند و پشت سرشان را نگاه کردند... صدای وهاب آمد که با ناباوری بلند صدا کرد: آ افشین؟

امیرعلی... قلبش ایستاد... یک لحظه... زبانش بند آمد... یک پله پایینتر از بقیه بود و آدریان با قد و قامت بلندش نمیگذاشت که امیرعلی، افشین را ببیند. آدریان را به کنار هل داد... چشمش به افشین افتاد. خشکش زد... حالا تمام بند بند تنش مثل قلب و زبانش، لمس شده بود. قطره‌ی اشکی از چشمش افتاد... با خودش گفت: این همان افشین است؟؟؟ این همان افشین است. نه... نه باورکردنی نبود. نفسش را به یکباره بیرون داد. سنگینی تمام دنیا را روی تنش احساس میکرد. قلبش که برای لحظه‌ای تپش را فراموش کرده بود، دوباره در سینه تپید. چند بار پلک زد و توانست از میان زبان قفل شده‌اش، آهسته با ناله صدا بزند: افشین پرسید: افشین؟؟؟

آنقدر از دیدنش در آن وضعیت جا خورده بود که نگفت افشین، پرسید افشین؟؟ با تعجب گفت: افشین!!!!

همگی به سمتش رفتند. دورش را گرفتند و به افشین که حالا هیچ مویی، هیچ مویی بر سرش نمانده بود و هیچ اثری از آن ابروهای پرپشت و خوش حالت نمانده بود، با بهت و ناباوری، با ناراحتی نگاه کردند. گریستن میخواست. دل میخواست. که دوست قدیمی‌اشان را حالا با غولی به نام سرطان و غولی سترگ تر به نام شیمی درمانی ببینند.

اما افشین خندید. به روی همه‌اشان خندید. دستش را جلو آورد و خودش را عقب کشید. تنها کسی که او را با لذت تمام در آغوش نکشید امیرعلی بود. چرا که به دیوار روبه رو تکیه داده بود و به زور زانوانش را از خم شدن باز میداشت.

افشین به حرف آمد: شماها مگه گرسنتون نیست؟ بیاید دیگه... و جلوتر از بقیه راه افتاد. از کنار امیرعلی گذشت اما حتی سرش را نچرخاند که نگاهش کند... زانوهایش خیلی راست نبودند و شاید کمی پاهایش را روی زمین میکشید.

همه وارد رستوران شدند. عباس قبل از ورودش به شانه‌ی امیرعلی زد و گفت: حالت خوبه؟ امیرعلی به زور سرش را بالا و پایین کرد.

عباس چند ضربه روی شانه‌ی امیرعلی زد. آهی کشید و گفت: خیلی خب... پس... بیا تو اینجا و اینستا.

امیرعلی دوباره سرش را تکان داد. دستی به صورتش کشید و اشکهایش را که بی وقفه، پس از رفتن عباس، از چشمانش آزاد شده بودند؛ پاک کرد و وارد رستوران شد.

عباس دو صندلی برای انتخاب داشت. یکی روبه روی افشین و دیگری در کنارش، ترجیح داد آن روبه رویی را برای امیرعلی بگذارد و خودش کنار افشین نشست.

همه سکوت کرده بودند و با ناراحتی مرتب زیر چشمی به افشین نگاه میکردند. امیرعلی سربه زیر در حالی که شانه هایش افتاده و دستانش آویزان شده بود صندلی مقابل افشین را بیرون کشید و رویش نشست. طاقت این که افشین را دوباره با آن چهره ی تکیده و با آن سر بی مو و آن چشمان بی مژه و ابروهای یکی در میان ریخته شده ببیند، نداشت.

عباس زیر چشمی نگاهش را بین افشین و امیرعلی رد و بدل میکرد. در نگاه افشین بی تفاوتی را میخواند و در نگاه امیرعلی شرمساری.

مدتی که گذشت، افشین سکوت را شکست و گفت: بازم جمعمون جمع شد!

همه به هم نگاه کردند و سریع در تأیید کلام افشین گفتند: آره... آره

افشین مستقیم به امیرعلی سرافکنده خیره شد و گفت: عجب دنیای کوچیکی

عباس آب دهان امیرعلی که مسیرش را تا پایین گردنش طی کرد و سپس به سختی قورت داده شد، دید. جای هیچ شکی نبود... این دو رفیق قدیمی که آرام روی صندلی مقابل هم نشسته بودند، مدتها بود که که دیگر اسم رفیق و رفاقت را یدک نمیکشوند و مدتها از هم بی خبر بودند. البته امیرعلی از افشین بی خبرتر بود و نا آرام تر.

افشین با اشتهاترین فرد جمع بود و امیرعلی بی اشتهاترین.

افشین خندان ترین فرد جمع بود و امیرعلی غمگین ترین.

افشین آرام ترین فرد جمع بود و امیرعلی نا آرام ترین.

افشین مرد بود و امیرعلی... نامرد.

شام در کمال سکوت، تنها همراه با موسیقی سنتی، دف و سنتور خورده شد. افشین با اشتها میخورد و بقیه انگار سنگ میجویدند. هنوز هیچ کس جرأت نکرده بود که پرسد.



افشین لبش را گاز گرفت. دستانش را مشت کرد و آمد که بپرسد: اَزِد...اما به یکباره سکوت کرد و پرسید: تو دانشگاه اصفهان تدریس میکنی دیگه؟

امیرعلی کتش را کمی جلوتر کشید، دستش را جلوی گردنش آورد تا قورت دادن آب دهانش دیده نشود. در جواب سوال های بازجویانه ی افشین سری تکان داد و گفت: آره

افشین زیرکانه خندید و گفت: پس به جاهای خوب خوب رسیدی...عجب...عجب...نه خوبه، تدریس!!!...از همون اولم تدریسو دوست داشتی.

امیرعلی مدام در ذهنش به خودش میگفت: «الان که بگه الهه...تدریس به الهه...الان میگه» اما افشین بحث را عوض کرد و نگاهش را با اکراه از امیرعلی گرفت و گفت: اگر گفتین چه بویی میاد؟

وهاب - داری شوخی میکنی؟ اینجا رستوران...بوی غذا میاد دیگه...بوی همه چی.

افشین نچی کرد کرد و گفت: بوی اسفند میاد...یاد اون شبی افتادم که همه با هم یه سفر رفتیم، شمال. یادتونه؟ وهاب گفت بریم عروسی شمالی ها رو ببینیم. همه گفتیم زشته؛ مگه الکی، آخرم همه سوار ماشین شدیم از این کوچه به اون کوچه تو شهر محمود آباد و نور تاب خوردیم تا آخر سر صدای ساز و دُهل شنیدیم. یادتونه...هی اولش از دور وایسادی و نگاه کردیم. بعد یه مرد چاقی اومد پرسید، شما از طایفه دومادید یا عروس؟

سر تا پامونو نگاه میکرد با اون لباسهای کثیف؛ میفهمید طایفه آلفایییم...وهاب چی گفتی به یارو؟ وهاب خندید و گفت: گفتم طایفه رقااصاً...تماشاچیا...دوست داشتیم عروسی شمالی ها رو ببینیم.

افشین - ها...آره...یادش بخیر. یارو هم دمش گرم خون گرم بود، زودی تحویلمون گرفت. واسمون شش دست لباس محلی آورد و گفت بپوشید و بیاید تو. لباسا به تنمون زار میزد.

وهاب خندید و ادامه داد: والی آره راست میگى...چه یادته...چقدر خندیدند بهمون. خودمونم کلی خندیدیم. رقص محلیشونو که بلد نبودیم. فقط دو تا دستمال کاغذی تو دستامون گرفتیم و حلقه زدیم. کلی الکی الکی شباش دادند بهمون. برای زخم که تعریف کردم انقدر خندید که نگو.

افشین از خنده اشک ریخت. و یا شاید از یادآوری حرفی که امیرعلی آن شب زده بود... گوشه چشمش را پاک کرد و گفت: آره...انقدر دود اسفند تو حیاطشون جمع شده بود که چشم چشمو نمیدید...واسه همین بوی اسفند که یاد اون شب افتادم.

امیرعلی آب دهانش را قورت داد.

افشین دوباره خیره نگاهش کرد و پرسید: تو چی امیرعلی؟ یاد چیزی، حرفی، خاطره ای نیوفتادی؟ از اون شب.

قبل از اینکه امیرعلی لب باز کند، آدریان بلند شد و گفت: من بروم نمازخانه نمازم را بخوانم عباس سری تکان داد و گفت: باشه برو. ما همینجا نشستیم... سپس به امیرعلی و افشین نگاه کرد. افشین با دستان مشت شده به امیرعلی زل زده بود و امیرعلی نگاههای خیره ی افشین را تحمل میکرد. به زور، به سختی.

امیرعلی خوب منظور افشین را گرفته بود. داشت به آن شب اشاره میکرد، وقتی بعد از کلی رقصیدن سینی بزرگی از غذا برایشان آوردند و گفتند: ما رسم داریم. غذای عروسی رو میریزیم تو سینی چند نفر دورش میشینند و غذا میخورند.

عبدالله قاشقها را از دست مرد گرفت و گفت: دم شما گرم عامو... مو خودم بچه جنوب ام. مو جنوبی هام بعضی وقتها اینجوری غذا میخوریم. دست شما درد نکنه.

افشین دو قاشق از عبدالله گرفت، یکی را به دست امیرعلی که کنارش چهارزانو نشسته بود داد و همگی مشغول خوردن شدند.

صدای کف و دست و سوت بلند شد. سر بلند کردند و عروس و داماد هر دو از پله ها پایین آمدند، با همه خداحافظی کردند و رفتند. افشین هنوز رفتنشان را نگاه میکرد، که امیرعلی پوز خند زنان سقلمه ای به افشین زد و گفت: بابا!!! انقدر حسودی نکن... نوبت تو هم میشه.

افشین برگشت و به چشمان براق امیرعلی نگاه کرد. غذایی که در دهانش بود قورت داد و با خنده گفت: ایشالله

امیرعلی خنده ی کوتاهی کرد و آرام زیر گوش افشین گفت: خودم دستشو میذارم تو دستت، نگران نباش.

افشین لبخند زد. چشمانش در تاریکی شب برقی زد و با شوق و اشتیاق گفت: من چاکرتم در بست.

...

ساعت نه و نیم شب بود و آدریان و عباس که خسته تر از بقیه بودند. مدام خمیازه میکشیدند.

همگی بلند شدند...هرکس پول غذایش را حساب کرد. امیرعلی مدام نگاهش به افشین بود. پیراهن گشاد زرشکی پوشیده بود با شلوار پارچه ای مشکی. حالا که بلند شده بود و از پشت میز بیرون آمده بود، امیرعلی فهمید، چقدر لاغر شده. پیراهن زرشکی افشین بر تنش زار میزد. گشاد بود و داخل شلوارش که کرده بود، لاغری کمرش به چشم می آمد.

کی؟

افشین؟

همان افشین خوش تیپی که کلی جلوی آینه می ایستاد و مدام به تیپ و قیافه اش نگاه میکرد. با وسواس

موهای خوش فرمش را با ژل مدل میداد؟

همان؟

عطر و ادکلان جزو واجبات بود برایش. از نوع گران و اصلش.

راه رفتنش زیبا و محکم بود؟

همان افشین!!!

همان بود؟؟؟

!!!!

نه...انگار یکی دیگر بود. افشین نبود. امیرعلی بغض کرد. زیر لب گفت: «چی به سرت اومده افشین؟ سرطان چی داری پسر؟»

نگرانش شد. مشخص بود کیف پولی در جیب شلوارش نیست. با خودش گفت: «یعنی پول داره؟ با خودش پول آورده؟»

همان لحظه افشین سرش را چرخاند و امیرعلی را و نگاهش را غافلگیر کرد. کارت بانکی از جیب پیراهنش درآورد و پول غذای خودش را حساب کرد و از کنار امیرعلی که رد شد، آهسته گفت: نمونه بهم یاد داد دستمو جلو رفیق دراز نکنم، چه برسه به نارفیق.

تا میدان امام، (میدان نقش جهان) قدم زنان در کنار هم راه میرفتند. میگفتند و میخندیدند. از خاطراتشان، از آپاندیس افشین، از غذای همیشه شور عبدالله و شکمو بودنش، از آن اولین روز و فضولی های وهاب که باعث شد شش نفرشان تکمیل شود. از آن چی؟ این یعنی چی های آدریان و آن غذای مزخرفی که حال همه اشان را به غیر از خودش، عبدالله و البته امیرعلی به هم زد. و از آن پیانو زدن های امیرعلی....عباس هم مهربانیش خاطره ساز بود و همه خاطره شد و خاطره ماند. فقط امیرعلی بود که نمیخندید.

خداحافظی خیلی طول نکشید. عباس و عبدالله و وهاب اعلام کردند که فردا باید به شهرشان برگردند...آدریان هم اعلام کرد که دو روز با همسرش در اصفهان میماند و اصفهان را نشانش میدهد و بعد برای زیارت امام رضا(ع)، به مشهد، شهر عشق، میروند. قبل از خداحافظی شماره ی خانه اشان را به هم دادند...آدرس ایمیلشان را و تلفن خانه و محل کارشان را...همگی قول دادند که به هم سر میزنند و امشب را هرگز فراموش نمیکنند. وهاب افشین را برای عروسی اش که شهریور ماه بود، دعوت کرد و از همگی قول گرفت که به عروسی اش بیایند.

امیرعلی ماند و افشین

امیرعلی ماند و افشین

او ماند و افشین

او ماند و افشین و یک عالم حرفِ نگفته...

آن سوالی که همه میخواستند بپرسند اما رویشان نشد و امیرعلی همه ی قدرتش را جمع کرد و نگران از حال و روز افشین، پرسید: حالت خوبه؟

افشین درست وسط میدان امام، کنار حوض بزرگ که فواره هایش بالا میگرفت و پر صدا به سطح آب فرود می آمد؛ ایستاده بود. دستانش را باز کرد و به آسمان تاریکی که فقط چند ستاره ی بی فروغ برایش مانده بود نگاه کرد. چرخه ی به دور خودش زد. پشتش را به امیرعلی کرد و به گنبد مسجد شیخ لطف الله که در تاریکی آسمان شب و چراغ های زرد رنگ حاشیه ی میدان خودنمایی میکرد، نگاه کرد. دندان هایش را روی هم سایید و از لابه لایشان پاسخ داد: هه...بین کی داره این سوالو میپرسه...به نظرت...به نظرت با دیدن تو میتونه حالم خوب باشه؟!



امیرعلی با دست پوست لبش را کند. با حرص، طلبکارانه پرسید: چرا نپرسیدی؟ تو که نزدیکش شدی... خب میپرسیدی؟... تو رستوران... جلو بقیه... جوابتو میدادم. من ازت نمیترسم. نه از تو نه از بچه ها. جوابتو رک و راست میدادم.

افشین سر تکان داد و دستانش را در جیب شلوارش فرو کرد. بزرگ شدن جیب شلوارش یعنی که دستانش را مشت کرده، یعنی عصبانی شده. سرش را تکان داد و گفت: مهم نیست.

امیرعلی بلند داد زد: چرا مهم... مهم... واست... واس تو مهم نباشه پس واس کی مهم؟ تو مگه از نفرت و کینه شعر نگفتی؟ از بی معرفتی از نارفتی... پس واست مهم... پیرس. میخواستی پیرسی ازدواج کردم یا نه؟ آره... من ازدواج کردم... با الهه... شنیدی؟ با الهه

افشین برگشت، از اینکه امیرعلی داد میزد و میگفت «ازدواج کردم... با الهه»، حرصش گرفت. سرش داد زد: گفتم مهم نیست... میدونستم.

امیرعلی لبهایش را چندبار پشت سر هم با زبانش خیس کرد و گفت: میدونم که میدونی... از حرفهای دخترخاله ات ریحانه فهمیدم... از اینکه گفت شعر میگی... از نارفتی... از کینه و نفرت. به نظرت من در حقت نارفتی کردم آره؟... باشه باشه تو راست میگی، آره در حقت نارفتی کردم. اما نه به خاطر چیزی که فکرشو میکنی، در حقت نارفتی کردم که همون روز راستشو بهت نگفتم. که حالا فکرای غلط و بی جا بکنی. اما امشب برات تعریف میکنم. از اول تا آخرش، هر چی گفتم و گفت هر چی گفتم و شنیدم. ولی قبلش... قبلش یه زنگ به خانواده ات بزن... دو ماه ازت بی خبراند. نمیدونند مردی، زنده ای... نگرانند؟

افشین که از حرفهای امیرعلی چیز زیادی متوجه نشده بود، یک قدم جلو رفت. با همان ابروهای نصفه نیمه اش اخمی کرد و پرسید: خا خانواده ام؟! مگه تو ریحانه رو دیدی؟ کی؟ کی دیدیش؟ ها؟

امیرعلی تند تند نفس میکشید و اکسیژن میخورد: دیروز دیدمش... با دستمالی که در دستش بود، عرقهای روی پیشانی اش را پاک کرد و گفت: جزئیاتشو خودت بعداً ازش پیرس... فقط الان بهش زنگ بزن... بگو که سالمی... نگرانند میفهمی.

افشین زیر لب با خودش گفت: من... من بهشون گفتم که دارم میام اصفهان... نگران اند. دو ماه از من خبر ندارند!!!!

امیرعلی موبایلش را درآورد و به طرف افشین گرفت و گفت: بگیرش... زنگ بزن بگو که حالت خوبه... انگاری یه چندبار اومدند اصفهان، همه جا رو گشتند که ازت یه خبری بگیرند. حتی پزشکی قانونی هم رفتند؛ ازت دو ماه که بی خبراند.

افشین با تردید به موبایل امیرعلی نگاه کرد. امیرعلی داد زد و گفت: بهت میگم بگیرش... اونا نگرانند احمق... اونوقت تو به این فکر میکنی که چیزی از دست من نگیری؟

افشین به طرفش هجوم برد. دستش را بالا برد اما نزد... فقط از میان دندانهایش غرید: احمق خودتی امیرعلی... خودتی... تو قدر یه سگم وفادار نبودی.

امیرعلی آرام جواب داد: اول زنگ بزن... بعد با هم حرف میزنیم... اون موقع هرکاری خواستی بکن... سپس داد زد و گفت: اصلاً خواستی من کمتر از سگو با دستات خفه کن.

افشین با خشونت موبایل امیرعلی را از دستش گرفت. شماره ی خانه اشان را گرفت و قبل از اینکه از امیرعلی فاصله بگیرد، گفت: حتی ارزش اینکه با دستام خفه ات کنم ندارم.

\*\*\*

صدای غمگین مادرش را که شنید قلبش فرو ریخت... با نگرانی سلام کرد.

– آ... افشین!!! افشین تویی ماما؟

– آره قربونت برم... منم دورت بگردم... افشینم.

صدای گریه نمیگذاشت که حرف بزند... با هق هق پرسید: این دو ماه معلوم کجا بودی؟ هر روز و هر شب نگران بودم که کجایی؟... تو کجایی افشین؟ همه جا رو گشتیم. ریحانه گفت اومدی اصفهان. اصفهانو زیر و رو کردیم.

افشین در میان گریه پرسید: پشت میز منم زیر و رو کردید؟

گلشیفته بینی اش را بالا کشید و پرسید: چی؟ الان کجایی تو؟

– من اصفهان... الان میدون امامم... میگم پشت میز منم زیر و رو کردید؟ گشتید؟ وقتی میخواستم پیام اصفهان یه نامه براتون نوشتم بالا سر میز اتاقم چسبوندم... شک ندارم چسبش خوب نبوده و نامم افتاده پشت میز. اگه نامه رو میخوندید دیگه نگرانم نمیشدید. گرچه شما مادرا همیشه نگرانید.

- تو الان دو ماه اصفهان چی کار میکنی؟ نامه چیه؟ چی میگی من... من اصلاً گیج شدم. نمیفهمم چی میگی؟ قشنگ برام تعریف کن ببینم.

افشین آب دهانش را قورت داد. زبانش را به لبهایش زد و کمی بیشتر از امیرعلی فاصله گرفت و گفت: یه... یه چیزی میگم اما فقط گوش کن.... نگرانم نباش حالم خیلی خوبه. خب؟ طاقت شنیدنشو داری؟ بگم؟

گلشیفته دستش را مشت کرد و گفت: خدا مرگم بده بگو ببینم چی شده؟

- اینجوری که تو داری آبغوره میگیری که نمیتونم بگم عزیز دلم.

گلشیفته آب دهانش را قورت داد. نفس عمیقی کشید و گفت: بگو ببینم چی شده؟

- تو نامه براتون نوشتم. یکم ناخوش احوالم.... میخواستم برای درمانم پیام اصفهان. اگه تهران میموندم... سخت بود برام. دوست داشتم برم یه شهری که دور و برم هیچ آشنایی نباشه. داری گوش میدی؟

- آ... آره بگو... ناخوش احوال چی بودی؟

- راستش اولش نمیخواستم پیام اصفهان... از این شهر فراری بودم... واسه چیش مهم نیست اما دکترم گفت هوای تهران آلودست از طرفی من میخواستم کارای درمانم تو یه شهر دیگه باشه. دکترم پیشنهاد داد پیام اصفهان.

- وایسا وایسا... چی داری میگی برای خودت افشین... مادر... درمان چی؟ مگه مگه تو چت شده؟ ها؟

افشین چشمانش را بست. نفسش را با فوت بیرون داد. میت رسید اسمش را بر زبان بیاورد اما نمیتواست چیزی نگوید. بالاخره باید برمینگشت... صدای گلشیفته را میشنید که با نگرانی صدایش میکرد. گوشی را محکم در دستانش گرفت. دستی به زانوهایش کشید و گفت: من... من س... سرطان دارم. ولی ولی دارم درمان میشم. دکترم گفته سرطانم خوش خیم. جای نگرانی نیست. الوو... ماما صدامو داری؟ الوو؟

گلشیفته با گریه بلند تکرار کرد: سرطان؟؟؟ چی؟ سرطان؟ سرطان داری!!!

– مامان آروم باش... تو رو جون امین آروم باش... مرگ من... گفتمی قول میدی آروم باشی. میگم دکتر گفت با شیمی درمانی خوب میشم.

گلشیفته بلند بلند به گریه افتاد... چند باری بر سر و زانویش زد و ناله کرد: چرا به ما نگفتی؟ پرسیدم سرطان چی داری؟

افشین – استخوان... مامان... واسه همین بهتون نگفتم... به خدا از وقتی آذین رفت شما کم طاقت که بودید، کم طاقت تر شدید. از یه سرما خوردگی کوچیکی که من و امین میگیریم یه وبا میسازي... واسه همین بهتون نگفتم... من خوبم. به خدا خوبم... مراحل اولیه ی درمانم تقریباً تموم شده. میخوام برگردم تهران... اگر... اگر کچل بودم... اگر ابرو هام یه خورده ریخته بود شوکه نشید... فکر کنید از اولم همینطوری زشت بودم؟ خب؟ خب مامانم؟ الو مامان؟

گلشیفته با بی حالی جواب داد: جانم؟ جانم؟

– ترسوندیم... فکر کردم...

– افشین مامان برگرد تهران... میخوام بینمت... آخه یعنی چی بی خبر میذار میری اصفهان نمیگی منو بابات تو این دو ماه یه شب راحت نخوابیدیم. همش دنبال تویم. به خدا روزی صد بار مردیم و زنده شدیم.

افشین لبخند کمرنگی زد و گفت: قربونت بشم. به خدا تو نامه براتون نوشته بودم... نوشتم دارم یه مدت میرم سفر... میخوام تنها باشم. نگرانم نباشید. حالا که میگی نامه رو ندیدید شک ندارم افتاده پشت میزم. بین من دوست نداشتم شما و بابا درگیری و دلنگرونی که اون روزا واسه آذین داشتید واسه منم داشته باشید. اسمش بد... به خدا چیزی نیست فقط یکم زشتم کرده همین.

گلشیفته آهی کشید و گفت: برگرد... برگرد دیگه افشین... همین فردا اومدی تهران که هیچ وگرنه منو بابات میایم اصفهان. بقیه ی درمانتو همین تهرانم میتونی انجام بدی... آخه این قایم موشک بازی ها برای چی بود هان؟

افشین خرسی گوشه ی چشمش را با آستینش گرفت و گفت: میخواستم درد و زجر درمانمو خودم بکشم. دوست نداشتم شماها مدام دنبال کار درمانم باشید. داغ آذین برامون، براتون بس بود. خواستم تهران نمونم که از شما دور باشم. اولش خواستم برم مشهد اما دکترم گفت خودش هفته ای یه بار میاد اصفهان، بهم پیشنهاد داد پیام همین شهری که دلم نمیخواست از کنارش رد بشم.

گلشیفته اشکهایش را پاک کرد و گفت: برای چی؟

- هیچی ولش کن... شما الان خوبی؟ من خیالم راحت باشه؟

گلشیفته دوباره به گریه افتاد و گفت: تو این دو ماه فقط دعا دعا میکردم زنده باشی. همین. تو فردا میای دیگه؟ آره؟

- آره میام... شایدم پس فردا اومدم. نگرانم نباش... میام... بابا کجاست؟ امین کجاست؟

- با هم رفتند خونه خاله گلنازت

- چه خبر بوده مگه؟

- قرار بوده که نامزد ریحانه با خانواده اش برند خونه خاله واسه تعیین تاریخ عقد... تو که غیبت زد ریحانه گفت تا پسر خالم پیدا نشه جشن عقد نمیگیریم، دست نگه داشتند. به خاطر تو عقدشو عقب انداخت. دیگه بابات رفت باهاش صحبت کرد... گفت اینجوری هم نمیشه، حداقل عقد کنند که محرم شند. امشب بله برونش بود. منم سرم درد میکرد، دلو دماغشو نداشتم نرفتم.

افشین با بغض سنگینی گفت: خب... به سلامتی

- نه بابا... چی به سلامتی... قبل از اینکه تو زنگ بزنی، داشتم با بابات حرف میزدم، گفت ریحانه همه چیو به هم زده... گویا خانواده ی دوماه بی منظور بهش میگند حتماً پسر خالت یعنی تو، با این ازدواج مخالف بودی، قهر کردی و سر به بیابون گذاشتی، ریحانه هم یهو میزنه زیر گریه و جوش میاره و میگه پسر خاله ی من اهل این صحبتها نیست، اون گم شده حالا شما روتون میشه این حرفها رو بزنی؟ آگه به حرف بی ربط زدن و نسنجیده باشه پس منم میتونم بگم از بدقدمی شما پسر خاله ام گمشده... هیچی خلاصه مجلس به هم خورده.

افشین - یعنی... یعنی به خاستگارش جواب رد داد؟

- از رد هم به رد... دیگه اصلاً فکر نکنم این وصلت سر بگیره. حالا بابات میاد دیگه چون اون موقع که زنگ زد گفت تو راه... بهش میگم بهت زن بزن... این خطت؟

افشین - نه... مال یه غریبه است... دکتر گفته خیلی نباید موبایل و این چیزا پیشم باشه. ضرر داره.

گلشیفته آهی کشید و دوباره بغض کرد و گفت: الهی من بمیرم برات...

افشین لبخند کوتاهی زد و گفت: خدا نکنه این چه حرفیه... باز که آبغوره گرفتی مادر من... گفتم که فقط یه ذره افشینت زشت شده همین.

- خیلی خب... پس حالا که میگی گوشی برات ضرر داره قطع کن. با موبایل یه غریبه چقدرم حرف زدی! قطع کن... مواظب خودت باش ماما... کاری نداری؟

افشین پس از مدتها با لذت خندید و گفت: آره راست میگی... خط مفتی گیر آوردم. سلام به بابا برسون... منتظرم باشید. خداحافظ

- من که این دو ماه ثانیه به ثانیه منتظرت بودم... چند روز دیگم روش. خداحافظ

افشین آهی کشید و تماس را قطع کرد. باورش نمیشد مادر و پدرش را اینگونه نگران خودش کرده. میخواست نگرانش نشوند، بدتر شده بود. یاد حرف مادرش افتاد. اینکه گفت ریحانه همه چیز را به هم زد. لبخندی بر لبانش نشست اما بلافاصله با یادآوری حال و روز خودش، لبخندش تمام شد.

- سرطان چی داری؟؟؟

افشین لحظه ای سکوت کرد. سپس بی آنکه برگردد پاسخ داد: واسه تو چه فرقی میکنه؟

- ....

- سرطان استخوان

امیرعلی - چی هست؟

- از اسمش پیدا نیست؟... تا مغز استخوانم رفته

امیرعلی از شنیدن این حرف آهی کشید. به پیشانی اش دست کشید؛ سرش را تکان داد و گفت: وقتی به مادرت گفتمی حالته خوبه... درمانت موفق بوده خو... خوشحال شدم.

افشین پوز خندی زد. و کم کم پوز خندش رنگ قهقهه به خودش گرفت. برگشت. از اینکه مدت زیادی را روی پاهایش ایستاده بود، پاها و زانوهایش درد گرفته بودند. اما تحمل کرد، به امیرعلی با اکراه نگاه کرد و گفت: شوخی میکنی امیرعلی... من دیگه اون آدم گذشته نیستم که حرفاتو باور کنم.

امیرعلی پوفی کرد. باز دستی به صورت و پیشانی اش کشید و گفت: تو خیلی عوض شدی افشین. تو گذشته رو هیچ وقت نمیتونی عوض کنی اما...اما گذشته تو رو خیلی عوض کرده.

افشین دندان هایش را روی هم گذاشت و گفت: عوضم کرده یا عوضیم کرده؟!

امیرعلی جوابی نداد. افشین برگشت و با نفرت تمام، آب دهانش را روی زمین تَف کرد. به امیرعلی که به کفشهایش نگاه میکرد زُل زد و گفت: میدونم خیلی عوض شدم. اما تو از همون اول یه عوضی بودی...یه عوضی به تمام معنا...منم احمق بودم که نشناختمت...اگر میشناختمت هیچ وقت ازت نمیخواستم که تو باهاش صحبت کنی. رفتی و همه چیزو به کام خودت کردی. رفتی و...الهه رو مال خودت کردی.

امیرعلی به جوش آمد. دو قدم جلو رفت؛ یقه ی افشین را محکم در مشتش گرفت و شمرده شمرده، در حالی که خون جلوی چشمانش را گرفته بود، گفت: بارِ آخرت بود افشین...اون الا زن من...اسمشو به زبون بیاری...زندت نمیدارم...فهمیدی؟

این را گفت و افشین را با خشم به عقب هل داد، دستهایش را داخل موهایش کرد. چند نفس عمیق کشید و روی سکوی لبِ حوض نشست. قلبش بی قرار و نامنظم در سینه میکوبید. با دستمالی که در دستش مچاله شده بود عرقهایش را از روی پیشانی اش پاک کرد. دستهایش میلرزید. آهسته و آرام ادامه داد: من در حقت نامردی کردم آره...اما نه به خاطر اون چیزی که تو کله ی پوکت میگذره. به خاطر اینکه بهت دروغ گفتم...همون موقع که تو دانشگاه باهاش حرف زدم. ای کاش...ای کاش حرفاشو...حرفامو ضبط میکردم...تا تو بفهمی اون روز چه اتفاقی افتاد. چی گفتیم به هم...تا بفهمی اون دلش با من بود نه تو...

زیر چشمی نگاهی به افشین کرد که پشتش را کرده بود و همانطور که به مسجد شیخ لطف الله نگاه میکرد، به بازو و مچ دستهایش فشار می آورد. معلوم بود که درد میکشد. زانوهایش بیشتر از قبل خم شده بود و دیگر توان ایستادن نداشت. کنار حوض روی زمین نشست و زانوهایش را در آغوش گرفت. در دستش هنوز موبایل امیرعلی بود. صفحه اش خاموش بود. به دکمه ی کناری اش فشاری آورد و صفحه ی بزرگ گوشی اش روشن شد. دل خاموش افشین، با دیدن لبخند الهه خاموش تر شد. گرفته تر شد. تصویر پشت زمینه، لبخند شیرین الهه به افشین دهن کجی میکرد، همان دکمه را فشار داد. صفحه خاموش شد. چشمانش را بست و به زانوهایش دست کشید. درد استخوان هایش را با تمام وجود تحمل میکرد. اما درد دلش تحمل ناپذیر بود. زخمی که خورده

بود. آنقدر که از نارفتی و کاری که امیرعلی در حقش کرده بود، درد میکشید و دلش میسوخت، از به حرمان رسیدن عشقی که به الهه داشت؛ درد نمیکشید.

امیرعلی دستش را در آب حوض کرد... و گفت: روزی که قرار بود جشن فارغ التحصیلی آدریان و بچه های ادبیات رو بگیرند تو محوطه ی دانشگاه بهم گفتی برم با الهه صحبت کنم... راجع به تو... برام سخت بود. چون... چون منم بهش علاقه داشتم. فکر میکنی تحمل اینکه می اومدی و مدام در مورد علاقت بهش، باهام صحبت میکردی آسون بود؟ وقتی خیره نگاهش میکردی انگار... انگار داشتی تو قلب من یه چیزی فرو میکردی. اما فقط سکوت میکردم و هیچی نمیگفتم... روزای آخری که میرفتم خونشون مثل قبل نبود... بعد از عقدمون خودش گفت اون روزا به خاطر اینکه جلب توجه کن... و... توجه منو به خودش بیشتر کن بیشتر به خودش میرسیده. با این همه وقتی که فکرشو میکردم میدونستم دارم بهت یانت میکنم... وقتی از پیشتون رفتم کلی با خودم کلنجار رفتم. با خودم گفتم ازش نمیتونم بگذرم. در حق تو هم نمیتونم نامردی کنم. به خودم حق نمیدادم که بهش فکر کنم، از طرفی توان فراموش کردنشم نداشتم... گفتم ازدواج یه قسمت... بذار ببینیم کی قسمتش؟... اما تو صبح اون روز، تو دانشگاه گفتی بهم که برم باهانش راجع به تو حرف بزنم... بهت چی گفتم؟ دندونامو گذاشتم رو هم که به هم نریزم... گفتم اینجا؟ تو دانشگاه؟ الان؟... نه افشین بذار یه وقت دیگه... تو درد و دلتو می اومدی به من میگفتی. اما من چی؟ به کی میتونستم بگم؟ نزدیکترین رفیقم تو بودی؟ به تو میگفتم؟؟؟... تو اصرار کردی خواهش کردی... آخرش با خودم گفتم امیرعلی یا به افشین بگو که خودتم بهش علاقه داری یا به عنوان یه رفیق... نه یه رقیب... برو باهانش صحبت کن... پیش خودم گفتم افشین در حقت برادری کرد. اون بود که تو اون گرونی سهم تو رو خرید... منتی که نبود، من خواستم سهممو بفروشم تو هم خریدی. اما با خودم گفتم بازم افشین تو اون موقعیت هواتو داشت. حتی... حتی یاد همون شبی افتادم که تو شمال، بهت قول دادم دستشو بذارم تو دستت... با خودم گفتم امیرعلی یه امروز، یه امروز به عنوان یه رفیق نه یه رقیب، هوای افشینو داشته باش.

امیرعلی آهی کشید. به افشین نگاه کرد. همان طور که به گنبد مسجد شیخ الطف الله زل زده بود، پاها و دستهایش را فشار میداد. درد میکشید، اما آرام بود و منتظر برای شنیدن حرفهای امیرعلی.

امیرعلی دستش را دوباره در آب حوض کرد و ادامه داد: بهش زنگ زدم... گفت داره میره خونه... گفتم باهانش کار دارم... یه قرار گذاشتیم، کنار ساختمان شهید بهشتی. روی نیمکتی



منتظرش نشسته بودم...وقتی اومد خندون بود. حالا خودش میگه اون لحظه فکر کرده بود من میخواستم راجع به خودم باهاش حرف بزنم.

اون طرف نیمکت نشست...من استرس داشتم اما اون اضطرابش از منم بیشتر بود...مدام پاشنه ی کفشاشو میزد رو زمین. آخرش کلافه شد و همون طور که سرش پایین بود، پرسید: نمیخواید چیزی بگید؟!!!

چشمامو بستم...یه نفس عمیق کشیدم....سعی کردم بدون هیچ من منی حرفمو بزنم....یعنی حرف تو رو بزنم...خیلی سریع رفتم سر اصل مطلب. بی مقدمه و بی حاشیه گفتم نظرت راجع به افشین چی؟

بیچاره اولش شوکه شد...بعدها بهم گفت امیرعلی اون روز اصلاً انتظار نداشتم بگی افشین، فکر میکردم میپرسی نظرت راجع به من چی؟

صداش میلرزید؛ پرسید: چه طور؟...گفتم افشین پسر خوبی...من تأییدش میکنم...بهت علاقه داره. ازم خواسته باهات حرف بزنم. فکر میکنی زدن این حرفها برای من کار راحتی بود؟ نه افشین نه...به خدا نبود....معلوم بود بغض راه گلوشو بسته همین طور که سرشو پایین انداخته بود و با انگشتاش بازی میکرد جواب داد: نه

هر کس دیگه ای جای من بود بعد از شنیدن این جواب یه لبخندی میزد و دیگه اصرار نمیکرد. اما بهش گفتم: چرا نه؟ افشین قصدش ازدواج...در موردش فکر کن...ولی نداشت حرفمو تموم کنم. یکدفعه بلند شد و گفت: من کس دیگه ای رو دوست دارم.

انگار یه پارچ آب یخ ریختند روم...خشکم زد. ترسیدم که نکنه تو این مدت هر دومون سر کار بودیم. بلند شدم و با نگرانی پرسیدم: تو نامزد داری...الهه؟؟؟

سرشو به چپ و راست تکون داد و گفت: نمیتونم در مورد آقا افشین فکر کنم.

جلوی راهشو بستمو گفتم: اونیه که...اونی که تو دوستش داری من میشناسم؟

برگشت تا از یه طرف دیگه بره، دویدم و دوباره جلوشو گرفتم، پرسیدم: من میشناسمش الهه خانوم؟

سختش بود جواب بده. وقتی نمیتونست راحت بگه نه نمیشناسیش پس یعنی من میشناختمش. بار سومی که پرسیدم من میشناسمش؟ سرشو پایین انداخت. همون طور که بی صدا اشک

میریخت جواب داد: من... به تو فکر میکنم امیرعلی... اینو گفت و از کنارم رد شد... خشکم زده بود. وقتی اعتراف کرد، دوید و ازم دور شد... من موندم و یه احساس خوشی در کنار یه حس بد... نمیدونستم باید به تو چه جوابی بدم... کاش همون موقع میگفتم چی شد. میگفتم چی بهم گفت. اما به دروغ بهت گفتم: گفته نامزد داره.

بعد از اون دیگه سختم بود پیام بپشتون. کمتر بهتون سر زدم چون نمیتونستم تو چشما نگاه کنم. آخه با الهه در ارتباط بودم. با هم تلفنی صحبت میکردیم... وقتی درس تموم شد به الهه گفتم فعلاً نمیتونم پیام خاستگاریت. چون اون موقع تو و عباس هنوز تو خونه بودید. گفتم تا دو سال دیگه که شماها درستون تموم میشه منم فوقمو میگیرم بعد که شما از خونه رفتید میرم واسه خاستگاریش. از طرفی هم چون با هم قرار گذاشته بودیم تا امسال از هم هیچ خبری نگیریم خیالم راحت بود. واسه فوق که سمنان قبول شدم رفتم و خبردار نشدم که تو هم ترک تحصیل کردی و برگشتی تهران. درس که تموم شد و فوقمو گرفتم برگشتم اصفهان. الهه گفت از گلناز شنیده عباس هم درسش تموم شده و رفته ورامین. گفتم تو هم با اون بودی. حتماً تو هم درست تموم شده. واسه اطمینان اومدم، زنگ خونه رو زدم... کسی جواب نداد. فهمیدم خونه خالی شده و هرکی رفته سی خودش. خیالم راحت بود که جلوی چشمای تو نمیرم خاستگاریش.

اولین بار بود که بابا و مامانم هر دو با هم باهام همراه شدند. هنوز جدا زندگی میکنند. آرزوم این که همدیگرو ببخشند و این غرور لعنتیشونو بذارند کنار و دوباره با هم ازدواج کنند... هر کس تو زندگیش یه مشکلاتی داره... من یه بچه طلاق بودم... در صورتی که تو تو دامن پدر و مادرت بزرگ شدی، همه با هم یه خانواده بودید و تو یه خونه در کنار هم زندگی میکردید. ولی من... تنها شانسیم که از این بچه طلاق بودن نصیبم شد این بود که از سربازی معاف شدم... به خدا آرزو میکردم ای کاش ۶ سال، ۱۰ سال، بیست سال میرفتم سربازی اما پدر و مادرمو در کنار هم داشتم.

امیرعلی آهی کشید و گفت: مهم نیست... میخوای حرفامو باور کن، یا میخوای باز هم فکر کن یه عوضی نامردم که از سگ هم بی وفاترم.

افشین که در طول این مدت تماماً گوش شده بود و از شنیدن صحبتهای امیرعلی احساس بدی داشت سکوتش را شکست و به طعنه گفت: باید اعتراف کنم تو دروغ گفتن استعداد بلقوه ای داری امیرعلی... میخوای حرفاتو باور کنم؟... یه روز قبل از اینکه به قول خودت بری و باهات تو دانشگاه صحبت کنی همه با هم اومدیم چهل ستون. تو برگشتی و گفتمی از هم بی خبر باشیم تا

امسال. ترتیب یه قراری دادی واسه چند سال دیگه. گفتی تو این مدت از هم بی خبر باشیم و حتی به هم زنگ نزنیم و پیام ندیم. خوب یادمه. برگشتم بهت گفتم اما امیرعلی ناسلامتی ما با هم دوستیم. بابا پس فردا میخوایم عروس کنیم دوست داریم همدیگرو دعوت کنیم، یعنی چی از هم بی خبر باشیم. تو گفتی اینجوری بهتر...باحال تر...واسه تو خوب بود. چون با نقشه این حرفو زدی....چون میخواستی فقط از شر من خلاص شی. که دیگه منو بی خبر بذاری از ازدواجت.

امیرعلی خسته و کلافه دستی به صورتش کشید. بلند شد و چند مشت آب به صورتش پاشید. دیگر حوصله ی متقاعد کردن افشین را نداشت. دستی به پشت شلوارش کشید. دکمه های کتش را بست و چند قدم جلوتر آمد. افشین هنوز همان جا سرجایش نشسته بود و به زانوهایش فشار می آورد.

- میدونم اگه بگم هیچ ربطی به هم ندارند باور نمیکنی. اما....اون روز بدون هیچ نقشه و منظوری این پیشنهادو دادم. فقط نمیدونم تو کی و از کی خبر ازداوجمونو شنیدی؟

- از دکتر استکی...دوست بابام...گفت تو با ا...با زنت رفته بودید مطبش. وقتی شنیدم ازدواج کردی یه چیزی ته دلمو قلقلک داد که مطمئن شم تو باهاش ازدواج نکردی. از دکتر استکی پرسیدم، اولش گفت کار درستی نیست که اطلاعات بیمارامونو بدیم. بهش گفتم این که دیگه اطلاع مهمی نیست. البته برای من مهم بود. وقتی اسمشو گفت همونجا نفرینت کردم امیر.همونجا ازت متنفر شدم. حالم ازت به هم خورد.

افشین کف دستانش را روی زمین گذاشت و به سختی زانوهایش را راست کرد و بلند شد. به امیرعلی خیره شد و گفت: بعضی وقتها به خودم میگم تو نفرینت به حق نبود افشین. واسه همین دامن خودتو گرفتم.

امیرعلی سرد و بی روح لبخند تلخی زد و گفت: اشتباه نکن...نفرینت دامن زندگی منم گرفت. شاید اگر....منو نفرین نمیکردی...اگر کینه به دل نمیگرفتی...الان من، تو حسرت پدر شدن نمیسوختم.

افشین با شنیدن این حرف، زبانش بند آمد...آب دهانش را به سختی قورت داد و دیگر نتوانست چیزی بگوید.

اشک در چشمان امیرعلی جمع شده بود. خیره به افشین نگاه میکرد. به حال و روزش... طاقت نداشت او را اینگونه مریض و بد حال ببیند. با خودش گفت: «خدایا... این همون افشین؟ همون پسر خوشگل و خوش تیپی که...»

افشین سرش را تکان داد و گفت: منو تو دیگه دلامون با هم صاف نمیشه امیرعلی... خاطرات گذشته... عکسای که با هم گرفتیم... اون زنجیر و پلاک «الله» که روز تولدم بهم هدیه دادی... همشونو با هم تو یه جعبه تو انباری خونمون گذاشتم... دلم نیومد که بریزمشون دور... ولی دارند خاک میخورند... حتی دلم نمیاد برم و نگاهشون کنم. شاید یه روز فرصت شد... فرصت که نه؛ شاید یه روز دلم باهات صاف شد و رفتم و نگاهشون کردم... ولی خاطرات... به علاوه ی عکسها و هدیه ات، بودنشون واسم کافی

امیرعلی خوب منظور افشین را فهمید. انتظاری هم جز این نداشت. این یعنی خداحافظ برای همیشه... دستش را جلو آورد. افشین برای گرفتن دست امیرعلی تردید داشت، نگاهی به امیرعلی و دست دراز شده اش کرد. لبخند کم رنگی بر لب داشت... افشین با همان دست راستش که تلفن همراه امیرعلی را گرفته بود... با امیرعلی دست داد... آرام... شل... کوتاه... فقط به اندازه ای که موبایل امیرعلی را در دستش بگذارد. سرش را پایین انداخت و به ساعت مچی اش نگاه کرد. ده و نیم بود و رأس ساعت یازده باید یکی از قرصهایش را میخورد. سرش را بالا آورد. امیرعلی عقب عقبی دو سه قدم دور شده بود... قبل از اینکه بگوید خداحافظ، یاد پیغام ریحانه افتاد.

افشین... راستی ریحانه خانوم، دختر خاله ات، گفت یه پیغامی به گوشت برسونم... گفت که بهت بگم... یه تشکر بهت مدیون چون با غیبتت باعث شدی که نامزدشو بیشتر بشناسه. گفت... گفت بهت بگم منتظرت میمونه تا برگردی.

افشین از شنیدن این حرف، لبخندی بر روی لبانش نشست. از میان لبهای خندانیش گفت: ممنون

امیرعلی دستش را بالا برد. یک قدم دیگر به عقب برداشت و گفت: خداحافظ

افشین بی آنکه دستش را بالا ببرد. سرش را کج کرد و از میان لبان خشک و بی رنگش خداحافظی شنیده شد.

\*\*\*

پشت درب خانه اش رسید... در زد، الهه در را باز کرد و با چهره ای نگران، تسبیح به دست به امیرعلی سلام کرد.

امیرعلی لبخندی زد و جعبه ی کادو شده ای را که پشتش قایم کرده بود، بیرون آورد و به سمت الهه گرفت و گفت: سلام خانوم خودم.

چشمان الهه با دیدن جعبه ی کادو شده برقی زد. همان طور که جلوی در ایستاده بود، پرسید: وای این چیه؟ به چه مناسبت؟

امیرعلی خندید و گفت: قشنگترین کادوها مناسبت ندارند.

الهه خندید و گفت: مرسی... ممنون... اووووم بذار حدس بزنم... گلدون؟

امیرعلی خندید و گفت: حالا میشه بذاری بنده پیام تو بعداً حدس بزنی؟

الهه با شیطنت جلوی در ایستاد و گفت: نه تا درست حدس نزنم نمیذارم بیای تو.

امیرعلی خندید. از خنده اش چروکی گوشه ی چشمانش تشکیل شد. خندید و گفت: تا تو بتونی حدس درست رو بزنی من زیر پام علف سبز شده.

الهه از اینکه امیرعلی را سر حال و خوشحال میدید، تمام نگرانی اش را بابت قراری که داشت، بابت افشین، بابت امروز، به یکباره فراموش کرد. لبخندی زد و گفت: همون گوی خوشگلی که با کوک شدن میچرخه؟ همونی که پریشب تو اون مغازه دیدیم؟

امیرعلی ابروهایش را بالا انداخت و گفت: آفرییییین... نه درست زدی به هدف، حالا اجازه میدید بنده تشریف فرما بشم؟ امروز به اندازه ی کافی سر پا ایستادم.

الهه لبخند نمکینی زد و از جلوی در کنار رفت. امیرعلی وارد خانه اش شد که با وجود نداشتن سر و صدای بچه، گرم بود و صمیمی. و با تمام وجود دوستش داشت و عاشقش بود.

\*\*\*

کلام آخر: پروردگارا! نعمتهای بی پایانت را همچون قطره های بلورین باران آهسته و آرام بر روی سر عزیزانی که تو را هیچگاه از یاد نمیبرند جاری کن.... الهی آمین.

پایان

پنجشنبه ۱۳۹۳/۶/۶

نویسنده: فرزانه سیروس (حرمان)

ارتباط با نویسنده رمان: <http://www.forum.98ia.com/member260277.html>

نگاه دانلود مرجع دانلود رمان

در صورتی که مایل به همکاری با ما هستید و یا نویسنده هستید و میخواهید که رمانها یا شعرهایتان در قالب نرم افزار موبایل ساخته و منتشر شوند میتوانید به وبسایت ما مراجعه و ما با تماس بگیرید.